کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل مجلدات :

اسرار و رموز - زبور عجم - جاوید نامه - پیام مشرق - مثنوی پس چه باید کرد - ارمغان حجاز

با مقدمه و شرح احوال و تفسیر کامل

بوسیله : احمد سروش

از انتشارات

کتابخانه سنائی

کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل مجلدات :

اسرار و رموز ـ زبور عجم ـ جاوید نامه ـ پیام مشرق ـ مثنوی پس چه باید کرد ـ ارمغان حجاز

با مقدمه و شرح احوال و تفسیر کامل

بوسیله : احمد سروش

از انتشارات
کتابخانه سنائی

از این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه در تاریخ اردیبهشت مـاه یکهزار و سیصد وچهل و سه شمسی در چـاپخانه گیلان بسرمایه کتابخانه سنائی بچاپ رسیده است.

مقدمهٔ ناشر

مدتها بود با نام علامهٔ فقید **دکتر محمد اقبال لاهوری** شاعر پارسی گوی پاکستان آشنا بودم واشعار اورا بطور جسته و گریخته در اینجا و آنجا خوانده بودم .

البته پارسی گوئی شاعران هندی تازگی ندارد، ایرانی وهندی دو شاخهٔ برومندیک نهالند وزبان پارسی قرنها درهند زبان رسمی ، علمی وادبی بوده است .

تأثیری که ایرانی درذوق واخلاق وادب هندی وهندی درذوق واخلاق وادب ایرانی گذاشته چنان عمیق وجاودانی است که هرگز زوال نمی پذیرد .

هند طی قرون متمادی پناهگاه شعرا و سخنوران و گهواره شعر و ادب پارسی بوده تاآنجا که یکی از سبک های شعر پارسی بنام سبک هندی مشخص شده است وگذشته از آن اگر واقعاً نام وآثار هندیانی که شعر فارسی سروده اند در تذکره ای جمع شود خود معرف یک شاخه مهم و پرارزش ادب ایرانی خواهد بود .

با اینکه تعداد هندیان پارسی گو بسیار زیاد است ودرمیان آنان شاعران قادری نیز دیده میشود حساب **اقبال** ازهمگی آنها جدا است.

اقبال شاعری درردیف قهرمانان جاوید شعر فارسی ازقبیل مولانا جلال الدین وحافظ است.

اقبال سبک ومکتب جدیدی درشعر فارسی تأسیس کرده که حقاً باید سبک او راسبک **اقبال** نامید وقرن ادبی حاضر را باید بنام نامی او مزین ساخت.

آنچه که عظمت وابهت وارزش اقبال وآثارش را بیشتر میکند همانا نظرات جدید سیاسی واجتماعی تربیتی او و تعلق شدیدش بدین اسلام است پیامی که **اقبال** برای مسلمانان جهان مبنی بر تجدید حیات آنان دارد عظمت واهمیت مشرب روحانی اورا روشن میسازد.

باری درعصری که آثار فارسی اقبال باغلب زبانهای زنده دنیا ازقبیل انگلیسی وفرانسه وآلمانی وایتالیائی و عربی وترکی ترجمه شده و تنها بزبان انگلیسی بیش ازده جلد کتاب پیرامون آثار واعتبار پیام انسانی او نوشته اند حیف بود که خود ایرانیان ازآثار ادبی او بی اطلاع باشند ودرهر حال جای کلیات **اقبال** درقفسه های کتابخانه های ایران بسیار خالی بود و چاپ نشدن آثار فارسی **اقبال** نقص وحتی ننگی برای نسل معاصر بشمار میرفت که بحمدالله باچاپ کلیات **اقبال** این نقیصه رفع گردید واینک خوانندگان عزیز را بخواندن مقدمه ومتن آثار اقبال دعوت میکنیم.

تهران - ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

داود - شیرازی

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما

غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما

مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش شعلهٔ آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل

آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

یاایهاالناس اتقوا ربکم ان زلزلةالساعة شیی عظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب واخر متشابهات فاماالذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تأویله ومایعلم تاویله الاالله والراسخون فی العلم یقولون آمنابه کل من عند ربنا و ما یذکرو الااولوالالباب .

«آل عمران»

در آمد

محرم رازیم بـا ما رازگوی　　　آنچه میدانی زایران بازگوی

«اقبال»

انتشار کلیات آثار فارسی داهی بزرك آسیا ، واقف رموزعلم اعلی ، داننده‌ی رازهای نهانی و رمزآشنای آیات سبحانی.

خلاصه و نقاوه فعالیت‌های عقلانی هزارساله مسلمین وشهسوار بلندپروازوخورشیدصبح آفرین شرق . مولانامحمداقبال لاهوری وترجمان احوال و نگارش سرگذشت آن بزرك وشرح وتوضیح وتفسیر و تبیین و ترویج افکار معجزآثار او کاری چنان عظیم و دیریاب وممتنع الحصول است که بآسانی ومانند سایر امور این جهانی همه‌کس رامیسر و مقدور نیست و خداوند عالمیان راشکر گذارم که این سعادت و افتخار جاوید رانصیب این بنده کمترین گردانید واین مجلد که حاوی کلیه اشعار فارسی آن نابغه دوران است ، بموقع وهنگامی که ازپیش مقدرومقررشده بوددراختیارفارسی زبانان قرار گرفت تاهر کس بمیزان استعداد وذوق واشتیاق و طهارت باطنی خودازانوار حیات بخش این آفتابی کـه از اعماق شرق مستقیماً بقلوب و ارواح تابیده فیض‌یاب گردد .

که دریغ است آثاری را که این مرد بزرگ بزبان فارسی سرائیده هندوان و عربان و فرنگان وترك زبانان و سایر مردمان بزبان خود بر گردانند وبخوانند وجان خویش تازه کنند وخودفارسی زبانان ازاین گنج خداداد ودم‌مسیحائی گنجورعشق آفرین آن دراین قحط ذوق و غرقاب اضمحلال ناآگاه ومحروم بمانند.

میدانم که دراین مقدمه خواننده تیزهوش شرح حال وآثار صاحب کتاب را طبق معمول میخواهد واین نیز درخواست مشروع و معقول و بجائی است و البته حتی‌الامکان برآورده خواهد شد و بهمین جهت قبلا متذکر میگردم‌که اقبال گذشته از مقام و مرتبه روحـانی (که بحثی جداگـانه دارد) از فحول علما و حکما و دانشمندان عصرحاضر بشمار است .

مردان‌مرد وسخن‌شناسان جهان‌گاهی‌اورا تواناترین‌قهرمان نهضت‌عقلانی واستدلالی دنیای اسلام دانسته‌اند . توجه کنید از کلمات بآسانی نگذرید عنوان توانـاترین قهرمان عقلانی دنیای اسلام ویالااقل درعداد معدود این قهرمانان جاودانی قرار گرفتن ، عظمتی بیش از هیمالیا و عمقی فزون از ژرفای اقیانوس‌ها میخواهد .

باری بقراری که‌ازگزارش‌احوال آن‌جناب که زاده اقلیم‌معنی‌پرور هنداست‌برمیآید گذشته ازتحصیلاتی که دره‌رزروبوم‌خود کرده در بزرگترین دانشگاههای اروپا عالی‌ترین مدارج‌علمی را طی‌کرده و ازآن‌پس‌بچنان مقام ارجمندی رسیده که‌دل بهمن نهادن‌هرگونه عنوانی‌قبل از نام‌عزیزاواز قبیل‌دکتر وعلامه وسرو پرفسور و غیره رضانمیدهد.

وانصاف را که این عناوین برجسته صفات موصوف مارا بیان نمیکند ، زیـرا روح بلندپرواز ومتموج‌مولانای‌مادر طلسم‌معقولات وعلوم کتابی تخته‌بندنشده‌وسرانجام‌رسم و راه فرزانگان وحکیمان وعقلای فرنگ بدوذوق جنون بخشیده و ازه‌درس خردمندان‌بزادگاه شرقی خودگریبان چاك بازگشته است» سخن کوتاه که مولانا محمد اقبال علم و حکمت امروزی را دربزرگترین دانشگاههای‌اروپا آموخت وبگفته‌خود «رازدان دانش‌نو گردید» تاآنجا که درهمان زمانها نام اوکه دارای درجه دکترا درفلسفه بود در سالن دانشکده حقوق لندن در شماربزرگترین‌مقننین‌جهان ثبت شد وبدیهی است مترجم احوال ونویسنده سرگذشت‌وشارح و مبین ومروج ومعرف اووآثار او ازاحاطه دانش‌کتابی‌اگرهمپا و همطراز او نباشد باری بایستی مجملی ازمفصل دانش اورا واجد باشد . حال‌آنکه اینجانب بدون کمترین تعارف و مجامله میگویم که‌ازاین‌حیث پائی‌بس لنك دارم واصولا ازعلوم رسمی و کتابی‌ومدرسه‌ئی توشه‌ئی ندارم‌واگرنبودآن‌ارتباطو اشارات‌معنوی وروحانی فی مابین‌وآن الطاف وتوجهات‌وعنایات‌ودقیقه‌روحانی که‌شامل گردیدم‌وآن کوکب‌هدایتی که درشب‌تاریکم درخشیدهرگز بچنین کارعظیمی‌دست‌نمیزدم‌وادب‌راحدخودنگاه‌میداشتم‌وهزارشکر لطف‌وکرم عمیم پروردگار رحمان و رحیمی‌را که‌برحقیرترین‌وگمراه‌ترین‌و ناچیزترین بنده،در میان

بندگانش رحمت و عنایت فرمود واورا به ظل‌رحمت و هدایت گرفت، شناسای کلمه راستیش گردانیدوبرسر راهی‌دولتی‌جاویدش بخشید که‌مولانای ما اقبال هم‌فرماید .

هر طلب کوش ومده دامن امیدزدست — دولتی هست که یابی سرراهی گاهی

باری مقصود عرض این مقال است که فقرعلمی‌را عنایات ربانی ودولت‌عاشقی‌ومشتاقی پرده‌پوش آمد ودرشب قدری عزیز و شریف تازه براتی به‌فقیر ره‌نشینی دادند و پروانه ومجوزعمل واقدام درنشروترویج وتبیین‌آثار دانای بزرگ شرق رسید و همه‌کارها سهل‌شد وراست آمد وگروهی از پاکان روزگارکه نامشان رایاد خواهم کرد یاریم کردند تا این مهم بانجام رسید .

شرح احوال

اما شرح‌حال مولانا؟ قبلاباید متذکر گردم که نوشتن جزئیات حال هیچ‌آفریده‌ئی برای آفریده دیگر مقدور نیست .علی‌الخصوص که‌آن آفریده از برگزیدگان عالم‌خلقت وعصاره وچکیده‌ی‌عمیق‌ترین‌تمدنها وفرهنگهای آدمی باشدزیرا اصل‌و روح سرگذشت‌چنین انسانی‌درهاله‌یی از غموض وابهام پیچیده‌وبرای‌دریافت آن‌اول‌بایدآن‌دقیقه وکلمه‌روحانی راکه‌منجر بولادت مجددودرنتیجه برگزیدگی ونام‌آوری اوگردیده شکافت سپس روح او وحال او وهدف ومنظور او را در تاریخ ملت او جست و آشنایان راه میدانندکه شکافتن ودریافتن این دوغامضه لازمه شکستن چه طلسمات‌وعبور ازچه خوانهائی است؟

علی‌الخصوص‌که دراینجا بایدهندوی مسلمانی را دقیقه شکافی کردکه درعین برهمن زادگی «رمز آشنای روم وتبریز» نیزهست ودیدار اعماق ضمیر این پدیده شگفت‌کهٔ‌ژرفای ایران وهند را از یکسو وعمق‌دنیای بی‌کرانه اسلام رااز سوی‌دیگر واجد است حس چشم را بی‌آن‌سرمه‌ی‌سرمدی مقدور نیست.

آری‌ذرات‌روح‌متموج‌مولانای لاهوررابایددرتاریخ‌چندهزارساله‌ایران‌وهند ودنیای‌بی انتهای‌اسلام که‌نهایت زمانی‌ومکانی‌نداردجستجوکرد وبرای درك اووافکار وآثارش بایددری بدنیای‌بی‌کران اوگشود ورمزی ازرموز آن‌لمحه‌ودقیقه‌ی ابدی‌را که براوگذشت دریافت که نقطه‌تحول زندگی‌او همانست. همان‌لمحه ودقیقه‌ئی که‌درگورتن‌خویش‌زنده شدونمونه‌ئی از قیامت را درتابوت تن خوددیدووبی‌نگاهی‌خویش‌راتماشاکرد» وبعبارت دیگر در همین جهان دوباره متولد شد .

این‌دقیقه همان نقطه تحول‌ونیروی‌محرکه‌ی‌زندگی آموزگاران روحانی جهان است که‌درحدودچهل‌ودوسالگی(که‌تریا بیشتر)مولانااقبال‌رادریافت‌ووفرشته‌صید وپیمبرشکارش» ساخت .

این‌همان واقعه‌ئی است که‌گاه آدمی را خورشید شکار میکند ،زمانی‌درشمارتلامیذ الرحمن میاردش و زبانش رامفتاح گنجهای عرش میسازد وگاه هم برسرداری سرفرازش

میکند که تبارك‌الله‌احسن‌الخالقین و بخدای خود پناهم که در این مشت‌خاك آدم نام چه دمیده است ؟

اما ازآن دقیقه وواقعه چه‌بگویم که درظرف حرف‌وصوت نمی‌گنجد و وصول‌بدان هم آسان وهم‌بسیار مشکل است

هجرت

بی‌آنکه‌بخواهم‌ازآن کسانی‌که برای گفتگودرهرموضوع بقدیم‌ترین‌ایام‌مراجعه‌میکنند پیروی کنم بالضروره برای روش شدن هدف بزرگی که در پیش است باید باختصار تاریخ گذشته را مرور کنیم .

برپیشانی‌بلندبی‌ستون هنوزبرق‌کتیبه‌ئی‌میدرخشد. این‌کتیبه‌طویل بسه‌زبان وبفرمان داریوش شاهنشاه هخامنش کنده شده ودرآنجا شاهنشاه نام بیست وسه‌ایالت را می‌برد که بلطف اهورامزدا از پیشینیان خویش بارث برده درمیان این ایالات‌یا زده ایالت‌را ایالات شرقی نامیده که در میان آنها یك ایالت هندی بنام «گاندارا» دیده میشود که از جبال «پاراپامیزاد» تاپنجاب ادامه داشت‌وعلاوه‌براین درسال ۵۱۵قبل ازمیلاد بموجب‌کتیبه‌ی تخت جمشید یك ایالت دیگر هم باایالات شرقی اضافه شد کـه همان هند سفلی یا سند است .

امـا اینکه داریوش شاه گفته آن ایـالات را از پیشینیان بمیراث بـرده راست گفته و درصحت‌کلام‌او تردیدی نیست و برای شکافتن این مطلب باید باعماق زمانهای دوروفراموش شده نقبی زد .

قدرمسلم این‌است‌که آریانها (ایرانی‌ها وهندی‌ها) باهم ازنقطه‌ئی که‌هنوزبدرستی روشن‌نیست‌باین‌قسمت‌زمین‌مهاجرت‌کردند وجهت‌حرکت‌آنها دقیقاً‌معلوم نیست‌اوستامملکت آریانهارا «ایران واج» یعنی مملکت آریانها نامیده که مملکتی خوش‌آب وهوا وحاصلخیز بوده ولی غفلتاً ارواح بد زمین را سردکردند وچون زمین دیگر نمیتوانست قوت‌سکنه‌را تامین‌کند مهاجرت شروع‌شد .

گرچه‌تاریخ این مهاجرت هنوز بدرستی‌روشن‌نیست‌اماعلمای‌تاریخ‌زمان‌آنرا بین‌دوتاسه هزار سال قبل از میلاد حدس میزنند و گروهی نیزتاریخ آنرا قرن چهاردم قبل ازمیلاد دانسته‌اند.

دراینجا باید گفت پیرامون ورود آریانها بفلات ایران در اوستا نام شانزده مملکت برده شده که در هرحال یکی ازآنها «پنجاب» است.

قدرمسلم‌این است که‌درآن ازمنه زبان و مذهب ایرانی وهندی که‌قوم واحدی بودند یکی‌بوده ودرباره خط سیر وانتشار آریانها گفته شده که‌آنها اول از سند بطرف مروآمده

بمدهرات ، نیسایه وکابل را اشغال کرده‌اند و پس از آن بطرف هیلمیند رفته بدریاچه زرنك (دریاچه سیستان) رسیده‌اند . سپس بطرف سیستان وخراسان و دماوندوری‌وسایر نقاط ایران بزرك سرازیر شده‌اند: (۱) وآن‌هنگام که‌رستم بخونخواهی سیاوش میخواسته لشگر کشی کند دلیران ایران‌را ازکابل وکشمیر گرد میاورده وبنا بگفته معمار طوس:

دلیران ایران بسر پهلتن زکشمیر وکابل شدند انجمن

بدین‌ترتیب تا اینجا چندنکته‌روشن میشود:

۱ـ آریانها منحصراً ایرانیها وهندیهاهستند.

۲ـ ایرانی و هندی قوم واحدی بودند و از کشور واحدی باین سوی جهان مهاجرت کردند .

۳ـ درآغاز زبان‌ومذهب وشکل ظاهری آنها یکی بوده‌است .

٤ـ بعداً از هم جداشده تحت‌تأثیر شرائط اقلیمی زبان و رنك‌پوست ومذهب آنها از هم جدا شده‌است.

٥ـ آن‌قسمت از هند که امروز پاکستان را تشکیل میدهد ازقدیم‌ترین ایام تاریخ تا عهداسلام‌بیشتر با برادران ایرانی خودجوشیده‌وازنظر عقلانی‌وذوقی و فرهنگی‌وتاریخی وحدت‌بیشتری باهم‌داشته‌اند.

اکنون که‌این اطلاعات‌اعلام‌شدبهتراست‌عهد اسلام‌را بررسی کنیم دراینجا بواقعه‌ی حیرت‌آوری برمیخوردیم زیرا می‌بینیم پس‌از آنکه ایران آئین اسلام رااختیار کردهمان قسمت ازخاك هند نیزکه ازقدیم باایران میجوشید وهمنفسی میکرد دراین موردنیز همان راه ورسم برادری ووفاداری را اختیار کرده وباسلام گرائیده است . امااسلام چگونه‌به هند راه یافت ؟

عامل اصلی همان وحدت روحانی ومعنوی وطرز تفکروساختمان معنوی وخصوصیات اقلیمی است که قبلا گفتیم اما از نظر تذکر واقعات تاریخی لازم است یادآور شویم که گرچه‌مسلمانهاازدیر باز بوسیله دریانوردان وبازرگانان عرب باهندوستان تماس‌داشتند . اما برای اول‌بار یعنی درهمان زمان که طارق اسپانیا راگشود وابن قتیبه به‌ماوراءالنهر قدم‌نهادغازیان‌اسلام‌بفرماندهی‌قاسم، سردارجوان‌ومشهور اسلام که‌هنوز بیست‌سال‌هم‌نداشت بخاك هند هجوم بردند و برای نخستین بار پرچم اسلام رادرحوزه سند برافراشتند سپس سلطان‌محمود غزنوی که‌بقول رنه گروسه (۲) مؤسس‌حقیقی‌هند مسلمان یعنی پاکستان‌است بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲٥ میلادی هفده بار بهند حمله‌برد و استان پنجاب را ضمیمه متصرفات خود کرد و از همین زمان است که اسلام و هند وئیزم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

اسلام وهندوئیزم دومکتب غنی ونیرومند معنوی برای تربیت بشربودند ،روح کلمه‌و

۱ـ ایران باستان مشیرالدوله

۲ R. Grousset تمدن‌ایران ترجمه‌عیسی‌بهنام .

تعالیم یکی بود ولی احتلاف در نام و کلام افتاد وبگذارید بگویم که هردودسته (مسلمان و هندو) تعصب ورزیدند. ازروح مکاتب ارجمند خود دورشدند وبجای دوستی ، درمقابل هم صف‌آرائی کردند تنها دراین هنگام بودکه دومکتب هندوئیزم واسلام‌دومکتب کاملامتضاد شناخته شدند .

این دومکتب هردوغنی و نیرومند ودارای عناصر استهلاك ناپذیری بودند .

حقیقت این‌است که هندیان وایرانیان باستان پس‌ازجدائی‌بازهم دریکدیگر تأثیرات متقابل داشتندااما هندیان بیشتر تحت تأثیر ایرانیان قرار میگرفتند ، پس‌از ظهور اسلام نیز گرچه هندوئیزم باقدرت استهلاك‌ناپذیرش در برابر اسلام صف‌آرائی‌کرد اماهمانطور که گفتیم ساکنین آن قسمت از شبه قاره هند که هرگز نمیتوانستند از ایران جدا شوند اسلام را پذیرفتندودرحقیقت باتمـام مقاومتی که هندوئیزم بخرج داد بازهم درمقابل‌اسلام شکست خورد واسلام مرتب پیش رفت والبته هندوئیزم‌نیز بوسیله طرح و اعلام دکترین‌ها وفرقه‌های جدید قدرت و احساسات تدافعی هندوها را برانگیخت و نیروی مقاومتشان را تجدید وتمدید کرد .

اکنون که‌سخن بدینجا رسیده‌باخبرهای‌تأسف‌آوری‌که ازنتایج‌احتلاف هندوومسلمان دارم دست وقلبم میلرزد وازآن بیمناکم که جدای ناخواسته یك خواننده هندوتصور کند که‌من نیز تعصب ورزیده و آن روح تساهل ملی وباستانی خود را فراموش کرده‌ام . در حالیکه هرگز چنین‌نیست ومن همواره باتمام‌قلب وروحم در برابر تمام افراد انسان‌جامعه جامعه عزیز وبزرگواری که مکتب‌های انسانی عظیمی‌چون‌مکتب بوداوماها ویرا وگاندی بزرگ بوجود آورده سرتعظیم‌فرودمیاآورم. درود واحترام عمیق من وهمه برواضعین‌مکتب اهیمسا(۱)من‌اساساً اعتقادراسخ‌دارم که‌روح‌کلمه‌در هندوئیزم واسلام‌وسایر دین‌های حقه یکی است و همه اختلاف‌ها درکلام ونام‌است.وکم‌نظران دربرابر یکدیگر دسته‌بندی‌میکنند.

دریغا که وقایع‌نگاران‌هندوومسلمان معمولاهنگام طرح‌مسائل تاریخی درقضاوت‌های خودتعصب‌ورزیده‌اندو اکثر غیرمسلمانانی‌هم که‌تاریخ‌هندرانگاشته‌اند تحت تأثیرعمق‌وعظمت هندوئیزم‌وخشونت‌ظاهری‌غازیان‌اسلام‌درداوری‌ازطریق‌حق‌وانصاف‌منحرف‌شده‌ودرباره‌مسلمانانی، که‌باشوروایمان‌واعتقادسرخود گرفته‌وبرای‌تسخیرمسجدمولای‌خود(۲) بچهارسوی‌عالم‌تاختند دورازانصاف‌وحقیقت‌داوری‌کردندوبجهادغازیان‌اسلامی‌رنگ‌توحش‌وغارت دادنددر حالیکه روح‌اسلام‌وروح‌جهادوروح‌مؤمنین‌حقیقی وشناسندگان‌اسلام‌همواره‌ازچنین‌اعمالی‌مبرابوده‌است هندوئیزم‌همواره برای‌انسانیت‌مقدس‌ومحترم‌بوده‌وخواهدبود. اساساً بحکم‌خصوصیات‌اقلیمی‌دین درایران‌جنبه اخلاقی‌ودرهند جنبه‌فلسفی بخودگرفت‌وبگفته‌ی ویل‌دورانت(۳)هندکیش‌هائی

۱ــ اهیمسا ــعدم‌تشددوخشونت.

۲ــ اشاره‌بحدیثی‌که‌پیغمبراسلام فرمود مسجد من‌تمـام رویزمین‌است.

Will D urant-۳ ، مشرق‌زمین گاهواره تمدن ترجمه مهردادمهرین.

درآغوش خودپرورده که کلیه مراحل ازبت‌پرستی تالطیف‌ترین وروحانی‌ترین مشرب «وحدت وجود» راطی کرده وفیلسوفانی بدامان پرورده که تنها سرپرده توحیدهزاران نغمه ساز کرده‌اند وآثاری همچون اوپانیشادها بوجود آورده ودانشمندانی بوجود آورده که هزار سال پیش علم هیئت را توسعه وترقی دادند ودرزمان ما نیز جایزه نوبل رادارا بودند وفرمانروایان بزرگی چون اکبر وآشوکا داشته است سرایندگانی داشته که حماسه‌هائی بقدمت ایلیاد هومر سروده‌اند وشاعرانی آفریده که درعصرما جهانیانرا بخود مجذوب کرده‌اند.»

آری هندوئیزم وبرادران هندوهمواره درنظرما گرامی ومقدس و واجب الاحترامند وقصدما هرگز ایجاد دسته‌بندی در برابر آنها نیست وامیدوارم که آنها نیز اندیشه اتحاد دنیای اسلام را هرگز برخلاف مصالح خویش تصور نکنند خاصه آنکه بدنبال این آرمان روشنگری تازه‌ای نیز وجود دارد که هرگونه اختلاف را ازمیان برخواهد داشت.

این نکته که گفتم مورخین غیر مسلمان یورش مسلمانان را بهند سوء تعبیر کرده ودرقضاوت خود از طریق انصاف وعدالت منحرف شده‌اند حقیقتی است که نمیتوان انکار کرد ومرا نمی‌سزد که اینک بیایم میان مورخین و واقعه نگاران داوری کنم که کدام راست‌تر گفته وکدام منصفانه‌تر حکم داده‌اند واگر ضرورتی طرح این سخن را ایجاب نمیکرد بدین مبحث وارد نمیشدم.

تردید ندارم که این قبیل مورخین چون ازروح اسلام وقرآن بی‌اطلاع بوده‌اند در داوری خویش گمراه شده‌اند.

واگراین نوع داوریها بی‌تأثیر میبود بدان کاری نداشتیم وناديده میگرفتیم حال آنکه چنین نیست وباید این مطلب برای همه جهانیان خاصه هندوان وخود مسلمانان روشن شود باشد که کینه‌های وحشتناکی که طی قرون روی هم دردلها گره خورده باز شود و زمینه برای صلح ومحبت میان مردمانی که ازنخستین پرچمداران توحید بوده وپرچم صلح خداوندی بادست آنان در زمین افراشته شده برقرار گردد وبهمین جهت باینکه ازاطناب ودرازگوئی در این مقدمه پرهیز دارم ناگزیر قسمتی از شرحی را که خواجه نظام الملک درسیر الملوک (سیاست‌نامه) درمورد آغازکار غزنویان و اندیشه ساده ومعصومانه آنها نوشته وروحیه آنهارا بدان میتوان شناخت دراینجا نقل میکنم باشد که گوشه‌ئی ازجمال حقیقت‌را بدور از تعصب بتوان درخلال آن دید.

حکایت البتگین

«مگرروزی البتگین دویست غلام را نامزد کرد تابه بلخ وترکمان روند ومالی که ازایشان ستدنی بود بستانند وسبکتگین درحمله ایشان بود. چون آنجا شدند خلج وترکمانان مال بتمامی نمیدادند. غلامان درخشم شدند و دست بسلاح بردند و قصد کردند که با

۱- سیرالملوک تألیف خواجه نظام‌الملک باهتمام هیو برت دارک Hubert Darke از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

ایشان جنگ کنند و بزور مال بستانند. سبکتکین گفت «من باری جنگ نکنم و باشما بدین کار نیستم» یارانش گفتند چرا؟ گفت خداوند مارا نه بجنگ فرستاد بلکه «گفت بروید مال بیاورید» اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان مارا بشکنند شینی و ننگی عظیم باشد وحشمت خداوند مارا زیان دارد و دیگر خداوند مارا گوید که «من شمارا نفرمودم که جنگ کنید و تا مرگ از این ملامت نرهیم وطاقت عتاب او نداریم، چون سبکتکین این بگفت اغلب غلامان گفتند که. این صواب تر که سبکتکین میگوید خلافی درمیان غلامان پدید آمد و به عاقبت جنگ رها کردند و بازگشتند. چون بخدمت الپتکین آمدند و گفتند که، سرکشی کردند و مال ندادند، الپتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بقهر مال از ایشان نستدید؟. غلامان گفتند ما در سلاح شدیم و جنگ خواستیم کرد. سبکتکین مارا رها نکرد و دو گروهی درمیان غلامان افکند. چون حال چنین بود بازگشتیم الپتکین سبکتکین را گفت «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند؟ سبکتکین گفت «از بهر آنکه خداوند مارا نفرموده بود که جنگ کنید. اگر بی فرمان خداوند جنگ میکردیم پس ما هر یک خداوندی می بودیم نه بنده که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید واگر شکست بر ما بودی لابد خداوند گفتی که، شمارا کی فرمود که جنگ کنید؟ وعتاب خداوند را طاقت کی داشتی؟ واگر ما ایشان را بشکستمانی لابد خلقی کشته شدندی و بس منت و سپاس نبودی و ملامت نیز حاصل آمدی. اگر فرمایی تا برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم. الپتکین را خوش آمد و گفت «راست میگوید» پس همچنین اورا برمیکشید تا بجائی رسید که سیصد غلام در خیل داشت. امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت والپتکین به نیشاپور بود و از حضرت بخارا امرای خواص به الپتکین نوشتند که حال چنین افتاد و امیر خراسان درگذشت و اورا برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله کرا فرمائی تا بپادشاهی بنشانیم که مدار مملکت برتست. او زود قاصد را گسیل کرد و بنوشت که، هر دو تخت و ملک را شایسته اند و خداوند زادگان مایند اما برادر ملک مردی پخته است و سرد و گرم چشیده و همه کس را نیك شناسد و قدر و منزلت هر کس داند و حرمت هر یك بجای آرد، و پسر ملك کودك است و جهان نادیده، ترسم که مردمان را نتواند داشت و در هر معنی فرمانها به واجب نتواند داد مگر صواب تر آن باشد که برادر را بنشانید. «و نامه ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را به پادشاهی بنشاندند. «از آن هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت ای ناجوانمردان چون چنین کاری از خویشتن همی خواستند کردن چرا با من مشورت آوردند؟ و مرا هر دو ملك زاده چون روشنائی چشمند ولیکن از آن میاندیشم که من اشارت به برادر کرده ام و چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را ناخوش آید پندارد که مرا میل به برادر ملك بوده است

دل بر من گران کند و کینه در دل گیرد وصاحب غرضان مجال سخن دریابند و آن پسر را بر من تباه کنند.

در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت جهد کنید تا آن دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند یکی را در بیابان (آموی) دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود .

چون نبشتهٔ الپتکین به بخارا رسید پسر ملك را و هواخواهان او را ناخوش آمد و گفتند نه نیك کرد که اشارت ببرادر کرد نداندست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر ؟ و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر را با الپتگین گرانتر میشد و الپتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل ملك زاده برنخاست و صاحب غرضان مفسدی همی کردند و ملك زاده را وحشت و کینه زیادت میشد . الپتکین را احمد ابن اسمعیل خریده بود در آخر عمر . پس نصر بن احمد را چندین سال خدمت کرد چون نصر نیز اندر گذشت نوح بن نصر را خدمت کرد وسپاه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصور بن نوح را بجای پدر بنشاندند. چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت و الپتکین مالها بذل کرد و هر جهدی که ممکن باشد بکرد و هیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نمیتوانست آورد از گفتار صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا میرفت وکیل داران به الپتکین می نبشتند .

پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند تا الپتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و او پنجاه سال است تا در خراسان پادشاهی میکند و مال و خواسته مینهد و لشگرها همه گوش به سخن او دارند و چون او را بگیری از خواستهٔ او و خزانههای تو پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آنست که او را بدرگاه بخوانی و چنان نمائی که «تا بر تخت مملکت نشستهایم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توئیم که تو ما را بجای پدر مهینی. هرچند که قاعدهٔ دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت ما در خراسان و ماوراءالنهر توئی اینقدر گفتگوی که میباشد همه از آن است که تو پیش ما نمیآئی باید که هرچه زودتر بدرگاه آئی و هرچه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز بقاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد» چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمائی تا سرش برگیرند پس منصور همچنین کرد و او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نبشتند که «ترا بچه میخوانند» الپتکین آوازه در افکند که بسازید و بارها بربندید که بـه بخارا رویم . از نشاپور کوچ کرد و بهسرخس آمد و قرب سیهزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند . چون سه روز از مقام بگذشت امیران لشگر را بخواند پس ایشان را گفت «سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود با من بگوئید . چه صلاح ما و شما در آن باشد» «گفتند ، فرمانبرداریم» گفت «شما دانید که منصور مرا از بهر چه میخواند ؟ » گفتند ، میخواهد که ترا ببیند و عهد تازه کند که تو او را همچون پدری، گفت «نه چنان است که میپندارید. این ملك مرا میخواند که سر من از تن جدا کند، او کودك است و قدر مردان نداند و شما دانید که ملك سامانیان شصت سال است تا من بر ایشان نگاه میدارم؟ .»

و چند خانان ترکستانرا که قصد ملك ایشان کردند بشکستم وازهر جانب خوارج راقهر کردم وهر گز یك طرفةالعین در ایشان عاصی نشدم واین پادشاهی بر پدرش وجدش نگاهداشتمو بعاقبت مکافات من این است که میخواهد مرا هلاك کند واین مایه نمیداند که ملك اوچون تنی است ومن سر آن تن منم چون سر برفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بینیدو دفع این مضرت راچاره چیست ؟» همه امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون باتو این اندیشد مار او چه چشم داریم؟واگر بجای تو کس دیگری بودی اوپنجاه سال بازاین ملك راازدست ایشان بیرون کرده بودی وماهمه تراشناسیم نهاورا ونه پدر اورا زیرا که ما وهرکه ازدولت سامانیان کسی شده است همه نان پاره وجاه و حشمت و ولایت ازتوداریم وازتوکسی شده ایم و باتوایم وخراسان وخوارزم و نیم روز مسلم تراست، بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگرخواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار اگرنخواهی آن نیز بگیر . چون امرا این سخن گفتند برغبتی تمام الپتکین گفت «عفاالله شمارا، دانم کههرچه گفتید از کهاعتقادویگانگی گفتید و ازشما همین چشم دارم خدای عز و جل مکافات شماهمه نیکی کناد .امروز بازگردید تافردا خود چه پدید آید.

دراین حال سیهزار سوار باالپتکین بودواگرخواستی صدهزار سوار برنشاندی دیگر روز همه امیران بهبارگاه آمدند والپتکین بیرون آمد وبنشست زمانی بود، روسوی امیران کرد وگفت «من آن سخن که باشما گفتم خواستم کهشمارا بیازمایم تاشما بامن یکدل هستید یانه واگر مراکاری پیش آید ایستادگی وهمپشتی کنید یانه. اکنون من ازشما همه آن شنیدم که از حلالزادگی ونیك عهدی شما سزد وحق نعمت من گزاردید ومن ازشما خشنود گشتم. ولیکن بدانید وآگاه باشید کهمن بعدازاین شراین پسر را جز به شمشیر دفع نتوانم کردن واوکودك است وحق کسی نمیشناسد وگوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده است ومصلحت از مفسدت بازنمیداند وچون منمردی راکه خاندان او برجای میدارم رهامیکند و مشتی نابکار که زیروزبر مملکت اومیخواهند وکمتر خللی کهدر مملکت اوتولد کنهدفع آن نتوانند کرد ایشان رادوست میپنداردوقصدجان منمیکند.

من توانم کهملك ازاوبستانم و عمش رابنشانم یاخود بدست خویش گیرم و لیکن میاندیشم کهجهانیان گویند. الپتکین شصتسال خاندان سامانیان راکهخداوندان او بودند نگاهداشت وبعاقبت کهعمراو بهشتاد رسید برخداوندان خویش بیرون آمد وبشمشیرملك ازدست ایشان بستد وبجای خداوندانخویش بنشست وکفران نعمت کرد .ومنعمر بهنیکنامی ونیك کاری گذاشتهام اکنون کهبرلب گورمواجب نکند که کاری کنم کهزشت نامشوم . هرچند کهمعلوم است کهگناه ازجانب امیرمنصور است لیکن همهٔ مردمان ندانند وگروهی گویند حرم الپتکین رابودو هرچند که طمع بهملك ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این گفتگوی کمنشودوهرروز این پسررا برمن تباهتر میکنندوچون من بترك خراسان بگویم وازملك اوبیرون شوم صاحب غرضان رادراین معنی هیچ سخن نماند . و

دیگرحون مرا پس‌از این شمشیر باید‌کشید تا‌نانی خودم وباقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافرکشم تاثواب یابم . اکنون بدانید ای امیران لشگر که حراسان وخوارزم و نیمروز و ماوراءالنهر ازآن امیر منصور است وشماهمه لشگر اوئید ومن‌شمارا برای او میداشتم‌برحیزید وبدرگاه اوروید وملك را به‌بینید‌منشورها تازه کنید وبرسرخدمت‌باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا وحهاد مشغول خواهم گشت اگرکشته شوم شهیدباشم و اگر توفیق یابم دارکفر را دارا سلام گردانم . بامید بهشت و خدا و رسول اگر نیك بودم واگر بد امیرحراسان ازمن برآساید و گفتگوی مردم منقطع گردد. آنگاه او بهتر داندباخراسان ولشگرورعیت».

الپتکین چون‌این بگفت برخاست وامیران راگفت« یك‌یك پیش‌من‌آئید تاشماراوداع کنم»هرچند امیران گفتند سودنداشت وگریستن برایشان افتاد گریان‌گریان همی‌آمدند واورا درکنار میگرفتند وباز میگشتند تاهمه را وداع کرد واودر سراپرده‌شدو بااین‌همه هیچکس راباور نمیکرد که الپتکین خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهرآنکه اورا درخراسان وماورءالنهرپانصد پاره دیه ملك بود و هیچ شهری نبود که اورا در آن شهر سرای وباغ وکاروان سرای نبود وهزاربار هزارگوسفندو صدهزار اسب‌واستر واشترداشت یك‌روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و الپتکین با غلامان وحاشیت خویش کوچ کرد وبحانب بلخ‌رفت وبترك این همه‌نعمت بگفت. و امیران خراسان همه به‌بخارا شدند.

چون الپتکین به‌بلخ رسیدنیت کرد که آنجا یك دو ماه مقام کندتاهرکه عزم غزا دارد از ماوراءالنهر وختلان‌وحدودبلخ همه‌گردآیند پس روی‌بهندوستان نهند . بدگویان وصاحب‌غرضان‌امیر منصور رابرآن داشتند که‌الپتکین گرگی‌پیراست وتوازاوایمن‌نتوانی بودن تااورا هلاك نکنی. لشگر ازپی‌او باید فرستاد تااورا بگیرند وپیش توآرند . امیری راباشانزده هزار سوار از بخارا به‌بلخ فرستادوچون لشگربترمذ رسید وازجیحون‌بگذشت الپتکین ازبلخ کوچ‌کرد وسوی خلم رفت و میان بلخ وحلم دره‌ای تنگ‌است مسافت‌چهار فرسنگ وآن دره‌را تنك خلم خوانند ودراین تنك بردست‌راست وچپ دیه‌هاست . الپتکین درآن‌تنك فرود آمد ودویست سوار برسردره‌بگماشت تاطلایه میدارند ودراین‌حال‌دوهزار ودویست غلام بنده داشت همه مردان نیك وازجهت غزا هشتصد سوار بدوپیوسته بودند.

چون لشگرامیرخراسان‌در رسید بتنك درصحرا فرود آمدندو درآن تنك نتوانستند شد ودوماه بر اینگونه میبودند به سر دوماه نوبت طلایه‌داشتن به‌سبکتکین‌رسیدچون برسر تنك آمد همه صحرا لشگردید و طلایه ایشان ایستاده‌باخود اندیشید که‌خداوند ما خواسته ونعمت خویش بامیر خراسان‌گذاشته وروی بغزانهاده‌است‌واین‌ها طمع بحان‌او و بجان‌ما کرده‌اند و از بس نیك عهدی که میورزد وآزرم ایشان‌نگاه میدارد ترسم‌که خودرا ومارا هلاك‌کند . اینکار جز بشمشیر برنیاید وتاما خاموش‌میباشیم‌ایشان از دنبال مابازنگردند خدای تعالی یار آنکس باشدکه براوستم‌کنند واینها ظالمند ومامظلوم‌و روسوی‌غلامان‌کرد که در خیل‌اوبودند وگفت‌که این‌کاری است‌که ما را افتاده است اگر اینها دست یابنداز

ما یکی زنده نماند . من امروز دستی بزنم تا چه پدید آید اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باد» این بگفت و باسیصد غلام خویش برطلایه زد و در وقت بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد ، تا ایشان درسلاح شدند وسوار گشتند زیادت از هزار مرد بر زمین زد وچون ایشان روز آوردند سبک بار گشت و بهسر تنگ آمد .

خبر به الپتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت . الپتکین او را بخواند وگفت چرا شتاب کردی ؟ صبر بایست کرد . گفت ای خداوند چندصبر کنیم ؟ . که طاقت ما برسید . ما را ازبهر جان باید کوشید . این کارالا بشمشیر برنخواهد آمدن . تا جان داریم از بهر جان خداوند شمشیر میزنیم تاچه پدید آید» الپتکین گفت «اکنون کهشورا نیدی به از این تدبیر میباید کرد . بگوتا خیمه‌ها بیفکنند و بارها دربندند وچون نماز خفتن بکنند کوچ کنندوبارو بنه از تنگ بیرون برند و طغان باید که باهزارغلام پوشیده در فلان دره شود بردست چپ و توبا هزار غلام بردست راست درفلان دره شو و من باهزار سوار از تنگ بیرون شوم وبرصحرا بایستم ، چون ایشان دیگرروز برسرتنگ آیندوکس را بینند گویند ، الپتکین بگریخت برنشینند وازپس ما تازند و در تنگ آیند . چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا بینند درصحرا ایستاده . شما ازدست راست ودست چپ ازکمین بیرون تازید و شمشیر درنهید . چون بانگ بخیزد این لشکر که ازتنگ بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی بازپس گریزند وبعضی بشمشیرشما گرفتار آیند من از پیش حمله آرم وشما از تنگ بیرون تازید و ایشان را که درتنگ باشند درمیان گیریم وشمشیر در نهیم تا آنگاه که مقاومت میکنند می‌زنیم چون پشت بدهند راه هزیمت بر ایشان گشاده کنیم وآنگاه بازگردیم از تنگ بیرون آئیم ودرلشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت برگیریم» پس همچنین کردند و دیگرروز لشکرامیرخراسان سلاح در پوشیدند و جنگ را ساخته بهسر تنگ آمدند هیچ کس را ندیدند ، چند یك فرسنك درتنگ برفتند نشان لشکرگاه الپتکین ندیدند ، ایشان را یقین شدکه الپتکین بگریخت . لشکر را گفتند هین برانید تا از پس برویم . چون از تنگ بیرون شویم در صحرا بیك ساعت ایشان رابرچینیم والپتکین‌را بگیریم پس لشکر به تعجیل براندند و مردان خیاره همه درپیش ایستادند . چون ازتنگ بیرون آمدند الپتکین را دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده راست‌که نیمهٔ لشکر از تنگ بیرون آمدند طغان ازدست‌چپ ازدره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار غلام و لشکری راکه همی آمدند بازپس برد وهزیمت کردوخلقی‌را بکشت. و از دست راست سبکتکین بیرون تاخت و شمشیر در نهاد وطغان نیزدر رسید و هردو از پس‌لشکری که‌ازتنگ‌بیرون‌آمده‌بودنددرآمدندوالپتکین‌ازپیش‌حمله‌آورد شمشیردرنهادندوبیك ساعت خلقی را برزمین زدند وامیرلشکررا نیزه‌بزدند برشکم و سنان ازپشت بیرون‌آمد و بیفتاد و لشکر بهزیمت شد وبهرجانبی که هنجاری‌میبافتند میگریختند .

پس غلامان‌الپتکین‌ازتنگ بیرون‌آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند و هرچه اسب و استر و اشتر وسیمینه وزرینه و دیناروغلام بود برگرفتند و خیمه وفرش‌وماننداین بجای

بگذاشتند و باز گشتند وتا یکماه روستایان بلخ از لشگرگاه کالا می کشیدند . وآنچه کشته بودند برشمردند چهار هزار وهفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان .

پس الپتکین از خلم کوچ کرد وببامیان شد و امیر بامیان با اومصاف کرد وگرفتارشد الپتکین اورا معذور داشت و خلعت داد واین امیر بامیان آنست که او را شیر باریك گفتندی پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست وپسرش را بگرفت وپس بنواخت وپیش پدر فرستاد . پس قصد غزنین کرد و پسرامیر کابل دامادلویك بود .

امیرغزنین بگریخت و بهسرخس شد وچون الپتکین بدر غزنین رسید لویك بیرون آمد وبا او جنك کرد . دیگرباره پسرامیر کابل گرفتارآمد ولویك بهزیمت شد وشهررا حصار گرفت . الپتکین بردر شهرفرود آمد وحصار میداد ، و مردمان زاولستان از او میترسیدند ، منادی فرمودکه هیچ کس مبادکه چیزی ازکسی بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم» .

مگرروزیحشم الپتکین برغلامی ترك افتاد از آن خویش که توبرهای کاه ومرغیبر فتراك بستهمیآمد . گفت «آنغلام راپیش منآرید . » غلام راپیش آوردند . ازوی برسید که «این کاهواین مرغرا ازکجاآوردی ؟» گفت «از روستائی بستدم» گفت «هرماهی مشاهره نمیستانی؟» گفت «میستانم» گفت «پسچرا بزرنخریدی ؟ من این مشاهره بشماازبهرآن میدهم تا شما از درویشان چیزی بظلم نستانید . وبا اینهمه منادی فرمودم که ببیدادی از کس چیزی نباید ستدن ، »

پس بفرمود تاآن غلامرا بدونیمزدندوهمانجا برسرراه ،آن توبره کاهومرغ بیاویختند وسه روز منادیمیکردندکههر آن کس که مال مسلمانان بستاند با او همچنان کنم که با این غلام خود کردم . » لشگریان بترسیدند ورعیت ایمن گشتند وهرروز از روستای آن ناحیت چندان نعمت بلشگرگاه آوردندیکه قیاس نبودی . اما نگذاشتی که یك سیبدرشهر برند.

چون مردمان شهرآن امنعدل و بدیدند گفتند مارا پادشاهی بایدکه عادل باشدو ما از او بجان و مال و زنوفرزند ایمن باشیم خواه ترك باش خواه تازیك» وهمانروز درشهربگشادند و پیش الپتکین آمدند .

چون لویك چنان دید در قلعهگریخت وبعداز بیست روز فرودآمد و پیش الپتکین رفت و الپتکین او را نان پاره داد وهیچکس را نیازرد . وغزنین را خانه خویش ساختو از آنجا بهندوستان شد وغنیمت آورد .

وازغزنینتاکافران دوروزه راهبود ، خبردر خراسان و ماوراءالنهر وتیم روزافتاد که «البتکین دربند هندوستان بگشاد وچندان زر وسیم و نعمت و چهارپایوبرده یافت که خدای تعالی عدد آن داند .» و مردم ازچپ و راست بیامدند تا شش هزار سوار شدند و الپتکین چندین ولایت بگرفت وتابرشابور صافی کرد . شاه هندوستان باصد وپنجاههزار سوار و پیاده وپانصد پیل برآمد تا الپتکین را از دیار هند بیرون کندویا او را با لشگر او بکشد . واز این سو منصور امیرخراسان ازتعابنآمکه لشگراو را بتنك خلم برآنصفت

شکسته بودند و کشته، ابوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنگ الپتکین فرستاد و الپتکین بگذاشت که ابوجعفر تا بیک فرسنگی غزنین رسید و با این شش هزار سوار بیرون تاخت و بر آن لشگر زد و بیک ساعت آن بیست و پنج هزار سوار را بشکست هزار بار بدتر از آنکه بدر بلخ شکست داده بود . ابو جعفر بهزیمت رفت بر حالی چنانکه تنها افتاد . روستاییان اورا بگرفتند و اسب و سلاح و آنچه داشت از او بستدند و او پیاده و متنکر به بلخ شد و آنهمه تجمل و غنیمت ایشان بدست الپتکین افتاد و امیر خراسان نیز قصد الپتکین نتوانست کردن که از مفارقت الپتکین ضعفی عظیم در کار سامانیان پدید آمد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند .

و چون الپتکین از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان کرد و بخراسان و بهر جانب نامه نوشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که چون عرض داد یازده هزار سوار و پیاده برآمد همه جوان و با سلاح تمام . پیش شاه هند باز رفت و ناگاه برطلایه اوزد . مگر زیادت از ده هزار مرد بکشت و بغنیمت مشغول نگشت و سبك بازگشت . لشگر شاه از پس او تاختند و او را درنیافتند و کوهی بلند بود و در میان آن کوه دره‌ای بود وراه شاه هند در آن دره بود . الپتکین سر آن دره بگرفت چون شاه هند رسید نتوانست گذشتن آنجا فرود آمد و دوماه آنجا مقام کرد و هر وقتی الپتکین بیرون تاختی و خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین در این جنگ بسیار بکوشید و چند کار نیك از دست او برآمد و بشاه هند فروماند در کار خویش ، به پیش می‌توانست رفت و نه ممکن گشت که به بی‌مرادی و بی‌قراری بازگردد . آخر بر آن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما از خراسان از بی‌نانی اینجا آمدید من شمارا نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما لشگر من باشید ایشان باین رضا دادند و در سر بادزداران گفته بود که «چون من بازگردم دزها مسپارید» چون بازگشت دزها نسپردند . الپتکین گفت «ایشان عهد بشکستند نه من .» و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار میداد و اندرمیان فرمان یافت و آن لشگر و غلامان او متحیر بماندند و گرد بر گرد ایشان لشگر کافر بود .

پس بنشستند و تدبیر کردند که الپتکین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند و بهتری ماکند . و مارا درهندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هرچه عظیم تر و هیبتی دردل هندوان هرچه بزرگتر . اگر ما بدین مشغول شویم که «این گوید که من محتشم ترم و آن گوید که من مقدم ترم» و هر کسی سرکشی کند ناموس ما شکسته شود و دشمنان برما دست یابند و چون مخالفت در میان ما پدیدار آید این شمشیر که درروی کافر میکشیم در روی یکدیگر باید کشید و این ولایت که بدست آورده‌ایم ازدست ما بیرون برود تدبیر ما آنست که یکی را از میان ما که شایسته تر باشد اختیار کنیم و اورا برخویشتن امیر کنیم و بهرچه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان انگاریم که او الپتکین است» همه گفتند «درمان کار ما جز این نیست» پس نام غلامانیکه مقدم تر بودند بشمردند هریکی را عیبی و عذری بنهادند تا بسبکتکین رسیدند . چون نام اورا ببردند همه خاموش گشتند . پس از آن میان یکی گفت «جز سبکتکین غلام هست که از او

بیشترخریده‌اند وحق خدمت بیشتردارند .» دیگری گفت «سبکتکین بهشیاری و مبارزی ومروت وسخاوت ونان دادن ومراعات مردم کردن وخوش‌خوئی و خداترسی ونیك عهدی او را هیچ چیزدر نمی‌باید .

واوراخداوندماپرورده‌است‌وکارهای‌او راپسندیده است،واوهمه سیرت وطریقت‌وعادت الپتکین دارد واندازه وآررم ومحل مانیك‌شناسد. من آنچه دانستم بگفتم . پس شما بهتر دانید »زمانی‌ازهرگونه گفتند وآخربرآن‌متفق‌شدندکه سبکتکین‌رابرخویشتن‌امیرکنند . سبکتکین سردرنمی‌آورد تاالزامش‌کردند . پس‌گفت «اگر چاره نیست‌من آنگاه این شغل در خویشتن پذیرم که‌هرکه بامن خلاف کندیادرمن عاصی‌شود ویادر فرمان‌من کاهلی‌کند شما بامن یکدل باشید واورا بکشید. » همه‌براین سوگند خوردند وعهدی و بیعتی محکم کردند وسبکتکین را بردند ودربالش الپتکین بنشاندند و به‌امیری بروی سلام کـردند و زرودرم نثار کردند و سبکتکین هرتدبیری‌و تاختنی که‌میکرد صواب میآمد، ودختررئیس زاولستان رابزنی کرد ومحمود از این‌زن بزاد وازاین معنی اورا محمود زاولی گفتندی.

وچون بزرگ‌شدباپدر بسیار تاختنها وسفرهاکرد وسبکتکین بعدازآنکه بسیار کارهای بزرگ کرده‌بود ومصافهای بسیار کرده ولشکرهای گران شکسته وولایتهای بسیارگشوده دردیار هند از خلیفه بغداد او را ناصرالدین لقب آمد .

چون‌سبکتکین‌فرمان یافت‌سلطان‌محمودبجای پدر بنشست‌وهمه‌ترتیب‌های‌ملك‌ازپدر آموخته بودوپیوسته اخبار پادشاهان شنیدی ودوست داشتی وهمه سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیمروز بگشاد وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان برفت‌که سومنات گرفت ومنات رابیاورد و شاهان هند رابکشت وکار اورسید تاآنجاکه‌رسید.

ومقصود بنده ازاین حکایت آنست تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وبنده‌ایکه خدمتهای پسندیده کرده باشد وهرگز ازاو خیانتی وبد عهدی ندیده باشد .

وملك بدو استوار بود و بی‌اوبردولت مبارك باشد. باراردل اونباید کوشیدوسخن هرکسی‌برشتی بروی نباید شنید بایدکه‌اعتماد براو هرروز زیادت گردد که‌خاندانها و ملکها وشهرها بهروقتی به‌مردی بازبسته باشد که‌چون او را ازجای‌برمیگیرند آن‌خانه میرود و آن شهر خراب میشود و آن ملك زیر و زبر میگردد . چنانکه الپتکین بنده‌ای نیك‌بود وملك سامانیان بدواستوار بود قدراونداننستند وقصداوکردند .

چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت وبنده‌ایکه پـرورده باشد وبزرگ کرده وپسندیده اورا نگاه‌بایدداشت که‌عمری‌باید وروزگاری‌مساعدتا بنده‌ای شایسته‌وآزموده بدست‌آید .

ودانایان گفته‌اند که چاکر وبندهٔ شایسته‌بهترازفرزند باشد...

ودراین معنی شاعر میگوید:

شهسوارجاوید

این گوشه‌ئی ازسرگذشت شاهان غزنه . معصومیت . جوانمردی ، وفاداری ، ساده‌دلی ، سوابق بندگی وفرودستی آنها بودکه‌قرنها پیش مردی چون خواجه نظام‌الملك نگاشته‌است .

محمود . بت‌شکن بزرك . فاتح‌سومنات . غازی مشهور و مؤمن دنیای اسلام ونخستین سلطان بعدازاسلام وناصر دین‌الله بود . سلطان رسمی سنائی وعطار ومولانا جلال بود . یوسف اسلام بودکه ازه‌چاه غزنین بدر آمده وحقا که همو موسس پاکستان وواحدی که بزودی پیداخواهد آمد بود .

محمود بزرگترین ، مؤمن‌ترین ، دلیرترین ، جوانمردترین ، عاشق پیشه‌ترین ، شاهنشان ایران بعدزاسلام بودوهیچ‌شاهی بادب وزبان‌وشعرفارسی باندازه‌اوخدمت نکرده است.

درشگفتم از آن گروه که اگر دین‌ندارندوملیت ایرانی دارند چرانباید به محمود ببالندبدین بهانه که‌اوازغزنین بوده‌مگرغزنین کجاست ویامگر ترك‌زبانی گروهی ایرانی ماهیت ایرانی آنها راعوض خواهد کرد وآیاحدود جغرافیائی و قلمرو زبان فارسی و حدود نـا محدود عقلانی و فرهنگی ایران رافراموش کرده‌اند .

واگرمسلمانندودین‌دارند که‌بایدبدانندبعدازاسلام ترك وعرب و هندووچینی‌وایرانی رومی‌، همه‌وهمه ملیت اسلام گرفتند . همچو سلمان‌سلمان‌ابن‌اسلام شدند .

آری‌محمود بزرگترین‌شهسوارفاتح‌اسلام است.

محمود مظهر دینداری خداپرستی‌وایران پرستی وفارسی دوستی وبزرگواری‌وعشق ومحبت‌بود ، برطریق‌هدایت‌میرفت ، سالك‌صراط‌مستقیم بودورهروی‌درخط‌سیرهستی بودو نیروی کائنات اورا به‌پیش میراند ، کارهایش براساس قوانین فطرت ومصلحت ومصالح‌آمیز بود محمودفرزندقهرمان‌ایران‌وشهسوارجوانمرداسلام‌است . درشمارهمان‌معدودقهرمانان‌جاودانی تاریخ‌است . قهرمان خورشید سوار وثریا شکار و اهریمن‌کش بود وازدرد بردگی آگاه این‌همان‌محمودداست‌وآنچه‌ازقول‌خواجه نظام‌الملك‌خواندیددرباره‌همان‌فرمانروایان‌غزنه‌است همان‌غزنه وهمان البتکین وهمان سبکتکین و محمود که پاره‌ئی ازوقایع نگاران از آنها غولهای خونریزی ساخته‌اند واینك که‌بنـابرتحلیل روحی و شناسائی خلقیات شهسواران غزنین گذاشتیم دوحکایت کوتاه هم‌ازتاریخ‌بیهق‌میآوریم تامیران صفاوساده‌دلی ورقت‌قلب و سرانجام تقرب غازیان غزنین بدرگاه خدای اسلام . همان‌الله و همان‌الله اکبر که طنین نام‌بلند آوازه‌اش دنیای پوسیده قدیم رادرهم ریخت وتمدن وفرهنك خلاق ونجات بخش اسلام رابنیان گذاشت ، دانسته‌شود .

بیهقی بعدازاین دوحکایت کوتاه بلافاصله قصه‌ی موسی وبره‌ی گوسپند وترحم‌موسی رابدوکه وی رابسینای‌کلیمی رسانید آورده واهل‌اشارت دانندکه مورخ‌ارجمندماابوالفضل بیهقی ازتلفیق وتقریب‌این‌حکایات‌چه‌قصدی داشته‌است . خواجه‌نظام‌الملك‌ومورخ صدیق و دانشور بیهقی‌ابوالفضل‌بیهقی هر دوقبل‌از قضاوت های مورخین تا آگاه بعد ازخوددرباره شهسواران‌غزنین‌این‌مطالب‌را نوشته‌اند واینك دو داستان تاریخ‌بیهقی :

نشانهٔ رحمت و صلاح

... حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی‌القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه ـ و این بزرگ آزادمردی است با شرف و نسب و فاضل نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را درین دولت و پادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم و ابقی السلطان المعظم اباالشجاع فرخزاد بن ناصر دین‌الله. گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جدمرا احمد بن ابی‌القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیك امیر بخارا فرستاد و امیر کوزکانان را باوی فرستاد بحکم آنکه سپاه‌سالار بود تا کار قرار دادند و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد بموضع حراج حایطی که او داشت ـ و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند و وی پادشاه شده و جدم گفت چون از جنك هرات فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکانان و همه سالاران محتشم از آن سامانی و خراسانی، بدر خیمه‌ی امیر عادل سبکتکین آمدندی پس از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند (۱) یك روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و در آن صحرا میگشت و همه اعیان باوی. و جای جای در آن صحراها فرازها و کوه پایها بود، پاره کوه دیدیم. امیر سبکتکین گفت یافتم و اسب بداشت و غلامی پنج وشش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند، میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد، حلقه از او جدا شده بر کشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلی بخواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و بایستاد، این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تازه گشت؟ گفت قصه‌ئی نادر است، بشنوید. پیش از آنکه من بسرای البتکین افتادم خواجه‌ئی که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و از آنجا بکوزکانان و پدر این امیر آن وقت پادشاه کوزکانان بود ما را بنزدیك او بردند هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آن سوی نشابور کشید و بمرالرود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندم و یاری دو، و مرا سبکتکین دراز گفتندی و ، بقضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود و چون بدین خاکستر رسیدیم اسب دیگر زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزده بود و زین برگردن من نهاده، من سخت غمناك بودم از حال روزگار خویش و بی‌دولتی که کس مرا نمی‌خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت و بزرك بخفتم در خواب دیدم خضر را علیه‌السلام نزدیك من آمد مرا پرسید و گفت چندین غم چرا می‌خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرك و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان، دل شاددار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیک بیفشرد،

۱ـ شاید همین محلی است که امروز بهمین نام برسرراه مشهد بمرو است .

و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بردست من است. برخاستم نیم شب غسل کردم و درنمازایستادم تارکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم وبگریستم ودر خود قوتی بیشتر میدیدم، پس این میخ برداشتم وبصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهربها که ترا بخواهند خرید بفروشم ودو منزل تا نشابور پیاده رفتم والپتگین بنشابور بود برسپاه‌سالاری سامانیان باحشمتی بزرك ومرابادویارم بدوبفروخت و قصه پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید، والله اعلم بالصواب».

واینك حکایت دوم تاریخ بیهق:

امیرعادل و بچه آهو

«از عبدالملك مستوفی به‌بست شنیدم هم در سنه‌خمسین و اربعمائه ـ واین آزادمرد مردی‌دبیراست‌ومقبول القول وبکارآمد ودراستیفا آیتی ـ گفت‌بدان وقت که امیرسبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان (۱) برافتادند زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمرو گفتندی، مردی‌پیرو سدید وتوانگر، امیرسبکتگین وی‌را به‌پسندید ازجمله‌ی مردم آن ناحیت وبنواخت وبخود نزدیك کرد، واعتمادش باوی بدان جایگاه بود که‌هر شبی مراو را بخواندی و تدابیری نزدیك امیربودی و نیز با وی خلوت ها کردی شادی وغم و اسرار گفتی‌واین‌پیردوست پدر من بود، احمد بوناصر مستوفی روزی باپدرم می‌گفت و من حاضر بودم ـ که امیرسبکتکین بامن شبی حدیث می‌کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می‌نمود پس گفت: پیشترازآنکه من بغزنین افتادم‌یك‌روزبرنشستم نزدیك نماز دیگر وبصحرا بیرون رفتم ببلخ وهمان یك‌اسب داشتم وسخت‌نیزتك ورونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوئی‌دیدم ماده و بچه‌ئی‌باوی، اسب‌را برانگیختم ونیك‌نیروکردم وبچه از مادر جداشد وغمی‌شد بگرفتمش وبرزین نهادم و باز گشتم‌وروز نزدیك نماز شام رسیده بود چون‌لختی‌براندم آوازی‌بگوش من آمد بازنگریستم مادر بچه‌بودکه براثرمن می‌آمد وغریوی و خواهشکی می‌کرد. اسب برگردانیدم‌بطمع آنکه‌مگروی را نیز گرفته‌آید. وبتاختم چون باد از پیش من برفت، بازگشتم، ودوسه بار همچنین می‌افتاد واین بیچارگك می‌آمد و می‌نالید تانزدیك شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد، دلم بسوخت وباخود گفتم از این آهوبره چه خواهد آمد؟ براین‌مادرمهربان رحمت بایدکرد، بچه را بصحرا انداختم، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی‌دشت ومن بخانه رسیدم شب‌تاریك شده بود واسبم بی‌جو بمانده سخت تنك‌دل شدم و چون غمناك دروثاق بخفتم، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیك من‌آمد و مرامی گفت یاسبکتکین بدان که‌آن بخشایش که بر آن آهوماده کردی واین بچگك‌بدو باز دادی واسب‌خودرا بی‌جویله کردی، ماشهری‌راکه‌آن‌را غزنین گویند وزاولستان برتو وفرزندان توبخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل‌جلاله وتقدست اسماؤه ولا اله غیره. من بیدار شدم وقوی دل گشتم وهمیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینك

۱ ـ بایتوزنام والی‌بست بودکه بدست سبکتکین برافکنده‌شد

بدین درجه رسیدم ویقین دانم که ملك در خاندان وفرزندان من بماند تاآن مدت کهایزد عزذکره تقدیر کرده‌است» .

این بود قول مورخ صدیق وبیدار و هوشیار بیهق که درکار خویش دانا وآگاه‌بود سخن اوراست ومعتبراست وسخن راستان را نشانی است که آنرا میتوان شناخت .و تصور میکنم، باتوجه‌بمندرجات سیرالملوك‌وتاریخ‌بیهق بتوان‌میزان‌پاکدلی وآراو عقایدغزنویان ومسلمانان‌آن‌عهد را بخوبی دریافت.

تنها نکته‌ئی که اینجاباید توضیح داده شود این‌است که‌ترك‌زبانی‌غزنویان وعناوین تورانی‌وحتی‌وتاجیك‌وترك هرگزماهیت‌آریائی‌وایرانی پارسیان‌ترکی‌گوی راکه در هرحال همه فرزندان‌قهرمان‌ایرانند تغییرنمیدهد.

گوآنکه اسلام باروح عظیم خود سدوطن‌وملیت را شکست وبرای اول باردرجهان نمونه‌ئی از حکومت آسمانی را ولو موقت تشکیل داد و سرمشق و نمونه آنرا بدست بشر سپرد و بعداز اسلام درحقیقت تمام مردمانی که در سازمان اخوت جهانی اسلام میزیستند همه ملیت اسلامی داشتند و حرف خلاف میانشان نبود و از این معترضه بگذریم و بشرح وقایع بپردازیم .

جریان‌کار غزنویان

سرانجام دولت ایرانی با فروشکوه غزنوی که از افتخارات تاریخ اسلام وایران محسوب است بدست سلطان شهاب‌الدین منقرض شدوازآن پس بیش از سه‌قرن پنج‌خانواده ترك وافغان دردهلی پادشاهی کردند وسلطان قطب‌الدین اولین سلطان آن‌سلسله‌ها بود.

پس‌ازضعف‌این‌خانواده‌هاترکان‌پارسی‌گوواميران‌مغول که‌روزگاری‌سرکرده‌ی‌خونریزشان شعرفارسی میخواندو باین سووآن سوی جهان میراند بـه هندوستان تسلط یافتندو قریب دوقرن‌برهندحکومت‌کردندکه‌سرسلسله‌آنها‌بابر (۱)بودواکبرواورنگ زیب ازمشهورترین وبزرگترین آنهابودند.

اکبرشاه عجیب‌ونامدارهندخواست میان‌اسلام‌وهندوئیزم‌آشتی بر قرارکند.اما اکبر فراموش‌کردکه‌او پادشاه بزرگی بودولی‌پیمبر نبود ومعنی دین‌را نمی‌دانست و نمی‌فهمید «آئین اکبری» هرگز درجهان آئینی نخواهد شد اکبرکه بدون شك حسن‌نیت هم داشت درراه ترویج آئین خود مجاهده بسیارکرد اما رمزآشنایان دین میدانند آئین‌او باهمه حسن‌نیت‌ونوع‌دوستی وصلح‌طلبی که‌درآن‌موج‌میزد چرا وبچه‌دلیل‌پیش‌نرفت.

نمونه دیگری که‌برای آشتی دادن هندوئیزم‌و اسلام میتوان ارائه داد کوشش‌های شاهزاده داراشکوه، مترجم‌نامدار وبزرگوار پنجاه اوپانیشا دبمتن فارسی است که شرح‌آن بسیاررقت‌آور است‌وسرانجام سردارا شکوه رابباد داد .

نهضت اتحاد اکبری درزمان دارا شکوه بسیار ضعیف شده بود ودارا شکوه‌خواست ازطریق مباحث عقلانی و دینی وتصوف فکر اتحاد اکبر رادنبال کند ودر اینجا باید یادآور شدکه فرق اوبااکبردراین بودکه داراشکوه شاهزاده‌ئی‌عالم وفاضل ودرس‌خوانده

۱-بابر درزبان مغولی بمعنی شیراست .

بود اما اکبر مردی عامی ومکتب ندیده، اما تندذهن وباهوش بود وعقل وادارکی قوی و ونیرومند داشت.

دارا شکوه آن نیروئی را که جامعه برای وصول بمقام برتر لازم دارد در تصوف می‌یافت وچون در عمق تصوف هندو فرومیرفت آنرا باتصوف اسلامی یکی میدید.

«دارا شکوه میدانست که تصوف هادی وراهنمای مسلمین هندوستان بود ودانتا نیروئی برای ارتقاء جامعه هندو وهمانطور که فلسفه غزالی وتعلیمات معین‌الدین چشتی عامل ارتقاء صوفیان مسلمان شده شنکر ورامانوج وکبیر وچی تانیه موجب روشنی فکر وبرافروختگی خاطر متصوفین هندو بوده است. بنابراین آیا بهترین اقدام این نبود که این دو فلسفه بایکدیگر ممزوج گشته مبنای روحانی واحدی برای فرهنگ معنوی هند شوند؟ یاپایه واساس مشترکی را تشکیل دهند؟ ۱» . پاسخ این سئوال این است که نه آئین اکبری ونه فکر تلفیق تصوف هندو واسلام داراشکوه نتوانست میان هندو ومسلمان آشتی دهد واز آنها که دیگر کاملا بدو ملت جداگانه تقسیم شده بودند ملت واحدی بسازد ومادراینجا بعلل ناکامی اکبرشاه وشاهزاده عدیم النظیر داراشکوه دراجرای خیالاتشان اشاره نمیکنیم ومقصود از ذکر این دو نمونه آن بود که نشان داده باشیم. درراه ایجاد وحدت بین هندوئیزم واسلام کوششهائی شده که البته همگی آنها با نامرادی مقرون بوده وازنوع این کوششها یکی نوع اکبری راکه همراه قدرت ونیرو بوده ودیگری کوشش دارا شکوه را که از نوع فعالیتهای عقلی واستدلالی بوده ارائه دادیم ورنه همانطوریکه اشاره شد این قبیل کوششها بصور مختلف انجام شده اما هیچکدام بعلل وجهاتی مقرون به توفیق نبوده است.

قصد اصلی از تذکر این نکات آنست که وقتی بمسئله تجزیه هندو پاکستان میرسیم پیش چشم خوانندگان تصویر کمرنگی از گذشته قرار داشته باشد وبخوبی دریابند که تجزیه هند بدو کشور هندو پاکستان امری احتناب ناپذیر بوده ودر سطور آینده این نکته بهتر روشن خواهد شد.

اینك برای اینکه ربط منطقی وقایع تاریخی راحفظ کرده باشیم ناگزیر متذکر میگردیم که پس از اورنك زیب طایفه «ماراتاها» درمرکز و باختر هندوستان طغیان کردند. آنگاه نادرشاه افشار یعنی آخرین مهاجم آریائی دهلی رامسخر شد وازاین پس تاریخچه درد ناك هندو اسلام آغاز می‌یابد. زیرا دیگر بعهد مداخلات مستعمراتی بریتانیا وفرانسه وهلند در هندوستان رسیده‌ایم.

لشگرکشی ناپلئون بناپارت را میتوان آغاز دوره جدید تاریخ اسلام دانست زیرا فعالیت علمای استعماری اروپا در خاورمیانه ازهمین زمان آغاز شده است.

۱ـ ازمقدمه دکتر تارا چند بر «رساله حق نما» تألیف وترجمه محمد دارا شکوه باهتمام رسید محمد رضا جلالی نائینی.

محمد دارا شکوه بن شاه جهان بن جهانگیر بن اکبر بن همایون بن ظهیرالدین محمد بابر (سرسلسله گورکانیان هند) ابن عمر شیخ بن ابوسعید بن میرانشاه ابن تیمور گورکانی تولد اودرسال ۱۰۲٤ هجری دراجمیر بالای ساگرتال روی داده در۱۰٤۲ بانادره بیگم ازدواج کرد بسلسله فقرای جنیدیه قادری پیوست ومرید میانمیر ولی بود ودرسال ۱۰٦۹ بفرمان برادر بقتل رسید حیات کوتاه او بسیار پرثمر بوده تألیفاتش عبارت است از: ترجمه پنجاه او پانیشاد بفارسی «سر اکبر سر الاسرار» و سفینة الاولیاء وسکینة الاولیاء ورساله حق نما، حسنات العارفین ـ مجمع البحرین دیوان اشعار ـ رحمت خدای براو باد.

آری‌مصر، سرزمین‌فراعنه، کشوررامسس، شهرمشهوراسارت‌را بیادآورید . بااهرام‌سرافراشته ومجسمه ابوالهولش ..

مجسمه رامسس دوم خردشده وبزمین افتاده و مردی بابینی عقابی واندام کوتاه وشکم‌برآمده باحیرت باین‌مجسمه‌چند ذرعی‌خردشده‌وبخاك‌افتاده‌مینگرد .

این‌مرد ناپلئون بناپارت است. او فاتح اروپاست واینك زیرنگاه‌ابوالهول وفراعنه حفته دراهرام، بالای سرمجسمه‌رامسس‌دوم ایستاده‌وتازیانه‌اش‌رابچکمه‌اش میکوبد .

سرنیزه سربازان‌گارد امپراطور زیرخورشیددرخشان سحرای مصرمی‌درخشد . حال‌زمین و زمان‌دگرگون است وگوئی زلزله‌ئی عظیم از ضمیرروزگار در حال بروز وظهوراست.

آری‌دنیای زخم خورده ومجروح اسلام ، چون مردی مریض ومحروح دربسترمرك خودناگهان‌دیده بجهان‌می‌گشودوهمه‌چیزراحیرت‌در حیرت می‌دید ورکود عقلی خودرادر می‌یافت‌اوچشم‌خودرامیگشودوبببازارجهان‌میرفت‌ومانند آنکه‌ازمیان اصحاب‌کهف از غار بیرون‌شدتاغذائی برای یاران‌خودتهیه‌کندهمه‌چیز برایش‌عجیب‌وحیرت‌درحیرت‌بودوقدرمسلم این‌بود که سکه دقیانوسی او در بازار جهان دیگر رواج نداشت وباایکه زبانش فصیح‌و گویابود نه‌کسی حرف اورا می‌فهمیدو نه‌او درست معنی سخنان دیگران را درمی‌یافت‌آری دنیای اسلام ، امتی‌که قرآن داشت وسوره معجز آثار و حیرت‌آموز کهف باهزار زبان براو بانك میزد درغار خود بخواب سنگینی فرو رفته وبعداز قرنها ناگهان‌دیده برندگی گشوده بود.

تفسیرسوره کهف

داستان اصحاب کهف در سوره‌ی‌کهف‌آمده ودر مآخذاسلامی‌باآرایه‌ها وپیرایه‌های بسیار نیزضبط‌گردیده است .

قصه می‌گوید : دقیانوس ملکی بود درقدیم‌که بسیار پرجاه و هیبت بود و در زمین رقیبی نداشت.

تاآنکه‌شنیدملك‌دیگری در ملك دیگری نام وآوازه‌ئی بهم رسانده پس امانش نداد وبرسرش تاختن‌گرفت و اورا درهم شکست وپسرانش را باسارت‌گرفت وبرد .

این‌پسران در سرای دقیانوس بکارخدمت‌گماشته شدند ویکی از آنها مأمور بادزدن دقیانوس وپراندن مگس بود .

دقیانوس بجاه وقدرت خود مغرور شد . در خود نگریست،از خویش فریبی خورد وهمچون فرعون ونمرود و شداد و نظائرآنها بدعوی خدائی برخاست .

پس‌آنکه‌مأمور باد زدن و مگس پراندن او بود روزی با خود اندیشه کرد که‌این ملك که‌قادربدفع‌مگس از خویشتن نیست‌چگونه‌بدعوی‌خدائی‌برخاسته‌است؟پس‌بقصدفرار از بارگاه‌ملك‌شب‌هنگام‌بیرون‌شدونزدبرادران‌خود آمدوماجرا باآنها بازگفت. برادران‌دراندیشه شدند وسخن برادر را راست یافتند و تصدیق‌کردند وباوگفتند راست‌گفتی و ما بندگان

آفریدگار جهانیم و اینك آنچه‌تو فرمائی همان کنیم پس آن برادران ازدقیانوس گریختند چنان بشتاب گریختند که از ارابه زمان پیش افتاده وآنرا پشت سرخود گذاشتند .

رفتند ورفتند تا به‌محل امنی رسیدند ودرآنجا جامه‌های خودرا دیگر کردند و بسفر خود همچنان ادامه دادند تا آنکه بشبانی رسیدند که گله ورمه‌ئی میچرانید و بسا سگ خود بود و بین آن‌دو الفتی استواروجود داشت .

پس آن شبان بآن برادران گریزنده که گفتی برمرکب باد و برق سوارند گفت شما که‌هستید وبا این شتاب بکجا میروید ؟ برادران درچهره‌ی شبان نگریستند و اورا اهل راستی دیدند پس ماجرای خویش براو فرو خواندند وگفتند ما اینك درزمین در جستجوی جائی هستیم که آزادانه بتوانیم خدای آفریدگار خودرا بپرستیم و کسی بقبول عقیده‌ئی مجبورمان نکند شبان گفت خدای آفریدگار کیست؟ آنها گفتند آنکه‌ماومهروماه‌وزمین را آفرید. شبان گفت حقا که‌شما بسی دانائید و من نیز در شبهای صحرا بآفریدگار خود زیاد اندیشیده‌ام و اینك ازشما می‌خواهم که مرا هم باخود ببرید . برادران باو گفتند ما بهر جارویم باید در نهان زیست کنیم و این سك که باتست باسروصدای خویش رازمارا فاش خواهد کرد و نهانگاه مارا بدشمنان نشان خواهدداد .

پس‌شبان گفت باکی نیست که‌سك را رها میکنم وباشما می‌آیم که آدمم و با آدم‌انس والفتم بیش است و سك‌را بگوسفندان وامی‌گذارم .

پس شبان همراه برادران‌راه افتاد اما سك نیزاورا همراهی‌کرد . هرچه‌خواست آن‌چهارپای وفا پیشه را از خود براند نتیجه نداشت وسك اورا رهانکرد .

پس خسته شد وسنگی برداشت که سك راهلاك کند . زیرا سخت شیفته‌ی آن‌برادران وافکارشان شده بود ومیخواست همراه آنها خویشتن‌را به مأمنی برساند .

وقتی‌شبان قصدهلاکت‌سك‌کرد ، سك‌بخود پیچید وبسختی زارید تا آنجاکه برادران و شبان براو رقت آوردند و ناگزیراو راهم همراه خود بردند .

آنها هرگاه خسته میشدند درپناه کوهی وغاری میارمیدند . تاشبی که‌در غاری‌فرود آمده بودند خبریافتند که دقیانوس حاجبی ودو غلام را بسوی آنها فرستاده است.

پس حاجب بغار آنها راه جست و نزدشان رفت و از آنها پرسید چرا گریختید درحالیکه سروسامانی داشتید؟

خوب می‌خوردیدونیکولباس‌داشتیدوبسی آسوده بودید واینك بسی درویشیدبرادران گفتند راست‌گفتی که ازبابت خورد و خواب غمی نداشتیم اما همه‌ی زندگی هم خورد و خواب‌نیست که حس می‌کنیم چیزی بیشتراز حیوان داریم‌ونباید تنها به‌خوش‌خوردن وخوش خفتن دل خوش داریم .

حاجب ازاین سخن درشگفت شدوگفت : مگرجزخوردن وخوابیدن و پوشیدن کار دیگری هم‌هست ؟

گفتند آری‌زیراما درخلقت‌خودو جهان اندیشه‌میکنم وخدای‌را پرستنده‌ایم. حاجب گفت کدام خدای؟

گفتند: همان خدای که ما و شما و زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده است و بهمین جهت بجائی می‌گریزیم که آزادانه بتوانیم خدای خودرا بندگی کنیم و اورا سپاس گوئیم که ما را از خلوتگاه عدم به‌تماشاگاه زندگی کشیده است.

حاحب سخن آنها را به پسندید و به‌غلامان گفت شما دنبال کار خود بروید که من خدای خود و یاران همدل خویش‌را یافته‌ام و با آنها خواهم بود.

پس حاحب هم بآنها پیوست و آن گروه اصحاب کهف نامیده شدند و در آن غار بخفتند.

قصه میگوید آنگاه که آنان درغار بخواب رفتند فرشته‌ی مرگ سراغشان آمد و آرام جان همگی آنهارا گرفت. سگ هم همانجا که نزد آنها خفته بود بمرد. آنگاه هوا و زمین و زمان منقلب شود دهانه آن غار مسدود گردید.

پس غلامان دقیانوس نزد او رفتند و ماجرا را بازگفتند و دقیانوس که بسی خشمگین شده بود بطرف آن غار آمد اما گرداگرد آن کوه هرچه گشت غاری ندید و در آنجایگاه هیبت و ترسی بدلش راه یافت و بسرای خویش باز گشت.

اصحاب کهف و سگ باوفایشان سالهای دراز درغار بیجان بودند تا آنکه روزی از خواب مرگ بیدار شدند. با اینکه قرنها ازمرگ و خواب سنگین آنها گذشته بود پنداشتند ساعتی پیش خوابیده و تازه سراز خواب برداشته‌اند زیرا گذشت زمان راحس مادرك میکند واگراین حس ناچیز شد یادیگرگون گردید آنوقت دیگرزمان مفهومی نخواهد داشت

درهر حال اصحاب کهف بی‌خبر ازهمه‌جا چشم خود مالیدند واز خواب برخاستند.

سگ هم برخاست.

اولین چیزی که پس از چشم گشودن بزندگی احساس کردند گرسنگی بود پس یکی از آنها ازجای برخاست وبشهررفت تاغذائی برای یاران خویش تهیه کند.

امابمحض اینکه وارد شهرشد دچار بهت وحیرت گردید زیرا که همه‌چیز دیگرگون شده بود.

ساختمانها معابر ـ مردم ولباسشان وهمه‌چیز رادیگرگون دید.

همه‌جا حیرت روی حیرت ووحشت روی وحشت بود، که دورنمای دنیای آینده نیز برای مردم امروز عاری از غرابت نیست.

باری بااین همه ببازار رفت وازدکانی بوی غذا شنید پس نزد طباخ رفت وسکه‌ئی که ازعهد دقیانوس درجیب داشت بدو داد و غذائی طلبید.

طباخ خیره خیره بسکه نگریست و گریبانش راگرفت که سکه عهد دقیانوس را از کجا آورده‌ئی وباید مراهم درگنجی که یافته‌ئی شریك خود سازی.

گفت ای جوانمرد دست از این سخنان بدار که یاران من در غار گرسنه نشسته ومنتظر منند.

طباخ گفت حاشا که دامنت رها نکنم مگر آنکه مراهم در گنجی که یافته‌ای شریك کنی.

گفتگوی آنها بالا گرفت. هردو ازآنچه می‌شنیدند متحیر بودند وحق‌هم همین بود زیرا اصحاب کهف چندقرن واندی رادرخواب مرگ گذرانده وناگهان بیدار شده بودند واز دنیای چند قرن پیش بـدنیای بعد پریده بودند و تنها همین فاصله‌ی زمانی بدینسان آن

دو نسل را از هم بیگانه کرده بود که سخنانشان برای یکدیگر غیر معقول و غیر قابل قبول بود.

بیچاره مرد عهد دقیانوس هرچه قصه‌ی خود را براستی وصداقت بیان میکرد بر سوء ظن ودیر باوری مرد طباخ افزوده میشد وچون طباخ دید آن مرد حاضر نیست در گنج شریکش کند سروصدا کرد واورا بدست محتسبان سپرد که گنجی یافته واینك مدرك آن وسکه را بدانان نمود

محتسبان اورا کشان کشان نزد ملك وسلطان آن زمان بردند واو بازقصه‌ی خود براستی سر داد که: ازسرای دقیانوس گریخته اند وبقیه یارانش گرسنه وناشکیب درغار منتظر اویند

چه شگفت سخنی که حیرت اندرحیرت بود با اینحال آن ملك وکسانش همراه آن مرد برای تحقیق بغار رفتند وغار نشینان از آنچه بر سر رفیقشان گذشته بود بحیرت اندرشدند وتا چشمشان بدان ملك ویارانش افتاد بدان خیال که دقیانوس نهاگاه آنها را یافته وهم اکنون سر میرسد اندوهگین گردیدند. پس ازخدای خویش طلب مرگ کردند وهم در آنجایگاه دو باره بخواب مرگ فرو رفتند وآسودند.

واین سخن نکته ئی بما میاموزد که سکه‌های قدیم را امروز نمیتوان خرج کرد و آنکه بازمان پیش نرفته ودرطلسم قدیم فرومانده حال وبارش بی شباهت باصحاب کهف نیست.

اوازدنیای زمان خود بیگانه است ومقتضیات آنرادرك نمیکند ودرصحت معتقدات خویش پافشاراست اماطباخ زمانهم اگرسخن اورا نپذیرد حق دارد.

آری هرعصری رامقتضائی است که باید بمقتضای آن عمل کرد وامروز سکه‌ی عهددقیانوس درهیچ بازاری رواج ندارد.

آنها که برسوم وسنت‌های دست وپاگیر وناشایسته که بامزاج زمان نمیسازد گرفتارند باید ازقصه‌ی اصحاب کهف مآل کار خویش را دریابند که دنیا بسرعت نور پیش میرود و آنکه با گاری دنبال خلبان هواپیمای حت افتاده است آنگاه که یکدیگر را ملاقات کنند باهم بسی ناآشنا خواهند بود.

آری قصه‌ی اصحاب کهف از آن قصه‌هاست قصه‌ئی پر از شگفتی وابهام وعبرت و حیرت اندرحیرت است واگرانسان اندیشه کندازاین داستان عبرت‌هاخواهد گرفت.

دراین عصر نور که حرکت انسان ازسرعت سیرصوت سریع‌تر شده است ملت‌هائی که درغار خود همچون اصحاب کهف بخواب رفته‌اند عاقبت گذارشان به بازار طباخی خواهد افتاد(همانطور که گذار دنیای مریض ومجروح اسلام افتاد)وطباخ زمان گریبانشان را خواهد گرفت و وای برآن روز که جز آرزوی مرگ چیزدیگر نمیتوانند داشت.

آری دردل این افسانه‌ها که ازژرفای ظلمات قدیم بمارسیده عبرت‌ها نهفته است ومعانی بسیار درچارچوب این قصه‌ها برای آنها که فکر میکنند تخته بند شده است.

بیائیم مقتضیات عصررا دریابیم، آنچه از مواریث قدیم که گرانبارمان ساخته ومانع تحرك شده است کنار گذاریم وخود را بقافله‌ئی که دمی ازحرکت باز نمی‌ایستد برسانیم.

که ما باید سریع‌تر ازآنها حرکت کنیم که ایجاد توازن درسرعت نیز کافی نیست واین توازن نیزخود بخود دیگران را پیش‌تر خواهد برد ومارا پس‌تر خواهد زد.

اما بیداری ورسیدن بقافله مستلزم انقلابی درشعور واندیشه است زیرا آنها که بیدارند

بیال وپر اندیشه میتوانندجهش کنند و اندیشه آدمی بهمان نسبت که لطیفتر و غیرمادی‌تر از نور است سرعت بیشتری نیز دارد.

از خدای جهان بخواهیم که انقلابی در ضمیر ما و در شعور و اندیشه‌ی ما بوجود آید.

طوفانی در درونمان بر خیرد و از خواب گرانی که در غار تن داریم بیدارمان سازد.(۱)

دنباله بررسی

در بررسی های خود بجائی رسیدیم که فعالیت استعماری اروپائیان در خاورمیانه آغاز شد و هم آن زمان متقارن با بیداری دنیای اسلام (مرد مریض و مجروح) بود. آری دوره جدید دنیای اسلام با تاریخ لشگر کشی بناپارت مشخص شده است (۱۸۰۱-۱۷۹۸ میلادی) درهمین زمان مصر به تفوق فنی و روشهای غربی پی برد و اسلام که قبل از این تاریخ در حود فرورفته بود از رکود عقلی خود واقف گردید و با تمایلات مختلفه علیه این حال قیام کرد و مخصوصاً برضد دخالت بیگانگان برخاست و مایل باقتباس تمدن مادی و معنوی اروپائی شد

اما هجوم بدنیای اسلام همچنان ادامه داشت. در قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم (تا ۱۹۱٤) امپراطوری عثمانی رو بانحطاط و زوال نهاد و بقطعات مختلفه تقسیم شد.

درسال ۱۸۲۹ یونان باستقلال نایل شد و صربستان و ایالات رومانی بصورت ایالات خودمختار درآمدند و در ۱۸۷۸ دولتی بنام بلغارستان تشکیل شد و نواحی دیگری از ترکیه عثمانی جدا شد و جزیرهٔ قبرس بانگلستان تعلق گرفت. درسال ۱۹۱۳ آلبانی و مقدونیه نیز مستقل شدند و امپراطوری عظیم اسلامی عثمانی بدین ترتیب پاره‌پاره شد.

درهمان زمان اصلاحات باصطلاح فرنگی در مصر آغاز شد و محمدعلی (۱۸٤۹-۱۸۱۱) که بعد از قتل ممالیك، پاشای مصر و فرمانروای مطلق آن ایالت شده بود اوضاع اداری، اقتصادی و نظامی مصر را مطابق شیوه و اصول اروپائیها اصلاح کرد بعد از موفقیتی که نصیب قشون او در عربستان و یونان شد و بعد از فتحی که در جنك با ترکیه نصیبش گردید امکان بسیار داشت که مصر باستقلال کامل برسد اما انگلستان مداخله کرد و سرانجام موافقت شد که محمد علی پاشا فقط پاشائی مصر را داشته باشد و این منصب برای اخلاف او بماند (۱۸٤۰). درضمن سودان را فتح کرد (۱۸٤۷-۱۸۲۰). ولی مصر نتوانست این استقلال را حفظ کند زیرا ترعهٔ سوئز که بعنوان کلید راه هندوستان محسوب میشد مورد توجه انگلستان واقع گردید. اول این دولت با فرانسه تصمیم گرفت مصر را اداره کند (۱۸۷۸) و بعد فقط انگلستان آنرا تحت الحمایه خود ساخت (۱۸۸۲) و نیز باتفاق مصر، باداره‌ی سودان پرداخت (۱۸۹۹). بعضی از ممالك اروپائی هم متصرفات عثمانی را تجزیه کردند: فرانسه الجزایر را بتصرف درآورد (۱۸٤۷-۱۸۳۰) و تونس را تحت الحمایه ساخت (۱۸۸۱) و سپس ایتالیا طرابلس را گرفت (۱۲-۱۹۱۱). در اینجا لازم است اتمام فتح هندوستان را توسط انگلیس (۱۸۵۰) و تقسیم ایران را بدو منطقه‌ی نفوذ میان انگلستان و روسیه (۱۹۰۷) و تحت الحمایگی فرانسه را در مراکش یادآور شویم (۱۹۱۲).....)

۱- قسمتی از این گفتار ضمن آخرین پیام دریکی از روزهای ماه رمضان سال ۱۳۸۲ از رادیو پخش گردید. دو پیام قبلی که در رمضان ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ پخش شده آئینه حقیقت و تجدید عهد نام دارد. آئینه حقیقت بوسیله مؤسسه امیرکبیر چاپ شده است.

دنبالهٔ نمایش در هند

فرانسه‌ها ـ پرتقالیها ـ انگلیس‌ها ـ خلاصه همه برسر میراث هند، هندی که حقی عظیم بگردن بشریت دارد و به نسبت جمعیت خود بیش از همه ملت‌های عالم مردان بزرگ متفکر در آغوش خود پروریده باهم نزاع داشتند.

آنجا هند سرزمین بودا وماهاویرا واکبر واورنگ زیب وداراشکوه وگاندی وجناح و اقبال بود . آنجا هند بود . هند معتقد به هندوئیزم و اسلام باحضور اقلیت کم جمعیت اما فعال زردشتی .

سرانجام پرده آخر افتاد وهمه رقیبان رفتند وهند را به بریتانیا باز گذاشتند وپس از تسویه حساب کمپانی هندشرقی بارقیبان اروپائی تضعیف وتسخیر امارات مسلمان هند وکه مقاومت میکردند آغاز شد .

بریتانیا در کشور اسلام ـ کشور اهمیسا (کـه من برای ترجمه اهمیسا کلمه‌ئی بهتر از اسلام نیافتم) بود. بر کشور بودا وماهاویرا مسلط شده بود(۱)

۱ـماهاویرا . بنیادگذار آئین جینیسم ومروج اهمیسا ومحبت بکل موجودات است ، شریعت اوجینیسم است . جینیزم . شریعتی است منشعب از هندوئیزم که تاریخچه ئی کهن دارد .

اساس فلسفه این کیش عبارتست از داشتن دانش درست ـ کردار راست و پاکدامنی . باجرا کردن این سه اصل یکمرد جین (پیروکیش جائینیزم) براه راست هدایت شده و باعتقاد خویش بسعادت ابدی خواهد رسید.پیروان این کیش در هند در حال حاضر از یك میلیون ونیم بیشتر نیستند .

بنیان گزار این آئین وارد امانا مهاویرا بوده است کـه در ۵۹۹ سال پیش از عیسی مسیح بدنیا آمده است آئین جین معتقد است که شایسته ترین کارها در زندگی رستن از قیودات میباشد اگرکسی بتواند از تمام قیود زندگی خود را برهاند وبآخرین حد برسد سعادت ابدی یافته است که هیچ لذتی رابرابری با آن نیست جینها معتقدند با پیروی از این آئین میتوان به چنین مقام راه یافت .

جین‌ها میگویند کوچکترین موجود زنده‌ای را که ما می‌بینیم بهمان اندازه گرامی وارجمند است که یك موجود بزرك مانند انسان بنابر این بهیچ ترتیبی نباید جانداری را بیجان ساخت زیرا این گناهی است نابخشودنی . جینها بدو شعبه تقسیم میشوند یکدسته را دیگامباراس و دسته دیگر را سوتامباراس میبامند .

دراساس آئین جینها فلسفه انزوا و گوشه گیری ،ترك لذات دنیوی،تملك نفس ، مشاهده میشود جینها بیشتر در قسمت های غربی هند بوثره در ایالت میسور زندگی میکنند پرستشگاه های جینها بسیار زیبا بوده و از نظر هنری و شیوه معماری بسیار در خور توجه میباشد .

بودا ـ نام اصلی‌اش گوتاما است که در حدود سال ۵٤٤ ق.م. در خاك هند پا بعرصه وجود گذارد . بدان سبب ویرا بودا خوانند که میگفت «روشن شده» و بعلم اعلی نائل گردیده . اصطلاح علم اعلی رادر زبان سنسکریت «بودی» گویند .

پدرگوتاما از سلاطین کوچك شمال هند بود ولی گوتاما ترك ثروت و نفس کرد . بسیاحت و تزکیه نفس پرداخت و بیش ازچهل وپنج سال بتربیت اخلاقی مردم همت گمارد و ایشان را بدرستی وراستی ونیکی دعوت کرد . تا آنکه در حدود سال ٤٦٠ ق.م چشم از جهان بر گرفت .

اگرچه گوتاما در سرزمین هند تولد یافت ، روشن شد وبتعلیم مذهب خود پرداخت ولی نفوذمذهبی وی درچین وآسیای جنوب خاوری بیشتر است . عامل اصلی تضعیف بودیزم را درهند باید قدرت برهمن‌های هندو دانست .

بودا متفکری بودکه شریعت «درمه» (لغت سنسکریت وبمعنی دستور زندگانی است) را پایه‌گذاری کرد. دستورات گوتاما عبارتند از ـ آزار نکردن جاندار ـ دزدی نکردن ـ زنا نکردن ـ دروغ نگفتن ـ غیبت نکردن خودخواه نبودن ـ دشمنی نکردن ـ فرار از نادانی واقدام بتحصیل و درك نفس .

کتب مقدس بودائی‌ها ـ پیتاکا ـ دمایدا ـ سوترا نام دارند که در اصل به لهجه پالی یعنی یکی از لهجه‌های آریائی است مهمترین اماکن مقدسه بودائیان درهند بدین شرح است : لوم بینی ، بودگایا ، سرنات ، کرشی نگرا سراوستی ، راجاگرها ، ویسالی ، سانچی ، نالاندا،جوناگاد ، تالاجا ، امراوتی ، نگرجوناگوندا ،کانچی .

از کتاب هند ترجمه مسعود برزین

این شبه‌قاره وسیع مرکز بزرگترین سلطنت های اسلامی وسر زمین مراقبه‌های فلسفی ولطیف‌ترین دریافت‌های فلسفی ورؤیاهای روحانی بود.

سرزمین صلح و محبت بود وفاتح‌جدید (که‌ازمن داشته‌باشید سرانجام در روح هند مستهلك‌شده‌وراه‌وشیوه‌دیگر گرفت) برحاك‌شهیدان بی‌دفاعی که کشته میشدندولی نمی‌کشتند مرکب‌میراندند.

سراسرهندرافاتح جدید قبضه‌کرد بطوریکه پس از شورش معروف هند درسال ۱۸۵۷ حیدرآباد دکن تنها امارت مسلمان بود که هنوز بدست انگلیس‌ها مسخر نشده بود. « آن ضعف سیاسی و اقتصادی که پس ازاورنگ زیب‌آغاز شده بود درقرن‌نوزدهم‌به حضیض پستی‌رسید. قدرت‌درتمام‌شبه‌قاره‌ازدست‌مسلمانان‌خارج‌شد. مسلمانان بین‌سالهای۱۸۳۳ و۱۸٦٤ میلادی درمنتهی ذلت بودند. زبان انگلیسی درسال ۱۸۲۳ میلادی بجای زبان فارسی زبان رسمی دولتی شناخته شد وچون مسلمانان در فراگرفتن انگلیسی کند بودند مشاغل مهمه درشهربانی، دادگاهها وسایر ادارات از دستشان رفت. بجای‌قوانین جزائی اسلامی که‌قرنها بوددرشمال هندوستان رواج داشت قانون جزائی مکاولی(۱) روی کارآمد. فتح «اوده» بدست‌شرکت بازرگانی هند شرقی تقریباً تمام شمال هندوستان رازیرتسلطانگلیسهادرآوردواسلام‌پس از ششصدسال‌فرمانروائی در شبه‌قاره‌به‌آخرین‌درجه‌ی پستی تنزل یافت. نتیجه‌ی‌این‌وضع باشکال مختلف از قبیل ظهور وهابی‌ها، پرورش افکار مذهبی، عدم همکاری فرهنگی باهندوها حتی مبارزات وزدوخوردهای علنی بین‌مسلمان و هندوبروزکرد. سیداحمد شهید واسمعیل شهید علیه‌سیکهاوانگلیسها دستجات مسلح ترتیب دادندوشورش‌بزرگ‌هندوستان‌هم(درسال۱۸۵۷میلادی) آخرین جنبشی‌بودبرای برانداختن یوغ بریطانیا.

وضع‌مسلمانان وخیم بود و آئین اسلام برای بقای خود به اتخاذ سیاست جدیدی احتیاج‌داشت. کسی‌که بخوبی باین حقیقت تلخ پی‌برده بود سرسیداحمدخان‌بانی دانشگاه علیگربود. نهضتی راکه سیداحمدخان براه‌انداخت و به‌نهضت علیگر معروف است میتوان هسته‌ی‌مرکزی‌احیای اسلام در شبه‌قاره دانست.»

از طرف‌دیگر بعدازجنك بین‌المللی‌اول، نهضتهای‌ملی‌وآزادی‌خواهی‌اعراب‌شروع‌شدودر ترکیه‌بطرفداری‌ازپان‌ترکیسم‌دولتی برهبری‌مصطفی‌کمال‌روی‌کارآمدو از امضاء عهد نامه‌ی سورامتناع کردوعلیه‌یونیها بجنك‌پرداخت‌ودرنتیجه‌درعهدنامه‌ی‌لوزان(۱۹۲۳)موفق‌شدادرنه‌را بدست آورد وکاپیتولاسیون را ملغی کرد این "دولت خلافت را از بین برد (۱۹۲٤) و امپراطوری اسلامی عثمانی را بصورت کشوری غیرمذهبی بنام جدید ترکیه درآورد، در ایران نیزرضاشاه پهلوی به‌کاپیتولاسیون‌خاتمه‌داد (۱۹۲۸)

اماسرنوشت ایالات عربی‌ترکیه عثمانی‌که درضمن‌جنگ بین‌المللی اول برای‌استقلال

۱-(Macaulay)

قیام کرده بودند . توسط دول معظم تعیین گردید ، در نتیجه‌ی موافقت نامه‌ی‌سن رمئو (۱۹۲۲-۱۹۲۰) فرانسه پذیرفت‌سوریه ولبنان ر اداره کندوانگلستان قبول کرد باداره‌ی عراق ، مـاوراء اردن وفلسطین بپردازد و قرارشد در فلسطین بعداً کشوری برای کلیمی‌ها بوجود آید (اعلامیه بالفور بنفع نهضت صهیونی ۱۹۱۷) خود سوریه بسه‌ایالت خودمختار سوریه ، جبل‌الدروز ، علوییین تقسیم‌شد کشورهای فوق عاقبت باستقلال نایل‌شدند . عراق درسال ۱۹۳۰ مستقل‌شد وبعضویت مجمع ملل‌در آمد ولی‌طرحی که برای‌استقلال سوریه در سال ۱۹۳۶ کشیده‌شده بود عملی نشد ، درعربستان وهابیها دوباره روی‌کارآمدند ، ازسال ۱۹۰۱ ببعد عبدالعزیزالسعود چندواحه راتصرف کرد وبعد ازاضمحلال امپراطوری عثمانی دامنه‌ی‌نفوذ خودرا تا حجاز توسعه‌داد (۱۹۲۵) ودر آنجا خودرا امیرخواند درمیان‌دو جنگ جهانی مصر نیز باستقلال نایل آمد . قیمومت انگلستان بصورت ظاهر پایان پذیرفت (۱۰۲۲) و در سال ۱۹۲۳ در مصر حکومت مشروطه‌ی سلطنتی‌اعلام‌شدولی میان سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ متوقف ماند . درسال ۱۹۳۶ میان‌مصروانگلیس ، عهدنامه‌ی‌دوستی‌امضاء شد واین دوکشور قرارگذاشتند سودان را متفقاً اداره کنند همچنین ، درنتیجه‌ی‌کنفرانس مونترودرسال ۱۹۳۷ کاپیتولاسیون‌ملغی گردید ، بطور موقت‌ترتیباتی دادندکه تاسال ۱۹۴۹ باقی بماند .

باین‌ترتیب درخاورمیانه ممالکی‌بوجود آمدکه حکومت آن‌ظاهرا دموکراتیک‌بود وگاهی‌بصورت دیکتاتوری‌نظامی‌درمی‌آمد .دراین‌کشورها اغلب اقلیتهائی بودندکه حاضر نمیشدند بااکثریت همکاری کنند .

این‌نهضت ظاهرا مخالف پان اسلامیسم‌بودکه‌خلیفه‌ی عثمانی سابقاً درنظرداشته بود بآن جامه‌ی‌عمل بپوشاندولی‌حس همکاری درامور اجتماعی وسیاسی‌که اسلام یکی‌ازعوامل آن بود فکر وحدت ممالك‌عرب (پان‌عربیسم) را ازنو پدید آورد .

در قرن‌بیستم‌حوادث‌دیگری‌نیزروی‌دادبدینمعنی که‌درهندپیروان‌نهضت علیگر بدودسته تقسیم شدند. یك‌دسته‌آنهابودندکه سیاست اولیه‌ی سیداحمدخان را پیروی کرده وکاری به اسلام خارج از شبه‌قاره نداشتند ودسته‌ی‌دیگر آنان بودندکه‌ازنسل‌جوان بوده و صریحاً انگلیسها را دشمن اسلام درتمام دنیا میدانستند . درسال ۱۹۰۷ میلادی هنگـامیکه لزوم اصلاحات سیاسی‌درشبه‌قاره احساس شدوطرح مینتو ـ مورلی (۱) دردست تهیه‌بود، دولت بریطانیا تصمیم گرفت به‌مسلمانان حق انتخاب نمایندگان مخصوصی‌رابدهد و بدین‌ترتیب تا حدی حفظ حقوق مسلمین تضمین گردید .

بااین همه‌ازابتدای‌قرن‌جاری‌مسلمانان‌دوچار بلاتکلیفی‌سیاسی بودند. گاهی‌طرفدارهندوها وزمانی حـامی انگلیسها بودند واغلب مورد استثمار هردو دسته واقع میشدند . از طرفی

۱-(Minto-Morley)

هم می‌ترسیدند که با ترویج حکومت دموکراسی درشبه‌قاره حقوق آنان ازطرف اکثریت هندو پایمال‌شود .

پس‌ازاصلاحات‌مینتو- مورلی‌یکرشته‌اصلاحات دیگری که‌بنام مانتگو-چمز فورد(۱) معروف میباشد بعمل‌آمد ، ولی با اینحال رفتار اولیاء حکومت‌های استانی بامسلمانان عادلانه نبود . درنتیجه‌ی تهدیدات سیاسی و تحریم اقتصادی و محرومیت های فراوان زد وخوردهای داخلی شروع‌شد . دکتر امبدکار در شرح مبسوطی که از اغتشاشات‌بین ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ برشته‌ی‌تحریردرآورده، آن‌زمان‌رازمان جنگ‌های داخلی بین هندوها و مسلمانان دانسته که گاهگاهی صلح مسلح درمیان‌آن‌هاوجودداشته است.

وی مینویسدکه‌درمارس ۱۹۳۱ بین‌چهارصد تاپانصد نفر کشته شدند. درداستان بمبئی صدها نفرمقتول‌وهزارهانفر مجروح گردیدند. دربنگال بین۱۹۲۳ تا۱۹۲۷ میلادی درحدود ۴۵۰۰۰ نفرزن رابسرقت برده وباعمال منافی عفت واداشتند.

درگزارشی که بنام‌گزارش سیمون معروف است چنین‌نقل گردیده است که«بلاتکلیفی دروضع سیاسی هندوستان آتش اختلافات هندو ومسلمان‌رادامن میزند. تازمانی که‌حکومت دردست انگلیسها است وسروصدائی از خود مختاری نیست رقابت ایندودسته بسیار ناچیز است،ولی اصلاحات جدید سیاسی وانتظار آنچه که آتیه ممکن‌است برای‌مردم این‌سرزمین دربرداشته باشد آتش این رقابت واختلاف را تندتر میکند.هندوها باتوجه به معلومات بهتر وتمول‌زیادتر وبنابراکثریت خود ادعاهائی دارند ومسلمانان هم‌بهمین جهات‌درحفظ وحراست خود کوشیده وهرگز تاریخ فرمانروائی خود رابرشبه‌قاره ازیاد نمی‌برند(۲)»

سه فرزند نابغه

دراین اوان هنداز سه فرزند نابغه خود نیز بارگرفته بود.

مهاتماگاندی . محمد اقبال . محمد علی جناح (قائدعظم) (۳) این سه‌فرزند در حقیقت تنها به‌هند وبه هندوئیزم و اسلام تعلق نداشتند ، بلکه فرزند بشریت بودند.

هیچکس نمیدانست در گرما گرم‌رنج وضعف هندواسلام‌چه واقعه‌ئی در شرف انجام است .

آری یك‌ملت وامتهم درلحظه‌زادن فرزند نجات دهنده‌خود درد و رنجش بآخرین مرحله شدت می‌رسد .هندو سراسر خاور میانه ودنیای اسلام نیز درچنان‌حالی‌بود.

وصفحات‌مسلمان نشین‌شبه‌قاره‌هنداز‌جناح‌واقبال بارگرفته‌بودوسرانجام‌در۲۲ فوریه۱۸۷۳میلادی مطابق باسال ۱۲۸۹هجری قمری اقبال درشهر سیالکوت درمیان خانواده متوسطالحالی زیر سقف «اطاقی‌باطاق چوبی »بجهان آمد.

جداقبال : محمدرفیق که‌یکی‌ازسکنه‌ی‌قریه‌ی«لوی‌هار» بودباتفاق سه‌برادرش‌از کشمیر زادگاه‌آباء واجدادی خویش‌هجرت‌کرده و در **شهرسیالکوت** اقامت‌گزیده‌بود .

۱-(Montagu-Chelmsford)

۲- شماره۴ مجله هلال چاپ پاکستان اوت ۱۹۵۳ میلادی.

۳- مهاتماگاندی تولد دوم‌اکتوبر سال ۱۸۶۹ میلادی در پور بندر - قائد اعظم محمدعلی جناح‌دربیست و پنجم دسامبر ۱۸۶۷

نورمحمد پدراقبال که درموقع ولادت وی ، درشهرسیالکوت مشغول امور بازرگانی بود، ازجهت علاقه‌ی شدیدی که بامور روحانی داشت ، مرد بسیار متدینی شناخته می‌شد .

وقتی که اقبال بمرحله‌ی رشدرسید؛ مسئله‌ی تحصیل وی مورد توجه خانواده واقع گردید. نورمحمد برسم معمول آنوقت ، اقبال را برای آموختن **قرآن** بیکی از **مساجد** برد. اقبال دوره‌ی تحصیلات مکتبخانه را طی کرد و بعد از آن وارد مدرسه‌ی ابتدائی شد.

اقبال در دوران تحصیل دبستان ، درخشندگی خاصی ازخود نشان داد وبراثر آن بدریافت جوائزی نایل گردید . درهمین اوقات بودکه اقبال توجه یکی از دوستان بزرك پدرش (میرحسن) شمس العلماء راکه دانشمندی بزرك و محقق بود و بشغل معلمی اشتغال داشت ، بخود جلب نمود .

ازآنجائیکه اقبال دارای فکر مستعد وذهن وقاد وظرفیت کافی ووافی بود ، بهمه‌ی فنون دست میزد و با احـراز حداکثر موفقیت ، سـرآمد امثال واقران می‌شد. درهمان اوقات که سرگرم تحصیلات دبستانی بودشروع بنوشتن اشعار نمود. وقتیکه **مولوی میرحسن**، این خصوصیات وامتیازات رادراقبال مشاهده کرد، نه‌فقط اورا بسرودن اشعار تشویق می‌نمود، بلکه باو توصیه می‌کرد که بجای اینکه بسبك واسلوب محلی می‌نویسد ، بهتر آن است که به اردو بنویسد.

هرچند نکات ومطالبی که از دوران کودکی او بچشم می‌خورد نـاچیز وکم اهمیت است باوجود این آثار وعلائم مهم وجالبی ازشخصیت درخشان اوشمرده می‌شود .

در میان داستانهـائیکه از دوران تحصیلات دبستانی اقبال نقل کرده‌اند این لطیفه جالب است که گفته‌اند :

درظرف مدت کوتاهی چندمرتبه اتفاق افتاد که اقبال بجهاتی درورود بدبستان تأخیر می‌کرد باتوجه بتکراراین امر معلم براواعتراض کردوگفت :

اقبال چرا اینهمه دیر بدبستان می‌آئی ؟

اودر جواب باخونسردی ومتانت خاصی گفت :

اقبال همیشه دیر می‌آید !

جالب ترین نکته درشخصیت اقبال همانا جنبه‌های متعدد شخصیت او ست وبدینجهت است که گفته‌اند : بندرت کودکی مانند اقبال اینگونه تنوع ذهنی ازخود نشان داده است.

اقبال پس ازطی دوره‌ی دبستان برای گذراندن دوره‌ی متوسطه وارد «اسکاچ مشن کالج» شد . در همین اوقات بود که بعضی از اشعارش راکه اکثراً غزل بود ، برای تصحیح نزد شاعرمعروف اردو **متخلص به «داغ»** می‌فرستاد .

هر چند این اشعار مانند آثار بعدی وی عمیق و پخته نبود ، معذلك «داغ» پس از چند مرتبه تصحیح اشعار وی صریحاً نوشت که «اشعار اقبال محتاج برسیدگی نیست» .

«داغ» سالها بعداز این تاریخ زنده بود وشهرت ومحبوبیت اقبال رادرهمه‌جا می‌دید وغالباً با افتخار باین موضوع اشاره می‌کرد ومی‌گفت : «دراوایل اکثراشعاراقبال رامن تصحیح می‌کردم»

اقبـال بسال ۱۸۹۵ میلادی اولین امتحان دانشگاهی را پس از طی دوره‌ی

«اسکاچ‌مشن کالج» برگذار نمود ، سپس برای کسب تحصیلات عالیتری رهسپار لاهور شد و بطوریکه آرزومند بود، شالوده‌ی اساس پروفسوری خودش را در این شهر ریخت .

اقبال این‌روزها روح فعال وجوالی داشت که ازفرط کوشش وتقلا برای‌رسیدن بروشنائی وبرخورداری از نوردانش ، بصورت سرکشی در آمده بود ، و ازاینجهت بسیار ناراحت میزیست . دراین‌موقع جوانی بود بیست ودوساله ، دارای قیافه‌ای گشاده وپهن ، ورویهمرفته معتدل وموزون با ابروهائی انبوه وپرپشت ، وچشمانی بسیار درخشنده وجذاب برنگ خرمائی روشن ، بینی‌وی بزرگ ولی کشیده وخوش‌ترکیب بود .

لب بالای دهانش قوسی بود و بسیار حساس ومتبسم می نمود . چانه وآرواره‌اش بسیار متناسب وموزون بود . سرش روی گردنی قرارگرفته بود که عضلاتش قوی ومستحکم بود قامت وی قدری ازمیزان اعتدال بلندتر بود واستخوان بندی قوی وعضلات نیرومندی داشت و در این دوران، حساس وبشاش بنظرمی‌رسید .

درلاهور

مقارن همین اوقات لاهور بسرعت رو بتوسعه وترقی گذاشته بود ومیرفت که مرکز فرهنگی عظیمی قرارگیرد .

زبان اردو جانشین زبان فارسی شده بود وبرای ترویج زبان اردو چندین محفل **تأسیس شده و مؤسسین آن** دست بکار فعالیت شدیدی شده بودند .

برخی ازاین محافل گاه بگاهی صورت مناظره ومحاوره‌ی ادبی بخود میگرفت .

همان‌روزها در شهرلاهور انجمنی ادبی تشکیل شده بود که عده‌ای ازشخصیت های ادبی مشهور عضویت آنرا پذیرفته بودند اقبال منظومه‌ی معروف خود (بزبان اردو) راجع به «هیمالیا» را در یکی ازجلسات این انجمن قرائت کرد . این منظومه دریکی از جراید جدید الانتشار اردو بنام **«مخزن»** در ماه آوریل ۱۹۰۱ منتشر گردید وهمین امر موجب آن شد که اقبال درسراسر محافل ادبی کشور شناخته شود.

درآغاز امر، انتشار اشعار اقبال منحصر به «مخزن» بود ولی پس ازآنکه شهرت ومحبوبیتش بسط یافت نویسندگان سایر مجلات وجراید بااو تماس می گرفتند و اجازه می‌خواستند که اشعارش رانشر دهند وغالباً موفق می‌شدند .

اولین شعر مهمی که اقبال در مجمع بزرگی قرائت کرد . در جلسه‌ی سالیانه‌ی **انجمن حمایت اسلام لاهور** بسال ۱۸۹۹ بود . این‌منظومة بنام «ناله‌ی یتیم» سروده شده بود . سال بعد «خطاب یتیم را بهلال شب عیدفطر» درهمان محفل قرائت کرد .

اقبال‌درشهرلاهور تحت نفوذ **«سر توماس آرنولد»** قرارگرفت واین تأثیرونفوذ ، در روح اقبال عیناً مانند همان تأثیرونفوذ مولوی میرحسن درشهرسیالکوت بود .

طولی نکشید که‌سرتوماس آرنولد ، **مواهب وامتیازات قلب وفکر اقبال را کشف نمود** ، وباابصیرت‌خاصی که‌داشت **توانست صدفی راکه‌حاوی‌زیباترین وجمیل‌ترین شخصیت یکفرد** معین بود ، بشکافد وتاریکی و ابهام آنرا بروشنائی‌مبدل سازد .»

باتوجه باینکه نفوذ و رهبری مولوی‌میرحسن‌باقبال بصیرتـی عمیق داده و روحش را بامبانی نوع دوستی و فرهنگ اسلام مربوط ساخته بود مصاحبت‌سر توماس آرنولد ذهن اقبال رابیهترین وشربفترین جنبه‌های فکرغربی ، هدایت کرده ودرعین‌حال ، طرق‌جدید بحث ومطالعات دقیق وحساس را باوآموخت .

اقبال‌بسال ۱۸۹۷ تحت تعلیم و ارشاد سرتوماس آرنولد ، باخذ درجهٔ (M.A) فوق لیسانس در فلسفه نایل‌گردید .

اقبال درطول مدتی که منتهی باین‌دوره میگیردید ، خوشبختانه از نفوذهای‌متنوعی برخوردارشد که مهمترو مؤثرترازهمه تأثیرات اخلاقی پدرومادرش‌بود . پدرش مردی‌بود عفیف وباتقوی وبسیار دانش دوست . وبهمین مناسبت دوستان دانشمند متعددی دور خود جمع آورده بود که اغلب‌واکثردرهمان محل کسب وکاروی ، دورهم‌می‌نشستند وبایکدیگر ببحث وتحقیق می‌پرداختند . اقبال غالباً دراین مجالس مباحثه شرکت می‌کرد وباکمال آرامش خاطر گوش میداد .

این‌مباحثات ومناظرات عشق‌تعلیم‌وتحقق‌ومطالعه‌رادراو برمی‌انگیخت.

مادراقبال زنی‌بود آرام‌ازنوع خانمهای‌قدیم وبسیارمذهبی و مقدس ، اقبال بمادرش علاقهٔفراوانی‌داشت‌وتأثیرتربیت‌اخلاقی‌اودرطرز روش‌ورفتارفرزندخوانش‌رافقط ازمنظومه‌ای که‌هنگام وفات‌مادرش سروده‌وصفاتش را ستوده‌است می‌توان قضاوت‌کرد .

ازدوران‌کودکی‌تحت‌تأثیرعوامل‌گوناگونی ، یك‌نوع‌عقده‌ای درشخصیت اقبال‌بوجود آمده بودکه باوجود رشدوتکامل شخصیت وی‌درردوره‌های بعد، انعکاس‌آثارآن عقده‌ادامه داشت . وباز آثارومشخصاتی‌راکه اقبال‌دردوران‌کودکی براثر تأثیرات خانواده و عوامل خارجی‌کسب‌کرده ونشان میداد . درتمام دورهٔ حیات ، در نهاد او باقی‌مانده بود . این مشخصات عبارت‌بود از :

سلامت‌نفس وعدالت‌خواهی‌وعشق بآزادی . اقبال ازاورینتال کالج لاهور ، بمنظور تحصیل وتکمیل فلسفه واردانشکده‌ی‌دولتی‌شدو درطول‌این مدت‌در محلی نزدیك در وازه بهاتی اقامت‌داشت ودرهمین اوقات‌بودکه‌علی‌بخش خدمتگذار صدیق وباوفای‌وی که درتمام دوران زندگی شریك حیات اوبود باو پیوست .

این‌دوره نیزروزگار فعالیت‌شدید تحصیلی‌ثمربخش وبارآوری بودومحدود ومنحصر درشعروشاعری نبود . مقام‌اقبال‌بعنوان‌یك‌شاعر معروف‌ومشهوردرشبه‌قاره‌ی‌هندوپاکستان‌کاملا تثبیت‌شده‌بود ونیزدر همین‌اوقات اولین‌کتابش راتألیف‌کرده وانتشار داد ، اتفاقاً این اثر اولین‌کتابی بودکه بزبان اردو درموضوع اقتصاد بچاپ رسید .

دراروپا

اقبال بتوصیهٔ سرتوماس ارنولد بسال ۱۹۰۵ برای کسب تحصیلات عالیتری عازم اروپاشد ،

درطی طریق بسوی‌بمبئی ، درشهردهلی ، بمزاردونفراز شعرای بزرك ، امیرخسرو و غالب ، رفت‌وفاتحه‌ای نثارارواحشان نمود ورهسپار اروپاگردید .

اقبال دراروپا باافق‌وسیعتری مواجه‌شد ودر قلمروهای پردامنه تری‌گام برداشت . اقامت‌او دراروپاسه‌سال بطول‌انجامید و این مدت درتوسعه و تکمیل فکراو نقش برگتری ایفاءکرد .

دردانشگاه **کمبریج** بعنوان محصل‌عالیقدری‌دررشته‌ی‌فلسفه‌پذیرفته‌شدوبرای‌تحصیل علم‌حقوق وارد دانشکده‌ی **«لینکولن‌ان»** گردید . واین‌همان‌دانشکده‌ای‌است که **مرحوم قائداعظم‌محمدعلی‌جناح** مؤسس پاکستان نیزتحصیلات عالی حقوق رادرآنجا بپایان رسانیده است .

این‌نکته درخاطرات مرحوم قائد اعظم جالب‌توجه است که‌میگوید آنروزهادر شهر لندن‌چند دانشکده‌ی‌حقوق دیگروجود داشت‌ولی‌من این‌دانشکده را از آنجهت برگزیدم که ملاحظه نمودم نام محمد در سالن دانشکده جزء مقننین بزرگ جهان نوشته شده‌است.

اقبال‌دردانشگاه‌کمبریج برای اخذدرجه‌ی‌دکترا ، رساله‌ای‌بنام **«توسعه‌وتکامل ماوراء الطبیعه درایران»** تهیه و تقدیم‌کرد . بعدا طی‌مدت کوتاهی زبان آلمانی را فراگرفت وسپس **دانشگاه‌مونیخ** نیزبمناسبت همان تألیف‌سابق‌الذکر ، درجه‌ی‌استادی درفلسفه‌را بوی اعطاءکرد .

درسال ۱۹۰۸ بخدمت‌قضائی دعوت‌شد .

اقبال‌در اواخردوران اقامت‌اروپا دچار کشمکش وتصادم فکری‌عظیمی گردید ، باین معنی‌که مردد‌بودکه آیابزندگی عملی بپردازد ، یاحیات فکری و علمیش را ادامه‌دهد . آنروزها درشبه قاره‌ی‌هندوپاکستان‌بقدری قحط الرجال بودکه نزدیك بود اقبال، زندگی عملی‌را تعقیب‌کند در آنصورت ناگزیر می‌شد از شاعری دست بکشدولی دوستش **«سرعبدالقادر»** و استادش **«سرتوماس آرنولد»** اورا متقاعد ساختندکه‌از زندگی فکری وعلمی منصرف‌نشودبدیهی‌است این‌اقدام **بنفع‌جهان‌بشریت** ودنیای‌اسلام بود . تصورکنید اگراقبال از زندگی فکری‌وعلمی دست‌می‌کشید، عالم‌اسلام‌وجهان‌بشریت‌دچار چه زیان و خسرانی می‌شدزیرانتیجه‌ای‌آن‌این‌بودکه‌اشعارگرانمایه والهام‌بخش‌اقبال برجلال و جمال ادبیات‌جهان اضافه نشود .

بهرحال ، علاقه واحترام اقبال بزندگی عملی ومیل ورغبتش‌بکوشش‌وفعالیت ، طی مدت اقامتش دراروپا روزافزون بود .

ضمن‌مدتیکه اقبال‌درانگلستان اقامت‌داشت ، نظروی در باره‌ی‌زندگی دچار تغییرو تبدیل دیگری‌گردید ، باین‌بیان‌که :

ازمشاهده‌ی‌ظهورحس‌ناسیونالیزم، یعنی‌ملت‌پرستی شدیدکه ناشی ازخودخواهی‌است و همچنین حس نژاد دوستی که‌علت اصلی مصائب اروپااست ،اقبال بشدت‌منضجرگردید .

اقبال درانگلستان یکرشته‌خطابه‌درباره‌ی‌اسلام‌ایرادکرد ، وخلاصه‌ی‌اولین‌خطابه‌ای که در «کاکستن‌هال» ایراد نمود در همه‌ی‌جرایدمهم‌انگلستان درج‌شد.

اقبال‌پس‌از دریافت‌درجه‌ی استادی ازدانشگاه‌کمبریج وهمچنین ازدانشگاه مونیخ ، ودعوت شدن‌بخدمت قضائی ، در ماه اوت‌سال ۱۹۰۸ بوطن خود مراجعت نمود .

پس‌از بازگشت به‌لاهوربرای تدریس فلسفه و تعلیم ادبیات‌انگلیسی‌وارد دانشکده‌ی دولتی شدوضمناً بوی‌اجازه داده‌شدکه درخارج بشغل وکالت دادگستری مشغول‌شود ، ولی پس‌ازچندی ازشغل‌استادی دانشگاه دست‌کشید و بهمان کار وکالت پرداخت .... ۱) ما اینک بسالهای ۱۹۱٤ و۱۹۱۵ ،یعنی‌سال ولادت مجدد اقبال رسیده‌ایم .

سیاست

«نبوغ جـامع الاصراف اقبال‌حـکم می‌کرد کـه توجهش را بسیاست نیز معطوف دارد . بهمین مناسبت درسال ۱۹۲۷ دوستان وی وادارش‌کردند تا عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب را بپذیرد، بدین مناسبت بعضویت مجلس شورای ایالتی انتخاب‌شد ، ودر همان‌سال درکمسیون «سیمون» که بمنظور طرح نقشه اصلاحات سیاسی‌برای شبه قاره‌ی‌هند وپاکستان تشکیل شده‌بود ، سوگند وفاداری‌یاد نمود . و در سال ۱۹۳۰ بریاست جلسه سالیانه حزب‌مسلم لیك ، انتخاب‌شد . اقبال که‌درجلسه‌منعقده درشهرالله آباد ریاست‌جلسه را عهده‌داربود ، ضمن قرائت‌خطابه‌اش باکمال حزم واحتیاط نقشه حل‌مشکلات سیاسی‌شبه قاره‌ی هند و پاکستان راطرح‌کرد. درسالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ درکنفرانسهای میزگرد که بمنظور طرح‌نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره‌ی‌هندوستان تشکیل می‌شدشرکت‌کرد . در سال ۱۹۳۲ نیز بریاست‌جلسه‌ی‌سالیانه‌ی‌حزب‌مسلم‌لیك‌انتخاب گردید وخطابه‌ی‌پرمعنی‌وتکان دهنده‌ای ایراد کرد . برای چندین سال ریاست حزب مسلم‌لیك‌پنجاب نیز برعهده‌ی او بود . تنهاعاملیکه اقبال را به شرکت در سیاست وادار کرده بود همانا عشق او بآزادی بود . وی‌عقیده‌داشت‌که‌شخصیت بشرفقط‌درمحیط‌آزادمی‌تواندرشدکند ،وبدینجهت‌میکوشید تاحقوق‌اولیه‌ی بشری‌برای‌همه‌ملتها وهمه‌مردم‌جهان ، بدون‌توجه به‌نژاد یامذهب‌یا طبقه‌ی خاص تأمین شود .

اقبال بنمایندگی‌مسلمین هندباتفاق **مولوی‌شوکت‌علی** در اولین موتمر یاکنگره‌ی اسلامی فلسطین در شهر بیت المقدس مرکب از مرحوم **کاشف الغطاء** مجتهد بزرك‌نجف و **آقای‌سیدضیاءالدین‌طباطبائی و امین‌الحسینی‌مفتی** فلسطین و**محمدعلی‌علویه پاشای** مصری وسایر برگزیدگان کشورهای اسلامی‌برای‌مدت‌یکماه ، شرکت نمود ورجال بزرك اسلامی‌که درآن‌کنگره‌حضورداشتند ، نبوغ فکری اورا ستودند .

مرحوم علویه‌پاشادرباره‌ی‌جلوه‌ی‌شخصیت اقبال‌درکنفرانس‌اسلامی مزبورشرح‌مفصلی مرقوم داشته وروی‌یك قسمت ازبیانات وی‌بحث مفصلی‌می‌کند ومیگوید :

اقبال درضمن اولیه‌خطابه‌ای‌که ایرادکرد بصیرت‌وتعمق وافق‌وسیع‌ادراك و دریافت خودش‌رادر احاطه‌ی‌بمعارف اسلامی نشان‌داد وحدیثی را ازرسول اکرم (ص) نقل‌کردکه تاآن تاریخ نشنیده بودم‌وآن حدیث این‌است‌که فرمود :

«اناحظکم‌بین‌الانبیا وانتم‌حظی‌بین‌الامم» (۲) آنگاه ضمن‌تشریح این‌معنی ، باتوجه باینهمه انحطاط وتأخر مسلمین، همه‌ی‌نمایندگان را سرافکنده‌وشرمنده ساخت .

---

(۱) — اقبال‌شناسی‌سیدغلامرضاسعیدی .

۲ — یعنی‌درمیان پیغمبران من‌بسهم شما افتادم ودرمیان‌ملل جهان شمامسلمانها بسهم من‌افتاده‌اید .

آقای سید ضیاء الـدین طباطبائی دبیر کل همان کنفرانس روزی می‌فرمود : چون مرحوم اقبال قادر به تکلم بزبان عربی نبود و بانگلیسی نطق می‌کرد ، من نطق او را بزبان عربی نقل می‌کردم ومخصوصاً در ترجمه‌ی سه بیت شعر فارسی وی که خلاصه‌ی خطابه‌ی تاریخی، طارق بن‌زیاد ، سردار فاتح اسلامی اندلس بود ، قدری دچار زحمت شدم ، آنجا که می‌گوید :

طارق چو بر کناره‌ی اندلس سفینه سوخت گفتند : کار تو بنگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن بازچون رسیم ؟ ترک سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید ودست خویش بشمشیر برد و گفت: هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

آنگاه وجد ونشاطی در کنفرانس روی‌داد که قابل وصف نیست ، وهمه‌ی حضار قدرت طبع ونیروی بلاغت وی‌را ستودند و اذعان کردند که تاکنون درمیان ادبا و شعرای عرب کسی نتوانسته است روح آن خطابه‌ی مهم تاریخی‌را با این ایجاز بیان کند .

معلم ومربی .

قبلا اشاره شد که اقبال درآغاز امر در «اورینتال کالج» لاهور بشغل معلمی پرداخت . وقتیکه بلاهور آمد آرزویش این بود که استاد دانشکده شود ، لهذا بهمین منظور شروع بتحصیل کرد وتازنده بود مردی بود محصل وفرهنگی .

در لاهور ادبیات انگلیسی و فلسفه تدریس می‌کرد . درلندن برای مدت کوتاهی مشغول تدریس ادبیات عرب شد ولی حتی پس از قطع رابطه با دستگاه اداری دانشکده همکاری خودش رادر امور مربوط بدانشگاه پنجاب باهیئت‌های متنوع علمی ادامه میداد و درکارهای دانشگاه تأثیرعظیمی داشت .

اقبال چندین سال رئیس دانشکده‌ی علوم‌شرقی ومدیر شعبه‌فلسفه بود وهمچنین سالها از نزدیك باکالج اسلامی‌لاهور مربوط‌بود . در سال ۱۹۳۳ دولت افغانستان اقبال را برای مشاوره در تجدیدسازمان دانشگاه کابل‌دعوت کرد ، وچون دولت افغانستان ازتحت‌حمایت انگلیس خارج‌شده وتحصیل استقلال نموده بود ، اقبال‌بملت و دولت افغانستان‌علاقه‌ی‌شدید داشت‌وآزادی‌ملت‌مسلمان‌افغان‌را(از یوغ یك کشو راروپائی) بانظراحترام‌می‌نگریست‌واین استقلال‌را برای‌آینده‌ی‌مسلمین‌هند بفال نیك گرفته‌وبطرزخاصی‌چشم‌امید باین‌کشور اسلامی دوخته بود وبهمین‌آرزو‌مرحوم‌محمدنادرشاه‌را تشجیع‌میکرد ومیستود ودرهمان‌سفر درشهرغزنین برمزار سلطان محمود غزنوی‌رفت‌واشك‌ریخت، اقبال بجامعه‌ی‌ملیه‌ی‌دهلی‌نیزعلاقه زیادی‌داشت‌وهمیشه برای مساعدت وهمکاری بامروجین ومدیران این‌بنگاه علمی اسلامی آماده بود .

بدین‌ترتیب ، ملاحظه می‌شودکه اقبال درتمام دوران زندگی بامور تعلیم و تربیت اشتغال‌داشت وشرکت او درپیشرفت امور تحصیلی‌شبه‌قاره‌ی‌هند ، اساسی‌و مستمر بود . ولی باید متذکرشدکه خدمت‌واقعی اقبال‌را درطریق‌تعلیم وتربیت ازجهات‌مختلف رسمی وغیر رسمی‌که گاه‌وبیگاه برعهده‌داشت نمیتوان مقیاس گرفت ، بلکه خدمات او را بر اساس ایده‌آلهای تربیتی‌که بوسیله‌منظومه‌هائی‌دردسترس فکر ما گذاشته‌باید‌بمیزان‌سنجش درآورد این‌وجهه‌ی نظرواین‌جهت‌مطلب‌را آقای‌سیدین ، یکی‌از دانشمندان پاکستان ، ضمن‌تحقیق دقیق و توصیف دلپذیری ازاقبال بابیان موجز وکوتاهی مورد بحث قرار داده میگوید:

۱– دراینجا بضرورت شعری اندلس بدون تلفظ دال(اندلس)، بروزن پرشد خوانده میشود .

«ظهوریکنفر متفکر خلاق و مبتکر که برای ابلاغ پیام معین ومشخصی آفریده‌شده، وارزشهای تازه‌ای‌را برای‌جهان آورده، برای‌همه‌ی‌صاحب‌نظران و محققان و متصدیان امور تعلیم و تربیت ، پدیده‌ای است بسیار گرانبها و گرانمایه ، وبهر اندازه‌افکارچنین مردی ، درطرز تفکروتصوروادراک‌وشور وشوق معاصرینش بیشترنفوذکند بهمان نسبت‌نفوذ و تأثیروی بعنوان نیروی تربیتی‌عظیمتر ومهمتر خاوهد بود»

وکیل‌دعاوی

اقبال ازسال ۱۹۰۸ تاسال ۱۹۳٤ بشغل وکالت دادگستری اشتغال داشت .

اقبال ، از آنجائیکه بمبانی ومفاهیم دیگری علاقه داشت برای‌او امکان‌نداشت‌که تمام اهتمام‌وتوجهش‌را منحصراً درشغل وکالت قراردهد . معذلک بایدیادآورشدکه «گوته» شاعرآلمانی در شغل‌وکالت دادگستری‌شکست خوردوناگریرشد ازاین حرفه دست‌بردارد ولی اقبال در تمام دوران حیات باین شغل سرگرم بود ؛ از همین حرفه امرار معاش می‌کرد وبس .

«....قبلاباین‌نکته‌اشاره‌شدکه‌مردی‌باآنهمه‌گرفتاریها و فعالیتهای مختلف ومتعدد ، نمیتوانست تمام توجهش‌را بشغل وکالت تخصیص دهد ، معذلک‌باتوجه بهمه‌این فعالیتها، اینکه‌اقبال توانست‌اهمیت‌وجودی‌ومهارت‌خودش‌رادراین‌حرفه‌نیز نشان‌دهد، دلیل‌دیگری‌است برنبوغ جامع الاطراف وی .

اقبال صرفنظرازتحمل بارسنگین‌شغل‌وکالت ، گرفتاریهاوفعالیتهای‌گوناگون‌شاعری ونویسندگی‌وفکری‌وسیاسی‌وتعلیم وتربیتی‌رانیز برعهده‌داشت. وبایدمتذکربودکه‌اوهیچوقت نمیخواست ازشغل‌وکالت ثروتی‌بیندوزد ، بلکه‌هدف وی‌این‌بودکه‌فقط ازاین رهگذرمعیشت کافی تأمین نماید .

اقبال‌در تعقیب ازشغل‌وکالتش ، اطلاعات‌عمیق حقوقی‌کسب‌کرده بود واین حرفه را باکمال امانت‌وازروی وجدان‌ادامه‌میداد واگرمیخواست‌بدینوسیله وبااین‌حرفه باوج‌ترقی برسد ، باداشتن‌چنان صفاتی تحصیل این‌منظور بسهولت‌برای‌وی‌مقدوربود . سرانجام‌اقبال بیمارشد و از ناحیه‌کلیه‌رنجور گردید

مرض کلیه‌ی او در سال ۱۹۲٤ شدت کرد و میخواست برای معالجه به «وینه» مسافرت‌کند ولی دوستان‌وی‌باو توصیه‌کردندکه‌بطبیب مشهورهندی ، **حکیم‌عبدالوهاب انصاری** ، معروف به **«حکیم‌نابینا»** مراجعه‌کند .

حکیم‌عبدالوهاب، اقبال‌رامعالجه‌کردوازاین‌تاریخ‌تاسال ۱۹۳٤ ازسلامتی برخوردار بود ، ولی درهمین مواقع‌مبتلا به‌سنگینی‌گوش گردید وازآن پس‌عوارض دیگری‌برمزاجش مستولی شد . سپس در لاهور ودهلی و بهوپال بمعالجه پرداخت ولی موفقیتی بدست نیامد.

درسال ۱۹۳۵ دانشگاه اکسفورد از اقبال دعوت کرد تا برای ایراد خطابه هائی بآنجابرودولی‌بالاخره‌در نتیجه‌ی‌کسالت مزاج‌ناگزیرشدازقبول‌این‌دعوت‌عذربخواهد .

در سال ۱۹۳۷ دچار عارضه‌ی چشم شد و باوجود گذراندن یك دوره بهبود نسبی، در آخرین مرحله دچار کسالت شدید و ممتدی گردید ، ولی تاجائیکه جریان امر مربوط بفعالیت های خلاقه‌ی اوست می‌توان گفت این دوره‌ی اخیر زندگی اوازهرجهت بارآورتر از سابق بود .

اقبال تا آخرین روزهای حیاتش باکلیه‌ی مسائل مهم روز در تماس بود و با اختلافات و تضادهای جاری علاقه‌ئی شدید ابراز می‌کرد .

اقبال در **قرآن** مطالعات عمیقی داشت و تمام دوره‌ی حیاتش را بمطالعه‌ی آن اختصاص داده بود و درنظر داشت دراین باره کتابی تألیف کند و برای اجرای این منظور تعداد زیادی کتاب جمع آوری کرده بود و دراین فکر بود که نام کتابش را **«احیای رویه‌ی قضائی اسلام»** بگذارد ولی کسالت مزاج وی مانع شد و از نوشتن کتابیکه شروع کرده بود منصرف گردید . این مسئله بسیار اسف انگیز است که مطالعات عمیق ودقیق یکدوره زندگی اقبال در قرآن کریم ، برای نسلهای بعد ، بصورت منظم و مدونی درنیامد . مقارن همین اوقات اقبال نیز درفکر نوشتن کتاب دیگری به شعر منثور، در زبان انگلیسی ، بود تحت عنوان : **«پیغمبر فراموش شده»**

ولی این فکر نیز صورت عمل نگرفت وروی کاغذ نیامد .

اقبال تا آخرین روز زندگی ، از شاعری دست نکشید و آخرین اشعاری راکه سروده ، چندروز قبل ازوفاتش بوده است .

کسالت مزاج اقبال در **۲۵ مارچ ۱۹۳۸** شدت کرد وباوجود معالجات مداوم ومستمر وپرستاری دوستانش اوایل روز **۲۱ آوریل** همان سال رحلت کرد .

نیمساعت قبل از وفاتش این اشعار را سرود :

سرود رفته باز آیدکه ناید	نسیمی از حجاز آیدکه ناید
سر آمد روزگار این فقیری	دگر دانای راز آیدکه ناید

هرچند کسالت اقبال طولانی وممتد بود ، مذلك روزهای آخر حیات وی ، بطورناگهانی مقرون با آرامش و آسایش بود ، بطوریکه در بستر مرض ، تصویری بود از آرامش خاطروسلامت نفس ، و مانندکسی بنظر میرسیدکه همه‌ی وظایف حیاتیش را انجام داده و اینك درحال استراحت بسرمی‌برد ، واین بیت را در بستر مرگ میگفت:

نشان مرد مومن با تو گفتم	چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

این بیان اقبال خاطره‌ی گوته (۱) را درمحاوره‌ی با واکرمن(۲)» بیاد ما می آورد که گفت :

«فکرمرك ازهرجهت بمن آرامش کامل میدهد ، زیرا من عقیده‌ی قطعی دارم که روح ، موجودی است مطلقاً فنا ناپذیر وفعالیت آن جاوید است وابدی»

از جنازه‌ی اقبال چنان تشییعی شدکه پادشاهان باید براو رشك ببرند ، جسدش در نزدیکی دروازه تاریخی مسجد پادشاهی لاهور دفن شد .

اقبال چه خوب خودش را شناخته ، که گفته است :

Goite-۱ Ackyrman-۲

چورخت خویش بر بستم ازاین خاک | همه گویند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر | چه گفت و با که گفت و از کجا بود(۱) ؟

آری اقبال در ۲۵ مارچ ۱۹۳۸ (درشصت وچهارسالگی) ظاهراً رحلت کرد. اما باطناً حیات خود را بجامعه مسلمان شبه قاره یعنی ـه (پاکستان) منتقل کرد. او در پیکر پاکستان زنده‌ی جاوید شد وحیات خصوصی وی به حیات عمومی مبدل گردید.

اوقطره قطره خون حود ولمعه لمعه روح خود را بپاکستان منتقل کرد. روح خود را بحامعه‌ئی که بدان متعلق بوددمید و چون موحدمؤمنی بود رمزی از رموز توحید را در زمین تصویر کرد وده‌سال بعد از رحلتش یك کشور بزرگ مسلمان که طرحش را ریخته بود در شبه‌قاره‌ی هندبوجود آمد. آری اقبال معمار واقعی پاکستان بود واینك جای آن دارد که علل وجهات بوحود آمدن پاکستان وتجزیه هند را بدوکشور مستقل بررسی کنیم؟

چرا هند تجزیه‌شد؟

قبلا گفتم مسلمانان هند بعلت علاقه‌ی شدیدی کـه بزبان فـارسی داشتند ازحواندن انگلیسی خودداری کردند. درنتیجه مشاغل عمده‌ومهم‌رادردستگاههای دولتی ازدست دادند واز لحاظ فکری و علمی و اقتصادی نیز طبعاً عقب ماندند. درچنین اوضاع و احوال وبا توجه به‌کینه‌های تاریخی گذشته وتعصب‌های موحود و تحریکات دامنه‌دار بدیهی است که مسلمانان‌ازبرقراری (دمکراسی‌بشیوه غربی) در شبه‌قاره‌بوحشت افتادند. زیرادموکراسی غربی که براساس حکومت اکثریت قرار دارد اقلیت مسلمان راباوضع نامساعدی که‌بدان دچاربود بطورقطع اسیر و برده‌وبنده‌هندوبان‌میساحت‌وهندوبان‌فرصت خوبی برای انتقامجوئی از اقلیتی که‌قرنها برشبه‌قاره حکومت کرده بودبدست میآوردند.

این حقیقتی است که هرگز نمیتوان انکارکرد. قبلا اشاره‌کردیم که‌کوشش‌متفکرین هندو و مسلمان طی قرون متمادی برای ایحاد وحدت عقیده بین هندو و مسلمان به نتیجه نرسید ونمونه‌ئی از کوشش های اکبر و داراشکوه رانیز ارائه‌دادیم.

کوشش درراه‌تامین‌این‌وحدت بی‌فرجام‌حتی‌تااین‌اواخرهم‌ادامه‌داشت‌تاآنجاکه‌میتوان گفت‌مهاتماگاندی‌پیشوای‌بزرگ‌هندنیز فدای همین عقیده‌شد. نه‌تنها گاندی‌بلکه محمدعلی جناح و اقبال نیز هرگز مایل‌به تجزیه هند نبودند. نه‌تنها پیشوایان ومتفکرین هندو و مسلمان ازتجزیه هند وحشت داشتند بلکه درآغاز کار انگلیس‌هـا نیز بااین فکر موافقت نداشتند وبشدت باآن مبارزه میکردند مرحوم ابوالکلام آزاد درکتاب خود (هند کـه آزاد شد) این موضوع را بخوبی بررسی کرده وبنا بتوصیحاتی کەوی درکتاب خودداده نه پیشوایان هندو ومسلمان ونەرهبران کنگره ومسلم لیك ونه نایت‌السلطنه انگلیس‌ورجال آن دولت ونه مردم هند (اعم ازهندو ومسلمان) هیچکس باتجزیه هند موافق‌نبود. اساساً فکر تجزیه هند وحدان همگی رامتأثر میکرد و این‌کلمه تحزیه وحدائی چون‌خنحری‌قلب همه را می‌شکافت.

بـااین همه یعنی بااینکه هیچکس‌باتحریه شبه‌قاره موافق نبود بااینحال تجزیه‌عملی شد. زیراتجزیه اجتناب‌ناپذیر بود.

۱ــ اقبال شناسی سید غلامرضا سعیدی

مرحوم ابوالکلام آزاد درکتاب خود پس ازارائه این نکته که فکر تجزیه درهند طرفداری نداشته تلویحا سئوالی پیش روی خود وخواننده گذاشته که بااینحال چراوبچه علت هندتجزیه شد ؟

آری کتاب(هند که آزادشد)مرحوم ابوالکلام آزاد یك علامت استفهام بزرگی است که پیش روی هرمتفکری قراردارد.

فکر تجزیه هند دربدو امرحقیقة فکر رنج آوری بود. مخصوصاً مردم مشرق زمین هنگامیکه تجزیه صورت گرفت قلباً متأثر وناراحت شدند .

خوب بخاطر دارم که تجزیه هند دربین طبقه باسواد وباصطلاح روشنفکر ایران نیز تأثیری بسیار نامطلوب داشت و متأسفانه این گروه مسلمانان راعامل تجزیه وتقسیم هند فرض میکردندوحتی ازدادن نسبت خیانت بآنها امتناع نداشتند

زیرا اینان از حقایق اوضاع هند بی اطلاع بودند و با رنجشی که از استعمارگران داشتند چنین می پنداشتند که دشمنان سرفرازی شرق بوسیله توطئه وتبانـی بامسلمین هند آن کشور بزرگ رادرآستانه آزادی تجزیه کردند وبیاددارم که ازتجزیه هند بصورت یك فاجعه بزرگ آسیائی یاد میکردند .

آنهاکه از حقیقت اوضاع اطلاع نداشتند حق داشتندچنین قضاوت کنند. زیرا آنها فقط ازقصه ی تجزیه وتقسیم اطلاع داشتند اما ازعلل وجهات آن بکلی بی اطلاع بودند ومتأسفانه هنوز هم اکثراً بی اطلاعند و ازعلل وجهات این تقسیم وتجزیه ناآگاهند.

اماا گـر خواننده عزیز به آنچه در صفحات قبل تـذکر داده شدتوجه فرموده باشد بخوبی بعلت اصلی تقسیم شبه قاره هند بدوکشور هندوستان وپاکستان پی برده است.

در صفحـات گذشته بنکاتی چنداشاره کردیم که علل اصلی این تجزیه را بخوبی نشان میداد و اینك برای آنکه موضوع بخوبی روشن شود این عللرا فهرست وارمیشماریم .

۱ـ وحدت تاریخی وآمیزش و یگانگی صفحات مسلمان نشین فعلی شبه قاره ازقدیم ترین ایام باایرانیان.

۲ـ علاقه واصرارمسلمانان هند بحفظ زبان وخط وادبیات وذوقیات ایران تا آنجاکه درصنایع ظریفه نیزاین وحدت واشتراك نظر حفظ شده است.

۳ـ اسلام وعلاقه شدید مسلمانان هند باسلام.

٤ـ عوامل معنوی استهلاك ناپذیر اسلام وهندوئیزم

٥ـ تعصب هندویان ومسلمانان وکینه های تاریخی.

٦ـ غلط فهمی وتعصب ورزی مورخین ووقـایع نگـاران وکتاب نویسان هندومسلمان (واکثراً هندو) درثبت وضبط وقایع تـاریخی وتحریك کینه های باستانی .

۷ـ تحریکات خارجی.

۸ ـ عدم امکان ایجاد وحدت بین هندوئیزم و اسلام (البته مقصود روح و گوهر هندوئیزم واسلام نیست) وتضادی که ظاهراً میان هندوئیزم واسلام وجودداردزیرا هندوئیزم ظاهراً براساس طبقات قرار دارد و اسلام بمساوات و مواسات معتقد است و موارد اختلاف ظاهری

بین این دودین بسیار زیاد وعمیق وغیر قابل تقریب است و ناکامی مردان نامی و متفکرین نیرومندی ازقبیل اکبر وداراشکوه ودراین اواخر گاندی درراه این وحدت شاهد این مدعاست.

۹ـ سابقه قرنها حکومت مسلمانان بر شبه قاره هند.

۱۰ـ عقب ماندگی مسلمانان ازلحاظ علمی و فکری و اقتصادی و محروم ماندن ازمشاغل عمده دولتی بعلت عدم آموزش انگلیسی وعلاقمندی بزبان فارسی.

۱۱ـ وجود تعصب ودشمنی شدید والتیام ناپذیر بین هندو ومسلمان (که جنگهای داخلی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ وقتل ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفر تنها دریك شهر درمارس سال ۱۹۳۱ و ۲۱۰ روز شورشی که درفاصله بین فوریه ۱۹۲۹ تا آوریل ۱۹۳۸ درشهر بمبئی بوقوع پیوست وضمن آن ۵۶۰ نفر مقتول و ۴۵۰۰ نفر مجروح شدند وتنها درناحیه بنگال ضمن حوادث سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۷ تنها سی وپنجهزار نفر زن راربودند و به فحشا واداشتند)(بآمار فوق قبلا ضمن نقل گزارشی اشاره کردیم)

۱۲ـ وحشت از دموکراسی . زیرا دموکراسی بشیوه غربی اقلیت مسلمان را باعقب افتادگی علمی واقتصادی که قبلا یادآور شدیم بطور قطع اسیر وبرده و بنده هندوبان میساخت.

بدیهی است تاانگلیس‌ها بودند بنحوی میان آنهـا را میگرفتند. اما وقتی موضوع رفتن انگلیس‌ها واعلام استقلال وبرقراری دمکراسی بمیان آمد طبعاً مسلمانان دچار تشویش ونگرانی شدند زیرا آنها که قرنها حاکم مطلق شبه قاره بودند می‌دیدند که بـا برقراری دموکراسی فرنگی، اسیر وبرده دشمنان کین‌توز خود خواهند گردید ومانند کلیمیان که در بابل اسیر بودند اسیر وبرده‌ی هندوبان خواهند شد. (۱)

تصور میکنم نکات دوازده‌گانه فوق بخوبی علل وجهات تقسیم شبه قاره را بدوکشور هند وپاکستان توجیه میکند وهرخواننده منصفی درمی‌یابد که این تقسیم اجتناب ناپذیر بوده است . آری راز تقسیم شبه‌قاره را بدوکشور باید در تاریخ گذشته خواند.

من جداً معتقدم که داریوش طراح، اسلام موحد، محمود غزنوی مؤسس ، اقبال معمار پاکستان بوده است وچون این مقدمه برآثار اقبال (معمار پاکستان) نوشته شده برای درك اندیشه وهدف وشأن نزول آثار او اطلاع برنکات مذکوره طبعاً واجب است.

من فکرمیکنم نکات معروضه فوق نه‌تنها مشکل همه‌کسانی را که‌علت تجزیه هند را نمیدانستند حل میکند بلکه بسئوال مرحوم ابوالکلام آزاد نیز جواب لازم میدهد و بخوبی

۱ـ دمکراسی فرنگی هرگز آزادی انسان را تامین نمی‌کند ، تنهامعرفت الهی و دین بمعنی‌واقعی کلمه که عبارت از(شناخت نفس و شناسائی ریشگاه بشروقوانین آفرینش ودستگاه خلقت وایمان بخداوند و بندگی اوست)انسان راآزاد میکند. آغاز بندگی دربرابر خداوند آغاز آزادی وسرفرازی انسان است.بنده خداوند بخود متکی است ونیروهای هستی را دراختیار دارد وازغیر خدا نمیترسد وبرخویشتن مسلط است و از خویش واز همه‌کس آزاد است و بندهـا و زنجیرهای درونی را گسیخته وبآزادی مطلق رسیده است واین البته تعریف آزادی‌اهدائی دین‌ازلحاظ فردی است اما دین رویه‌ئی نیز برای‌آزادی اجتماعی (بجای‌دمکراسی فرنگی) ارائه میکند که آن بعبارت دینی برقراری سلطنت دین و ملکوت خداوند در زمین است که توضیح آن بفرصت دیگری‌موکول است .

معلوم میشود که چرا وبچه‌علت بااینکه‌هیچکس درهند وخارج ازهند باتجزیه‌هند موافق نبود این تجزیه صورت پذیرفت.

نکاتی که‌عرض شدتصور میکنم بحدفی کافی قانع کننده بود. اما هرچه باداباد بگذار بگویم که دراینجا چیزی‌فوق‌تاریخ‌وفلسفه‌ودلیل ومنطق‌نیزوجوددارد ومن قبل ازآنکه خود بنکاتی که فوقاً معروض شد واقف باشم دریك لمحه ودقیقه معنوی دلیل اصلی و علت‌اساسی ایجاد پاکستان را که دست نیرومند جهانگردان بردیوار زمانه نقش کرده است خواندم وچه‌زود باشد که وقایع نهان درضمیرروزگار از نهانخانه آینده بمنصه بروز وظهورآیند وآنچه بردیوار زمانه نقش‌گردیده بصورت عمل‌درآید. زیرامقرراست که ملکوت خداوند در زمین‌مستقر گردد وهرکه‌گوش شنوا داشته‌باشد صدای‌ناقوسی‌راکه‌در قلب‌کائنات میکوبد میتواند بشنود .

باری اینك‌که باعلل وجهات ایجادپاکستان آشناشدیم بجاست که نقش مؤثر معمار بزرگ لاهوری را درایجاد این‌کشور بزرگ مسلمان بطور اختصار بررسی کنیم.

گواینکه مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب «هند که آزاد شد» حتی نامی‌هم‌ازاقبال که بدون‌شك آثار وافکارش نه‌تنها در بیداری وآزادی هند بلکه در بیداری مشرق اثرات عظیم داشته ودارد نبرده است.

راستی‌فرض‌میکنیم اقبال‌دارای چنین آثار وافکار عظیم‌نبود آیافعالیت و کوششهای سیاسی‌اودرمسلم‌لیك‌وامر آزادی هند ایجاب‌نمیکرد که‌باری نامی ازوی‌در کتاب«آزادی‌هند» برده شود ؟

آیا تنها عهده‌دار بودن یك جلسه ریاست حزب مسلم لیك ایجاب نمیکرد که‌نام‌اقبال درکتاب «هند که آزادشد»بیاید؟ مرحوم ابوالکلام آزاد نه‌تنها نامی‌از اقبال ازاین‌معمار حرم نبرده بلکه‌از محمد علی جناح (قائد اعظم که بدون شك یکی از ائمه و پیشوایان دنیای اسلام است) نیز بوضع منصفانه‌ئی یادنکرده است، آیا همین نکات نمیتوانند موجبی باشد که انسان در بی‌نظری وحتی بی‌غرضی مرحوم ابوالکلام آزاد تردید کند؟ باری از این معترضه بگذریم ونقش‌اقبال رادر بوجودآمدن پاکستان مورد بررسی‌قراردهیم وشاید بیجانباشد که در مقدمه این قسمت با نقل دو بیتی ازاقبال دماغ جان‌معطر کنیم:

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من — بضمیر توجهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که‌نهان‌زچشم‌انجم — بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

معمار حرم

قبلا گفتیم برای‌حفظ حقوق مسلمین‌قوانینی‌بموردعمل واجـرا درآمد و این قوانین تاحدی حفظ‌حقوق مسلمانان شبه‌قاره راضمانت‌می‌کرد. اما تشویش‌ووحشت مسلمانان‌ازآینده همچنان باقی بود ورهبران کنگره ومسلم لیك‌وسایر متفکرین هندی‌کوشش بسیار کردند بلکه باطرح قانونی موجبات آرامش خاطر عمومی را فراهم بیاورند و در کنفرانسهای متشکل از تمام احـزاب ، و در کنـفرانسهـای اختصاصی نیز کوششهائی بعمل‌آمد تایك نوع قانونی برای شبه‌قاره تنظیم گردد ولی به نتیجه‌نرسید . درچنین محیطی‌بودکه

اقبال بریاست جلسه‌ی «مسلم لیگ» منعقده درشهرالله آباد درسال ۱۹۳۰ دعوت شد.

اقبال ضمن خطابه‌ای که بعنوان رئیس جلسه ایراد کرد گفت :

«در اینصورت ، مسئله‌ی وجود فرقه‌های مختلف و متعدد برای تشکیل یك هیئت کلی هماهنك درکشوری مانند هندوستان . امری است مسلم وغیرقابل احتراز. واحد هائیکه در داخل هندوستان وجود دارند برخلاف کشورهای اروپائی واحد های ارضی و منطقه‌ای نیستند .

هندوستان؛ قاره‌ای است که دستجات متعددی ازنژادهای مختلف و مذاهب متنوع در آن زیست می کنند . رفتار وکردار واخلاق جمعیت‌ها تحت تأثیر یك نوع احساس واحد مشترك نژادی قرار نگرفته است ، حتی تمام هندوها نیز یکدسته و جمعیت موزون و هماهنك و متحد الشکلی نیستند .

بنابراین تقاضای مسلمین برای ایجاد یك هندمسلمان درداخله‌ی این کشور امری است مشروع ومجاز . قطعنامه‌ی کنفرانس کلیه‌ی احزاب مسلمان که دردهلی صادر گردیده، بعقیده‌ی من ناشی از یك ایده‌آل موزون ومربوط کلی است و بجای اینکه شخصیت‌های جامعه‌ی اسلامی ضمیمه‌ی دستگاه کلی بشوند ، باتشکیل دادن سازمان مجزا وجداگانه‌ای ، فرصت خواهند داشت که استعدادهای نهفته‌ی خویش‌را بمنصه‌ی ظهور برسانند، ومن تردید ندارم که این مجمع با ابرام تمام ، تقاضاهای مسلمین رابصورت وسیعتری تجسم میدهد ، باین معنی که ، پنجاب وایالت شمال غربی وسند وبلوچستان : بصورت یك دولت درآیند . حکومت مستقل وخودمختار داخل درامپراطوری انگلستان یاخارج ازآن ، وبهرحال تشکیل یك دولت اسلامی درشمال غربی هندوستان بنظرمن آخرین وضعی خواهد بودکه باید برای مسلمین فراهم شود . این پیشنهاد تقدیم کمیته‌ی نهروشدولی آن کمیته این پیشنهاد را مردود دانست وگفت :

«اگر باین پیشنهاد ترتیب اثرداده‌شود، بمنزله‌ی آنست که بیك دولت ازدست رفته‌ای رأی داده‌شده باشد .» تاجائیکه این مطلب مربوط بوضع منطقه باشد ، این نظر صحیح است زیرا ازنظر جمعیت ، چنین دولتی که منظورنظر است ، طبق این پیشنهاد ، بدرجات ازپاره‌ای ازایالات فعلی هندوستان کوچکترخواهد بود .

این فکرنباید هندوها یا انگلیسهارا بترساند . هندوستان بزرگترین کشور اسلامی جهان است . بقای اسلام در این کشور بعنوان یك قدرت فرهنگی ، تاحدزیادی ، منوط باین است که دریك سرزمین معین ومشخصی متمرکز باشد همین تمرکز حیاتی ترین قسمت مسلمین هند که باوجود رفتار نامطلوب انگلیسها : رکن مهم تاسیسات پلیس وارتش راتشکیل میدهد، بدولت انگلیس دراین کشور امکان فرمانروائی داده وبالاخره مسئله‌ی هندوستان وآسیا راحل خواهد کرد . این مرکزیت حس مسئولیت‌شان راتشدید خواهدنمود واحساسات وطندوستی‌شان را عمیق وریشه دارخواهدکرد . بدین ترتیب پس ازآنکه مسلمین فرصت ومجال کافی برای رشد وتکامل‌شان بدست آورندمسلمین شمال‌غرب هند ، دربرابرهر نوع حمله‌وهجوم خارجی ، چه فکری ومسلکی وچه حمله‌وتعرض لشکری ، بهترین مدافعین هندخواهندبود :

هندوها نیز نباید ازایجاد یك دولت مستقل اسلامی وحشت داشته باشند و نباید تصور کنند که تشکیل چنین دولتی بمنظور ترویج یکنوع حکومت مذهبی است .

من قبلا معنی مذهب را تا جائیکه بر اسلام تطبیق میکند برای شما توضیح داده‌ام . حقیقت امر این است که اسلام غیر از کلیسا است ، دولت اسلامی عبارت از یك ارگانیزم قراردادی است و این معنی را اسلام سالها قبل از «روسو» اعلام کرده و بصورت ایده آل اخلاقی در آورده است باین توضیح که :

اسلام بشر را مخلوق خاکی نمی انگارد که محدود باین قسمت زمین باشد یا بآن قسمت بلکه انسان را باصطلاح مکانیزم اجتماعی ، موجودی معنوی وروحانی میداند ، ومعتقد است که انسان در این مکانیزم ، بعنوان یك عامل جاندار وزنده ، دارای حقوق و تکالیفی است .
منشور دولت اسلامی را میتوان ازروی آنچه روزنامه «تایمز اف اندیا» چندی قبل ضمن سرمقاله‌ای درموضوع «کمیته‌ی تحقیقات بانکداری» نوشته است ، قضاوت کرد. روزنامه‌ی مزبور چنین نگاشته است :

«درهند قدیم ، دولت ، قوانین ومقرراتی را راجع به نرخ بهره وضع کرده بود ، ولی در دوران حکومت مسلمین با اینکه اسلام بطور وضوح بهره و به تعبیر دیگر «ربا» را تحریم کرده است . معذلك حکومت اسلامی هند در نرخهای بهره مداخله ننمود وآنرا منع نکرد .»

بنابراین ، من تشکیل یك دولت مستقل وپایدار اسلامی راهم بنفع هندوستان میدانم و هم بصرفه‌ی اسلام. برای هندوستان تأسیس چنین دولتی ، عبارتست از تأمین آرامش و صلح که ناشی از توازن قدرت داخلی است ، برای اسلام ایجاد فرصت ومجالی است که خودش را از رنگ امپریالیزم عربی که بزور بآن داده شده است نجات دهد ، ودر این ضمن بتواند قوانین وروش تعلیم وتربیت وفرهنگش را مجهز سازد ، ودر نتیجه اینهمه معانی را باروح اصلی اسلام و با روح عصر جدید بنحو شایسته تری ارتباط دهد. »

کمتر کسی در آن روز فکر میکرد که پیش بینی اقبال منتهی بایجاد دولت مستقل پاکستان گردد .

درجلسه‌ی کنفرانس اسلامی سال ۱۹۳۲ که بریاست اقبال منعقد گردید ، اقبال با کمال حزم واحتیاط برای مسلمین شبه‌قاره برنامه‌ای طرح کرد که اگر بخواهند زندگی شرافتمندانه ای مقرون بآزادی داشته باشند ، باید آنرا اجرا کنند دو گفت :

«....هرچند آن پدیده‌ها ، فقط علائم اخطاری است ازآمدن طوفانیکه ، احتمالا سراسر هند وباقی آسیا را فرامی گیرد.

این طوفان، نتیجه‌ی اجتناب ناپذیر یك مدنیت سیاسی کلی است که انسان را یك شیئی میداند که باید استثمار شود وبرای انسان شخصیتی قائل نیست که تحت تأثیر قوای خالص فرهنگی بتواند رشد کند وبزرك شود. ملل آسیا موظفند علیه این اقتصاد سودطلبانه‌ای که اروپا آورده وآنرا برملل شرق تحمیل کرده است قیام کنند

آسیا نمیتواند سرمایه داری جدید غرب را با آزادی عمل فردی

بی‌بلندوبارش درك کند . این کیشی که‌شما نماینده‌ی‌آن‌هستید ، برای فردارزش قائل است و او را موظف میداند که آنچه دارد در راه خدا وبشرانفاق کند . امکانات‌آن هنوزبپایان نرسیده‌است . این‌کیش هنوزتوانائی آنرا داردکه جهان‌تازه‌ای ایجادکند تادر جهان ، مقام‌وحیثیت اجتماعی بشر بوسیله‌ی‌طبقه‌یارنك‌یا نژادیامقداراجرت ومزدی که میتواند بدست آورد ، مشخص نگردد ، بلکه‌شاخص تعیین حیثیت‌ومقام‌بشر ، نوع‌سلوك وزندگی وی‌باشد ودر چنین محیطی جامعه‌ی‌بشری براساس تساوی شکمها ، تأسیس نشده بلکه‌بر پایه‌ی‌تساوی نفوس وارواح تشکیل‌شده باشد : ودرچنین جامعه‌ای یك‌فرد بی‌اصل ونسب بتواند با دختر پادشاه ازدواج کند و درچنین محیطی مالکیت شخصی بعنوان ودیعه و امانت شناخته شود و سرمایه نتواند بقدری متراکم شودکه برمولدین حقیقی ثروت حکومت کند . **این ایده آلیزم عالی وبلندپایه‌ازآن‌کیش شماست ، گواینکه‌این‌ایده‌آل شریف‌ورفیع نیازمند آنست‌که از اوهام قرون وسطائی فقها وقضات آزادگردد .**

ازنظرروحانیت‌ومعنویت بایدبگویم : درحال حاضرمادرزندانی‌از افکار وهوسهائی زندگی میکنیم‌که درطول اعصاروقرون ، تارهائی بدور خودمان تنیده‌ایم .

ازاین‌گذشته باکمال شرمساری این نکته را باید اضافه کنم‌که ما افراد نسل سابق نتوانسته‌ایم‌نسل‌جدیدرادر برابر بحرانی که احتمالا دوران‌جدیدایجادمیکند ، مجهزسازیم جامعه‌ی‌مابتمامه، بایدبطور دقیق وکامل درطرز تفکرش تجدیدنظرکند ، و آنرا بصورتی در آوردکه بتواند ، بخوبی جوابگوی آرزوها ورغبت‌ها وایده‌آلهای تازه‌اش باشد .

مسلمین سالهااست از تعمق‌وتدبردر اعماق حیات‌درونی‌شان بازمانده‌اند . وکارشان بجائی‌رسیده که دیگر نمیتوانند ازحیات‌درخشان وزیبائی بهره‌مندشوند ، درنتیجه‌دچاراین خطرشده‌اندکه بصورت ناجوانمردانه‌ای درصددآن برآمده‌اندکه باقوای معارض‌سازگاری کنند ، واینطور بآنها فهمانده‌شده است‌که نمیتوانند براین نیروها چیره شوند .

کسیکه بخواهد محیط نامطلوبی را تغییردهد ناگزیراست وجودذهنی ومحیط‌درونی خودش را تغییردهد .

خداوضع هیچ‌ملتی‌راتغییرنخواهد دادمگراینکه خودشان ابتکارتغییروتبدل را دردست گیرند ،ودر سایه‌ی‌ایده‌آل معینی‌محیط فعالیت‌شان راروشن‌ومنورسازند . بدون ایمان‌راسخ باستقلال‌فکر ، هیچ‌عمل واقدامی انجام‌پذیر نیست . تنهاهمین‌ایمان‌است‌که نظرملل‌رامتوجه هدفشان می‌سازد و آنهارا ازحیرت وتردید مستمر نجات‌می‌دهد .درس‌عبرتی‌راکه‌تجربه‌ی گذشته بشما داده‌است ، باید درخاطر بسپارید . ازطرف‌هیچ کس وهیچ‌مقامی انتظار چیزی نداشته‌باشید . «خودی» خودتان را فقط درنهادخویش متمرکز کنید و اگر بخواهید آمال وآرزوهای‌خودتان راتحقق‌دهید ، بایدگل کوزه‌خودتان را مردانه بادست‌خودتان تهیه کنید . **دستور موسولینی این بود که میگفت : «کسیکه آهن دارد ، نان دارد» .**

من بخود جرأت می‌دهم وباتصرف مختصری‌دراین دستور میگویم :

«کسیکه آهن باشد، همه‌چیز خواهد داشت»

سخت باشید و سخت بکوشید! این است راز کلی حیات فردی و زندگی دستجمعی، ایده‌آل ما از هر جهت معین و مشخص است. هدف ما این است که در تشکیل حکومت آینده، اسلام مقام شایسته‌ی خودش را احراز کند و مجال کافی داشته باشد که مقدرات خودش را در این کشور در دست گیرد. و نیز لازم است که در سایه‌ی این ایده‌آل نیروهای مترقی اجتماع زنده شود و با نرژی های نهفته و خوابیده سازمانی داده شود. شعله‌ی حیات را نمیتوان از دیگران بعاریت گرفت، این شعله باید در درون معبد روح هر فردی برافروخته گردد. این عمل نیازمند تهیه و تدارکات دقیقی است که باید با شور عشق توأم باشد و با برنامه‌ی نسبتاً ثابتی انجام گیرد. در اینصورت برنامه‌ی آینده‌ی ما باید چه باشد؟ بنظر من قسمتی باید سیاسی باشد و قسمتی فرهنگی. بخود جرأت میدهم و نکات دیگری را نیز برای مطالعه شما پیشنهاد میکنم .....»

اقبال ضمن نامه‌ی مورخه ۲۸ ماه مه ۱۹۳۱ بقائد اعظم چنین نوشت:

«..... بعد از مطالعه‌ی طولانی و تحقیق دقیق در حقوق اسلامی؛ باین نتیجه رسیده‌ام که اگر این رشته از حقوق بخوبی درك شود، لااقل حق معیشت هر فردی باید تأمین گردد، ولی اجرای مقررات شریعت اسلام در این کشور بدون وجود یك یا چند دولت اسلامی غیر ممکن است. سالها است که این فکر عقیده‌ی قطعی من بوده و هنوز باین معنی ایمان دارم که تنها راه حل مسئله‌ی نان برای مسلمین و همچنین تثبیت یك هند آرام و مرفه منحصر در همین طریق است اگر چنین چیزی در هندوستان انجام نگیرد، لازمه‌ی آن جنك داخلی خواهد بود که مانند سابق بشکل شورشهای بین هندو و مسلمان ادامه یابد. من از آن میترسم که در قسمتی از این کشور، مثلا در ناحیه‌ی شمال غربی هند، مسئله‌ی فلسطین تکرار شود و نیز اخطار جواهر لعل نهرو باینکه در حکومت آینده‌ی هند، سیستم سوسیالیسم رایج خواهد بود، احتمال آن‌را دارد که این عمل در میان خود هندوها ایجاد خونریزی کند، و تعارض بین دموکراسی سوسیالیزم و برهمنی، بی‌شباهت بوجه تعارض بین برهمنی و بودائی نیست.

و اینکه مقررات سوسیالیزم در هندوستان نظیر مقدرات بودائی بشود یا نشود، امری است که نمیتوانم آن‌را پیش‌بینی کنم.

ولی از نظر من این مطلب روشن است که اگر هندوها دموکراسی سوسیالیزم را بپذیرند دیگر هندوئیزمی وجود نخواهد داشت. برای اسلام پذیرفتن دموکراسی سوسیالیزم، بشکلی که متناسب و مقتضی اسلام باشد، در حکم تصمیم نیست، بلکه بازگشتی است بطهارت و صفای اصلی اسلام. بنابراین حل مسائل جدید برای مسلمین سهل تر است تا برای هندوها ولی بطوریکه قبلا اشاره شد برای آنکه این مسائل برای مسلمین حل شود، لازم است تقسیمات تازه‌ای برای این کشور در نظر گرفته شود و یك یا چند کشور اسلامی باداشتن اکثریت‌های مطلقه، تأمین شود، آیا شما تصور نمیکنید که وقت چنین تقاضائی فرا رسیده باشد؟ شاید این بهترین جوابی باشد که شما بتوانید به سوسیالیزم الحادآمیز جواهر لعل نهرو بدهید.

درهرصورت، من نظریات و افکار خودم را بامید اینکه مورد توجه دقیق شما قرار گیرد

وآنرا درنطق افتتاحیه‌ی خودتان یادرمذاکرات جلسه‌ی آینده‌ی «مسلم لیك» مطرح سازید باین صورت تقدیم داشتم .

مسلمین هند دراین دوره‌ی بحرانی شدید، امیدوارند که نبوغ شما بهرطریق باشد ، راه حلی برای مشکلات فعلی کشف کند .

اقبال درسال ۱۹۳۷ نیز بقائد اعظم چنین نوشت :

«امروز شما تنها فرد مسلمانی هستید که جامعه‌ی اسلامی هند ، بمنظور هدایت صحیح ، حقاً بشما نظر دوخته است ، وازشما توقع دارد که از این طوفانی که متوجه شمال غرب هند وشاید متوجه تمام هندوستان گردیده نجاتش دهید ....»

وباز اقبال درهمان نامه نوشت که :

«.... یك فدراسیون جدا گانه‌ای مرکب از ایالتهای مسلمان نشین ، براساس طرحیکه پیشنهاد کرده‌ام ، تنها طریقی است که بوسیله‌ی آن بتوانیم هندامن و آرامی، بوجود آوریم و ضمناً مسلمین را از سلطه غیرمسلمین نجات دهیم . دلیل ندارد که مسلمین شمال غرب هندوستان وبنگال مانند سایر ملتهای هند ، وخارج ، مستقل شناخته نشوند .»

قائد اعظم بسال ۱۸۴۳ درمقدمه‌ئی که برنامه‌ی اقبال نوشته، چنین می‌نویسد : «اینکه اکثریت واقلیت ایالتها ، رهبری مسلم لیگ‌را تصدیق کرده اند ، موفقیت عظیمی است .

محمداقبال ، درموقعیکه چنین فکری بمخیله‌ی مردم خطور نمیکرد در انجام چنین منظوری ، نقش بسیار مهم و پردامنه‌ای را ایفا کرده است .

نظریات وی اصولا با نظریات من تطبیق میکرد و بالاخره پس از مواجه شدن با مسائل مربوط بقانونگذاری وتأسیس حکومت هند ، ضمن مطالعه‌ی دقیق و تجرباتیکه بدست آوردم ، بهمان نتیجه رسیدم که برای برآوردن آرزوهای مسلمین هند ، باید بچنین اقدامی مبادرت ورزید ، لهذا طی قطعنامه‌ی مورخ ۲۳ مارس ۱۹۴۰ که بعدا بنام «قطعنامه‌ی پاکستان» معروف شد ، این تصمیم راحزب مسلم لیگ هندوستان اعلام کرد» .

اقبال همچنین ضمن ایراد خطابه‌ای در جلسه‌ی مسلم لیگ بسال ۱۹۳۰ گفت:

«من ازتاریخ اسلام یك درس آموخته‌ام وآن این است که :

درلحظات حساس وبحرانی تاریخ ، که مسلمین پشت سر گذاشته اند. همیشه این دین اسلام بوده که مسلمانهارا نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام‌را نجات داده باشند .

اگرشما ، درحال حاضر ، تمام توجه‌تان را بکانون اسلامیت معطوف دارید ، واز افکارحیات بخش دائم آن الهام بجوئید خواهید توانست نیروهای پراکنده تان را بوسیله‌ی آن جمع آوری کنید وترقیات ازدست رفته‌تان را باز یابید ، در آنصورت خواهید توانست خودتان را ازهمه‌ی خرابیها و زیانها نجات دهید .

یکی ازعمیق‌ترین آیات قرآن کریم بما می‌آموزد که :

«پیدایش و رستاخیز یك جامعه مانند پیدایش و رستاخیز یك فرد است» . در اینصورت ، شما که ملتی هستید ومیتوانید ادعا کنید که اولین پایه گذار عملی این مفهوم

و مبارز واقعی این منظور انسانی ، هستید ، چرا نتوانید قیام کنید و جنبش کنید و موجودیت‌تان را مانندفرد واحدی نشان دهید ؟ اگر بگویم ، حقیقت اوضاع در هندوستان غیراز آن است که بنظرمیرسد، مقصودم‌این نیست که‌دیگران را دچارحیرت و سرگردانی کرده باشم .

حقیقت‌این امروقتی برشما آشکارخواهدشد که‌شما همه بعنوان یك‌خودی،دستجمعی اوضاع راازنظر بگذرانید .

بتعبیر قرآن کریم:

«علیکم‌انفسکم . لایضرکم من‌ضل اذا اهتدیتم»

یعنی‌شما همه مواظب‌خودتان باشید ، هیچ گمراهی نخواهد توانست بشمازیانی وارد سازد .مشروط باینکه خودتان بخوبی هدایت شده‌باشید .

اقبال‌شناسی

تا اینجااطلاعاتی‌ازهند وایران‌و دین اسلام وجریانات‌تاریخی‌مربوط بدان‌وچگونگی ونحوه تشکیل‌کشور صد میلیونی پاکستان‌بدست‌آوردیم وطرح کمرنگی‌ازچهره‌انسانی‌معمار بزرگ‌حرم ، مولانا محمداقبال بدست دادیم .

اماحالا برای‌شناسائی‌بیشتراو باید‌بآثارش‌مراجعه کنیم.زیراچنانکه گفتیم‌اوقطره‌قطره و لمعه‌لمعه‌حیات و روح خود را بآثارش منتقل کرده است .

اینك برای این شناسائی طریق خاصی‌را برمیگزینم . یعنی آثاراقبال رایکی‌یکی بهمان ترتیبی که دراین کتاب آمده معرفی میکنم . تاهم کلیدی بدست خواننده‌داده باشم وهم طرح قیافه متفکر اقبال پر رنگتروکامل ترشده باشد .

اماقبل‌از ورود بدریای آثار اقبال تذکر میدهم: که من خودبه نقائص این چاپ واغلاط احتمالی آن آگاهم ، زیرا من نسخ چاپ سنگی چاپ پاکستان را در دست داشته‌ام واین‌کلیات ازروی همان نسخ نقل‌شده است واین‌نسخه‌ها بکلی عاری ازغلط (چه‌ازباب اشتباه‌کاتب وچه اشتباه مطبعه‌نبود) ، تا آنجا که غلط صریح و روشن بود(که چند موردبیش‌نیست) صحیح آن‌را آوردم . امابطورکلی تبعیت ازمتن‌کردم . زیرا میدانم تازه این اولین‌کار عمده درباره (چاپ آثاراقبال درتهران است وشایدسنگ‌ بنای اصلی باشد (ان‌شاءالله‌تعالی) واز این پس‌تازه‌باید‌نسخه‌های‌بهترو صحیح‌تروشایدمصور چاپ و در میان مردم پخش شود .

مطلب‌دیگراین‌است که‌طرف‌خطاب‌اقبال‌مردم، مردم کوچه‌وبازاروتوده‌مسلمانان‌جهان بوده‌اند،همین‌مردم‌وتوده معمولی،پس‌شرط‌امانت‌ایجاب‌میکرد که مقصود مولانا رعایت شود و این دیوان بنحوی چاپ شودکه برای عموم مردم قابل استفاده باشد بهمین مناسبت در این دیوان رسم‌الخط ساده و آسانی‌را انتخاب‌کردم که‌همه‌کس بتواند شعراقبال‌را با وزن‌صحیح آن‌بخواندوبسیاری ازلغات راکه‌معنی‌آن‌روشن وساده‌بود برای‌همه‌خوانندگان این‌مجلد در ایران وافغانستان وپاکستان و عراق و قفقاز و سایرمناطق فارسی زبان معنی

کردم‌واگر این‌دوکار یعنی(انتخاب‌رسم‌الخط‌آسان‌و معنی‌کردن‌لغات‌ساده‌و غیرمشکل) مورد پسند استادان و دانشمندان قرار نگیرد معذورم دارند که امانت دارم و موظفم اثر مولانا راهمانطورکه مقرر است وخود او میخواسته بدست مردم بسپارم . یعنی بصورتی که برای توده‌های مردم خواندن و دریافتن آن سهل باشد ،همان توده هائی‌که اقبال بآنان عشق میورزید ومن ازآن سرفرازم که فروتنی در پیشگاهشان آموخته‌ام .

اسرارخودی

رمز اقبال دراینجاست اسرار خودی پایه و اساس پیام اقبال‌است‌این‌پیام بعدازچهل سالگی (چله‌ئی‌که چنین مردان باید ازآن بگذرند) در جان اقبال شکفت .

اسرارخودی چیست واقبال چه‌میگوید وپیام اوچیست ؟

قبلا باید بگویم اقبال ازجانب مسلمانان عالم پیام محبتی برای بشریت‌دارد ومکتب اوبه عالم انسانیت متعلق است بااینحال اوابتدا برای بیداری وآزادی وسرافرازی مردم شبه‌قاره‌هند (اعم ازهندو ومسلمان) قیام‌کرده وبدیهی است چون متعلق بجامعه اسلامی‌بوده به‌مسلمانان هندو بعد هم‌به مسلمانان سایرجهان که‌قدرمیراث بزرگ‌معنوی‌خودرا نمیدانند توجه‌بیشتری‌داشته است.

میدانیم که اقبال مسلمان بود یک مسلمان واقعی.اقبال نه صوفی بود نه وحدت وجودی واستاد و مرشد و رهنمایش مولانا جلال‌الدین رومی نیز وحدت وجودی وصوفی نبوده است .

مولوی واقبال هردو باصول دیانت معتقد بودند و شخص دیندار هرگز به وحدت وجودصوفیه معتقد نیست‌زیرا دیندار رابطه‌خودرا باخالق‌را بطه امروخلق‌میداند لاغیر.اقبال نه‌تنها باتصوف ووحدت وجودهمراه نبوده بلکه‌تصوف ودرویشی معمول راکه مروج کاهلی وبیکارگی‌وناتوانی ودرماندگی است کفروگمراهی‌میداندوچون پیامی‌برای‌سرفرازی‌مردم داشته قهراً بااین افکارصوفیانه‌جداًمخالف بوده‌است.

اقبال‌دروهله‌اول‌میخواهدافرادانسان‌رابیدار کرده‌متوجهٔ(خود)سازدوازهمین‌جانظریه خودی‌اقبال‌آغازمی‌یابد.

درباره نظریه خودی اقبال تاکنون دانشمندان و فلاسفه و متفکرین جهان مطالب بسیاری نوشته‌اند.

بنظرمن بهترین راه‌درك نظریه خودی مطالعه دقیق وعمیق اسرارخودی وسایر آثار خود اقبال است و هیچ شرح وتفسیر و توضیحی بهتر از همین آثار نظریه او را روشن نمی‌سازد .

خاصه‌آنکه اقبال بسیار کوشیده ساده‌وصریح‌وروشن بامردم، مردم‌کم‌سواد ومعمولی، مردمی که باید رستاخیز شرق راپایه‌گذاری کنند سخن بگوید وتاآنجا که امکان داشته ازاستعمال اصطلاحات علمی‌وفلسفی خودداری کرده‌است.

اساساً اقبال بااینکه دارای درجه دکترا در فلسفه‌بوده‌ودرمدرسه عالی‌دولتی‌لاهور و کمبریج وهایدلبرك‌ومونیخ‌فلسفه وحکمت‌مشرق‌ومغرب رافراگرفته است‌ورساله‌ئی‌درموضوع

تحول علم ماوراءالطبیعه در ایران بزبان انگلیسی نوشته بعداً که ازبرکت نظر مولانای روم روشن شده فلسفه و حکمت را کنار گذاشته و ازهرچه فلسفه و فلسفی که «ازحواس انبیاء بیگانه اند» دوری جسته است.

اقبال بعداز تحصیل حکمت و فلسفه بنارسائی آن درزمینه خودشناسی پی برده وخودرا ازبارآن دانشهای ناتمام سبکبار کرده و ازآن دانستنی ها خالی شده تا ازحقیقت پرگردیده است چنانکه خودفرموده است.

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاك میآیم
گدای معنی پاکم تهی ادراك میآیم
گهی رسم و رهِ فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاك میآیم

گفتیم مولانای لاهور نه صوفی بوده و نه فیلسوف و نظریه خودی او که اساس مکتب تربیتی وی را تشکیل میدهد درحقیقت ناشی ازروح دیانت، خاصه قرآن کریم است.

پرفسور نیکلسن مستشرق بزرگوار انگلیسی و مفسر و مصحح و شارح مشهور مثنوی مولوی کتاب «اسرارخودی» مولانا اقبال را نیز بانگلیسی ترجمه و درسال ۱۹۲۰ منتشر کرده است ازقرار معلوم نیکلسن درحین ترجمه «اسرارخودی» بااقبال مکاتبه داشته واقبال دریکی از نامه‌های خود درباره (خودی) باو نوشته است.

«کلمه خودی بمعنای وسیعی بکاررفته و بمعنی میل و آرزوی بلعیدن و بخود جذب کردن است عالی‌ترین وراقی‌ترین شکل این معنی عبارت است ازایجاد ارزشها وایده آلها و کوشش درراه تحقق دادن بآنها».

بطورکلی اقبال بنابرجهان بینی دینی خویش انسان راموجودی بس عظیم و بزرگ و خلیفه و نایب خداوند درزمین وشرح «انی جاعل فی الارض خلیفة» می‌شناسد وبرای «خودی» انسان ارزش بسیار قائل است.

ازسوی دیگر بارهم اقبال بنابهمان جهان بینی معتقداست که درکارگاه آفرینش همه موجودات بهمدیگر سودمیدهند وسود میرسانند وانسان که سرفصل آفرینش وخلاصه خلقت است نیز طبعاً باید تابع این قانون کلی خلقت باشد.

بطورکلی اقبال همه چیز راازخود و «خودها» میداند ورمز بزرگ توحیدرا در وحدت همین «خودها» می‌شناسد.

اقبال وقتی می‌بیند مسلمانان از «خود» رفته و مأیوس شده و بشراب صوفی وافیون شاعر وفریب ملا ازپای در آمده‌اند در قدم اول میخواهد آنها را متوجه خودی خودشان بسازد .

بتعبیر دیگر آن اهرم شخصیت وقائمه وجودی رادروجود آنها استوار کند

اقبال میخواهد شمشیر لااله‌الاالله را در درون مسلمانان بکاردوخودی آنها را بیدار کند البته مولانای لاهوربرای تقویت خودی وبیدارساختن آن دستوراتی دارد وطرقی

رابا وضوح وروشنی کامل ارائه میکند تاآنجاکه انسان خودیافته‌قادربه تسخیر عناصرشود، درجریان خلقت‌وکارگاه تقدیر مداخله کند، ودرپرتوشناسائی‌وتقویت «خودی» فرشته‌صیدو پیمبرشکارگردد وبمقام نیابت‌الهی وسلطانی برسدوسایه‌خدادرزمین‌گردد.

نظریه خودی مولانا اقبال نه‌تنها درکتاب اسرارخودی بلکه درسراسر آثارعزیز و ارجمندش مطرح‌است، درمثنویات ودرغزلیات ودرقطعات اوهمه‌جا شمابا «خودی»روبرو میشویدوهمه‌جااومیخواهد «خودی»شمارا همچوالماس عریان‌ودرخشان سازد.

وجود کوهسار و دشت و در هیچ جهان فانی «خودی» باقی دگر هیچ
دگر ازشنکر ومنصور کم‌گوی (۱) خدا را هـم براه خویشتن جـوی
«بخود» گم بهرتحقیق «خودی»شو اناالحق گوی وصدیق «خودی» شو

«خودی» همه‌چیز است وجهان وزندگی بدان بسته است.

از «خودی» طرح جهانی ریختند دلبری بـا قـاهـری آمیختند
منکر حق نزد ملا کـافر است منکر خود نزد من کافر تر است

«خودی عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تأثیرات‌مکتسب از تجارب‌زندگانی است دروجودانسان .خودی‌جواب‌آن‌سؤال است‌که قدمامیکردند:

وقتی که‌میگوئی من،مقصود چیست؟ آیاروح است‌یاجسم است یامجموع‌جان وتن‌است که این‌لفظمن به‌آن اطلاق میشود؟

خودی همان است‌که درالسنه ی‌اروپائی بلفظ. EGO اگو

خوانده‌میشود وشناختن آن‌وظیفه‌هر انسانی‌است»(۲)

آری درسایه شناسائی واستحکام «خودی» انسان بمرتبه ارجمند نمایندگی وخلیفگی خداوند درزمین‌میرسد و هرکس «خودی» خود را بشناسد خداوند اورا شرح انی‌جاعل میسازد و غرض از معرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش شناسائی همین «خودی» است .

اصل نظام عالم از «خودی» است و تسلسل‌حیات‌تعینـات وجود براستحکام «خودی» انحصار دارد .

پیکر هستی ز آثار «خودی» است هر چه می‌بینی ز اسرار«خودی»است
وانمودن‌خویش‌راخوی«خودی» است خفته‌درهر ذره‌نیروی «خودی» است
چون‌حیات عالم‌ازروز«خودی» است پس بقدر استواری زنـدگی است

درکتـاب اسرار خودی مولانای بزرگ لاهور همچون‌معلم واستاد روحانی دلسوزی دست‌شما رامیگیرد وقدم بقدم شمارا با«خودی» خود آشنا میکندوراه استحکام‌این«خودی» رابشمامیآموزد تاآنجا که‌شما را (مولاصفات) وقادر به«تسخیرجهات» می‌سازد .

مولانای لاهور ضمن‌شرح وتفسیر «خودی» وچگونگی شناسائی وتقویت‌آن، ناگزیر به تصوف و درویشی (درویشی بمعنی غلط معمول) نیز اشاره‌ها کرده و تصوف و ادبیات صوفیانه‌راناشی ازافکار«افلاطونی» دانسته‌وآنراسخت موردانتقادقرار داده‌است.

۱ـ شنکر شخصیت بزرگ فلسفی هند در قرن دوم هجری است.

۲ـ علامه استاد مجتبی مینوی در کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی‌گوی پاکستان.

درخصوص تاثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده پرفسور نیکلسن در ترجمه اسرار خودی مرقوم فرموده است:

«تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته چندان زیاد نبوده است مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفه یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود ولی درحقیقت از تصنیفات افلاطونیان جدید بود و آنچه ایشان آنرا عقاید ارسطو میشمردند حکمت پلوطینس(۱) و پرقلس(۲) و طریقه حکمای متأخر اسکندریه بود که برمشرب افلاطونی جدید بودند بنابراین میتوان گفت افلاطون من غیر مستقیم نفوذ و تأثیری عظیم در تحول و تکامل عقلانی و روحانی اسلام داشته و اگر آنرا نتوان مولد تصوف اسلامی خواند بهرحال میتوان مدار افکار عرفانی مسلمین دانست..»

مولانا محمد اقبال درنامهٔ که بمرحوم پرفسور نیکلسن نوشته میفرماید :

«انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده‌اند نه حیات را و از حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولا و ماده باشد غافل شده‌اند و بجای آنکه ما را بمستهلک کردن آن دستور دهند تعلیم میدهند که از ماده بگریزیم»(۳).

باری خواننده عزیز بطور قطع حین مطالعه اسرار خودی، خود متوجه مقصود مولانا خواهد شد و «خودی» خود را خواهد یافت.

رمز بیخودی

قسمت دوم کتاب «اسرار و رموز» به «رموز بیخودی» اختصاص دارد.

در اینجا مولانای لاهور بعد از آنکه خودی را جلا میدهد و درخشان میسازد آنگاه رموز بیخودی را به سالک میآموزد.

بنا بفرمایش مولانا رمز «بیخودی» را در درک رابطه فرد و ملت میتوان دریافت.

فرد را ربط جماعت رحمت است | جوهر او را کمال از ملت است
فرد میگیرد ز ملت احترام | ملت از افراد می‌یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود | قطره‌ی وسعت طلب قلزم شود

بدین ترتیب مولانای لاهور افراد را تربیت میکند و از آن افراد اجتماعی میسازد که هر «خود» تا بنا کی در جامعه خویش «بیخود» میشود، در جامعه گم و فنا میگردد و آنگاه از این «خود»های در یکدیگر گم شده جامعه‌ی خود یافته‌ی بزرگی بوجود می‌آید.

و مولانا اقبال جهان ایده‌آلی خود را بوسیله همین ملت و امت میسازد و همین ملت است که باید پرچم صلح خداوندی را برافرازد و «ملکوت خداوند را در زمین مستقر سازد» و به بشریت آرامش و آسایش بخشد و وحدت عالم بشری را عملی کند .

---

۱ Plotinus

۲ proclus

۳ـ علامه استاد مجتبی مینوی کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

بطور کلی مولانای لاهور در اسرار خودی، افراد را با جهان بینی صحیح دینی ببار میآورد، در رموز بیخودی، جامعه ایدآل خود را براساس (نبوت و تعالیم اسلامی) بنا میسازد ودرپایان اسرار ورموز خلاصه مطالب مثنوی را در تفسیر بدیع سوره ی اخلاص بیان میکند

زبور عجم

زبورعجم درسال ۱۹۲۳ چاپ شده ومانند سایر آثار مولانا بارها بتجدید چاپ گردیده است .

زبورعجم در دو بخش و حاوی انواع مختلف شعر است ودرآن غزلهای ناب که همگی درشرح وتفسیر نظرات مولاناست بسیاراست .

گلشن راز جدید

مولانای لاهور در گلشن راز جدید که قسمتی از زبورعجم است به سئوال مطرح کرده و بدانها پاسخ فرموده است درهمین کتاب است که مولانا رمز اناالحق راگشوده و ازهندوایران (راز)ها گفته ودرپایان آن فرموده :

تو شمشیری ز کام خود برون آ برون آ از نیام خود برون آ

بندگی نامه

آخرین قسمت زبورعجم بندگی نامه نامدارد مولانا اقبال دراسرار خودی، اشاره ای بادبیات اسلام و دم سردی شاعران مرده دل که شعرشان همچون افیون تخدیر میکند فرموده و در بندگی نامه هنرهای زیبا ومذهب غلامان(مشرقیانی، که خودرا نشناختهاند) توصیف فرموده وحسن باقدرت ضعف وپوچی سرو موسیقی ونقاشی آنها رانشان داده و با جهان واقع بینی وصداقت رسالت شاعر وهنرمند رابازنموده است که جادارد عموم مردم خاصه آنها که با هنر سر و کاری دارند بخوانند و بخود آیند و اهمیت شعر واقعی را در زندگی انسان ووظیفه بشری خویش را دریابند .

پیام مشرق

این کتاب رااقبال در جواب دیوان غربی گوته شاعر ومتفکر آلمانی سروده است .

لازم بیادآوری است که اقبال ازمیان متفکرین وشعرای غرب بیش از همه گوته را می پسندد تاآنجاکه اورا هم طراز مولانا جلال الدین رومی میداند .

شاید علت این همه احترام از آن جهت است که گوته نیز مشرب شرقی داشته وعشق را بر عقل ترجیح می نهاده است اقبال بر این کتاب خود مقدمه ئی بزبان اردو نوشته ویادآور شده است که باعث تصنیف پیام مشرق، دیوان غربی گوته است .

دیوان غربی گوته همان کتابی است که هگل(۱) آنرا بیش از هر دیوان دیگر عزیز میداشته وهاینه شاعر بزرگ آلمانی(۲) این گلدسته عقیدت را که مغرب بسوی مشرق فرستاده، بسی گرانبها میشمرده وادوارد داودن انگلیسی (۳) آنرا بانگلیسی ترجمه کرده

---

۱ G.W.F.Hogel
۲ H.Heine
۳ E.Dowden

است مولانا اقبال دراین مقدمه یادآور میشود که گوته درنوشتن این دیوان تاحدی تحت تأثیر شاعران گرم‌خون ایران بوده است.

مولانا اقبال دراین مقدمه پس از تذکر ترجمه‌هائی که از آثار شعرای ایران به زبان آلمانی شده و یادآوری آثار شیلر و درام توراندخت او که ازهفت پیکر نظامی اقتباس شده‌است مینویسد درسال ۱۸۱۲ فون‌همر دیوان حافظ را ترجمه کرده و پس ازاین ترجمه تحریک شرق در ادبیات آلمانی آغاز یافته است اقبال مینویسد : دراین هنگام گوته شصت و پنج سال داشت وملت آلمان از هر حیث در درجه انحطاط خود رسیده بود و گوته درچنان محیطی که اروپا به‌هنگامه‌آرائی های خود مشغول بود ازوضع غم‌انگیز ملت خود و روح بلند پروازش با مطالعه‌ی شعر حافظ درفضای مشرق‌زمین که پر از امنیت و آرامش بود نشیمن بهشتی پیدا کرد شعر حافظ و اندیشه‌مواج او درروح گوته هیجان بزرگی ایجاد کرد که سرانجام بصورت دیوان غربی به‌منصه ظهور رسید.

مولانا اقبال پس ازتشریح اثراتی که حافظ در گوته گذاشته او را با حافظ مقایسه کرده و برای گوته هم همان مرتبه لسان الغیبی قائل شده و میگوید همان ظرافت وهمان معانی بلند و اندیشه مواج حافظ در آثار گوته نیز دیده میشود.

اقبال مینویسد حافظ و گوته باعظمت روح خود فاتحین یا شاهان عصر خود (حافظ تیمور و گوته ناپلئون) را زیر نفوذ خود آوردند.

سپس مینویسد : علاوه برحافظ، گوته تحت تأثیر عطار و سعدی و فردوسی و بطور کلی ادبیات اسلامی قرار گرفته تا آنجا که گاهی غزلهائی ساخته و درآنها استعارات وترکیبات وتشبیهات فارسی ازقبیل تیر مژگان، زلف گره‌گیر، آورده و با اینکه طبع بلندش ازهر قید وبندی آزاد بوده، گاهی چنان زیر نفوذ شعر فارسی رفته که به‌پیروی ازشاعران ایران به‌شاهدبازی ایرانی هم اشاراتی کرده‌است.

حتی عنوانهای بعضی از قسمتهای دیوانش نیز ایرانی است مثل مغنی‌نامه، ساقی‌نامه عشق‌نامه، تیمورنامه، حکمت‌نامه‌وغیره.

گوته به‌تصوف ایران تمایلی نداشت ورنگ تغزلی حافظرا بیشتر می‌پسندید وافکار فیلسوفانه برایش بی‌تفاوت بود.

با این همه باید گفت که گوته دردیوان غربی روح ایرانی رادرکالبد ادبیات آلمانی دمیده‌است سپس مولانا اقبال شعرای دیگر آلمانی که از گوته پیروی کرده و روح ایرانی رادرشعرخود جای داده‌اند اشاره فرموده و یادآور گردیده که این شاعران آثار مشهورادبی ایران از قبیل مخزن‌الاسرار نظامی، آثار مولانای روم، بهارستان جامی، کلیات امیرخسرودهلوی، گلستان سعدی، آثار خیام و فردوسی، مناقب‌العارفین ، عیار دانش، منطق الطیر را مورد توجه قرارداده وحتی وقایع تاریخی اسلام وایران ازقبیل داستان محمود غزنوی و فردوسی و حمله محمود بسومنات را بنظم کشیده‌اند. مولانا اقبال درپایان این مقدمه پس ازاشاره باین نکته که پیام‌مشرق صدسال بعد ازدیوان مغربی بوجود آمده ومقایسه‌وضع صدسال پیش آلمان

بازمان حال مشرق واشاره بوضع سیاسی جهان وتاثرات روحی خاصی که براانقلابات وجنگهای آن زمان مترتب است بازمتوجه وضع نابسامان محبوب خود یعنی مشرق شده مینویسد:

مشرق مخصوصاً قسمت اسلامی مشرق پس ازقرنها غفلت چشم خود را گشوده است اماملل مشرق باید بدانند که هیچ تغییری درزندگی آنان امکان پذیر نیست مگر اینکه دراعماق ضمیر وزندگی خود آنها انقلابی بوجود بیاید.

تاوقتیکه آن دنیا در باطن انسان متشکل نشود تغییر وبهبود زندگی او محال است و این همان قانون تغییر ناپذیر طبیعت است که قرآن کریم هم بدان اشاره کرده است:

«ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم». اقبال میگوید:

این آیه شریفه که باالفاظ ساده امادر نهایت عظمت وبلاغت است حاوی جنبه اجتماعی وفردی بزرگی است ومن هم سعی کردهام که باصداقت این مفهوم رادر آثار فارسی خود واضح وروشن سازم ودرحال حاضر درتمام جهان بطور اعم ودر مشرق بطور اخص هر سعی که مبنی بر اعتلای افراد بشر وتحدید قوا و تقویت طبایع و نیروی تولید آنها باشد قابل احترام است.

اقبال کتاب بزرگ پیام مشرق را به پادشاه فقید واصلاح طلب افغانستان مرحوم امیر امان الله خان که برای بهبود وضع افغانستان کوشش وفداکاری خارق العاده وقابل تحسینی از خود نشان داد پیشکش کرده است.

افکار ومی باقی

قسمت دوم کتاب پیام مشرق حاوی انواع شعر از قطعه وغزل و مثنوی وغیره است ودر قسمت بعدی کتاب چند غزل ناب تحت عنوان «می باقی» آمده است که مطلع نخستین غزل آن این است.

بهار تاب گلستان کشد بزم سرود
نوای بلبل شوربده چشم غنچه گشود

نقش فرنگ

آخرین قسمت کتاب پیام مشرق نقش فرنگ نام دارد که پس ازذکر حقایقی چند وتقبیح تقلید نابجا ازفرنگ، کتاب را بااین دو بیتی بپایان برده است:

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی
زبند باستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه ی خوب
پیمبر هم ره اجداد رفتی

جاوید نامه

چهارمین کتاب اقبال جاویدنامه است که بسال ۱۹۳۲ منتشر شده است جاویدنامه را باکمدی الهی دانته مقایسه کرده اند وپروفسورالسانروبائوزانی استاد فارسی واردوی دانشگاه ناپل آنرا بزبان ایتالیائی ترجمه کرده است (۱)

جاویدنامه حاوی دقیق ترین ولطیف ترین افکار عرفانی و نظرات سیاسی واجتماعی

۱- پرفسور باثوزانی اخیر بتهران آمد ودوسخنرانی درباره مولانا جلال الدین رومی ومولانا اقبال لاهوری ایراد کرد در مورد اول مطالبی درباره عدم اعتقاد مولانای روم بوحدت وجود اظهارداشت ودرمورد دوم جاویدنامه اقبال راباکمدی الهی دانته مقایسه کرد.

اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف وسعت نظر، ظرافت اندیشه وطبع لطیف وشعر بدیع اقبال است.

تعابیر وتفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال دراین منظومه عجیب بهترین معرف نوع وعظمت روح این متفکر بلندپایه مشرق است.

رؤیاهای فلسفی اقبال دراین کتاب چنان بدیع وجمال انگیز وگرم وگیر است که در وصف نمی‌گنجد و تنها بامطالعه دقیق وفهم عمیق آن میتوان به عظمت آن پی برد.

خطاب به جاوید

درپایان جاویدنامه فصلی تحت عنوان «خطاب بجاوید ـ سخنی به نژاد نو» آمده است که در آن نیز اقبال پدرانه نظرات بلند تربیتی خودرا به نسل ونژاد نو بیان میکند باتوجه باینکه فرزند ارجمند اقبال جاویدنام دارد(۱) میتوان نوع مطالبی که مولانای لاهور دراین رساله عنوان فرموده درك کرد.

پس چه باید کرد؟

پنجمین کتاب اقبال پس چه باید کرد ای اقوام شرق بضمیمه کتاب مسافر است که درسال ۱۹۳٤ منتشر شده است.

مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟ ارائه طریقی است باقوام شرق خاصه ملل مسلمان مشرق مخصوصاً دراین کتاب مسئله فقر ودرویشی «فقر واقعی یا به‌تعبیراقبال فقر خیبرگیر» مطرح است دراینجا مولانا معنی ومفهوم آن فقر جهانگشا راکه امانت مصطفائی است باز فرموده وبه بهترین نحوی پستی وگمراهی این مدعیان فقر ومسندنشینان فریبکار راه که همگی اعم از مرید و مراد، به پستی وزبونی وگمراه ساختن خود و خلق تن دردادماند، باز کرده است.

مسافر

کتاب مسافر یادگار سفر مولانای لاهور به افغانستان است این کتاب بهترین معرف تأثرات اواز این سفر است وگرم جوشی وبلندنظری وعشق وعلاقه قلبی اورا به ملل مسلمان خاصه (ایران وافغان) بخوبی نشان میدهد.

ارمغان حجاز

آخرین کتاب اقبال ارمغان حجاز است که پس از رحلت مولانا منتشر شده است ویك ربع آن پارسی است. ارمغان حجاز حاوی دوبیتی‌هائی است که گویای نظرات سیاسی واجتماعی وتربیتی ودینی وروحانی مولاناست. درارمغان حجاز میفرماید:

کسی که بر«خودی» زد لااله را | ز خاك مرده رویاند نگه را
مده ازدست دامان چنین مرد | که دیدم در کمندش مهر و مه را

میدانیم که زبان اردو تاچه اندازه بزبان فارسی نزدیك است؟ بحدی این دوزبان بهم نزدیك‌اند که گاهی مصراعی یابیتی درشعر اردو، فارسی خالص ازآب درمیآید اینك باین اشعار که ازهمان قسمت اردوی ارمغان حجاز نقل شده توجه بفرمائید:

۱ـ آقای دکتر جاوید اقبال فرزند ارجمند وگرامی اقبال که درپاکستان بخدمات ادبی ارزشی در زمینه چاپ آثار اقبال اشتغال دارند.

غمین مشو که به بندجهان گرفتاریم ⠀⠀⠀ طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم :

✿ ✿

خودآگهان که ازاین خاکدان برون جستند ⠀⠀⠀ طلسم مهـر و سپهر و ستاره بشکستند

✿ ✿

حدیث بنده‌ی مؤمن دل آویز ⠀⠀⠀ جگر پر خون، نفس روشن، نگه تیز

✿ ✿

چه بی پروا گذشتند از نوای صبحگاه من ⠀⠀⠀ که بردآن شورومستی ازسیه‌چشمان کشمیری؟

✿ ✿

چه کافرانه قمار حیات می‌باری ⠀⠀⠀ که بازمانه بـازی بخود نمی‌سازی
دگر بمدرسه‌های حرم نمی‌بینم ⠀⠀⠀ دل جنید و نگاه غزالی و رازی
بحکم مفتی اعظم که فطرت‌ازلیست ⠀⠀⠀ بدین صعوه حرام‌است کار شهبازی
همان‌فقیه ازل گفت‌جره‌شاهین‌را ⠀⠀⠀ بآسمان گروی بـا زمین‌نه پرداری
منم که‌تو به نکردم زفاش‌گوئی‌ها ⠀⠀⠀ زبیم اینکـه بسلطان کنند غمازی
بدست‌ما نه‌سمرقندو نی‌بخارائی‌است ⠀⠀⠀ دعابگوزفقیران به‌ترك شیرازی (۱)

حسین احمد

عجم هنوز نـداند رمـوز دیـن ورنـه ⠀⠀⠀ زدیوبند حسین‌احمداین چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که ملت از وطن است ⠀⠀⠀ چـه بی‌خبر ز مقام محمد عربـی است
بمصطفی برسان‌خویش را که دین‌همه اوست ⠀⠀⠀ اگر باو نرسیدی تمام بولهبی است

بانگ درا

مولانای‌لاهور سه کتاب‌شعر بزبان‌اردو نیزدارد. اولین مجموعه اردوی اقبال‌و«بانگ درا» نام داردکه درسال ۱۹۲۴ منتشر شده‌است . بانگ‌درا محتوی اشعاری است که قبل از سفر فرنگ ودرمدت اقامت فرنگ (از۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸) وپس از مراجعت به پنجاب سروده‌است بانگ‌درا چنانکه‌گفتم اردوست امااببیات تمام‌فارسی هم‌درآن یافت‌میشودکه‌ذیلا نقل میگردد :

قصه‌ی دارور سن بازی‌طفلانه دل ⠀⠀⠀ التجای ارنی سرخی افسانه‌ی‌دل

شاعر

دوش میگفتم بشمع منزل ویران خویش ⠀⠀⠀ گیسوی تو از پر پروانه دارد شانه‌ئی
در جهـان مثل چـراغ لاله‌ی صحرا ستم ⠀⠀⠀ نی‌نصیب محفلی نـی قسمت کاشانه‌ئی
مدتی مانند تو من هم نفس می‌سوختم ⠀⠀⠀ درطواف شعله‌ام بالی نزد پروانه‌ای
می‌طپد صد جلوه درجان امل فرسود من ⠀⠀⠀ برنمی خیزد از این محفل دل دیوانه‌ئی

از کجا این آتش عالم فروز اندوختی
کـرمك بی‌مایـه را سوز کلیم‌آموختی ؟

✿ ✿ ✿

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو ⠀⠀⠀ کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کـرد درو

واینك برای اینکه نمونه‌ئی ازشعراردوی‌اقبال هم‌آورده‌باشیم شعری‌اردورا که‌بیتی‌از خواجه‌شیرازرا تضمین‌فرموده نقل‌میکنیم:

پیام مرشد شیراز بهی مگر سن‌لی ⠀⠀⠀ که‌هی به سرنهانخانه‌ی‌ضمیر سروش
«محل نور تجلی است رای‌انورشاه ⠀⠀⠀ «چوقرب اوطلبی درصفای‌نیت کوش»

✿ ✿ ✿

۱- اگر آن تـرك شیرازی بدست آرد دل مـا را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ـ حافظ

گفت رومی هر بنای کهنه کآبادان کنند — می ندانی اول آن بنیاد را ویران کنند

✿ ✿ ✿

چه باید مرد را طبع بلندی مشرب نابی — دل گرمی نگاه پاک بینی جان بی تابی

✿ ✿ ✿

بیا پیمانه پر کن خریدار است جان ناتوانی را — «پس از مدت گذار افتاد بر ما کاروانی را»

✿ ✿ ✿

بیا ساقی نوای مرغ زار از شاخسار آمد — بهار آمد نگار آمد نگار آمد قرار آمد
کشید ابر بهاری خیمه اندر وادی و صحرا — صدای آبشاران از فراز کوهسار آمد
سرت گردم تو هم قانون پیشین ساز ده ساقی — که خیل نغمه پردازان قطار اندر قطار آمد
کنار از زاهدان برگیر و بی باکانه ساغر کش — پس از مدت از این شاخ کهن بانگ هزار آمد
به مشتاقان حدیث خواجه‌ی بدر و حنین آور — تصرف های پنهانش بچشم آشکار آمد
دگر شاخ خلیل از خون ما نمناک میگردد — ببازار محبت نقد ما کامل عیار آمد
سر خاک شهیدی برگهای لاله می پاشم — که خونش با نهال ملت ما سازگار آمد

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم»

بال جبریل

یکی دیگر از آثار اردوی اقبال بال جبریل نام دارد. در بال جبریل شعر خالص فارسی کمتر دیده میشود. با اینحال در آنهم مصراعهای فارسی و تک بیتهائی وجود دارد مثلا از این قبیل:

یقین مثل خلیل آتش نشینی — یقین الله‌مستی، خودگزینی

✿ ✿

جمال عشق و مستی نی‌نوازی — جلال عشق و مستی بی‌نیازی
کمال عشق و مستی ظرف حیدر — زوال عشق و مستی حرف رازی

✿ ✿

سلسله‌ی روز و شب نقش گر حادثات — سلسله‌ی روز و شب اصل حیات و ممات

ضرب کلیم

ضرب کلیم نیز از کتب اردوی مولانا اقبال است. ضرب کلیم با شعر زیر آغاز میباید:

زمانه با امم ایشیا چه کرد و کند؟ — کسی نبود که این داستان فرو خواند
تو صاحب نظری آنچه در ضمیر من است — دل تو بیند و اندیشه‌ی تو میداند
بگیر این همه سرمایه‌ی بهار از من — «که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند»

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید و نظرات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی مولانا دارد. در این کتاب مولانا اقبال چند شعر برای مهدی و مهدی برحق سروده و با توجه به کذب مدعای فرقه بهائی شعری هم زیر عنوان «محمدعلی باب»(۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:

تهی خوب حضور علما باب کی تقریر — بیچاره غلط پڑھتا تھا اعراب سموات

اشاره بهمان جلسه محاکمه سیدعلی محمد باب در زمان ولایتعهدی ناصرالدینشاه است. اقبال میگوید:

در حضور علما باب خوب نطق میکرد
بیچاره اعراب سموات را غلط میخواند
علما بر غلط خوانی او تبسم میکردند

۱- نهضت باب ذاتاً نهضتی ضد عرب و ضد اسلامی بود مولانا اقبال نیز در جاویدنامه پیروان باب را در شمار ملحدین آورده. میرزا حسینعلی بهاء الله سازشکار و مرتجع بود و جنبه‌های انقلابی باب را از میان برد و فرقه‌ی غیر دینی بهائی را بوجود آورد شرح این معنی را بکتاب دیگری حواله میدهیم انشاء الله تعالی

غمین‌مشو که به بندجهان گرفتاریم　　طلسم‌ها شکند آن‌دلی که ما داریم

✿ ✿

خودآگهان که‌ازاین خاکدان برون جستند　　طلسم مهـر و سپهر و ستاره بشکستند

✿ ✿

حدیث بنده‌ی مؤمن دل آویز　　جگر پر خون، نفس روشن، نگه تیز

✿ ✿

چه بی پروا گذشتند از نوای صبحگاه من　　که برد آن‌شوروستی ازسیه‌چشمان کشمیری؟

✿ ✿

چه کافرانه قمار حیات می‌باری　　که بازمانه بسازی بخود نمی‌سازی
دگر بمدرسه‌های حرم نمی‌بینم　　دل جنید و نگاه غزالی و رازی
بحکم مفتی اعظم که‌فطرت‌ازلیست　　بدین صعوه‌حرام‌است کار شهبازی
همان‌فقیه ازل گفت‌جره‌شاهین‌را　　بآسمان گروی با زمین‌نه پرداری
منم‌که‌توبه نکردم زفاش‌گوئی‌ها　　زبیم اینکـه بسلطان کنند غمازی
بدست‌ما نه‌سمرقندونی‌بخارائی‌است　　دعابگوزفقیران به‌ترك شیرازی (۱)

حسین احمد

عجم هنوز نـداند رمـوز دیـن ورنـه　　زدیوبند حسین‌احمداین چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که ملت از وطن است　　چـه بی‌خبر ز مقام محمد عربـی است
بمصطفی برسان‌خویش را که دین‌همه اوست　　اگر باو نرسیدی تمام بولهبی است

بانگ درا

مولانای‌لاهور سه‌کتاب‌شعر بربان‌اردو نیزدارد. اولین مجموعه اردوی اقبال«بانگ درا»نام داردکه درسال ۱۹۲٤ منتشر شده‌است . بانگ‌درا محتوی اشعاری است که قبل از سفر فرنگ ودرمدت اقامت فرنگ (از۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸) وپس از مراجعت به پنجاب سروده‌است بانگ‌درا چنانکه‌گفتم اردوست امّاابیات تمام‌فارسی هم‌درآن یافت‌میشود که‌ذیلا نقل میگردد :

قصه‌ی داروررسن بازی‌طفلانه دل　　التجای ارنی سرخی افسانه‌ی‌دل

شاعر

دوش میگفتم بشمع منزل ویران خویش　　گیسوی تو از پر پروانه دارد شانه‌ئی
در جهـان مثل چـراغ لاله‌ی صحرا ستم　　نی‌نصیب محفلی نـی قسمت کاشانـه‌ئی
مدتی مانند تو من هم نفس می‌سوختم　　درطواف شعله‌ام بالی نزد پروانه‌ای
می‌طپد صدجلوه درجان امل فرسود من　　بر نمی خیزد از این محفل دل دیوانه‌ئی
از کجا این آتش عالم فروز اندوختی
کـرمك بـی‌مایـه را سوز کلیم‌آموختی ؟

✿ ✿ ✿

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو　　کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

واینك برای اینکه نمونه‌ئی ازشعراردوی‌اقبال هم‌آورده‌باشیم شعری‌اردورا که‌بیتی‌از خواجه‌شیرازرا تضمین‌فرموده نقل‌میکنیم:

پیام مرشد شیراز بهی مگر سن‌لی　　که‌هی یه سرنهانخانه‌ی ضمیر سروش
«محل نور تجلی است رای‌انورشاه　　«چوقرب‌اوطلبی درصفای‌نیت کوش»

✿ ✿ ✿

۱ـ اگر آن تـرك شیرازی بدست آرد دل مـا را
بخـال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ـ حافظ

گفتر ومی هر بنای کهنه کاباد ان کنند | می ندانی اول آن بنیاد راویران کنند

✿ ✿ ✿

چه باید مرد را طبع بلندی مشرب نابی | دل گرمی نگاه پاك بینی جان بی تابی

✿ ✿ ✿

بیا پیدا خریدار است جان ناتوانی را | «پس از مدت گذار افتاد بر ما کاروانی را»

✿ ✿ ✿

بیا ساقی نوای مرغ زار از شاخسار آمد | بهار آمد نگار آمد نگار آمد قرار آمد
کشید ابر بهاری خیمه اندر وادی و صحرا | صدای آبشاران از فراز کوهسار آمد
سرت گردم تو هم قانون پیشین ساز ده ساقی | که خیل نغمه پردازان قطار اندر قطار آمد
کنار از زاهدان برگیر و بی باکانه ساغر کش | پس از مدت از این شاخ کهن بانگ هزار آمد
به مشتاقان حدیث خواجهٔ بدر و حنین آور | تصرف های پنهانش بچشم آشکار آمد
دگر شاخ خلیل از خون ما نمناك میگردد | ببازار محبت نقد ما کامل عیار آمد
سر خاك شهیدی برگهای لاله می پاشم | که خونش با نهال ملت ما سازگار آمد

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم»

بال جبریل

یکی دیگر از آثار اردوی اقبال بال جبریل نام دارد. در بال جبریل شعر خالص فارسی کمتر دیده میشود. با اینحال در آنهم مصراعهای فارسی وتك بیتهائی وجود دارد مثلا از این قبیل:

یقین مثل خلیل آتش نشینی | یقین اللهمستی، خودگزینی

✿ ✿

جمال عشق و مستی نی نوازی | جلال عشق و مستی بی نیازی
کمال عشق و مستی ظرف حیدر | زوال عشق و مستی حرف رازی

✿ ✿

سلسلهٔ روز و شب نقش گر حادثات | سلسلهٔ روز و شب اصل حیات و ممات

ضرب کلیم

ضرب کلیم نیز از کتب اردوی مولانا اقبال است. ضرب کلیم با شعر زیر آغاز مییابد:

زمانه با امم ایشیا چه کرد و کند؟ | کسی نبود که این داستان فرو خواند
تو صاحب نظری آنچه در ضمیر من است | دل تو بیند و اندیشهٔ تو میداند
بگیر این همه سرمایهٔ بهار از من | «که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند»

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید و نظرات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی مولانا دارد. دراین کتاب مولانا اقبال چندشعر برای مهدی و مهدی برحق سروده و باتوجه به کتب مدعای فرقه بهائی شعری هم زیر عنوان «محمدعلی باب»(۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:

تهی خوب حضور علما باب کو تقریر | بیچاره غلط پڑھتا تھا اعراب سموات

اشاره بهمان جلسه محاکمه سیدعلی محمدباب در زمان ولایتعهدی ناصرالدینشاه است. اقبال میگوید:

در حضور علما باب خوب نطق میکرد
بیچاره اعراب سموات راغلط میخواند
علما برغلط خوانی او تبسم میکردند

۱ـ نهضت باب ذاتاً نهضتی ضد عرب و ضد اسلامی بود مولانا اقبال نیز در جاویدنامه پیروان باب را درشمار ملحدین آورده. میرزاحسینعلی بهاء الله سازشکار و مرتجع بود و جنبههای انقلابی باب را ازمیان برد و فرقهٔ غیر دینی بهائی را بوجود آورد شرح این معنی را بکتاب دیگری حواله میدهیم انشاء الله تعالی

اما اونیگفت شمامقام مرانمی‌شناسید
امامت مراتصدیق کنیدکه‌آزاد شدند
آیات‌قرآن اززندان‌اعراب....»

درهمین‌کتاب اقبال پیرامون صفات «مهدی‌برحق» ورهنمائی که‌بتواند مردم‌راهدایت کندا‌شاراتی‌میفرمایدوازآن‌جمله‌میگوید:

دنیای‌بمهدی‌برحق احتیاج‌دارد
که‌نگاه اودردنیای اندیشه‌زلزله بیفکند..

این‌قطعه‌شعر اردو بسیار عمیق وپرمعنا و امید بخش است و بطورکلی‌شعرهای اردو وفارسی‌مولاناست‌که باوعنوان رومی‌ولسان‌الغیب زمان‌داده است.

مقام شاعری اقبال

اقبال ازآن مردانی است‌که برای‌بیان مطلب ومقصودی شعررا بعنوان وسیله وافزار کارانتخاب کرده‌وهرگرخودشعر برای‌اوهدف نبوده بلکه‌ازعنوان‌شاعری گریزان‌بوده‌است.خود فرماید :

نه‌بینی خیر از آن مرد فرودست — که‌برمن تهمت شعر و سخن بست

اهل معنی می‌دانند که‌تنها چنین مردان سراینده شعرساب میگردند و من‌بجرأت میگویم‌عاقبت طلسم شعرفارسی‌را بعدازقرنها اقبال‌شکسته‌است.

اقبال برای‌بیان مطالب خودزبان فارسی‌راانتخاب کرده است.

هندیم از پارسی بیگانه‌ام — ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
گرچه‌هندی درعذوبت‌شکراست — طرزگفتاردری شیرین‌تراست

اما درباره‌بیان اقبال بایدتذکربدهیم که‌ازقرن هشتم‌ببعدبتدریج بین‌فارسی‌شبه‌قاره هندوفارسی رایج درایران تفاوت‌هائی پیدا شده‌است وازآن جمله پاره‌ای ازشیوه‌های‌زبان راکه‌درقدیم درایران معمول‌بوده وبعدمنسوخ شده‌هندوستان و افغانستان محفوظ‌نگاهداشته است(صفحاتی‌که‌از سیرالملوك وتاریخ بیهقی) درمقدمه‌همین‌کتاب‌نقل‌شده بهترین‌شاهداین مدعاست(۱)

همچنین‌پاره‌ئی‌کلمات‌ازقبیل‌تـه‌ـتپـ‌بغاوت ـوا ـ که‌درفارسی‌ادبی‌فعلی‌مهجوروغیرفصیح است درهندفصیح بشمارمیآید ودرمیان استادان هندی شعرفارسی نمونه‌های آن‌بسیار است که‌علاقمندان میتوانند بآنها مراجعه‌کنند.

کوتاه سخن که‌سخن‌شناسان‌قدرسخن اقبال‌رامیدانند وشعرتاب اورامی‌شناسندوجوهر لطیف‌اندیشه‌اورا درجامه زیبای شعر می بینند ومیدانند اقبال رومی‌وار،بخود،شعرنمی گفته وشعرش الهام محض است‌وبرای آنکه دانسته‌شودشعراوالهام محض‌است‌اینك نمونه‌ای ازنثر فارسی اقبال را اینجا نقل میکنیم‌تاتفاوت‌بین‌نثروشعرمولانای لاهورکه‌الهام‌محض‌است بهتر

۱ـ در نشریه دانشجویان ایرانی مقیم اروپا خواندم که پارسی دوستان به‌کوششی که جهت ملی‌قلم دادن زبان پشتودر افغانستان شده اشاره کرده و باعلیحضرت پادشاه افغان عرضه داشته‌اند درحالیکه مولد و منشاءزبان دری بلخ وطخارستان است چراکوشش میشود.که پشتو بجای فارسی در افغانستان زبان‌ملی قلمداد گردد ؟اعلیحضرت‌پادشاه افغانستان در جواب این مطلب فرموده‌اند «من که گـاهی بشکار میروم روستاهائی رامی‌بینم که‌هیچ خواندن ونوشتن ندانند ولی‌چون سخن‌گویند پنداری تاریخ‌بیهقی می‌خوانند.»

دانسته شود. بنظر من تفاوت بین شعر و نثر فارسی اقبال بی‌شباهت به تفاوت بین احادیث منسوب به پیغمبر و آیات معجز آثار قرآن کریم نیست اینک نمونه‌ئی از نثر اقبال (۱)

«مخدوم دانشمند»

خط دست آقائی بوسیله سرکار پروفیسر محمد اقبال (۲) صاحب راهی کرده بودید حاصل شده سالهای دراز است که میل و آرزوی ایران شما را در صمیم می‌پرورم و یگانه محصول ذره نمان وجود را سخن پارسی میدانم اینکه سخن پارسیم مطلوب و مقبول همچون آقائی دانشمند بنامی که میران ذوق ادب ایرانست باشد مایه‌ی فخر و دلداری این نیازمند است غبن دارم که حز ازز بور عجم مرا بخدمت شماراه نبوده است و پیام مشرق را بهمین هفته بخدمت فرستاده میکنم والسلام مع الف احترام نیازکیش محمد اقبال ٤ نومبر ۱۹۳۲»

اقبال خود درباره شعر خود فرماید:

آشنای من ز من بیگانه رفت	از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم	طاق کسری زیر پای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من	آب ورنك شاعری خواهد ز من
کم نظری تابی جانم ندید	آشکارم دید و پنهانم ندید
برك گل رنگین ز مضمون من است	مصرع من قطره‌ی خون من است

سخن آخر

چنانکه با مطالعه این کتاب درخواهید یافت ضمن آنکه اقبال پیام محبتی برای بشریت داشته هدفش اتحاد دنیای اسلام بوده است. میدانم برای اتحاد اسلام از مدتها پیش کوششهائی شده و مردانی چون عبدالرحمن کواکبی و سیدجمال الدین افغانی نیز در این مورد کارهائی کرده‌اند اما به نتیجه نرسیده‌اند. البته مقصودم این نیست که فکر اتحاد اسلام عملی نیست ولی آنچه بنظر این فقیر میرسد این است که قدم اول این اتحاد با وحدت ایران و افغانستان و پاکستان برداشته شود و از آن پس برای اتحاد سایر بلاد اسلامی و تعمیم روح و اصل اسلام در سراسر جهان اقداماتی بعمل آید. این است آن هدف خدائی و بزرگی که در پیش است. این است همان حقیقتی که بر دیوار زمانه نقش شده است.

در پایان خود را وظیفه‌دار میدانم که از آقای و نذیر احمد دکتر ذاکر وابسته‌ی محترم فرهنگی سفارت پاکستان، و آقای روستا باختری فرزند نجیب افغانستان و آقایان ملك و جعفری دانشجویان پاکستانی و هندی که با من همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم خاصه آقای دکتر ذاکر که کتب اقبال و عکسهای لازم را در اختیار من گذاشته و نهایت علاقه را در انجام این مهم از خود نشان داده‌اند.

همچنین از آقایان داود شیرازی مدیر محترم کتابخانه سنائی که با میل و رغبت چاپ این کلیات را عهده‌دار شدند و آقای هدایت ارشادی کتابفروش و آقایان عباس مقدم و کامبیز وحیدی آقایان علی تنیده و رصفحه بند و آقایان سیدفضل‌الله مطهری - احمد حسین زاده - علی چلبی - رضا سهیلا قاسم زرین کمر - جلیل بدك - حسین شهرستانکی حروفچینها و آقایان مهدی بازجی و فیروز بختیاری ماشین‌چی‌های چاپخانه گیلان و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر محترم چاپخانه گیلان و همسرم

۱- این نامه را مولانا اقبال در جواب نامه آقای سعید نفیسی نوشته است.

۲- این پروفسور محمد اقبال یکی از استادان دانشگاه پنجاب است و با مولانا محمد اقبال نسبتی ندارند.

بانو هما سروش (ذوالخیر) و آقایان رضا نوری و خسروی مصححین و آقای همایون سروش که هر یک بنحوی در راه انجام این مهم خدمتی بعهده گرفته و یاریم کرده اند صمیمانه سپاسگزاری می کنم و اجر و پاداش جمیل برای همگی آنان از خدای بزرگ خواهانم. همچنین از استاد عزیز آقای محیط طباطبائی که برای نخستین بار ایرانیان را با نام اقبال آشنا کرده اند و علامه استاد مجتبی مینوی و نویسنده ارجمند سید غلامرضا سعیدی که رسالاتشان در نوشتن این مقدمه مورد مراجعه و استفاده بوده صمیمانه تشکر مینمایم (۱) و بحکم حق‌شناسی قسمت‌هائی از نوشته‌های این بزرگواران را درباره اقبال در مقدمه کلیات اقبال که برای اول بار در ایران چاپ میشود نقل کرده‌ام.

امیدوارم خوانندگان عزیز و دانشمندان ارجمند بدین کاری که شده با عنایت نظر کنند و چنانچه کوتاهی و اشتباهی در کار من ملاحظه شود (ومخصوصاً اغلاط بی‌شمار چاپی را در مقدمه و متن و حواشی) بچشم عفو و بخشایش بنگرند و در اصلاح آن بکوشند که من جز انجام وظیفه و تقدیم خدمتی از انجام این مهم مقصود دیگری نداشته‌ام.

احمد سروش

۱- در ایران استادان و دانشمندان وشاعرانی که ذیلا یاد میکنم بوسیلهٔ نوشتن مقالات و انتشار رسالات یا با نطق و خطابه و تهیه آثاری به نظم یا به نثر از مولانا محمد اقبال یاد کرده‌اند که ذیلا بدون رعایت تقدم و تاخر نام گرامی آنان ذکر میگردد.

ملک‌الشعرای بهار - علی‌اکبر دهخدا - ادیب‌السلطنه سمیعی - صادق سرمد - سید حسن تقی‌زاده - حسین علاء سید ضیاءالدین طباطبائی - علی‌اصغر حکمت - مجتبی مینوی - محیط طباطبائی - دکتر محمد معین - دکتر مصطفی صورتگر - سعید نفیسی - دکتر حسین خطیبی - محمد نزدیکار - خواجه دکتر عبدالحمید عرفانی - غضنفر علیخان - صادق نشات - عبدالحسین نوائی - محمد حجازی - دوشیزه دکتر کوچکینه کاظمی - دکتر رجائی - علی فدائی - دکتر قاسم رسا - رهی معیری - امیری فیروزکوهی - گلچین معانی - حبیب یغمائی - رجائی - ادیب برومند - کاظم رجوی - دکتر رازانی - پرفسور السانرو باتوزانی



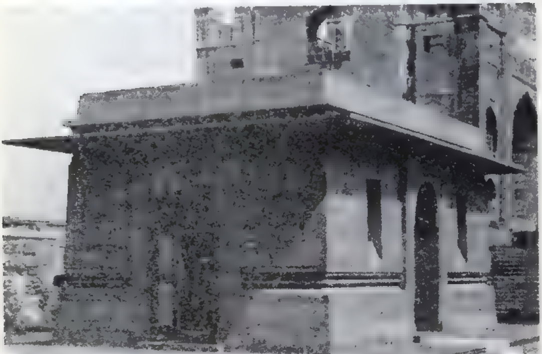
دراین نقشه وضع ایران و افغانستان و پاکستان و مناطق همجوار بخوبی دیده میشود



بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش   اگر چه سر نتراشد قلندری داند



خانه اقبال ومحلی که مولانا اقبال طرح آثار علمی خویش را ریخته است



آرامگاه اقبال

اسرار و رموز

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

«مولانا جلال الدین رومی»

بسم الله الرحمن الرحیم

اسرار خودی

تمهید

نیست در خشك و تر بیشهٔ من کوتاهی
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم

« نظیری نیشاپوری »

راه شب چون مهر عالمتاب زد — گریهٔ من بر رخ گل آب زد
اشك من از چشم نرگس خواب شست — سبزه از هنگامه ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود — مصرعی کارید و شمشیری درود
درچمن جز دانهٔ اشکم نکشت — تار افغانم بپود باغ رشت
ذره ام مهر منیر آن من است — صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن تر از جام جم است — محرم از نا زاد های عالم است
فکرم آن آهو سر فتراك بست — کوهنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه نا روئیده زیب گلشنم — گل بشاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری(۱) بر هم زدم — زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نواست — هم نشین از نغمه‌ام نا آشناست
در جهان خورشید نوزائیده ام — رسم و آئین فلك نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز — هست نا آشفته سیمابم هنوز

۱ــ رامشگر نوازنده ، خواننده، مطرب، خنیاگر.

بحر از رقص‌ضیایم(۱)بی نصیب — کـوه از رنگ حنایم بی نصیب
خوگرمن نیست‌چشم‌هست وبود — لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
بامم(۲)ازخاوررسیدوشب‌شکست — شبنم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح خیزان می کشم — ای خوشا زر تشتیان آتشم
نغمه ام‌از زخمه(۳)بی پروا ستم — من نوای شاعر فرداستم
عصرمن داننده‌ی اسرار نیست — یوسف من بهر این بازار نیست
نا امیداستم زیاران قـدیم — طور من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم یاران چو شبنم بی خروش — شبنم من مثل‌یم(٤)طوفان بدوش
نغمه‌ی من ازجهان دیگر است — این‌جرس را کاروان‌دیگر است
ای بسا شاعر که بعداز مرگ زاد — چشم‌خودبربست وچشم ما گشاد
رخت‌ناز ازنیستی بیرون کشید — چون گل‌ازخاك مزار خود دمید
کاروان‌ها گرچه‌زین صحرا گذشت — مثل گام‌ناقه(٥) کم‌غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است — شورحشر(٦)ازپیش‌خیزان‌من‌است
نغمه ام زاندازه‌ی تار است بیش — من‌نترسم از شکست عود خویش

---

۱ ـ ضیا بکسر روشنی را گویند دراصطلاح صوفیه‌نیز عبارت‌است ازرؤیت اشیاءبعین‌حق

۲ ـ بام بمعنی‌صبح‌زود ـ نزدیك طلوع آفتاب آمده در اینجا کنایه ازنور و نور خورشید است .

۳ ـ زخمه‌آلتی است‌فلزی که‌با آن تار میزنند . گاه باپنجه هم میزنندوبطورکلی ضربی است‌که بسیم ساز میزنند تافغان‌آن برخیزد.

٤ ـ یم دریاست

٥ـ ناقه شترماده .

٦ ـ حشر برخیزانیدن، برانگیختن مردگان پس‌ازمرگ. روز حشر ـ روز رستاخیز روز قیامت ـ یوم‌الحشر.

قطره از سیلاب من بیگانه به — قلزم از (۱) آشوب او دیوانه به
در نمی گنجد بجو عمان من — بحر ها باید پی طوفان من
غنچه کز بالیدگی گلشن نشد — در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده در جان من است — کوه و صحرا باب جولان من است
پنجه کن بابحرم ار صحراستی — برق من در گیرا گر سیناستی(۲)
چشمه‌ی حیوان براتم کرده اند — محرم راز حیاتم کرده اند
ذره از سوز نوایم زنده گشت — پر گشود و کرمك تابنده گشت
هیچکس رازی که من گویم نگفت — همچو فکر من در معنی نه سفت
سر عیش جاودان خواهی بیا — هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون بامن این اسرار گفت
از ندیمان راز ها نتوان نهفت

ساقیا بر خیز و می در جام کن — محو از دل کاوش ایام کن
شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است ۳ — گر گدا باشد پرستارش جم است
می کند اندیشه را هشیار تر — دیده‌ی بیدار را بیدار تر
اعتبار کوه بخشد کاه را — قوت شیران دهد روباه را
خاك را اوج ثریا میدهد — قطره را پهنای دریا میدهد
خامشی راشورش محشر کند — پای کبك از خون باز احمر کند

۱ ــ قلزم بضم یکم و سوم دریا وچاه سیار آب را گویند بفتح سوم هم آمده است ضمناً دریای احمر را هم گویند وشهری میان مکه و مصر را هم گفته اند درعجایب المخلوقات آمده دریائی است که از هند برآید و قلزم شهری است درکنار آن قرزم نیز گفته شده است اما در اینجا مراد همان دریای مطلق است .

۲ ــ سینا نام کوهی است که حضرت موسی علیه السلام را بر آن تجلی شد . صحرائی در مصر را نیز بهمین نام خوانند .

۳ ــ زمزم (بفتح هر دو زا) نام چاه معروفی است نزدیك کعبه که آب آن مشهور است .

خیز و در جامم شراب ناب ریز بر شب اندیشه ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را ذوق بیتابی دهم نظاره را (۱)
گرم رو از جستجوی نو شوم روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم چون صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم آب چشم خویش در کالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم (۲) دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله ها سرمایه دار من فروغ یك نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت بر پروانه ام باده شبخون ریخت (۳) بر پیمانه ام
پیر رومی خاك را اکسیر (٤) کرد از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
ذره از خاك بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم تا در تابنده‌ئی حاصل کنم

من که مستی ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود خامشی از یاربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم از تهی پیمانگی نالان بدم
این قدر نظاره ام بیتاب شد بال و پر بشکست و آخر خواب شد
روی خود بنمود پیر حق سرشت (۵) کو بحرف پهلوی قرآن نوشت

---

۱ ـ نظاره (بفتح نون وتشدید ظا) تماشا کردن گروهی از مردم که بسوئی نگران باشند بمعنی دوربین نیز آمده و بکسر نون و فتح را بدون تشدید در فارسی بمعنی نگریستن آمده است

۲ ـ مولانا جلال الدین بلخی مقصود است .

۳ ـ شبخون وشبیخون شب هنگام غفلتاً برسر دشمن تاختن وکنایه ازکارهائی است که بی اطلاع طرف صورت گیرد .

٤ ـ اکسیر بکسر کیمیا راگویند .

٥ ـ کنایه از مولانای روم است مثنوی مولوی معنوی هست قرآن بلفظ پهلوی

گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق — جرعه‌ئی گیراز شراب ناب عشق
برجگرهنگامه‌ی‌محشربزن(۱) — شیشه بر سردیده بر نشتر بزن
خنده‌را سرمایه‌ی صد ساله ساز — اشك خونین را جگر پرکاله‌ساز
تابکی‌چون‌غنچه‌می‌باشی‌خموش — نکهت(۲)خودراچو گل‌ارزان‌فروش
در گره هنگامه‌داری چون سپند — محمل(۳)خودبرسر آتش به بند
چون‌جرس‌آخر زهرجزو بدن — ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم بر فروز — دیگران راهم ز سوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیرمی فروش — موج‌می شوکسوت مینا بپوش
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را — بر سر بازار بشکن شیشه را
ازنیستان همچونــی پیغام ده — قیس(٤)را ازقوم‌حــی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجــاد کن — بزم را از های و هو آباد کن
خیزو جان نوبده هر زنده را — ازقم خود زنده تر کن زنده را
خیزو پا برجاده‌ی دیگربنه — جوش سودای(٥) کهن‌از سر بنه
آشنای لذت گفتار شو — ای درای(٦) کاروان بیدار شو

۱ـهنگامه بمعنی معرکه‌است ،جمعیت‌مردم‌و فریادو غوغا وهیاهو را نیز گویند .
بمعنی‌وقت‌وزمانهم گذشته‌ءاست.

۲ ـ نکهت‌بوی خوش‌را گویند .

۳ ـ محمل بفتح‌اول وکسرسوم کجاوه وهودج است . به‌کسراول و فتح سوم بندودوال شمشیر را هم گویند .

٤ ـ قیس بنی‌عامر همــان مجنون است وحی هم قبیله اوست .

٥ ـ سودا بمعنی اندیشه و خیــال و حرارت و شوریــدگی و خیالات زائد و فاسد را گویند .

٦ ـ درا ـ زنك و جرس‌وزنگی‌که برگردن چار پایان کاروان بندندگویند .

زین سخن آتش به پیراهن شدم   مثل نی هنگامه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم   جنتی از بهر گوش آراستم
بر گرفتم پرده از راز خودی
وا نمودم سر اعجاز خودی
بود نقش هستیم انگاره‌ئی(۱)   نا قبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عشق سوهان زد مرا آدم شدم   عالم کیف و کم عالم شدم
حرکت(۲)اعصاب گردون دیده‌ام   در رگ مه گردش خون دیده ام
بهر انسان چشم‌من شبها گریست   تا دریدم پرده‌ی‌اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات   بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این‌شب‌را چومه آراستم   گرد پای ملت بیضاستم
ملتی در باغ وراغ آوازه اش   آتش دلها سرود تازه اش
ذره کشت و آفتاب انبار کرد   خرمن‌ازصد رومی‌وعطار(۳) کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم   گرچه دودم از تبار آتشم
خامه ام از همت فکر بلند   راز این نه پرده‌در صحرا فکند
قطره تا همپایه‌ی‌دریا شود
ذره از بالیدگی صحراشود
شاعری زین مثنوی‌مقصود نیست   بت‌پرستی،بت گری‌مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه ام   ماه نو باشم تهی پیمانه ام
حسن انداز بیان از من مجو   خوانساروصفهان(٤)از من مجو

۱ـ انگاره بمعنی‌پندارو تصورو سرگذشت‌واندازه‌و نقش آمده و در اینجا بمعنی نقش ناتمام‌آمده‌است .

۲ ـ حرکت بسکون را خوانده شود .

۳ـ مرادازعطار شیخ فریدالدین عطار شاعرعارف مشهور است.

٤ ـخوانسار و اصفهان دو شهر معروف که ازآن شعرای‌بزرگ برخاسته‌اند .

گرچه‌هندی‌درعذوبت(۱)شکراست / طرز گفتاردری(۲)شیرین‌تراست
فکرمن‌ازجلوه‌اش‌مسحور گشت / خامه من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه ام / در خورد با فطرت اندیشه ام
خرده(۳)برمینامگیرای‌هوشمند
دل‌بذوق‌خرده‌ی مینا(٤) به بند

دربیان اینکه اصل نظام‌عالم ازخودی‌است‌و تسلسل

حیات تعینات‌وجود براستحکام خودی‌انحصار دارد

پیکر هستی‌ز آثار خودی‌است(٥) / هرچه‌می‌بینی‌ز اسرار خودی است
خویشتن‌راچون‌خودی‌بیدار کرد / آشکارا عالم پندار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او / غیر او پیداست از اثبات او
درجهان تخم‌خصومت کاشت‌است / خویشتن‌راغیرخود پنداشت است
سازد از خود پیکر اغیار را / تا فزاید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوی خویش / تا شود آگاه از نیروی خویش
خود فریبی های او عین حیات / همچو گل از خون‌وضوعین‌حیات
بهریك گل‌خون صد گلشن کند / از پی یك نغمه صد شیون کند
یك‌فلك‌را صدهلال آورده است / بهرحرفی صد مقال آورده است

۱ ــ عذوبت‌شیرینی .
۲ ــ دری ــ همان زبان‌فارسی است که‌بعدازز بان پهلوی‌متداول گردیده و بااندك‌تغییری بصورت فارسی مصطلح امروزی درآمده‌است .
۳ ــ خرده گرفتن‌نکته‌چینی کردن
٤ ــ خرده‌میناشراب‌است.
٥ــ این‌اشعار معنی لفظ خودی را روشن‌می‌کنند و در صفحات بعد نیز این‌معنی‌روشن‌تر شده است .

عذراین اسرافو اینسنگین‌دلی　　خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین‌عذردرد کوهکن　　نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن
سوز پیهم قسمت پروانه‌ها　　شمع عذر محنت پروانه ها
خامه‌ی‌اونقش‌صد امروز بست　　تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله‌های‌اوصدابراهیم‌سوخت(۱)　　تاچراغ یك محمد برفروخت
می‌شود از بهر اغراض عمل　　عامل و معمول و اسباب و علل
خیزد انگیزد پرد تابد رمد　　سوزد افروزد کشد میرد دمد
وسعت ایام جولانگاه او　　آسمان موجی زگرد راه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش　　شب‌زخوابش روز از بیداریش
شعله‌ی‌خود در شرر تقسیم کرد　　جز پرستی عقل را تعلیم کرد
خودشکن گردیدو اجزا آفرید　　اندکی آشفت و صحرا آفرید
باز از آشفتگی بیزار شد　　وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن‌خویشرا خوی‌خودی است　　خفته در هر ذره‌نیروی‌خودی‌است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون‌حیات(۲)عالم‌اززورخودی‌است　　پس بقدراستواری زندگی است
قطره‌چون‌حرف‌خودی‌ازبر کند　　هستئی بی مایه را گوهر کند
باده‌ازضعف‌خودی‌بی پیکر است　　پیکرش منت پذیر ساغر است
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می　　گردش از ماوام گیرد جام می
کوه چون‌ازخوددرودصحراشود　　شکوه سنج(۳)جوشش دریا شود
موج تا موج استدر آغوش‌بحر　　می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم　　از تلاش جلوه ها جنبید چشم

۱ ـ ابراهیم علیه‌السلام . پیامبر معروف که‌درآتش‌رفت .
۲ ـ بکسر تای‌حیات خوانده میشود .
۳ ـ جیم سنج مکسور خوانده میشود .

سبزه‌چون تاب دمید(۱) از خویش یافت
همت او سینه‌ی گلشن شکافت

شمع هم خودرا بخود زنجیر کرد
خویش را از ذره ها تعمیر کرد

خود گدازی پیشه کرد از خود رمید
هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید

گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین
از جراحت ها بیاسودی نگین

می‌شود سرمایه دار نام غیر
دوش او مجروح بار نام غیر

چون زمین بر هستی خود محکم است
ماه پابند طواف پیهم است

هستی مهر از زمین محکم‌تر است
پس زمین مسحور چشم خاور است

جنبش از مژگان بردشان چنار
مایه دار از سطوت او کوهسار

تار و پود کسوت او آتش است
اصل او یك‌دانه‌ی گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می گشاید قلزمی از جوی زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست
کاروانش را درا از مدعاست

زندگی در جستجو پوشیده است
اصل اودر آرزو پوشیده است

آرزو را در دل خود زنده دار
تا نگردد مشت خاك تو مزار

آرزو جان جهان رنك و بوست
فطرت هرشی امین آرزوست

از تمنا رقص دل در سینه ها
سینه ها از تاب او آئینه ها

طاقت پرواز بخشد خاك را
خضر باشد موسی ادراك را

دل ز سوز آرزو گیرد حیات
غیر حق میرد چو او گیرد حیات

چون ز تخلیق تمنا باز ماند
شهپرش بشکست واز پرواز ماند

آرزو هنگامه آرای خودی
موج بیتابی ز دریای خودی

آرزو صید مقاصد را کمند
دفتر افعال را شیرازه بند

۱ ـ دمیدعمان‌دمیدن . روئیدن وسر ازخاك بدر کردن است .

زنده را نفی تمنا مرده کرد
شعله را نقصان سوزافسرده کرد

چیست اصل دیده‌ی بیدار ما ؟
بست صورت لذت دیـدار ما

کبك پا از شوخی رفتار یافت
بلبل از سعی نوا منقار یافت

نی برون از نیستان آباد شد
نغمه از زندان او آزاد شد

عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست
هیچ‌میدانی که این اعجاز چیست

زندگی سرمایه دار از آرزوست
عقل از زائیدگان بطن اوست

چیست نظم قوم و آئین و رسوم
چیست راز تازگیهای علوم

آرزوئی کو بزور خود شکست
سر زدل بیرون‌زدوصورت به‌بست

دست‌ودندان‌ودماغ‌وچشم‌و گوش
فکروتخییل‌و شعور و یادو هوش

زندگی‌مرکب‌چودرجنگاه‌باخت
بهرحفظ‌خویش این‌آلات ساخت

آگهی ازعلم و فن مقصود نیست
غنچه‌و گل ازچمن‌مقصود نیست

علم از سامان حفظ زندگی‌است
علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات
علم و فن از خانه‌زادان* حیات

ای ز راز زندگی بیگانه خیز
از شراب مقصدی مستانه خیز

مقصدی مثل سحر تابنده ئی
ما سوی را آتش سوزنده ئی

مقصدی از آسمان بالاتری
دلربائی دلستانی دلبری

باطل دیرینه را غارتگـری
فتنه در جیبی سراپا محشری

ما زتخلیق مقاصد زنده ایم
از شعاع آرزو تابنده ایم

دربیان اینکه خودی ازعشق‌ومحبت استحکام‌می‌پذیرد

نقطه‌ی‌نوری که‌نام‌اوخودی است
زیر خاك ما شرار زندگی است

از محبت می‌شود پاینده تر
زنده تر سوزنده تر تابنده تر

* متن‌چاپی‌درمتن‌کاتب‌باشتباه‌زادانان نوشته‌است .

از محبت اشتعال جوهرش(۱) ارتقای ممکنات مضمرش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ‌وخنجر باك نیست اصل‌عشق از آب‌وبادوخاك نیست
درجهان هم‌صلح‌وهم پیکارعشق آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خاراشق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خودرا همچورومی برفروز (۲) روم را درآتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر خوشتر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا می‌شود خاك همدوش ثریا می‌شود
خاك نجداز فیض اوچالاك شد آمد اندر وجد و بر افلاك شد
در دل مسلم مقام مصطفی است آبروی مازنام مصطفی است
طور موجی از غبار خانه اش کعبه رابیت‌الحرم کاشانه اش
کمتر از آنی ز اوقاتش ابد کاسب افزایش از ذاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش (۳) تاج کسری زیر پای امتش
در شبستان‌حراخلوت گزید(٤) قوم و آئین وحکومت آفرید
ماند شبها چشم‌اومحروم‌نوم (۵) تابه تخت خسروی خوابید قوم

۱ــ اشتعال شعله‌ور شدن افروختن آتش برافروختگی .
۲ ــ روم‌و تبریز اشاره بمولانا جلال الدین رومی‌وشمس‌الحق تبریزی است .
۳ ــ طاق‌کسری‌هم شنیده‌شده است .
٤ ــ حرا مقصود غار حرا خلوتگاه پیغمبر اسلام است .
۵ ــ نوم ــ خواب .

وقت‌هیجاتیغ او آهن گداز (۱) — دیده‌ی‌او اشکبار اندر نماز
دردعای نصرت آمین تیغ او — قاطع نسل سلاطین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد — مسند اقوام پیشین در نورد
از کلید دین در دنیا گشاد — (۲) همچو او بطن ام گیتی نزاد
در نگاه او یکی بالاو پست (۳) — باغلام خویش بریك‌خوان نشست
درمصافی‌پیش آن گردون‌سریر٤ — دختر سردار طی آمد اسیر (۵)
پای در زنجیروهم بی‌پرده بود — گردن ازشرم وحیاخم کرده‌بود
دخترك‌را چون نبی بی‌پرده دید — چادر خود پیش‌روی او کشید
ما ازآن خاتون طی‌عریان تریم — پیش اقوام جهان بی چادریم
روز محشر اعتبار ماست او — درجهان هم پرده دار ماست او
لطف وقهر او سرا پا رحمتی — آن بیاران این باعدا رحمتی
آن که براعدا در رحمت گشاد — مکه را پیغام لاتثریب (٦) داد
ما که از قید وطن بیگانه‌ایم — چون نگه‌نور دوچشمیم‌ویکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما — شبنم یك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم (۷) — در جهان مثل می و میناستیم
امتیازات نسب را پاك سوخت — آتش اواین‌خس وخاشاك‌سوخت
چون گل‌صدبرگ‌مارا بویکیست — اوست‌جان این نظام واویکیست

۱ ـ هیجا جنك وکارزار ونبرد را گویند .
۲ ـ یعنی‌شکم مادرگیتی .
۳ ـ اشاره بمواسات ومساوات اسلامی است.
٤ ـ مصاف جنك‌و سریرتخت‌واورنك
۵ ـ سردار طی‌همان سردار مشهور بخشنده عرب‌است .
٦ـ لاتثریب علیکم الخ آیه شریفه قرآن است ، با اینکه کفار مکه به پیغمبر گرامی ومسلمانان صدمات سیار وارد کردند پس از فتح‌مکه فرمان لاتثریب صادرشد .
۷ ـ بطحا و وادی بطحا مقامی است نزدیك مکهٔ معظمه .

سر مکنون دل او ما بدیم — نعره بی باکانه زد افشا شدیم
شور عشقش در نی خاموش من — می تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم از تولایش که چیست — خشك چوبی در فراق او گریست(۱)
هستی مسلم تجلی گاه او — طورها بالد زگرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه اش — صبح من از آفتاب سینه اش
در تپید دمبدم آرام من — گرم تر از صبح محشر شام من
ابر آذار(۲) است و من بستان او — تاك من نمناك از باران او
چشم در کشت محبت کاشتم — از تماشا حاصلی بر داشتم
خاك یثرب از دو عالم خوشتر است(۳) — ای خنك شهری که آنجا دلبر است
کشتهٔ انداز ملا جامیم — نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است — در ثنای خواجه گوهر سفته است

((نسخهٔ کونین را دیباچه اوست
جمله عالم بندگان وخواجه اوست))

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق — هست هم تقلید. از اسمای عشق
کامل بسطام در تقلید فرد (٤) — اجتناب از خوردن خربوزه کرد
عاشقی ؟ محکم شو از تقلید یار — تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین — ترك خود کن سوی حق هجرت گزین

---

۱ ـ این شعر اشاره بحکایت حنانه است که مولانا جلال‌الدین. ومی‌هم فرموده‌است:
استن حنانه از هجر رسول — گریه میکرد همچو ارباب عقول
و معنی تولا ولی قرار دادن و دوست داشتن است.
۲ ـ آذار وابرآذار مقصود بفصل و موسم بهار وماه اول بهار است.
۳ ـ یثرب همان مدینه است که قبل از هجرت پیغمبر بدین نام خوانده می‌شد.
٤ ـ حضرت بایزید بسطامی ازخوردن خربوزه اجتناب میکرد چون نمیدانست که نبی اکرم چگونه خربوزه میخورد. او در تقلید و پیروی از رسول خداتا این حد متوجه بود.

محکم‌از حق شو سوی خود گام‌زن — لات‌و عزای(۱)هوس را سرشکن
لشکری‌پیدا کن‌ازسلطان‌عشق(۲) — جلوه گر شو برسرفاران عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا (۳)

در بیان‌اینکه‌خودی‌ازسؤال‌ضعیف‌میگردد

ای‌فراهم کرده‌ازشیران‌خراج(٤) — گشته‌ئی روبه مزاج از احتیاج
خستگی های تواز ناداری است — اصل درد توهمین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند — می کشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر — نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر
خودفرودآ از شترمثل عمر (٥) — الحذر از منت غیر الحذر
تا بکی در یوزه‌ی منصب کنی — صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو بر فلك بندد نظر — پست می گردد ز احسان‌د گر
ازسؤال‌افلاس گردد خوارتر(٦) — از گدائی گدیه گر نادار .تر
از سؤال آشفته اجزای خودی — بی تجلی نخل سینای خودی

---

۱ ــ لات وعزا اصنام وبت‌های خانه کعبه است .

۲ ــ سلطان دراین جا غلبه وقوت وقدرت است .

۳ ــ انی جاعل فی‌الارض خلیفه (آیه شریفه)

٤ ــ روباه مزاح که اشتباه کاتب است در متن چاپی ودر اصل همان روبه‌مزاج بوده که بهمین ترتیب چاپ شد.

٥ـ دراینجامولانا بآن‌داستان‌اشاره میفرماید که فاروق سوارشتربود وتازیانه‌اش بزمین افتاد . دیگران خواستند آنرا برداشته بدستش بدهند ولی او قبول نکرد وزیربار منت‌خدمت دیگران نرفت وخود پیاده شد و تازیانه خودرا برداشت . مؤمنین اسلام کوشش داشتند حتی المقدور محتاج دیگران نباشند .

٦ ــ مقصود مولانا این است‌که از سؤال وگدائی خودی، انسان ضعیف میشود این‌گدائی شامل انواع آن حتی در خواست شغل ومقام‌ومنصب هم میشود .

مشت‌خاك خویش‌را ازهم مپاش / مثل مه رزق خودازپهلوتراش
گرچه باشی‌تنك‌روزو تنك بخت / در ره سیل بلا افکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگرمجو / موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل / روز فردائی که باشدجان گسل
ماه را روزی رسد ازخوان مهر / داغ بردل دارد از احسان مهر
همت‌ازحق‌خواه‌وبا گردون ستیز / آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاك بتان از کعبه رفت / مرد کاسب‌راحبیب‌الله گفت(۱)
وای برمنت پذیر خوان غیر / گردنش‌خم گشته‌ی احسان غیر
خویشرااز برق‌لطف غیر خوست / باپشیری(۲)مایه‌ی‌غیرت فروخت
ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب / می نخواهد ازخضریك جام‌آب
ترجبین از خجلت سائل نشد / شکل آدم ماند ومشت گل‌نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند / می رود مثل صنوبر سر بلند
درتهی دستی شود خود دار تر / بخت او خوابید و او بیدار تر
قلزم زنبیل سیل آتش است / گرزدست‌خوددرسدشبنم خوشست

چون حباب‌ازغیرت مردانه باش
هم به بحراندر نگون پیمانه‌باش

دربیان اینکه‌چون‌خودی‌ازعشق‌ومحبت‌محکم‌میگردد قوای‌ظاهره ومخفیه‌نظام‌عالم‌رامسخرمی‌سازد

ازمحبت چون‌خودی محکم شود / قوتش فرمانده عالم شود
پیر گردون کز کواکب‌نقش‌بست / غنچه‌ها از شاخسار اوشکست
پنجه‌ی‌اوپنجه‌ی حق میشود (۳) / ماه از انگشت اوشق میشود
درخصومات‌جهان گرددحکم(٤) / تابع فرمان او دارا و جم

۱ ـ الکاسب‌حبیب‌الله (حدیث) ۲ ــ پشیز ، پول خردطلری‌کم‌ارزش، پول‌سیاه
۳ ــ تلمیح به معجزهٔ شق‌القمر ٤ ــ حکم ، منصف داور

باتو می گویم حدیث بوعلی — در سواد هند نام او جلی
آن نوا پیرای گلزار کهن (۱) — گفت با ما از گل رعنا سخن
خطه‌ی این جنت آتش نژاد — از هوای دامنش مینو سواد
کوچك ابدالش سوی بازار رفت(۲) — از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل آن شهر می آمد سوار (۳) — همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانك ای نا هوشمند — بر جلو داران عامل ره مبند
رفت آن درویش سرافکنده پیش — غوطه زن اندریم افکار خویش
چوبدار ازجام استکبار مست(٤) — برسر درویش چوب خود شکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت — دلگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد — اشك از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کهسار ریخت — شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر گشود — با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه را برگیرو فرمانی نویس — از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده‌ام را عاملت برسرزده است — برمتاع جان خود اخگر زده است
بازگیر این عامل بد گوهری — ورنه بخشم ملك تو با دیگری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه — لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت — زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست — از قلندر عفو این تقصیر جست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان — نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب — گشت از بهر سفارت انتخاب

---

۱ ـ تلمیح ببوعلی قلندراست،
مرحبا ای بلبل باغ کهن — ازگل رعنا بگو باما سخن .
۲ـ کوچك ابدال در اصطلاح فقرا مریدی است که از سایر مریدان خردسال تر باشد .
۳ ـ عامل ، حاکم — ٤ ـ استکبار تکبر کردن وخود را بزرگ پنداشتن .

چنك راپیش قلندر چون‌نواخت | از نوائی شیشه‌ی‌جانش گداخت
شو کتی کوپخته‌چون کهسار بود | قیمت یك نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئلهٔ نفی خودی از مخترعات اقوام مغلوبهٔ بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم | گوسفندان‌درعلفزاری(۱) مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند | فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از نا سازی تقدیر میش | گشت از تیربلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند | بر علفزار بزان شبخون زدند
جذب‌واستیلا شعار قوت است | فتح راز آشکار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت | میش‌را از حریت‌محروم‌ساخت
بسکه‌ازشیران نیاید جز شکار | سرخ‌شداز خون‌میش‌آن‌مرغزار
گوسفندی زیر کی فهمیده ئی | کهنه‌سالی گرگ باران‌دیده‌ئی
تنگدل از روز گار قوم خویش | ازستمهای هژبران (۲)سینه‌ریش
شکوه ها از گردش تقدیر کرد | کار خودرامحکم از تدبیر کرد
بهرحفظ خویش مرد ناتوان | حیله ها جوید زعقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر | قوت تدبیر گردد تیز تر

---

۱ ـ علفزار چراگاه

۲ ـ هژبر وهژ بر بمعنی‌شیر درنده‌است

پخته چون گردد جنون انتقام / فتنه اندیشی کند عقل غلام
گفت باخودعقده‌ی‌مامشکل‌است / قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
میش نتواند بزوراز شیر رست / سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست‌ممکن کز کمال‌وعظ وپند / خوی گرگی آفریند گوسفند
شیرنررا میش کردن‌ممکن‌است / غافلش‌ازخویش کردن‌ممکن‌است
صاحب آوازه‌ی الهام گشت / واعظ شیران خون آشام گشت
نعره زدای قوم کذاب اشر (۱) / بی خبر از یوم نحس مستمر
مایه دار از قوت روحانیم / بهر شیران مرسل یزدانیم
دیده‌ی بی نور را نور آمدم / صاحب‌دستور (۲) ومأمور آمدم
توبه از اعمال نا محمود کن / ای زیان اندیش فکرسود کن
هر که‌باشدتندوزور آورشقی‌است / زندگی‌مستحکم‌ازنفی‌خودی‌است
روح نیکان از علف یابد غذا / تارك‌اللحم (۳) است‌مقبول‌خدا
تیزی دندان ترا رسوا کند / دیده‌ی‌ادراك را اعمی (٤) کند
جنت از بهر ضعیفان است و بس / قوت‌ازاسباب‌خسران (۵)است‌وبس
جستجوی عظمت‌وسطوت‌شراست / تنگدستی از امارت خوشتراست
برق سوزان در کمین دانه نیست / دانه گرخرمن‌شود فرزانه‌نیست
ذره شو صحرا مشو گر عاقلی / تا زنور آفتابی بر خوری
ای که می‌نازی بذبح گوسفند / ذبح کن‌خود را که‌باشی‌ارجمند
زندگی را می کند نا پایدار / جبرو قهر و انتقام و اقتدار
سبزه پا مال استو روید باربار / خواب مرگ‌ازدیده شویدباربار

---

۱ ــ کذاب اشرونحس‌مستمرالفاظ قرآنی ۲ ـ دستور : شریعت
۳ ــ تارك‌اللحم : کسیکه‌گوشت نمیخورد .
باید توجه داشت‌که مقصودمولانا دراینجا تجویز گوشت خواری وتقبیح تارك اللحم‌بودن بطور مستقل نیست .
٤ــ اعمی : کور ، نابینا ۵ ــ خسران : زیان وخسارت

غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی — گرزخود غافل نه‌ئی دیوانه ئی
چشم‌بند و گوش بند ولب به بند — تارسد فکر تو بر چرخ بلند
این‌علفزار جهان هیچ است هیچ — تو برین موهوم ای نادان‌مپیچ
خیل شیرازسخت کوشی‌خسته‌بود — دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پندخواب آورپسند — خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان راشکار — کرد دین گوسفندی اختیار
با پلنگان سازگار آمد علف — گشت آخر گوهر شیری‌خزف
ازعلف آن تیزی دندان نماند — هیبت چشم شرار افشان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت — جوهر آئینه از آئینه رفت
آن‌جنون کوشش کامل نماند — آن تقاضای عمل‌دردل نماند
اقتدار وعزم و استقلال رفت — اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه های آهنین بی زور شد — مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید وخوف‌جان‌فزود — خوف جان سرمایه‌ی همت‌ربود
صدمرض‌پیدا شد از بی همتی — کوته (۱)دستی‌بیدلی دون‌فطرتی
شیر بیدار از فسون میش‌خفت — انحطاط (۲)خویش‌راتهذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون حکیم — از گروه گوسفندان قدیم

---

۱ ــ هاء کوته درخواندن غیرملفوظ است .

۲ ــ انحطاط ؛ تنزل روحانی وجسمانی مقصود است .

رخش(۱) او در ظلمت معقول گم — در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نامحسوس خورد — اعتبار از دست و چشم و گوش برد
گفت سر زندگی در مردن است — شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخیلهای ما فرمان رواست — جام او خواب آور و گیتی رباست
گوسفندی در لباس آدم است — حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را برسر گردون رساند — عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل (۲) اجزای حیات — قطع شاخ سرو رعنای حیات
فکر افلاطون زیان را سود گفت — حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید — چشم هوش او سرابی آفرید
بسکه از ذوق عمل محروم بود — جان او وارفتهٔ معدوم بود
منکر(۳) هنگامهٔ موجود گشت — خالق اعیان نا مشهود گشت
زنده جان را عالم امکان خوش است — مرده دل را عالم اعیان خوش است
آهوش بی بهره از لطف خرام — لذت رفتار بر کبکش حرام
شبنمش از طاقت رم بی نصیب — طایرش را سینه از دم بی نصیب
ذوق رئیدن ندارد دانه اش — از طپیدن بی خبر پروانه اش
راهب ماچاره غیر از رم نداشت — طاقت غوغای این عالم نداشت
دل بسوز شعلهٔ افسرده بست — نقش آن دنیای افیون خورده بست

۱ ـ اسب تیزرو او در ظلمات عقل گم شد.

۲ ـ تحلیل گشودن و حل کردن است.

۳ ـ اشاره مولانا بعقیدهٔ افلاطون است که منکر محسوسات و مدرکات حواس پنجگانه بود و اعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس و مشهود حقایق مصون از تغییری وجود دارد که آنرا اعیان ثابته یا مثال و بجمع مثل مینامید و معتقد است که تنها از راه عقل میتوان باین مثل راه یافت.

مولانا در اینجا به تبعات ارسطو و فارابی و حاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده است. دراین مورد در مقدمه گفتگوی کافی شده است

از نشیمن سوی گردون پر گشود   باز سوی آشیان نامد فرود
در خم گردون خیال او گم است   من ندانم درد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو   آتش این خاك از چراغ آرزو
از تمنا می بجام آمد حیات   گرم خیز و تیز گام آمد حیات
زند گی مضمون تسخیر است و بس   آرزو افسون تسخیر است و بس
زند گی صید افکن و دام آرزو   حسن را از عشق پیغام آرزو
از چه رو خیزد تمنا دمبدم ؟   این نوای زند گی را زیروبم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل   در بیابان طلب ما را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت   آرزو ها آفریند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست   جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن   خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوب‌تر   فطرت از افسون او محبوب‌تر
از دمش بلبل نوا آموخت است   غازه‌اش رخسار گل افروخت است
سوز او اندر دل پروانه ها   عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
بحرو بر پوشیده در آب و گلش   صد جهان تازه مضمر(۱) در دلش
در دماغش نادمیده لاله ها   ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
فکر او با ماه و انجم همنشین   زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضر و در ظلمات او آب حیات   زنده تر از آب چشمش کائنات

---

۱ - مضمر نهان‌شده و در ضمیر پنهان گردیده است .

ما گران سیریم وخام و ساده ایم — در ره منزل ز پا افتاده ایم
عندلیبی او نوا پرداخت است — حیله‌ئی از بهرما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات — حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن — در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد — نرمك اندر لاله و گل‌می‌خزد
ازفریب او خود افزا زندگی — خودحساب (۱)ونا شکیبازندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند
آتش خودرا چو باد ارزان کند

وای قومی کزاجل گیرد برات — شاعرش‌وابوسد (۲)ازذوق‌حیات
خوش نماید زشت را آئینه اش — در جگرصد نشتراز نوشینه اش
بوسه‌ی او تازگی از گل‌برد — ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او — زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی زسرو — جره شاهین از دم سردش‌تذرو
ماهی و از سینه تاسر آدم است — چون‌بنات(۳) آشیان‌اندر یم‌است
از نوا بر ناخدا افسون زند — کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه هایش از دلت دزدد ثبات — مرگ را از سحراو دانی‌حیات

---

۱ ـ خودحساب‌محاسبه گر

۲ ـ وابوسیدن روگردان شدن است .

۳ ـ بنات‌آشیان‌دریم‌اشاره‌است‌به‌یك‌افسانه یونانی‌که میگوید : دخترانی در دریاهستند که نیم انسان ونیم دیگرماهی اند .

اینان باآوای خوش‌وسحرآمیز خود کشتیبانها رابسوی خود میکشند و بعدآنهارا نابود وغرق وتباه میسازند . مولانای‌بزرك لاهورکه نادم‌مسیحائی خود بمردگان شرق حیات میبخشد میفرمایدشعروادبیات‌صوفیانه‌اسلامی‌چون ممات‌رااصل‌میپندارد نه‌حیات را بالحن جادوئی وسحر آمیزخود مثل‌همان دختران نیمه آدم ونیمه ماهی مردمان را به‌پستی‌وزبونی ومرگ میکشاند.

مولانا چنانکه خواهیم دید تکلیف هنرمندان دنیای‌اسلام‌را روشن‌میسازد وبآنان‌میگوید چه بایدبکنند ؛

دایه‌ی (۱)هستی ز جان تو برد — لعل عنابی ز کان تو برد
چون زیان پیرایه بندد سود را — می‌کند مذموم هر محمود را
در یم اندیشه اندازد ترا — از عمل بیگانه می‌سازدترا
خسته‌ی مااز کلامش‌خسته تر — انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست در نیسان‌او — یك سراب رنك و بو بستان‌او
حسن اورا با صداقت‌کار نیست — دریمش‌جز گوهر تقدار(۲) نیست
خواب‌را خوشترز بیداری شمرد — آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش — خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای زپا افتاده‌ی صهبای او — صبح تو از مشرق مینای او
ای دلت ازنغمه‌هایش سردجوش — زهرقاتل خورده‌ئی‌از راه گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو — از نوا افتاد تار ساز تو
آن‌چنان زار از تن آسانی‌شدی — در جهان ننگ مسلمانی شدی
ازرگ گل می توان بستن ترا — از نسیمی می‌توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو — زشت رو تمثالش از بهزاد تو
زرد از آزار تو رخسار او — سردی تو برده سوز از نار او
خسته جان از خسته‌جانیهای تو — نا توان از نا توانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه اش — کلفت آهی متاع خانه اش
سرخوش‌ازدریوزه‌ی میخانه ها — جلوه دزد روزن کاشانه ها
ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی — از لکد کوب نگهبان مرده ئی
از غمان مانند نی کاهیده ئی — وز فلك صد شکوه برلب‌چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه اش — نا توانی همدم دیرینه اش

---

۱ ـ دایه : خواهش آرزو . ۲ ـ تقدار ، عیبدار .

پست بخت وزیردست و دون‌نهاد نا سزا و نا امید و نا مراد
شیونش از جان تو سرمایه برد لطف خواب‌از دیده‌ی‌همسایه‌برد

وای برعشقی که نار او فسرد
درحرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن بر عیار زندگی او را بزن
فکرروشن بین عمل‌را رهبراست چون‌درخش‌برق‌پیش‌ازتندر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به‌سلمای عرب باید سپرد تادمد صبح حجاز از شام کرد
ازچمن زار عجم گل چیده‌ئی نو بهار هند و ایران دیده ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور باده‌ی دیرینه از خرمابخور
سریکی اندر بر گرمش بده تن دمی با صر صر گرمش‌بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر خوبه‌کرپاس(۱) درشتی‌هم‌بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیده ئی عارض از شبنم چو گل‌شوئیده‌ئی
خویش‌را برریك سوزان هم بزن غوطه اندر چشمه‌ی‌زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا درچمن زاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری ازکنام(۲) جره بازان بر تری

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

۱ــ کرپاس کرباس ، پارچه‌سخت‌ودرشت .
۲ ــ کنام بضم اول آشیان باز وجایگاه حیوانات .

دربیان این که تربیت خودی راسه مراحل است مرحلهٔ اول را اطاعت و مرحلهٔ دوم را ضبط نفس و مرحلهٔ سوم را نیابت الهی نامیده اند

مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست — صبرو استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغاستی — کاروان‌را زورق (۱) صحراستی
نقش پایش‌قسمت هر بیشه ئی — کم‌خورو کم‌خواب ومحنت‌پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می رود — پای کوبان سوی منزل می‌رود
سرخوداز کیفیت رفتار خویش — در سفر صابرتراز اسوار خویش
توهم از بار فرائض سر متاب — برخوری ازعنده‌حسن‌المآب(۲)
دراطاعت کوش ای غفلت شعار — می‌شود از جبرپیدا اختیار(۳)
ناکس‌ازفرمان پذیری کس‌شود — آتش‌ارباشدزطغیان(٤) خس‌شود
هر که تسخیرمه و پروین کند — خویش را زنجیری آئین کند
بادرا زندان گل خوشبو کند — قید بو را نافه‌ی آهو کند
می زند اختر سوی منزل قدم — پیش آئینی سر تسلیم خم
سبزه بردین نمو روئیده است — پایمال ازترك آن گردیده‌است

---

۱ ـ زورق ـ کشتی دراین‌قسمت مولانای لاهور مسئله جبرواختیار را بشکل بدیعی روشن فرموده است .

۲ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی .

۳ ـ مقصود این است‌که‌از اطاعت‌وپابندی فرائض دینی اختیار پیداشده وبمعنی دیگر این اطاعت چنان نیروو‌قدرتی بانسان میبخشد که قادر بانجام‌همه‌کارشده و اختیار همه کاری بدستش میآید .

٤ ـ طغیان ، سرکشی وعدم اطاعت ودر اینجامقصود اطاعت نکردن‌ازفرائض‌دینی‌است.

لاله پیهم سوختن قانون او — برجهد اندر رگ او خون او

قطره‌ها دریاست از آئین وصل — ذره‌ها صحراست از آئین وصل

باطن هرشی زآئینی قوی — توچرا غافل ز این سامان روی

باز ای آزاد دستور قدیم — زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل‌شترخود پرور است — خودپرستوخودسواروخودسرست

مردشو آور زمام او بکف — تاشوی گوهر اگر باشی خزف

هر که‌برخودنیست‌فرمانش‌روان(۲) — می‌شود فرمان پذیرازدیگران

طرح تعمیر تو از گل ریختند — با محبت خوف را آمیختند

خوف دنیاخوف‌عقبی خوف‌جان — خوف آلام زمین و آسمان

حب مال و دولت و حب وطن — حب‌خویش و اقربا و حب زن

امتزاج‌ماوطین(۳) تن پروراست — کشته‌ی فحشا هلاك منکر است

تا عصای لا اله داری بدست — هرطلسم خوف‌را خواهی‌شکست

هر که‌حق‌باشد چوجان‌اندر تنش — خم نگردد پیش باطل گردنش

خوف‌را در سینه‌ی او راه نیست — خاطرش مرعوب غیر الله نیست

هر که در اقلیم لا آباد شد — فارغ از بند زن و اولاد شد

می کند از ما سوی قطع نظر — می‌نهد ساطور برحلق پسر (٤)

---

۱ ـ مقصود مولانای بزرگ این است که هر کس برخود مسلط نباشد وزمام اختیار خود را بکف خود نداشته باشد نا چار زمامش بدست دیگران میافتد

۲ ـ ماء وطین آبوخاك آبو گل است .

۳ ـ اشاره است بداستان ابراهیم علیه السلام و اسمعیل و قصد حضرت ابراهیم بقربان کردن اسمعیل

بایکی مثل هجوم لشکر است — جان‌بچشم اوزباد ارزان تراست
لا اله باشد صدف گوهر نماز — قلب مسلم را حج اصغر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است — قاتل فحشاو(۱)بغی ومنکراست
روزه برجوع وعطش‌شبخون‌زند — خیبر تن پروری را بشکند
مؤمنان رافطرت‌افروز استحج — هجرت(۲)آموزووطن‌سوزستحج
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی — ربط اوراق کتاب ملتی
حب دولت را فنا سازد زکوة — هم مساوات آشنا سازد زکوة
دل زحتی تنفقوا (۳) محکم کند — زر فزاید الفت زر کم کند
این همه اسباب استحکام تست — پخته‌ی محکم اگر اسلام‌تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی
تا سوار اشتر خاکی شوی (٤)

مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتر بانی جهانبانی کنی — زیب سر تاج سلیمانی کنی
تا جهان باشد جهان آرا شوی — تاجدار ملك لا یبلی (٥) شوی
نایب‌حق‌درجهان‌بودن‌خوش‌است — برعناصرحکمران‌بودن‌خوشست
نایب‌حق‌همچو جان عالم است — هستی او ظل اسم اعظم است
از رموز جزو و کل آگه بود — در جهان قائم بامر اله بود
خیمه‌چون در وسعت عالم زند — این بساط کهنه را برهم زند

۱ ـ ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر الخ (آیهٔ شریفه)

۲ ـ هجرت رسول خدا از مکه به مدینه از ترس کفار نبود زیرا ترس غیرالله بر دل رسول خدا راه نداشت. فلسفهٔ هجرت دل کندن از وطن و زادگاه در هجرت رسول مستتر است و بهمین جهت هم واقعهٔ هجرت مبداء تاریخ اسلامی واقع شده است.

۳ ـ لن تنالوا البر حتی تنفقوا (آیهٔ شریفه)

٤ ـ سوار اشترخاکی‌شدن کنایه از ضبط نفس و برخود مسلط شدن است

٥ ـ ملك لایبلی مقصود کشوری است که از دستبرد حوادث زمانه محفوظ است

فطرتش معمور و می‌خواهدنمود — عالمی دیگر بیارد در وجود
صدجهان‌مثل‌جهان جزو و کل — روید از کشت خیال‌اوچو گل
پخته سازد فطرت هرخام را — از حرم بیرون کند اصنام‌را
نغمه زا تار دل از مضراب او — بهرحق بیداری او خواب او
شیب(۱)راآموزد آهنگ شباب — می‌دهد هرچیز را رنگ‌شباب
نوع انسان را بشیرو(۲) هم‌نذیر — هم سپاهی هم سپهگرهم‌امیر(۳)
مدعـای علم الاسمـاستی (٤) — سر سبحان الذی اسراستی
ازعصادست‌سفیدش(٥)محکم‌است — قدرت کامل بعلمش توأم است
چون‌عنا گیرد(٦)بدست‌آن‌شهسوار — تیزتر گردد سمند روزگار
خشك‌سازد هیبت او نیل (۷) را — می‌برد از مصر اسرائیل را
از قم او خیزد اندر گور تن — مرده جانها چون صنوبردرچمن
ذات او توجیه ذات عالم است — از جلال او نجات عالم است
ذره خورشید آشنا ازسایه اش — قیمت هستی گران از مایه‌اش
زندگی بخشد ز اعجاز عمل — می‌کند تجدید انداز عمل
جلوه ها خیزد زنقش پای او — صد کلیم آواره‌ی سینای او
زندگی را می‌کند تفسیر نو — می‌دهد این خواب را تعبیرنو
هستئی مکنون او راز حیات — نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات

۱ ـ شیب پیری است نقیض شباب‌که جوانی است .

۲ ـ بشیر مژده دهنده ونذیربمعنی ترساننده است .

۳ ـ عصاره تعلیم وتربیت مولانای لاهور همینجاست‌که بعد از بیدارکردن خودی ونفی فلسفه منفی فلاطونی که درتصوف و ادبیات اسلامی راه یافته شاگردان خودرا اطاعت ازفرائض دین‌که از آن اختیارحاصل میشود وبعد ضبط نفس میآموزد و در مرحلهٔ سوم اورا که مؤمن واقعی‌است نایب‌الهی‌ومژده‌دهنده‌وترساننده وسازنده وخلاق دنیای جدید میسازد .

٤ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی .

٥ ـ در متن‌عناگیرد و شایدعنان‌گیرد یاعصا گیرد باشد وکابت اشتباه کرده باشد.

٦ ـ دست سفید اشاره بمعجزهٔ یدبیضاء حضرت موسی علیه‌السلام است .

۷ ـ اشاره بقصهٔ معروف حضرت موسی علیه السلام هنگام خروج از مصر و شکافتن نیل است .

طبع مضمون‌بند فطرت خون‌شود — تا دوبیت ذات او موزون شود
مشت‌خاك ما سر گردون رسید — زین‌غبار آن شهسوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما — شعله‌ی فردای عالم سوز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن‌است — چشم‌ما ازصبح فردا روشن‌است
ای سوار اشهب (۱) دوران بیا — ای فروغ دیده‌ی‌امکان بیا
رونق هنگامه‌ی ایجاد شو — در سواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن — نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
خیزو وقانون اخوت (۲) ساز ده — جام صهبای محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح — جنگجویان را بده پیغام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی — کاروان زندگی را منزلی
ریخت از جور خزان برگ‌شجر — چون بهاران برریاض ما گذر
سجده های طفلك وبرناو پیر — از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سر افرازیم ما
پس بسوز این جهان سوزیم ما

در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی — عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
از ولای دودمانش زنده ام — در جهان مثل گهر تابنده ام
نرگسم وارفته‌ی نظاره ام — در خیابانش چو بو آواره ام
زمزم ارجوشد زخاك‌من ازوست — می اگرریزد زتاك من ازوست
خاکم و از مهر او آئینه‌ام — می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام
از رخ او فال پیغمبر گرفت — ملت‌حق از شکوهش فر گرفت

---

۱ ــ اشهب‌اسب‌وباز سفیداست و واسبی که‌خاکستری‌رنك‌و سیاه‌وسفیدباشدنیز گفته‌اند.
۲ ــ مقصود تجدید بنای‌اخوت وبرادری اسلامی است .

قوت دین مبین فرموده اش ... کائنات آئین پذیر از دوده اش(۱)
مرسل حق کرد نامش بوتراب ... حق یدالله خواند درام الکتاب
هر که دانای رموز زندگیست ... سر اسمای علی داند که چیست
خاك تاریکی که نام اوتن است ... عقل از بیداد او در شیون است
فکر گردون رس زمین پیما ازو ... چشم کور و گوش ناشنوا ازو
از هوس تیغ دو رو دارد بدست ... رهروان رادل برین رهزن شکست
شیرحق این خاك را تسخیر کرد ... این گل تاریك را اکسیر کرد
مرتضی کز تیغ اوحق روشن است ... بوتراب (۲) از فتح اقلیم تن است
مرد کشور گیر از کراری است(۳) ... گوهرش را آبرو خودداری است
هر که در آفاق گردد بو تراب ... باز گرداند ز مغرب آفتاب(٤)
هر که زین بر مرکب تن تنگ بست ... چون نگین برخاتم دولت نشست
زیرپاش اینجا شکوه خیبر است ... دست او آنجا قسیم کوثر است
از خود آگاهی یداللهی کند ... از یداللهی شهنشاهی کند
ذات او دروازه‌ی شهر علوم (۵) ... زیرفرمانش حجاز و چین وروم
حکمران باید شدن بر خاك خویش ... تامی روشن خوری از تاك خویش

---

۱ ــ دوده معانی متعدد دارد بمعنای دودمان هم آمده است .

۲ ــ درمتن چاپی برتراب بجای بوتراب که اشتباه کاتب است . کنیه بوتراب راپیغمبر بعلی داد و بهمین جهت‌هم این کنیه را بیش از سایر کنیه‌های خود دوست میداشت . مولانای لاهور میفرماید علی از آن جهت بوتراب وپدر خاك است که درمرحله ضبط نفس بر اقلیم تن خویش مسلط بود .

۳ ــ کرار بمعنی حمله کننده است

٤ ــ اشاره است به معجزه رجعت خورشید ومولانا میفرماید هرکس بمرحله بو ترابی برسد وبرخویش مسلط شود حتی میتواند خورشیدرا بازگرداند .

حضرت مسیح علیه‌السلام هم بشاگردان خودمیفرماید هرآینه ایمان داشته باشیدمیتوانید باین کوهها فرمان بدهیدکه از جای خود برخاسته بدریاها ریخته شوند .

۵ ــ انامدینة العلم وعلي بابها .

خاك(۱) گشتن مذهب پروانگیست | خاك را اب شو که این مردانگیست
سنك شو ای همچو گل نازك بدن | تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن | آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نه دیوار و دری | خشت از خاك تو بندد دیگری
ای زجور چرخ نا هنجار تنگ | جام تو فریادی بیداد سنگ
ناله و فریاد و ماتم تا کجا | سینه کوبیهای پیهم تا کجا
در عمل پوشیده مضمون حیات | لذت تخلیق قانون حیات
خیزو خلاق جهان تازه شو | شعله در بر کن خلیل آوازه شو
با جهان نا مساعد ساختن | هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار | با مزاج او بسازد روزگار
گر نه‌سازد با مزاج او جهان | می‌شود جنك آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را | می دهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایام را بر هم زند | چرخ نیلی فام را برهم زند
می کند از قوت خود آشکار | روزگار نو که باشد سازگار
درجهان نتوان اگر مردانه‌زیست | همچو مردان جا نسپردن زندگیست
آزماید صاحب قلب سلیم | زور خودرا از مهمات عظیم
عشق بادشوار ورزیدن خوش است | چون خلیل از شعله گلچیدن خوش است(۲)
ممکنات قوت مردان کار | گردد از مشکل پسندی آشکار
حربه‌ی دون همتان کین است و بس | زندگی را این یك آئین است و بس
زندگانی قوت پیداستی | اصل او از ذوق استیلاستی
عفو بیجا سردی خون حیات | سکته‌ئی در بیت موزون حیات

۱ ــ خاك را اب شو اشاره به همان کنیه ابوتراب حضرت علی مرتضی علیه السلام است .
۲ ــ اشاره بداستان ورود حضرت ابراهیم علیه السلام به آتش و گلستان شدن آتش بآن حضرت است .

هر که در قعر مذلت مانده است	ناتوانی را قناعت خوانده‌است
ناتوانی زندگی را رهزن است	بطنش از خوف و دروغ آبستن است
از مکارم اندرون او تهی است	شیرش از بهر ذمائم فربهی‌است
هوشیار ای صاحب عقل سلیم	در کمینها می‌نشیند این غنیم
گر خردمندی فریب او مخور	مثل حربا(۱) هر زمان رنگش دگر
شکل او اهل نظر نشناختند	پرده‌ها بر روی او انداختند
گاه اورا رحم و نرمی پرده‌دار	گاه می‌پوشد ردای انکسار
گاه او مستور در مجبوری‌است	گاه پنهان در ته معذوری است
چهره در شکل تن آسانی نمود	دل ز دست صاحب قوت ربود
باتوانائی صداقت توأم است(۲)	گر خود آگاهی همین جام جم‌است
زندگی کشت‌است و حاصل قوتست	شرح رمز حق و باطل قوت است
مدعی گرمایه‌دار از قوت است	دعوی او بی نیاز از حجت‌است
باطل از قوت پذیرد شان حق	خویش را حق داند از بطلان حق
از کن او زهر کوثر میشود	خیر را گوید شری شر می‌شود
ای ز آداب امانت بیخبر	ازدوعالم خویش را بهتر شمر
از رموز زندگی آگاه شو	ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای‌هوشمند
گر نبینی راه حق برمن بخند (۳)

---

۱ ـ حربا جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگ‌های مختلف درمیآید و در تلون و تقلب مورد مثال است حرابی جمع آنست.

۲ ـ اشاره است باینکه دروغ ناشی از ضعف است و راستی که سرچشمهٔ نجات است توأم باتوانائی است .

۳ ـ مولانا میفرماید بآنچه گفتم عمل کن وحواس خودرا بگشا آن‌گاه اگر تجربه کردی وحقرا محسوس ندیدی بخند آری راه این تجربه بروی عموم باز است . فقیر مسود این سطور دریافته است که هر کس در هر وضع و هر حالی باشد میتواند تجربه کند . عرفان و حقیقت ماقبل خود را قطع میکند .

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمة الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم امم / مرقد او پیر سنجر(۱) را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت / درزمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق از جمالش تازه شد / حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب / از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاك پنجاب از دم او زنده گشت / صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق / از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم / گلشنی درغنچه‌ئی مضمر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو / وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب / تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم / در میان سنگها میناستم
بامن آموز ای شه گردون‌مکان / زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال / بسته پیمان محبت با جلال
گفت ای نامحرم از راز حیات / غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو / قوت خوابیده ئی بیدار شو
سنك چون برخود گمان شیشه کرد / شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد / نقد جان خویش با رهزن سپرد
تا کجا خود را شماری ماء و طین(۲) / از گل خود شعله‌ی طور آفرین

۱ ــ پیرسنجر- خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

۲ ــ ماء وطین مقصود آب وخاك وگل است .

با عزیزان سر گران بودن چرا
شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یارتست
هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است
فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب
ممکناتش را برانگیزد زخواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست
سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان (۱) تیغ عزم
قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویشرا چون ازخودی محکم کنی
تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گرفنا خواهی ز خود آزاد شو
گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن ازخودی غافل شدن
توچه پنداری فراق جان و تن؟
درخودی کن صورت یوسف مقام
از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو
مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم
غنچه از زور نفس وا می کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران» (۲)

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
درتن او دم مثال موج دود
ریزه‌ی الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
تیز برمن کرده منقار هوس

۱ ــ فسان سنگی که بدان تیغ وشمشیر تیز کنند
۲ ــ این بیت ازمولانا جلال‌الدین رومی‌است .

قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم
من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی
از حیات خود نما بیگانه‌ئی
آب من منقار مرغان بشکند
آدمی را گوهر جان بشکند
طایراز الماس کام دل نیافت
روی‌خویش‌ازریزه‌ی‌تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت
در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی
تافت مثل اشک چشم بلبلی
تاب او محو سپاس آفتاب
لرزه برتن از هراس آفتاب
کوکب رم‌خوی گردون زاده‌ئی
یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
صدفریب ازغنچه‌و گل خورده‌ئی
بهره‌ئی از زندگی نابرده ئی
مثل اشک عاشق دلداده‌ئی
زیب مژگانی چکید آماده‌ئی
مرغ مضطرزیر کاخ گل رسید
در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که‌می‌خواهی‌زدشمن‌جان‌بری
از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟
چون زسوزتشنگی طایر گداخت
از حیات دیگری سرمایه‌ساخت
قطره‌سخت اندام‌و گوهر خونبود
ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ‌خودی یکدم مشو
ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کهسار باش
حامل صد ابر دریا بار باش
خویش رادریاب ازایجاب‌خویش
سیم شو از بستن سیماب‌خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت‌الماس‌وزغال

از حقیقت باز بگشایم دری
با تو میگویم حدیث دیگری
گفت با الماس در معدن زغال
ای امین جلوه های لازوال
همدمیم وهست و بودما یکیست
درجهان اصل وجود مایکیست

من بکان میرم زدرد ناکسی — تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بد گلی کمترزخاك — از جمال تو دل آئینه چاك
روشن از تاریکی من‌مجمر است — پس کمال جوهرم خاکستر است
پشت پاهر کس مرا برسرزند — بر متاع هستیم اخگر زند
بر سر وسامان من باید گریست — برگ‌وسازهستیم‌دانی که‌چیست؟
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی — مایه دار یك شرار جسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی‌تو — جلوه ها خیزد زهر پهلوی‌تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی — گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
گفت الماس‌ای رفیق نکته بین — تیره خاك ازپختگی گردد نگین
تا به پیرامون خود درجنگ‌شد — پخته از پیکار مثل سنگ‌شد
پیکرم از پختگی ذو النور شد — سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
خوار گشتی ازوجودخام خویش — سوختی از نرمی اندام‌خویش
فارغ‌ازخوف و غم ووسواس باش — پخته مثل سنگ شوالماس‌باش
می‌شود ازوی دو عالم مستنیر — هر که‌باشدسخت کوش‌وسخت‌گیر
مشت خاکی اصل‌سنگ‌اسوداست — کوسرازجیب‌حرم‌بیرون‌زداست
رتبه‌اش‌از طور بالا ترشد است — بوسه گاه اسود و احمرشداست

درصلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ وهماله در معنی اینکه تسلسل حیات ملیه‌ازمحکم گرفتن روایات مخصوصهٔ ملیه‌می باشد

در بنارس برهمندی (۱) محترم — سر فرو اندریم بود و عدم

۱ــ برهمن‌پیشوای‌روحانی مذهب‌برهمائی برهمه وبرهمندهم گفته‌شده‌است.

بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی با خدا جویان ارادت داشتی
ذهن او گیراو ندرت کوش بود با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند مهر و مه برشعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون‌نشست ساقی حکمت بجامش می‌نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند عقده‌ی بودوعدم نگشوده‌ماند
آه برلب شاهد حرمان او چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش‌بر گفتار آن فرزانه داد برلب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند اندکی عهد وفا با خاك بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت فکر بیباك توازگردون گذشت
بازمین درساز ای گردون نورد در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو کافری شایسته‌ی زنار (۱) شو
ای امانت دار تهذیب کهن پشت پا بر مسلك آبا مزن
گرزجمعیت حیات ملت است کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
توکه هم در کافری کامل نه‌ئی در خور طوف حریم دل نه‌ئی
مانده ایم از جاده‌ی تسلیم دور تو زآذر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی‌اندر وجود
از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ گفت‌روزی‌باهماله‌رود گنگ(۲)
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش پیکرت از رود ها زنار پوش

---

۱ ـ زنار رشته‌ای‌که کشیشان‌بکمر خودمیبندند .

۲ گنگ‌ـرود مقدسی در هندوستان که هندویان معتقدند سرچشمهٔ آن در آسمان است و درآن پاره‌ئی اعمال‌مذهبی بجای میآورند .

حق ترا با آسمان همراز ساخت — پات محروم خرام ناز ساخت

طاقت رفتار از پایت ربود — این وقار ورفعت وتمکین چه‌سود

زندگانی از خرام پیهم است — برگ وساز هستی موج ازرم است

کوه چون این طعنه از دریا شنید — هم چو بحر آتش از کین بردمید

گفت ای پهنای تو آئینه‌ام — چون توصد دریا درون سینه‌ام

این خرام ناز سامان فناست — هر که‌ازخود رفت شایان فناست

از مقام خود نداری آگهی — بر زیان خویش نازی ابلهی

ای‌ز بطن چرخ گردان(۱) زاده‌ئی — از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی

هستی خود نذر قلزم ساختی — پیش رهزن نقد جان انداختی

همچو گل‌در گلستان‌خود دارشو — بهر نشر(۲) بو پی گلچین‌مرو

زندگی برجای خودبالیدن‌است — ازخیابان‌خودی گل چیدن‌است

قرنها بگذشت و من پا در گلم — تو گمان داری که دور از منزلم

هستیم بالید و تا گردون رسید — زیر دامانم ثریا آرمید

هستی‌تو بی‌نشان در قلزم است — ذروه‌ی(۳)من‌سجده گاه‌انجم‌است

چشم من بینای اسرار فلك — آشنا گوشم زپرواز ملك

تا زسوز سعی پیهم سوختم — لعل و الماس و گهر اندوختم

«دردرونم‌سنگ‌واندر سنگ نار — آب‌را برنار من نبود گذار»(٤)

قطره‌ئی ؟ خودرا بپای‌خود مریز — درطلاطم کوش و با قلزم ستیز

آب گوهر خواهو گوهرریزه‌شو — بهر گوش شاهدی آویزه شو

یاخود افزا شو سبك رفتار شو — ابر برق انداز و دریا بار شو

١ ـ اشاره بهمان عقیدهٔ هندوکه سرچشمهٔ رود گنك در آسمان است .
٢ ـ نشر بو پراکنده کردن بوی‌خوش .
٣ ـ ذروه بلندی ومقام بلند چیزی‌مانند قلهٔ کوه .
٤ ـ این بیت از مولانای رومی‌است .

از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند — شکوه ها از تنگی دامان کند

کمتراز موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

دربیان این که مقصدحیات مسلم اعلای کلمة الله است وجهاداگرمحرك آن جوع الارض باشد درمذهب اسلام حرام است (۱)

قلبرا از صبغة اله(۲) رنگ ده — عشق را ناموس و نام وننگ ده
طبع‌مسلم ازمحبت قاهر(۳)است — مسلم ارعاشق نباشد کافراست
تابع حق دیدنش نا دیدنش — خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود — «این سخن کی باور مردم شود»
خیمه در میدان الااله زدست — درجهان شاهد علی‌الناس آمدست
شاهد حالش نبی انس و جان — شاهدی صادق ترین‌شاهدان(٤)
قال را بگذار و باب حال زن — نور حق برظلمت اعمال زن
در قبای خسروی درویش‌زی — دیده بیدار و خدا اندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصوددار — تا زتو گردد جلالش آشکار
صلح‌شر گردد چومقصوداست‌غیر — گرخداباشدغرض‌جنك است‌خیر
گرنه گردد حق زتیغ ما بلند — جنگ‌باشد قوم را نا ارجمند
حضرت شیخ میانمیر ولی — هرخفی از نور جان اوجلی
بر طریق مصطفی محکم پئی — نغمه‌ی عشق و محبت رائی

---

۱ ـ جوع‌الارض تسخیرممالك وحرص‌فتح‌خاك‌ها وسرزمین‌ها
۲ ـ صبغة‌الله‌تلمیح‌به‌آیهٔ شریفهٔ ومن احسن من‌الله صبغة .
۳ ـ قاهرغالب.
٤ ـ متن چاپی .

تربتش ایمان خاك شهر ما — مشعل نور هدایت بهر ما
بردر او جبه فرسا آسمان — از مریدانش شه هندوستان
شاه تخم حرص در دل کاشتی — قصد تسخیر ممالك داشتی
از هوس آتش بجان افروختی — تیغ را هل من مزید آموختی
در دکن هنگامه ها بسیار بود — لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون پایه ئی — تا بگیرد از دعا سرمایه ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند — از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند — بزم درویشان سراپا گوش ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست — لب گشود و مهرخاموشی شکست
گفت این نذرحقیراز من پذیر — ای زحق آوارگان را دستگیر
غوطه‌ها زد درخوی(۱) محنت تنم — تا گره زد درهمی را دامنم
گفت شیخ این زرحق سلطان ماست — آنکه در پیراهن شاهی گداست
حکمران مهروماه و انجم است — شاه ما مفلس ترین مردم است
دیده برخوان اجانب دوخت است — آتش جوعش جهانی سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او — عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از نا داریش — از تهیدستی ، ضعیف آزاریش
سطوتش اهل جهان‌را دشمن است — نوع انسان کاروان او رهزن است
از خیال خود فریب و فکر خام — می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم — هردو از شمشیر جوع او دونیم
آتش جان گدا جوع گداست — جوع سلطان ملك وملت را فناست

هر که خنجر بهر غیراله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرمید

---
۱ ـ خوی : عرق

اندرزمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل زگل بالیده‌ئی	توهم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطره‌ئی‌می‌باش وبحرآشام باش
تو که از نور خودی تا بنده‌ئی	گرخودی‌محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی	خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده ئی	ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم زساز زندگی	با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهرزدن	پس زخلوت گاه‌خود سربرزدن
زیر خاکستر شرار اندوختن	شعله گردیدن نظرها سوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو	طوف خود کن شعله‌ی جواله‌شو
زندگی ازطوف دیگررستن‌است	خویش‌را بیت‌الحرم دانستن‌است
پرزن‌واز جذب خاك آزاد باش	همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند	بر سر غار آشیان خود مبند
ای که باشی در پی کسب علوم	با تو میگویم پیام پیر روم
«علم را برتن زنی ماری بود	علم را بر دل زنی یاری‌بود»
آگهی از قصه‌ی آخوند روم	آنکه‌داد اندرحلب(۱)درس‌علوم
پای در زنجیر توجیهات عقل	کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
موسی بیگانه‌ی سینای عشق	بیخبراز عشق و از سودای‌عشق
ازتشکك(۲) گفت‌وازاشراق گفت	وز حکم صد گوهر تابنده‌سفت

---

۱ ـ حلب‌شهری ازشهرهای مشهور شام .

۲ ـ مقصود اردو مکتب فلسفی اشراقی وشکاکی است که شیخ شهاب الدین سهروردی بجمع آن اقدام کرد

عقدهای قول مشائین (۱) گشود　　نورفکرش هرخفی را وانمود
گردو پیشش بود انبار کتب　　برلب او شرح اسرار کتب
پیرتبریزی ز ارشاد کمال (۲)　　جست راه مکتب ملا جلال
گفت این غوغاوقیل وقال چیست　　این قیاس و وهم و استدلال چیست
مولوی فرمود نادان لب به بند　　بر مقالات خرد مندان مخند
پای خویش ازمکتبم بیرون گذار　　قیل وقال است این ترا باوی چه کار
قال ما از فهم تو بالا تر است　　شیشه‌ی ادراك را روشنگر است
سوز شمس از گفته‌ی ملا فزود　　آتشی از جان تبریزی گشود
بر زمین برق نگاه او فتاد　　خاك از سوز دم او شعله زاد
آتش دل خرمن ادراك سوخت　　دفترآن فلسفی را پاك سوخت
مولوی بیگـانه از اعجـاز عشق　　نـاشناس نغمهـای ساز عشـق
گفت این آتش چسان افروختی　　دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ ای مسلم زناردار (۳)　　ذوق وحال است این ترا باوی چه کار
حال ما از فکر تو بالا تر است　　شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی ازبرف حکمت سازو برگ　　ازسحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاك خویش　　شعله‌ئی تعمیر کن ازخاك خویش
علم مسلم کامل ازسوزدل است　　معنی اسلام ترك آفل است

چون زبند آفل ابراهیم رست
در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا(٤) انداختی　　بهر نانی نقد دین در باختی

---

۱ ـ مشائین، گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو،
۲ ـ کمال، حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمة الله علیه
۳ ـ اشاره بداستان معروف ملاقات شمس الدین تبریزی ومولانا جلال الدین رومی است .
٤ ـ آفل ، غروب کننده ـ فرورونده وتلمیح بآیهٔ شریفهٔ قرآن است .
٥ ـ درقفا انداختن . پشت سر انداختن وبی پروائی کردن .

گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی — واقف از چشم سیاه خودنه‌ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب — از دهان اژدها کوثر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه — نافه‌ی‌مشك از سگ دیوانه‌خواه
سوز عشق از دانش حاضرمجوی — کیف‌حق‌ازجام‌این کافر مجوی
مدتی محو تك و دو بوده ام — رازدان دانش نو(۱) بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده اند — محرم این گلستانم کرده‌اند
گلستانی لاله زار عبرتی — چون گل کاغذ سراب نکهتی
تا زبند این گلستان رسته ام — آشیان بر شاخ طوبی‌بسته‌ام
دانش‌حاضر(۲)حجاب‌اکبراست — بت‌پرست‌وبت فروش‌و بتگراست
پا بزندان مظاهر بسته ئی — ازحدود حس برون ناجسته‌ئی
در صراط زندگی از پا فتاد — بر گلوی خویشتن خنجرنهاد
آتشی دارد مثال لاله سرد — شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد
فطرتش از سوز عشق‌آزادماند — در جهان جستجو نا شاد ماند
عشق افلاطون علت های عقل — به شود از نشترش‌سودای‌عقل
جمله عالم ساجدو مسجودعشق — سومنات عقل‌را محمود عشق

این‌می‌دیرینه درمیناش نیست (۳)
شوریارب ، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی — سرو دیگر را بلند انداختی

---

۱ ـ اشاره بایامی است‌که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است .

۲ ـ مقصود علوم وفنون اروپاست . دانش حاضر هم‌بتهم‌بتگراست .

۳ ـ مقصود مولانا این‌است‌که حکمت ودانش مغرب از عشق‌وسوز تهی است ،

مثل نی خودراز خود کردی تهی / برنوای دیگران دل می‌نهی (۱)
ای گدای‌ریزه‌ئی از خوان غیر / جنس‌خودمی‌جوئی از دکان‌غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت / مسجد او از شرار دیر سوخت
از سواد کعبه چون آهو رمید / ناوك صیاد پهلویش درید
شدپریشان برگ گل‌چون‌بوی‌خویش / ای‌زخودرم کرده‌بازآ سوی‌خویش
ای امین حکمت ام‌الکتاب / وحدت گم‌گشته‌ی‌خودبازیاب(۲)
ما که در بان حصار ملتیم / کافر از ترك شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست / بزم رندان حجازی برشکست
کعبه آباد است از اصنام ما / خنده زن کفراست بر اسلام ما
شیخ درعشق بتان اسلام باخت / رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
پیرها پیرازبیاض‌مو شدند (۳) / سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی / از صنم های هوس بتخانه‌ئی
می‌شود هرمودرازی خرقه‌پوش / آه ازین سوداگران دین‌فروش
بامریدان روز وشب اندرسفر / ازضرورت های ملت بی‌خبر
دیده‌ها بی نور مثل‌نرگس اند / سینه‌ها ازدولت دل مفلس اند
واعظان هم‌صوفیان‌منصب پرست / اختبار (٤) ملت بیضا شکست

---

۱ ـ اشاره بمردم مشرق زمین‌است که مرعوب فرنك‌شده از خود خالی واز دم مغرب پرشده‌اند . البته در اینجا مقصود مولانا علوم وفنون فرنك نیست ومولانا اعتقاد دارد ملل شرق باید دنباله علوم وفنون فرنك راكه زادگاه‌اصلیش مشرق زمین است بگیرندوخودرا از این حیث‌بدیگران برسانند .

۲ ـ باریاب متن چاپی بجای بازیاب که آن غلط چاپی است .

۳ـ تلمیح بشعرجناب خواجه است انتقادات ابیات اخیر بی شباهت به انتقادات خواجه بملا وصوفی نیست‌وباتوجه بمقتضیات عصر ازاین‌لحاظ وجه‌اشتراکی‌بین‌مولانای‌لاهور و خواجهٔ شیراز مشهود است .

٤ـ اختبار بمعنی آزمایش وآزمودن وآگاهی است‌واخطبار بمعنی‌شکیبائی‌وشایداعتبار باشد

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت مفتی دین مبین‌فتوی فروخت
چیست یاران بعد ازین تدبیرما
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت‌سیف

سبز بادا خاك پاك شافعی عالمی سر خوش زتاك شافعی
فکراو کوکب‌ز گردون‌چیده‌است سیف(۱) بران‌وقترا نامیده‌است
من‌چه گویم سراین‌شمشیرچیست آب اوسرمایه دار اززند گیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم دست او بیضا تراز دست کلیم
سنگ از یك ضربت او ترشود بحر از محرومی نم بر شود
در کف موسی همین شمشیر بود کار او بالاتر از تدبیر بود
سینه‌ی دریای احمر پاك کرد قلزمی را خشك مثل‌خاك کرد
پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود قوت او از همین شمشیر بود
گردش گردون گردان‌دیدنی‌است انقلاب‌روز و شب فهمیدنی‌است
ای اسیر دوش و فردا در نگر در دل خود عالم دیگر نگر
در گل‌خود تخم ظلمت کاشتی وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار فکر تو پیمود طول روزگار
ساختی این رشته را زنار دوش گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش
کیمیا بودی و مشت گل شدی سرحق زائیدی و باطل شدی
مسلمی ؟ آزاد این زنار باش شمع بزم ملت احرار باش
تو که‌از اصل جهان آگه نه‌ئی از حیات جاودان آگه نه‌ئی
تا کجادر روز و شب باشی اسیر رمزوقت از لی‌مع‌اله(۲)یاد گیر

---

۱ - الوقت‌سیف‌از مقولات‌حضرت امام شافعی رحمة الله‌علیه

۲ - لی مع‌الله وقت - حدیث مشهور

این و آن پیداست از رفتار وقت / زندگی سریست از اسرار وقت
اصل‌وقت‌از گردش‌خورشید‌نیست / وقت‌جاویداست‌وخورجاویدنیست
عیش‌وغم‌عاشور وهم عیداست‌وقت / سر تاب ماه و خورشیداست‌وقت
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی / امتیاز دوش و فردا کرده ئی
ایچوبو(۱)رم کرده‌از بستان‌خویش / ساختی‌ازدست‌خودزندان‌خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید / از خیابان ضمیر ما دمید
زنده از عرفان اصلش زنده تر / هستی او از سحر تابنده تر

زندگی‌از دهر ودهراز زندگی است
لا تسبو الدهر فرمان نبی است

نکته‌ئی می گویمت روشن‌چودر / تا شناسی امتیاز عبد و حر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار / در دل حریاوه گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن / روزوشب را می تند برخویشتن
مرد حرخودرا ز گل برمیکند / خویش رابر روزگاران‌می‌تند
عبد چون طایر بدام صبح‌وشام / لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده‌ی چابك نفس / طایر ایام را گردد قفس
عبدرا تحصیل حاصل فطرت‌است / واردات جان او بی‌ندرت است
ازگران خیزی مقام او همان / ناله های صبح و شام او همان
دمبدم نو آفرینی کار حر / نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
فطرتش زحمت کش‌تکرار نیست / جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
عبدرا ایام زنجیر است و بس / برلب اوحرف تقدیراست وبس
همت حر باقضا گردد مشیر (۲) / حادثات ازدست اوصورت پذیر

۱ـچوبو رم کرده یعنی‌مثل بو از بستان‌خودرمیده‌ئی
۲ ـ مشیر مشورت‌کننده راگویند .

رفته و آینده در موجود او — دیر ها آسوده اندر زود او
آمد از صوت وصدا پاک‌این‌سخن — درنمی‌آید به ادراک اینسخن
گفتم وحرفم زمعنی شرمسار(۱) — شکوه‌ی معنی که باحرفم چه‌کار
زنده‌معنی چون‌به‌حرف آمدبمرد — از نفس های تو نار اوفسرد
نکته‌ی‌غیب وحضور اندردل‌است — رمز ایام و مروراندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه در دل‌زن که‌بینی راز وقت

یاد ایامیکه سیف روز گار — با توانا دستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم — پرده از رخسار حق‌برداشتیم
ناخن ماعقده‌ی دنیا گشاد (۲) — بخت این‌خاک از سجودما گشاد
ازخم حق باده‌ی گلگون زدیم — بر کهن میخانه‌ها شبخون‌زدیم
ای می دیرینه در مینای تو — شیشه آب ازگرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی — طعنه بر ناداری ما میزنی
جام ماهم زیب محفل‌بوده‌است — سینه‌ی ما صاحب دل‌بوده‌است
عصر نو از جلوه ها آراسته — از غبار پای ما بر خاسته
کشت‌حق‌سیراب گشت‌ازخون‌ما — حق پرستان جهان ممنون ما
عالم‌از ماصاحب تکبیر شد (۳) — از گل ماکعبه ها تعمیرشد
حرف‌اقرأ (٤) حق‌بماتعلیم کرد — رزق‌خویش‌از دست‌ماتقسیم کرد

۱ـحرف وصوت وگفت‌را برهم‌زنم — تاکه بی این هرسه با تو دم زنم
(مولانا جلال‌الدین رومی)

۲ ـ دنیا شاد متن چاپی بجای گشاد که آن اشتباه چاپی است که سر کش گاف در چاپ سنگی نگرفته است .

۳ ـ اشاره بحقی است که تمدن اسلامی بگردن بشریت دارد ،

٤ ـ اقرأ ـ تلمیح به آیهٔ شریفهٔ اقرأ باسم ربك الذی‌خلق .

گرچه رفت از دست ما تاج و نگین ما گدایان را بچشم کم مبین
در نگاه تو زیان کاریم ما کهنه پنداریم ما ، خواریم ما
اعتبار از لا اله داریم ما هر دو عالم را نگه داریم ما
از غم امروز و فردا رسته ایم با کسی عهد محبت بسته ایم
در دل حق سر مکنونیم(۱) ما وارث موسی و هارونیم ما
مهر ومه روشن زتاب (۲)ماهنوز برقها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینهٔ ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی جان ما باشی و ازما می رمی
نغمه از فیض تودرعود(۳)حیات موت در راه تو محسودحیات
باز تسکین دل ناشاد شو باز اندر سینه ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را پخته ترکن عاشقان خام را
از مقدر شکوه ها داریم ما نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش عشق سلمان و بلال ارزان فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین تاشود اعناق اعدا خاضعین(٤)
کوه آتش خیز کن این کاه را زآتش ما سوز غیر الله را

۱ ـ اشاره بآینده دنیای اسلام ومشرق زمین است که دوباره ازدم گرم مولانا شکوه از کف رفته را بازخواهدیافت انشاءالله تعالی .
۲ ـ مکنون بمعنی پنهان داشته است ـ سر مکنون سر نهانی است .
۳ ـ عود ، نوعی ساز است وآن معرب همان رود ایرانی است .
٤ ـ تلمیح به آیهٔ شریفه ان نشأ ننزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین

رشته‌ی وحدت چوقوم ازدستداد صدگره برروی کار مافتاد
ماپریشان درجهان چون اختریم همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن باز آئین محبت تازه کن
باز ما را برهمان خدمت گمار کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الا الله کن

منکه بهردیگران سوزم چوشمع بزم‌خود را گریه‌آموزم‌چوشمع
بارم آن اشکی که باشددلفروز بیقرار و مضطر وآرام سوز
کارمش درباغوروید آتشی (۱) از قبای لاله شوید آتشی
دل بدوش و دیده بر فرداستم در میان انجم تنهاستم
«هر کسی‌ازظن‌خودشدیارمن(۲) از درون من نجست اسرارمن»
درجهان یارب ندیم من کجاست نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستمها کرده ام شعله ئی را در بغل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت گر سامان هوش آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام برقها اندر طواف او مدام
همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم تا امین آتش پنهان شدم
شمع را سوز عیان آموختم خودنهان از چشم عالم‌سوختم
شعله‌ها آخرزهر مویم دمید از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
عندلیبم از شررها دانه چید نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
سینه‌ی‌عصرمن از دل خالی است می‌تپدمجنون که‌محمل خالی‌است

۱ ــ متن چاپی ، کارش‌ودربیت‌قبل‌هم‌یارب بجای بارم
۲ ــ بیت ازمولانای‌روم .

شمع را تنها تپیدن سهل نیست — آه یك پروانه‌ی من اهل نیست
انتظار غمگساری تا کجا — جستجوی راز داری تا کجا
ای ز رویت ماه وانجم مستنیر(۱) — آتش خودرا زجانم باز گیر
این امانت باز گیر از سینه‌ام — خارجوهر بر کش از آئینه ام
یا مرا یك همدم دیرینه ده — عشق عالم سوز را آئینه ده
موج دربحراست هم پهلوی موج — هست باهمدم تپیدن خوی موج
برفلك کو کب ندیم کو کبست — ماه تابان سر برانوی شباست
روز پهلوی شب یلدا زند — خویش را امروز برفردا زند
هستی جوئی بجوئی گم شود — موجه‌ی بادی ببوئی گم شود
هست درهر گوشه‌ی ویرانه رقص — میکند دیوانه با دیوانه رقص
گرچه تودرذات(۲) خود یکتاستی — عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لاله‌ی صحراستم — در میان محفلی تنهاستم
خواهم از لطف تو یاری همدمی — از رموزفطرت(۳) من محرمی
همدمی دیوانه ئی فرزانه ئی — از خیال این وآن بیگانه‌ئی
تابجان او سپارم هوی خویش — بازبینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم اورا شوم هم آذرش

تـــــمــــت

۱ ـ مستنیر بضم اول طلب روشنی کننده است ،
۲ ـ ذات بمعنی نفس وعین و جوهر وحقیقت اشیاء است ،
۳ ـ فطرت بکسر آفرینش وآغاز کارها ، وبمعنی سرشت وخلقت و صفت طبیعی انسان است

رموز بیخودی*

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تر والله اعلم بالصواب
(مولانای روم)

پیش کش بحضور ملت اسلامیه

منکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر با دگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتم اقوام(۱) کرد — بر تو هر آغاز را انجام کرد
ای مثال انبیا پاکان تو — همگر دلها جگر چاکان تو
ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی — ای ز راه کعبه دور افتاده‌ئی
ای فلك مشت غبار کوی تو — «ای تماشا گاه عالم روی تو»
همچو موج آتش ته پا میروی — «تو کجا بهر تماشا میروی»
رمز سوز آموز از پروانه‌ئی — درشرر تعمیر کن کاشانه ئی
طرح عشق انداز اندر جان خویش — تازه کن با مصطفی پیمان خویش
خاطرم از صحبت ترسا گرفت — تا نقاب روی تو بالا گرفت
هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت — داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او — قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی تو ام — خاکم و آسوده‌ی کوی تو ام

۱ ــ در متن چاپی خاتم بکسر تا نوشته شده است .
*رموز بیخودی سال انتشار ۱۹۱۶

از ستایش گستری بالا ترم — پیش هر دیوان فرو نایدسرم
از سخن آئینه سازم کرده اند — وزسکندر بی نیازم کرده اند
بار احسان بر نتابد گردنم — در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر در جهان — آب خود می گیرم ازسنك گران
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست — بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی نیستم — صید هر موج نسیمی نیستم
در شرار آباد هستی اخگرم — خلعتی بخشد مرا خاکسترم
بردرت جانم نیاز آورده است — هدیه‌ی سوز و گداز آورده‌است
ز آسمان آبگون یم می چکد — بردل گرمم دمادم می چکد
من ز جو باریکتر می سازمش — تابه صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی — همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان درسینه ریخت — آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شگافم سینه را — پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی برروی خویش — می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه ات
تازه سازم داغهای سینه ات

از پی قوم زخود نا محرمی — خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم شب نالان بدم — عالم اندرخواب ومن گریان بدم
جانم ازصبر و سکون محروم بود — وردمن یا حی ویا قیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش — تا زراه دیده بیرون کردمش
سوختن چون لاله پیهم تا کجا — از سحر در یوز شبنم تا کجا
اشك خود بر خویش میریزم چوشمع — باشب یلدا در آویزم چوشمع
جلوه را افزودم و خود کاستم — دیگران را محفلی آراستم
یك نفس فرصت زسوزسینه نیست — هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست

جانم اندر پیکر فرسوده ئی | جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید | ناله در ابریشم عودم تپید
ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق | خونبهای حسرت گفتار عشق
فطرت آتش دهد خاشاك را | شوخی پروانه بخشد خاك را
عشق را داغی مثال لاله بس | در گریبانش گل یك ناله بس
من همین یك گل بدستارت زنم | محشری برخواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فردرا ربط جماعت رحمت است / جوهر او را کمال ازملت است
تا توانی با جماعت یار باش / رونق هنگامهٔ احرار باش
حرزجان کن گفتهٔ خیرالبشر / هست شیطان از جماعت دورتر
فرد و قوم آئینهٔ یك دیگر اند / سلك و گوهر کهکشان و اختر اند
فرد می گیرد ز ملت احترام / ملت از افراد می یابد نظام
فردتا اندر جماعت گم شود / قطرهٔ وسعت طلب قلزم شود
مایه دار سیرت دیرینه او / رفته و آینده را آئینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او / چون ابد لا انتها اوقات او
دردلش ذوق نمو از ملت است / احتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش زقوم / ظاهرش ازقوم و پنهانش زقوم
در زبان قوم گویا می‌شود / برره اسلاف پویا می شود
پخته تر از گرمی صحبت شود / تا بمعنی فرد هم ملت شود

وحدت او مستقیم از کثرت(۱) است — کثرت اندر وحدت او وحدت است
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست — گوهر مضمون بجیب(۲) خود شکست
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت — از بهاران تار امیدش گسیخت
هر که آب از زمزم ملت نخورد — شعله های نغمه درعودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است — قوتش آشفتگی را مایل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش — نرم رو مثل صبا گرداندش
پا به گل مانند شمشادش کند — دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی رم خوی اومشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی — خویش را اندر گمان انداختی
جوهر نوریست اندر خاك تو — یك شعاعش جلوه‌ی ادراك تو
عیشت از عیشش غم تو از غمش — زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
واحدست و برنمی‌تابد دوئی — من زتاب او من استم‌تو توئی
خویشدار و خویش باز و خویش ساز — نازها می پرورد اندر نیاز
آتشی از سوز او گردد بلند — این شرر برشعله اندازد کمند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است — جزو او را قوت کل گیری است
خو گر پیکار پیهم دیدمش — هم خودی هم زندگی نامیدمش
چون زخلوت خویش را بیرون دهد — پای در هنگامه‌ی جلوت(۲) نهد
نقش گیر اندر دلش «او» می‌شود — «من» زهم می‌ریزد و «تو» می‌شود
جبر قطع اختیارش می کند — ازمحبت مایه دارش می کند

---

۱ - کثرت ، بسیار شدن وبسیاری است .

۲ - جیب بفتح اول و سکون دوم گریبان یعنی پیراهن، کیسه‌ای که بلباس میدوزند در اصطلاح عامه بکسر جیم هم تلفظ میشود .

٦ - جلوت وجلوه آشکارائی وظاهرساختن است .

ناز تا نازاست کم خیزد نیاز — ناز ها سازد بهم خیزد نیاز
درجماعت خودشکن گردد خودی — تا ز گلبرگی چمن گردد خودی

«نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی‌فهمی زپیش ما گریز»(۱)

درمعنی اینکه ملت ازاختلاط افراد پیدامیشود وتکمیل تربیت او ازنبوت است

ازچه رو بربسته ربط مردم است — رشته‌ی این داستان سردر گم است
در جماعت فرد را بینیم ما — از چمن اورا چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته‌ی یکتائی است — حفظ او از انجمن آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی — آتش آورد گاه (۲) زندگی
مردمان خو گر بیك دیگر شوند — سفته در یك رشته چون گوهر شوند
در نبرد زندگی یار همند — مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم زجذب باهم است — هستی کوکب ز کوکب محکمست
خیمه گاه کاروان کوه وجبل — مرغزار و دامن صحراوتل (۲)
سست و بیجان تارو پود کار او — نا گشوده غنچه‌ی پندار او
ساز برق آهنگ او ننواخته — نغمه‌اش در پرده نا پرداخته
گوشمال جستجو نا خورده‌ئی — زخمه های آرزو نا خورده‌ئی
نا بسا مان محفل نو زاده اش — می توان با پنبه چیدن باده‌اش

---

۱ ـ بیت از مولانا جلال الدین رومی است دربعضی نسخ مصراع دوم چنین است ؛ گرنداری توسپر از ما گریز ، اماهمان وجه که مولانا اقبال آورده صحیح است .
۲ ـ آورد بمعنی جنك وپیکار است وآوردگاه میدان جنك‌را گویند .
۳ ـ تل پشته وتپه وتوده بزرك خاك راگویند .

نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز
سردخون اندر رگ تاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه اش
از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز
فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش
هم ز باد تند می لرزد دلش
جان او از سخت کوشی‌رم زند
پنجه در دامان فطرت کم زند
هرچه از خود می‌دمدبرداردش
هرچه از بالا فتد بر داردش
تا خدا صاحبدلی پیدا کند
کو زحرفی دفتری املا کند
ساز پردازی که از آوازه ئی
خاکرا بخشد حیات تازه ئی
ذره‌ی بی مایه ضو(۱) گیرد ازو
هر متاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از یکدم دوصد پیکر کند
محفلی رنگین زیك ساغر کند
دیده‌ی اومی کشد لب جان‌دمد
تا دوئی میرد یکی پیدا شود
رشته‌اش کو برفلك دارد سری
پارهای‌زندگی را همگری(۲)
تازه انداز نظر پیدا کند
گلستان در دشت و درپیدا کند
از تف(۳) او ملتی مثل سپند
برجهدشور افکن و هنگامه بند
یك شررمی‌افکند اندر دلش
شعله‌ی در گیرمی گردد گلش
نقش پایش‌خاك را بینا کند
ذره را چشمك زن‌سینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه ئی
بخشد این بی‌مایه‌را سرمایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش
هرچه غش باشد ربایدازررش
بندها از پا گشاید بنده را
از خداوندان رباید بنده را
گویدش توبنده‌ی دیگر نه‌ئی
زین بتان بی زبان کمترنه‌ئی
تاسوی یك مدعایش می کشد
حلقه‌ی آئین بپایش می کشد

نکته‌ی توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

۱ ـ ضو بفتح وضم‌روشنائی‌وروشن است ،
۲ـ همگر بفتح‌اول وسوم بهم آورنده‌پیوند دهنده بافنده ودوزنده ورفوگراست ،
۳ ـ تف‌گرمی وحرارت، بخار وروشنی و پرتورا گویند .

ارکان اساسی ملیهٔ اسلامیهٔ

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عقل
پی بمنزل برد از توحید عقل

ورنه این بیچاره رامنزل کجاست
کشتی ادراك را ساحل کجاست

اهل حق رارمز توحید از براست
در اتی الرحمن عبداً (۱) مضمراست

تا ز اسرار تو بنماید ترا
امتحانش از عمل باید ترا

دین ازو حکمت ازو آئین ازو
زور ازو قوت ازو تمکین ازو

عالمان را جلوه‌اش حیرت‌دهد
عاشقان را بر عمل قدرت دهد

پست اندر سایه‌اش گردد بلند
خاك‌چون اکسیر گردد ارجمند

قدرت او بر گزیند بنده را
نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیزتر گردد تکش (۲)
گرم‌تر از برق خون اندر رگش

بیم‌وشك میرد عمل گیرد حیات
چشم می بیند ضمیر (۳) کائنات

چون مقام عبده محکم شود
کاسه‌ی دریوزه (٤) جام جم شود

---

۱ ــ ان کل من فی السموات والارض الاآتی الرحمن عبداً (آیهٔ شریفه)

۲ ــ تك معانی مختلف دارد ویك معنی آن دو است مشتق از دویدن تك‌ودوهم میگویند.

۳ ــ ضمیر بمعنی اندرون و اندیشه‌وهرچیزفکرشده‌وآنچه دردل گیرند وباطن ،

٤ ــ دریوزه بمعنی گدائی است ودر اینجا مقصود ازکاسه‌ی دریوزه همان کاسه گدائی مصطلح است ،

ملت بیضا تن و جان لااله — ساز ما را پرده گردان لااله
لا اله سرمایه‌ی اسرار ما — رشته اش شیرازه‌ی افکار ما
حرفش ازلب چون بدل آیدهمی — زندگی را قوت افزاید همی
نقش او گرسنگ گیرد دل‌شود — دل گراز یادش نسوزد گل‌شود
چون دل ازسوزغمش افروختیم — خرمن امکان ز آهی‌سوختیم
آب دلها در میان سینه ها — سوز او بگداخت این‌آئینه‌ها
شعله اش چون لالەدر رگهای‌ما — نیست غیراز داغ او کالای ما
اسود از توحید احمر می‌شود — خویش فاروق و ابوذرمی‌شود
دل مقام‌خویشی و بیگانگی‌است — شوق را مستی زهم‌پیمانگی‌است
ملت از یك رنگی دلهاستی — روشن از یك جلوه‌این‌سیناستی
قوم را اندیشه ها باید یکی — در ضمیرش مدعا باید یکی
جذبه باید در سرشت اویکی — هم عیارخوب وزشت او یکی
گرنباشد سوز حق درساز فکر — نیست‌ممکن‌این چنین‌اندازفکر
ما مسلمانیم و اولادخلیل(ع) — ازابیکم(۱) گیرا گرخواهی‌دلیل
با وطن وابسته تقدیرامم — بر نسب بنیاد تعمیر امم
اصل ملت در وطن دیدن که‌چه — باد و آب و گل پرستیدن که
بر نسب‌نازان شدن نادانی است — حکم او اندرتن و تن فانی‌است
ملت‌ما را اساس دیگر است — این اساس اندر دل‌مامضمراست
حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم — پس زبنداین وآن وارسته ایم
رشته‌ی این قوم مثل انجم است — چون نگه هم از نگاه‌ما گم‌است
تیرخوش پیکان یك‌کیشیم ما — یك نما یك بین‌یك اندیشیم ما

۱ ـ ملة ابیکم‌ابراهیم(آیه‌شریفه)

مدعای ما مآل ما یکیست　　طرزوانداز خیال ما یکیست
مازنعمتهای او اخوان (۱) شدیم
یك‌زبان ویکدل ویکجان شدیم

درمعنی این که یأس وحزن وخوف ام‌الخبائث است وقاطع حیات وتوحید از الهٔ این امراض خبیثه می کند

مرگ‌راسامان ز قطع آرزوست　　زندگانی‌محکم‌ازلاتقنطواست(۲)
تا امید از آرزوی پیهم است　　نا امیدی زندگانی‌را سم‌است
نا امیدی همچو گور افشاردت　　گرچه الوندی ز پا می‌آردت
نا توانی بنده‌ی احسان او　　نا مرادی بسته‌ی دامان او
زندگی را یأس‌خواب آور بود　　این دلیل سستی عنصر بود
چشم‌جان‌را سرمه‌اش‌اعمی(۳) کند　　روز روشن را شب یلدا کند
از دمش میرد قوای زندگی　　خشك گردد چشمهای زندگی
خفته باغم درته یك چادر است　　غم رگ جان را مثال‌نشتراست
ای که در زندان غم باشی اسیر　　از نبی تعلیم‌لاتحزن بگیر(٤)
این سبق‌صدیق را صدیق کرد　　سرخوش از پیمانه‌ی‌تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال‌کوکب‌است　　در ره هستی تبسم برلب است
گر خدا داری زغم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

---

۱ - تلمیح‌به‌انما المؤمنون اخوه این برادری‌که برابری‌ومساوات‌راهم دربی‌دارد ازتعالیم وشعارهای بلند اسلام‌است ،

۲ - لاتقنطوامن‌رحمة‌الله (آیه‌شریفه) .

۳ - اعمی‌بفتح همزه کورونا بینارا گویند .

٤ - لاتحزن‌ان‌الله معنا (آیه‌شریفه)

قوت ایمان حیات افزایدت ورد لا خوف علیهم (۱) بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود قلب او از لاتخف(۲) محکم شود
بیم غیر اله عمل رادشمن است کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو همت عالی تأمل کیش ازو
تخم او چون در گلت خودرا نشاند زندگی از خود نمائی بازماند
فطرت او تنگ تاب (۳)و سازگار بادل لرزان و دست رعشه دار
دزدد از پا طاقت رفتار را می رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا از خیابانت چو گل چیند ترا
ضرب تیغ او قوی ترمی فتد هم نگاهش مثل خنجر می فتد
بیم چون بنداست اندر پای ما ورنه صد سیل است دردریای ما
برنمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تارچنگ تو
گوشتابش ده که گردد نغمه خیز بر فلك از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ اندرونش تیره مثل میم مرگ
چشم او برهمزن کار حیات گوش او بزگیر(٤) اخبارحیات
هرشر پنهان که اندر قلب تست اصل او بیم است اگر بینی درست
لابه(٥)ومکاری و کین و دروغ این همه از خوف می گیرد فروغ
پرده ی زور و ریا پیراهنش فتنه را آغوش مادر دامنش

۱ ـ لاخوف علیهم ولاهم یحزنون (آیه شریفه)
۲ ـ قل لاتخف انك انت الاعلی (آیه شریفه)
۳ ـ تنك تاب کمزوراست .
٤ ـ بزگیر بمعنی دزدگیر است .
٥ ـ لابه خوش آمدگوئی تملق وچرب زبانی است .

زانکه از همت نباشد استوار — می شود خوشنود با نا سازگار

هر که رمز مصطفی فهمیده‌است
شرك را در خوف مضمر دیده‌است

محاورهٔ تیر و شمشیر

سرحق تیر ازلب سوفار(۱) گفت — تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو (۲) — ذوالفقار حیدر از اسلاف تو(۳)
قوت بازوی خالد (٤) دیده‌ئی — شام را بر سرشفق پاشیده ئی
آتش قهر خدا سر مایه ات — جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میان ترکشم(۵) — هر کجا باشم سرا پا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه‌من — نیك می‌بینم به توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم — فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
چاك چاك ازنوك خود گردانمش — نیمه‌ئی از موج‌خون‌پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است — ظاهرش روشن زنور باطن‌است

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمة‌الله علیه

شاه عالمگیر(٦) گردون آستان — اعتبار دودمان گورگان

۱ ــ سوفار سوراخ سوزن وبن‌چوبه تیر که‌درچلهٔ کمان گذاشته میشود .
۲ ــ قاف معانی مختلف دارد و بمعنی کوهی گرد درگرد عالم آمده است گاه بعنی کوه بسیار مرتفع وکنام سیمرغ‌ومرغان افسانه‌ای نیز آمده است .
۳ـ اسلاف : گذشتگان‌پیشینیان ـ اجداد و نیاکان و پدران
٤ ــ خالد سردار مشهور اسلام ،
۵ ــ ترکش‌تیرکش‌وتیردان‌جعبه‌وکیسه‌ای که‌در آن‌تیرمیگذاشتندو بکمرمی بستند؛
٦ــ عالمگیرشاه‌معروف‌وپرهیزکارهندی‌ازخاندان‌شاهان مغول اورنك زیب‌است ·

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو — احترام شرع پیغمبر ازو
درمیان کار زار کفر و دین — ترکش مارا خدنگ آخرین
تخم‌الحادی که اکبر(۱)پرورید — باز اندر فطرت دارا دمید
شمع دل درسینه‌ها روشن نبود — ملت ما از فساد ایمن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را — آن فقیر صاحب شمیر را
از پی احیای دین مأمور کرد — بهر تجدید یقین مأمور کرد
برق‌تیغش خرمن الحادسوخت — شمع‌دین در محفل مابرفروخت
کور ذوقان داستانها ساختند — وسعت ادراك او نشناختند
شعله‌ی توحید را پروانه بود — چون براهیم اندرین بتخانه‌بود

در صف شاهنشهان یکتاستی
فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زیبنده‌ی تاج‌وسریر — آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی — با پرستاری وفا اندیشه‌ئی
سرخوش از کیفیت باد سحر — طایران تسبیح‌خوان برهرشجر
شاه رمزآگاه شد محو نماز — خیمه برزد در حقیقت ازمجاز
شیر نر(۲) آمدپدید ازطرف‌دشت — از خروش او فلك‌لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان‌خبر — پنجه عالمگیررا زد بر کمر
دست شه نادیده خنجر بر کشید — شرزه شیری را شکم‌ازهم‌درید
دل بخودراهی نداد اندیشه را — شیرقالین کرد شیر بیشه را
بازسوی حق رمید آن ناصبور — بود معراجش نماز با حضور

۱ ــ اکبرشاه‌پادشاه معروف هندکه دردین بدعت گذاشت وجهت تلفیق‌اسلام‌وهندوئیسم اعمال بی‌نتیجه‌ای‌کرد ومسلمانان‌اورا ملحد دانسته‌اند .

۲ ــ متن‌چاپی‌شیر ببراستکه اشتباه‌کاتب بنظررسید.

این چنین دل‌خودنما وخودشکن — دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی — پیش باطل از نعم برجاستی
توهم ای نادان دلی آور بدست — شاهدی را محملی‌آور بدست
خویش‌را درباز وخودرا بازگیر — دام‌گستر از نیاز و ناز گیر
عشق‌را آتش زن اندیشه‌کن — روبه‌حق‌باش و شیری‌پیشه‌کن

خوف حق‌عنوان ایمان استوبس
خوف‌غیرازشرك(۱)پنهان‌استوبس

رکن‌دوم
رسالت

تارك آفل (۲) براهیم خلیل — انبیا را نقش پای او دلیل
آن خدای لم یزل را آیتی — داشت در دل آرزوی ملتی(۳)
جوی‌اشك‌ازچشم‌بیخوابش‌چکید — تا پیام طهرابیتی (٤) شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد — طائفان(۵) را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا (۶) غنچه‌بست — صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید — وز رسالت درتن ما جان‌دمید
حرف‌بی صوت اندرین عالم‌بدیم — از رسالت مصرع موزون شدیم
ازرسالت در جهان تکوین ما — از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صدهزار ما یك است — جزوما از جزو مالاینفك است

---

۱ ـ بکسر کاف شرك‌خوانده شود،
۲ ـ آفل ، وافول بمعنی غروب وزوال پذیرتلمیح بآیه شریفه لااحب الافلین
۳ ـ ربنا واجعلنا مسلمین لك ومن ذریتنا امة مسلمة لك (آیه‌شریفه)
٤ ـ و عهد نا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود (آیه شریفه)
۵ ـ ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیرذی زرع عند بیتك المحرم (آیه‌شریفه)
۶ ـ وارنا مناسکنا وتب علینا انك انت التواب الرحیم (آیه‌شریفه) .

آن که شأن اوست یهدی من یرید　　ازرسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی　　مرکز او وادی بطحاستی(۱)
ما ز حکم نسبت او ملتیم　　اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما　　مثل موج از هم نمیریزیم ما
امتش در حرز (۲) دیوار حرم　　نعره‌زن مانند شیران دراجم(۳)
معنی حرفم کنی تحقیق اگر　　بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی　　از خدا محبوب تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است　　حکمتش حبل الورید(٤) ملت است
دامنش ازدست دادن مردن است　　چون گل ازبادخزان افسردنست
زندگی قوم ازدم اویافت است　　این سحر از آفتابش تافت است
فردازحق ملت از وی زنده است　　از شعاع مهر او تابنده است
ازرسالت هم نوا گشتیم ما　　هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود　　پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت زبند وحدت است　　وحدت مسلم زدین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم　　در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بهر بی پایان اوست　　ما که یکجانیم از احسان اوست
تانه این وحدت ز دست مارود　　هستی ما با ابد همدم شود

---

۱ ــ وادی بطحا مقامی است نزدیك مکه‌معظمه .

۲ ــ حرزجای محکم و استوار پناهگاه تعویذ دعائیکه نویسند وهمراه‌دارند .

احل امته فی حرزملته　　کاللیث حل مع الاشبال فی‌اجم
(قصیدهٔ برده)

۳ ــ اجم ، بیشه وجنگل است اجمه‌هم گویند آجام جمع آنست.

٤ ــ حبل الورید دراصطلاح ریسمان محکم ومعتبر راگویند . حبل بفتح اول وسکون دوم بمعنی ریسمان است بمعنی عهدوپیمان‌ورگ‌هم آمده‌است .

حبل الوریدرگ گردن ، شاهرك است وحبل الذراع رگی استدر دست‌رگ‌بازو .

پس خدا برما شریعت ختم کرد / بررسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما محفل ایام را (۱) / او رسل را ختم و ما اقوام‌را
خدمت‌ساقی گری با ما گذاشت / دادمارا آخرین جامی که‌داشت
لانبی بعدی ز احسان خداست / پرده‌ی ناموس دین مصطفی‌است
قوم را سرمایه ی قوت ازو / حفظ سر وحدت ملت ازو
حق تعالی نقش‌هردعوی شکست / تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل زغیر اله مسلمان بر کند
نعره‌ی لا قوم بعدی می زند

درمعنی این که‌مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت و مساوات واخوت بنی‌نوع آدم است

بود انسان‌در جهان انسان پرست / نا کس ونابود مند و زیر دست
سطوت کسری وقیصر رهزنش / بندها دردست وپا و گردنش
کاهن وپاپا و سلطان و امیر / بهریك نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت / باج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف رضوان فروش / بهراین صید زبون دامی‌بدوش
برهمن گل از خیابانش ببرد / خرمنش مغزاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دون شده / نغمه‌ها اندرنی او خون شده
تا امینی حق بحقداران سپرد / بندگان را مسند خاقان‌سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد / کوهکن را پایه‌ی پرویزداد
اعتبار کار بندان را فزود / خواجگی ازکار فرمایان‌ربود
قوت او هر کهن پیکرشکست / نوع انسان را حصار تازه‌بست

۱ ـ لمادعا الله داعینالطاعته / باکرم الرسل کنااکرم‌الامم(بصیری)

تازه جان اندر تن آدم دمید
بنده راباز از خداوندان خرید
زادن او مرگ دنیای کهن
مرگ آتشخانه ودیرو شمن (۱)
حریت زاد از ضمیر پاك او
این‌می نوشین چکید ازتاك‌او
عصر نوکاین‌صدچراغ آورده است
چشم در آغوش او واکرده‌است
نقش نوبر صفحه‌ی هستی کشید
امتی گیتی گشائی آفرید
امتی از ما سوا بیگانه ئی
بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب
ذره‌اش شمع حریم آفتاب
کائنات از کیف(۲) اورنگین شده
کعبه‌ها بتخانه های‌چین شده
مرسلان و انبیا آبای او
اکرم(۳) او نزد حق‌اتقای او
کل مؤمن اخوة اندردلش
حریت سرمایه‌ی آب و گلش
نا شکیب امتیازات آمده
در نهاد او مساوات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او
پخته از قالوا بلی(٤)پیمان او
سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه برپایش زده

حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد
قائدی(۵) ازقائدان یزدجرد(٦)
گبرباران دیده و عیار بود
حیله جو و پرفن ومکار بود

۱ ــ شمن بت‌پرست یامرتاض وبت پرست درمیان بودائیان گاهی‌هم در شعرکنایه از بت‌است .
۲ــ کیف متن چاپی و شاید طیف باشد
۳ ــ ان اکر مکم عند الله اتقیکم(آیه شریفه) ، این میزانی است که دین حق بدست فرزندانسان میدهد وهمه‌کس میتواند اعمال‌خودرا در این ترازو بسنجد .
٤ ـ الست بربکم قالوا بلی (آیه‌شریفه)
۵ ـ قائد ، سپه‌سالار .
٦ ـ یزدجرد ، نام‌شهنشاه ایران آخرین پادشاه ساسانی‌که درآسیابی بقتل رسید .

از مقام خود خبردارش نکرد هم زنام خود خبردارش نکرد
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام گفت خونت ریختن برمن حرام
چون درفشن کاویانی (۱) چاك شد آتش اولاد ساسان خاك شد
آشکارا شد که جابان(۲) است او میر سر بازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند از فریب او سخن آراستند
بوعبید (۳) آن سید فوج حجاز در وغا(٤) عزمش زلشکر بی‌نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما تار چنگیم و یك آهنگیم ما
نعره‌ی حیدر نوای بوذراست گرچه از حلق بلال و قنبراست
هریکی ار ما امین ملت است صلح و کینش صلح و کین ملت است
ملت ار گردد اساس جان فرد عهد ملت می‌شود پیمان فرد
گرچه جابان(٥) دشمن ما بوده است مسلمی اورا امان بخشوده است

خون او ای معشر(٦) خیرالانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند در فن تعمیر نام او بلند

---

۱ ــ درفش کاویانی علم ایرانی .
۲ ــ جابان نام همان سپهسالار یزدجرد است .
۳ ــ بوعبید فرمانده ورئیس فوج اسلامی حجاز .
٤ ــ وغا بفتحتین جنك و کارزار، بانك وفریاد وغوغا .
٥ ــ بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر و انصار بفرمان پیغمبر بسته شد ، هرمسلمان در هروضعی وموقعی که باشد میتواند امری از امور را از جانب جامعهٔ مسلمانان متعهد ومتکفل گردد واین عالی ترین نشان برادری و برابری ومساوات و ارزیابی یك انسان است در آئین اسلام :
٦ ــ معشر بمعنی گروه است .

ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده ازچشمش چکید دست آن بیچاره از خنجر برید
جوی خون از ساعد معمار رفت پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو حفظ آئین محمد کار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل بدندان خسته لب کرد شه را در حضورخودطلب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید پیش قاضی چون خطاکاران رسید
از خجالت دیده بر پا دوخته عارض او لاله ها اندوخته
یك طرف فریادی(۱)دعوی گری یك طرف شاهنشه گردون فری
گفت شه از کرده خجلت برده ام اعتراف ازجرم خود آورده ام
گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة(۲) زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست خون شه رنگین ترازمعمار نیست
چون مراداین آیه ی محکم شنید دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند آیهٔ بالعدل و الاحسان(۳)خواند
گفت ازبهرخدابخشیدمش (٤) از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری برسلیمانی ظفر سطوت آئین پیغمبر نگر
پیش قرآن بنده ومولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

۱ ـ بکسر یاء فریادی خوانده میشود .
۲ ـ ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب (آیه شریفه) .
۳ ـ ان الله یأمر کم بالعدل والاحسان (آیه شریفه) .
٤ ـ لطیفه نهانی دراینجاست که بعد از فرمان قصاص فرمان عدل واحسان صادرشده است وعفووگذشت وعدل واحسان برقصاص وکین جوئی ترجیح داده شده است .

درمعنی حریت اسلامیه و سر حادثهٔ کربلا

هر که پیمان باهوالموجود بست — گردنش از بند هرمعبود رست

مؤمن ازعشق است وعشق ازمؤمنست — عشق را ناممکن ماممکن است

عقل سفاك است و او سفاك تر — پاك تر چالاك تر بيباك تر

عقل در پیچاك اسباب و علل — عشق چوگان باز میدان عمل

عشق صید از زور بازو افکند — عقل مکار است و دامی میزند

عقل را سرمایه ازبیم وشك است — عشق را عزم ویقین لاینفك است

آن کند تعمیر تا ویران کند — این کند ویران که آبادان کند

عقل چون باد است ارزان درجهان — عشق کمیاب و بهای او گران

عقل محکم از اساس چون و چند — عشق عریان ازلباس چون و چند

عقل می گوید که خودرا پیش کن — عشق گوید امتحان خویش کن

عقل با غیر آشنا از اکتساب — عشق ازفضل است و باخود در حساب

عقل گوید شاد شو آباد شو — عشق گوید بنده شو آزاد شو

عشق را آرام جان حریت است — ناقه اش را ساربان حریت است

آن شنیدستی که هنگام نبرد — عشق باعقل هوس پرور چکرد

آن امام عاشقان پور بتول — سرو آزادی زبستان رسول

الله الله بای بسم اله پدر — معنی ذبح عظیم آمد پسر

بهر آن شهزادهٔ خیر الملل — دوش ختم المرسلین نعم الجمل

سرخ رو عشق غیور از خون او — شوخی این مصرع از مضمون او

در میان امت کیوان جناب — همچو حرف قل هو اله در کتاب

---

۱ ـ وفدیناه بذبح عظیم (آیه شریفه)

۲ ـ نعم الجمل جملکما و نعم العدلان انتما (حدیث)

موسی و فرعون و شبیر و یزید — این دوقوت از حیات آیدپدید
زنده حق ازقوت شبیری است — باطل آخرداغ حسرت‌میری‌است
چو نخلافت‌رشته‌ازقرآن گسیخت — حریت را زهر اندر کام ریخت
خاست آن سر جلوه‌ی‌خیرالامم — چون‌سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت — لاله در ویرانها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد — موج خون او چمن ایجاد کرد
بهرحق‌درخاک‌وخون گردیده‌است — پس‌بنای لااله (۱) گردیده‌است
مدعایش سلطنت بودی اگر — خود نکردی باچنین سامان‌سفر
دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد — دوستان او به یزدان هم عدد
سر ابراهیم و اسمعیل بود — یعنی آن اجمال را تفصیل‌بود
عزم او چون کوهساران استوار — پایدار و تند سیر و کامکار
تیغ بهر عزت دین است و بس — مقصد او حفظ آئین‌است و بس
ما سواله را مسلمان بنده نیست — پیش فرعونی سرش‌افکنده‌نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد — ملت خوابیده را بیدار کرد
تیغ‌لا چون‌ازمیان بیرون کشید — ازرگ ارباب باطل خون کشید
نقش الا الله برصحرا نوشت — سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم — زآتش او شعله‌ها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت — سطوت غرناطه هم از یاد رفت
تارما از زخمه اش لرزان هنوز — تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای‌صبا ای پیک‌دور افتادگان
اشک ما برخاك پاك او رسان

۱ ــ حقا که بنای لااله هست‌حسین (خواجه معین الدین چشتی رحمة‌الله‌علیه .
۲ ــ لاتعد: بیشمار

درمعنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بادهٔ تندش بجامی بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست ‌ ‌ ‌ ‌ رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست ‌ ‌ ‌ ‌ مرز بوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر چو کعب پاک زاد ‌ ‌ ‌ ‌ هدیه‌یی آورد از بانت سعاد
درثنایش گوهر شب تاب سفت ‌ ‌ ‌ ‌ سیف مسلول ازسیوف الهند(۱) گفت
آن مقامش بر تراز چرخ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ نامدش نسبت باقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف الله گو ‌ ‌ ‌ ‌ حق پرستی جز براه حق مپو
همچنان آن رازدان جزو و کل ‌ ‌ ‌ ‌ گرد پایش سرمهٔ چشم رسل
گفت با امت «زدنیای شما (۲) ‌ ‌ ‌ ‌ دوستدارم طاعت و طیب و نساء»
گر ترا ذوق معانی رهنماست ‌ ‌ ‌ ‌ نکته‌ئی پوشیده درحرف شماست
یعنی آن شمع شبستان وجود ‌ ‌ ‌ ‌ بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوهٔ او قدسیان را سینه سوز ‌ ‌ ‌ ‌ بود اندر آب و گل آدم (۳)هنوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را میهمان ما شمرد

۱ــ کعب پیغمبر کریم را رنج میداد و بعد از فتح مکه بطائف گریخت و اما قصیده‌ای ساخت و ازگناهان گذشته عذرخواست و پیغمبر گرامی ردای مبارک خود را بدو صله داد و او درقصیده خود (سیف من سیوف الهند) گفته بود اما خاطر پیغمبر باقلیمی راضی نشد و آن را به (سیف من سیوف الله) تصحیح کرد .

۲ ــ اشاره بروایتی است ازپیغمبر که فرمود نماز و بوی خوش و زن رادوست میدارم .

۳ ــ کنت نبیاً وآدم بین الماء والطین .

زانکه‌ما ازسینه‌جان گم کرده‌ایم خویشرا درخاکدان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند گم مشو اندر جهان چون‌وچند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم در دل او یاوه گردد شام‌وروم

دل بدست آور که در پهنای دل
می‌شود گم این سرای آب‌و گل

عقده‌ی‌قومیت (۱) مسلم گشود ازوطن آقای ما هجرت‌نمود
حکمتش‌یك‌ملت (۲) گیتی‌نورد بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد
تا زبخششهای آن سلطان دین مسجد ماشد همه روی زمین
آنکه‌درقرآن خدا او را ستود (۳) آن که‌حفظ‌جان‌اوموعودبود
دشمنان بی دست وپا از هیبتش لرزه بر تن از شکوه فطرتش
پس‌چرا از مسکن آبا گریخت تو گمان‌داری که‌ازاعدا گریخت
قصه گویان حق‌زما پوشیده اند معنی هجرت غلط فهمیده اند
هجرت آئین حیات مسلم‌است این ز اسباب ثبات مسلم است
معنی او از تنك آبی‌رم است ترك شبنم بهر تسخیر یم است
بگذر از گل گلستان‌مقصودتست این زیان پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست
همچو جوسرمایه‌از باران‌مخواه بیکران‌شو درجهان پایان‌مخواه
بود بحر تلخ رو یك ساده دشت ساحلی ورزید وازشرم‌آب گشت
بایدت آهنك تسخیر همه تا تو می باشی فرا گیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو یعنی از قید مقام آزاد شو
هر که از قید جهات آزادشد چون فلك در ششجهت آبادشد

---

۱ ــ عقده بضم اول‌معانی متعدد دارد ودر اینجا مراد همان گره‌و مشکل است .
۲ ــ کلمه بنا بلهجه بسکون لام خوانده‌شود.
۳ ــ والله‌یعصمك من الناس (آیه‌شریفه)

بوی گل‌از ترك گل‌جولانگرست — درفراخای(۱) چمن‌خود گسترست
ای که یك‌جا در چمن انداختی — مثل بلبل با گلی درساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر — گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر

از فریب عصر نو هشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

درمعنی این که‌وطن اساس ملت نیست

آن چنـان‌قطع اخوت کرده‌اند — بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند — نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس القرار — تا احلوا قومهم دار البوار (۲)
این شجر جنت ز عالم برده‌است — تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد — آدمی از آدمی بیگانه شد
روح‌ازتن‌رفت‌وهفت(۳)اندام‌ماند — آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت — این‌شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد — شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف(٤) ازبی طاقتی‌درمانده‌ئی — مهره‌ها از کف‌برون افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده — نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت‌چون‌جامه‌ی مذهب‌درید — مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی(۵) باطل پرست — سرمه‌ی اودیده‌ی مردم شکست

---

۱ ــ فراخا بهمان معنی وسعت است .
۲ ــ المترالی الذین بدلوا نعمةالله کفراً و احلوا قومهم دار البوار جهنم یصلونها و بئس‌القرار (آیه‌شریفه) .
(۳) هفت اندام : اعضاء جسمانی .
٤ ــ اسقف پیشوا وخطیب وکشیش اعظم واعظ مسیحی ومقامی فوق کشیش است .
۵ ــ فلارنساوی ، فلورانس مراد ماکیاول است‌که‌کتاب مشهور اوبنام شهریار بفارسی هم ترجمه شده است ، سیاست اوسیـاست جنگ ودروغ ونیرنگ ودوروئی است .

نسخهئی بهر شهنشاهان نوشت
در گل ما دانه‌ی پیکار کشت
فطرت‌او سوی ظلمت برده‌رخت
حق ز تیغ خامه‌ی اولخت‌لخت
بتگری مانند آذر پیشه اش
بست نقش تازه‌ئی اندیشه اش
مملکت را دین او معبود ساخت
فکر اومذموم را محمودساخت
بوسه تا بر پای این معبود زد
نقد حق را بر عیار سود زد
باطل از تعلیم او بالیده است
حیله اندازی فنی گردیده‌است
طرح تدبیر زبون فرجام ریخت
این‌خسك(۱)درجاده‌ی‌ایام‌ریخت

شب‌بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه‌ملت‌محمدیه‌نهایت زمانی هم‌ندارد که‌دوام‌این ملت‌شریفه‌موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته
از زمین یك شهر انجم‌خاسته
سبزه از اشك سحرشوئیده ئی
از سرود آب جو خوابیده ئی
غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار
گیردش بـاد نسیم اندر کنار
غنچه‌ئی‌از دست گلچین خون‌شود
از چمن مانند بو بیرون رود
بست قمری آشیان بلبل پرید
قطره ی شبنم رسید و بو رمید
رخصت صد لاله‌ی نا پایدار
کم نسازد رونق فصل بهار
از زیان گنج فراوانش همان
محفل گلهای خنداش همان
فصل گل از نسترن باقی تراست
از گل و سرو وسمن باقی‌تراست
کان گوهر پروری گوهر گری
کم نگردد ازشکست گوهری

۱ ــ خسك همان خار است .

صبح از مشرق زمغرب شام رفت   جام صد روز از خم ایام رفت
باده‌ها خوردند وصهبا باقی است   دوشها خون گشت وفردا باقی است
همچنان از فردهای پی سپر   هست تقویم (۱) امم پاینده تر
درسفر یاراست وصحبت قائم است   فرد ره گیراست وملت قائم است
ذات اودیگر صفاتش دیگر است   سنت مرگ و حیاتش دیگراست
فرد برمی‌خیزد از مشت گلی   قوم زاید از دل صاحب دلی
فردپورشصت وهفتاد(۲)است وبس   قوم را صدسال مثل یك نفس
زنده فرد از ارتباط جان و تن   زنده قوم از حفظ ناموس کهن
مرگ فرد از خشکی رود حیات   مرگ قوم از ترك مقصود حیات
گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۳)   از اجل فرمان پذیرد مثل فرد
امت مسلم ز آیات خداست   اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی‌ست
از اجل این قوم بی پرواستی   استوار از نحن نزلناستی (٤)
ذکر قائم از قیام ذاکر است   از دوام او دوام ذاکر است
تاخدا ان یطفئوا(٥)فرموده است   ازفسردن اینچراغ آسوده است(٦)

---

۱ ــ تقویم حساب ازمنه است .

۲ ــ یعنی یك نفر آدم شصت‌هفتاد سال عمرمیکند اما برای قوم وملت وامت صدسال و یك‌قرن حکم یك نفس‌را دارد فرد فانی وقوم باقی است .

۳ ــ ولکل امة اجل (آیه‌شریفه) .

٤ ــ انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون (آیه‌شریفه)

٥ ــ یریدون ان یطفؤا نورالله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون(آیه‌شریفه)

٦ ــ مولانا اقبال میفرماید فرد از احتلال عوامل وارگانهای حیاتی میمیرد اما قوم وجماعت باحفظ نوامیس ملی پایدار میماند گرچه قرآن کریم میفرمایداقوام وامم هم سرانجام مثل افراد زمانشان بسرمیرسد واجل آنها را درمییابد اما بازهم بنا بقول قرآن کریم امت اسلامی بحکم نحن نزلنا وان یطفؤا پایدار میماند وخداوند اورا حفظ‌میکند وچراغ عمراو راخاموشی نیست همانطور که اسلام نهایت زمانی و مکانی ندارد مسلمان هم از طلسم زمان و مکان رها شده است پس مسلمانان باید بآینده روشن و تجدید حیات و شوکت خود مؤمن باشند زیرا قرآن‌کریم این امیدرادر قلب آنان دمیده‌است وضمیرمسوداین سطوررا عقیده این است که روح وکلمه واصل وگوهر اسلام باقی وپایدار است اما این روح وجوهر واصل‌راقشریان ندیده ونفهمیده‌اند ودر این مورد سخنی هست .

امتی در حق پرستی کاملی ‌ امتی محبوب هر صاحبدلی
حق‌برون آورد این تیغ اصیل ‌ از نیام آرزو های خلیل
تاصداقت زنده گردد از دمش ‌ غیر حق سوزد ز برق پیهمش
ما که توحید خدا را حجتیم ‌ حافظ رمز کتاب و حکمتیم
آسمان با ما سر پیکار داشت ‌ در بغل یك فتنه‌ی تا تار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را ‌ برسرما آزمود آن فتنه را
فتنه‌ئی پا مال راهش محشری ‌ کشته‌ی تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او ‌ صبح امروزی نزاید دوش او
سطوت مسلم بخاك‌وخون‌تپید (۱) ‌ دیدبغداد آنچه رو ماهم ندید
تومگر از چرخ کج رفتارپرس ‌ زان نوآئین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست ؟ ‌ شعله های او گل دستار کیست ؟
زانکه‌مارا فطرت ابراهیمی است ‌ هم به مولا نسبت‌ابراهیمی‌است
از ته آتش بر اندازیم گل ‌ نارهر نمرود را سازیم گل
شعله های انقلاب روزگار ‌ چون بباغ مارسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند ‌ آن جهانگیری جهانداری‌نماند
شیشه‌ی‌ساسانیان در خون‌نشست ‌ رونق خمخانه‌ی یونان شکست
مصرهم در امتحان ناکام ماند ‌ استخوان او ته اهرام ماند
درجهان‌بانگ‌اذان‌بودست‌وهست ‌ ملت اسلامیان بودست وهست
عشق آئین حیات عالم است ‌ امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوز دل مازنده‌است ‌ از شرار لا اله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

---

۱ ــ اشاره بفتنه‌مغول وبیداد این قوم در ایران وقلمرو اسلام‌است که‌مولانا آن‌را باآتشی تشبیه فرموده که ابراهیم در آن رفت وآن بروی گلستان‌شد . حال ملت اسلامیه نیزچنین‌است وآتش کینه مغول‌براو گلستان‌شده و ازاین آتش سربلند بیرون گردیده است .

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست
مثل خاك اجزای او از هم شکست

هستی مسلم ز آئین است و بس
باطن دین نبی این است و بس

برگ گل شد چون ز آئین بسته شد
گل ز آئین بسته شد گلدسته شد

نغمه از ضبط صدا پیداستی
ضبط چون رفت از صدا غوغاستی

در گلوی ما نفس موج هواست
چون هوا پابند نی گردد نواست

تو همی دانی که آئین تو چیست ؟
زیر گردون سر تمکین تو چیست؟

آن کتاب زنده قرآن حکیم
حکمت او لایزال است و قدیم

نسخه‌ی اسرار تکوین حیات
بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات

حرف او را ریب (۱) نی تبدیل (۲) نی
آیه‌اش شرمنده‌ی تأویل (۲) نی

پخته تر سودای خام از زور او
درفتد با سنگ جام از زور او

می برد پابند و آزاد آورد
صید بندان را بفریاد آورد

نوع انسان را پیام آخرین
حامل او رحمة للعالمین

---

۱ ـ لاریب فیه (آیه‌شریفه)

۲ ـ لاتبدیل لکلمات الله (آیه‌شریفه) .

۳ ـ تأویل تفسیر کردن و آن گردانیدن کلام است از ظاهر بسوی جهتی که احتمال آن داشته باشد مشتق اول است و پس گردانیدن کلام است بسوی اول اما فقیر مسود این سطور چنین دریافته‌ام که تأویل و تفسیر کتب آسمانی ناشی از جهل و کفر و بی‌خبری است زیرا صاحب کلمه که خداوند است بهتر از هر مخلوق زبان مخلوقات خود را میداند و مخلوقات او هم کلمه آفریدگار و کلام پیمبر خود را بهتر از هر کلامی درمی‌یابند و به‌عبارت آخر کتاب خداوند خود روشنگر خود است و چون خورشید در هر دل و قلبی آنچه می بایست میرویاند پس اهل تفسیر مجاز نبوده‌اند و با اینحال چنانچه زمانی روشنگری و تجدید عهد لازم شود در روشنگر و مجدد باید مأمور باشد .

ارج می‌گیرد ازو نا ارجمند ‌ ‌ ‌ ‌ بنده‌را ازسجده‌می(۱)سازد سر بلند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند ‌ ‌ ‌ ‌ از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت پیمایان زتاب یك چراغ ‌ ‌ ‌ ‌ صد تجلی از علوم اندر دماغ
آنکه‌دوش کوه بارش بر نتافت(۲) ‌ ‌ ‌ ‌ سطوت‌اوزهره‌ی گردون‌شکافت
بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما ‌ ‌ ‌ ‌ گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
آن جگرتاب بیابان کم آب ‌ ‌ ‌ ‌ چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشتراز آهو رم جمازه(۳)اش ‌ ‌ ‌ ‌ گرم چون آتش دم جمازه‌اش
رخت‌خواب افکنده در زیر نخیل ‌ ‌ ‌ ‌ صبحدم‌بیدار ازبانگ (٤)رحیل
دشت سیر از بام و در ناآشنا ‌ ‌ ‌ ‌ هرزه گردد ازحضر(۵) ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید ‌ ‌ ‌ ‌ موج بیتابش چو گوهر آرمید
خواند ز آیات مبین او سبق ‌ ‌ ‌ ‌ بنده آمد خواجه رفت‌ازپیش‌حق
از جهانبانی نوازد ساز او ‌ ‌ ‌ ‌ مسند جم گشت پا انداز او
شهر ها از گرد پایش ریختند ‌ ‌ ‌ ‌ صدچمن‌از یك گلش‌انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو ‌ ‌ ‌ ‌ شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امرخودرادرزبر(٦) ‌ ‌ ‌ ‌ جاده پیمای الی شیءنکر(۷)

۱ ـ متن چاپی ازسجده سازد بلند که اشتباه‌کاتب است وبطور قطع صحیح آن یا از سجده‌ئی است یا از سجده می‌سازد بلند که فقیرشق اخیررا اصح دانست و درمتن قرارداد.

۲ ـ انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض الخ (آیه شریفه) شعر خواجه هم آنجاکه فرموده ،

آسمان بار امانت نتوانست‌کشید ‌ ‌ ‌ ‌ قرعه‌ی فال بنام من دیوانه زدند

نیز تلمیح بآیه‌ی شریفه است .

۳ ـ جمازه بمعنی تند رونده و شتابنده وشترتندرواست.

٤ ـ رحیل ـ کوچ کردن ـ کوچیدن است .

۵ ـ حضر بفتح اول ودوم مسکن‌آدمی وغیر بیابان و نقیض‌سفراست وبضم دویدن‌است .

٦ ـ فتقطعوا امرهم‌بینهم زبراً (آیه‌شریفه) .

۷ ـ یوم یدع الداع الی شیءنکر (آیه‌شریفه) ،

گر تومی خواهی مسلمان زیستن — نیست ممکن جز بقرآن زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست — ازشراب نغمه‌ی قوال(۱) مست
آتش از شعر عراقی در دلش — در نمی سازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر — فقر او از خانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند — معنی اوپست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی (۲) گفتار او — باضعیف و شاذ و مرسل کار او

از تلاوت برتو حق دارد کتاب
توازو کامی که میخواهی بیاب

درمعنی اینکه درزمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیرسر است — طبع ناپروای او آفت گراست
بزم اقوام کهن برهم ازو — شاخسار زندگی بی نم ازو
جلوه اش مارا زما بیگانه کرد — ساز ما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد — نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات — ملت از تقلید می گیرد ثبات
راه آبا(۳)رو که‌این جمعیت است — معنی تقلید ضبط ملت است
درخزان‌ای بی نصیب‌از برگ‌وبار — از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی زیان اندیش باش — حافظ‌جوی کم آب خویش باش
شاید از سیل قهستان برخوری — بـاز در آغوش طوفان پروری

۱ ـ قوال بسیارگوی وخوش سخن وزبان آور ودر عرف سرودگوئی راگویند ، البته بفتح و تشدید . ودر اینجا مراد از نغمه قوال همان سرود ورقص صوفیانه است که‌سماع گویند وآن بفتح اول است .

۲ ـ خطیب و دیلمی اسمای محدثین ـ ضعیف وشاذومرسل : اقسام حدیث .

۳ ـ آباء بمعنی پدران است وآن جمع اب است ومراد این است که‌باید براه‌و روش نیاکان رفت اما حفظ‌سنت‌های پوسیده که دردنیای سرعت‌امروزمانع‌تحرک‌است‌مقصودنیست .

پیکرت دارد اگر جان بصیر — عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر — سختی جان نزار او نگر
خون گران سیر است در رگهای او — سنگ صد دهلیز و یك سیمای او
پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد — یادگار موسی و هارون نمرد(۱)
از نوای آتشینش رفت سوز — لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
زانکه چون جمعیتش ازهم شکست — جز براه رفتگان محمل نه بست
ای پریشان محفل دیرینه ات — مرد شمع زندگی در سینه‌ات
نقش بر دل معنی توحید کن — چاره‌ی کار خود از تقلید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط — قوم را برهم همی پیچد بساط
زاجتهاد (۲) عالمان کم نظر — اقتدا بر رفتگان محفوظ تر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست — کار پاکان از غرض آلوده نیست
فکرشان ریسد همی باریك تر(۳) — ورع شان با مصطفی نزدیك تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند — آبروی ملت تازی نماند
تنگ برما رهگذار دین شد است — هر لئیمی راز دار دین شد است

۱ ــ غرض ازمقاومت وسخت‌سری قوم یهوداست ومیفرماید با اینکه کشورش ازهم‌پاشید بار درهمان راه رفتگان وآباء باقی ماند ویادگار موسی وهارون وکتاب خودرا حفظ کرد . ملاحظه‌مشیودبااینکه این کتاب شریف‌درسال۱۹۱۵منتشرشده‌مولانااقبال‌به مقاومت قوم یهودکه منجربه جمعیت او گردید اشاره فرموده استوچنانکه دیدیم سالها بعدسرانجام‌قوم یهود دراثر همین مقاومت کشور و استقلال خود را باز یافت و این نبود مگر دراثر حفظ کتاب و آئین وپیروی از روش‌آباء

۲ ــ اجتهاد در لغت بمعنی جهد کردن است ، و در اصطلاح فقه استنباط‌مسائل شرعیه از قرآن کریم واحادیث است و اقتداء تقلید وپیروی کردن از امام عصراست .

۳ ـ ورع بفتح اول ودوم‌بمعنی پارسائی است وبفتح واو وکسررا پارسارا گویند دراینجا بضرورت شعری بسکون راوکسرعین خوانده میشود

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
با یك آئین ساز اگر فرزانه‌ئی

من شنیدستم ز نباض حیات
اختلاف تست مقراض حیات

ازیك آئینی مسلمان زنده است
پیکرملت زقرآن زنده‌است(۱)

ماهمه خاك و دل آگاه اوست
اعتصامش کن که‌حبل الله اوست

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

درمعنی این که پختگی سیرت ملیه‌ازاتباع آئین الهیه‌است

در شریعت معنی دیگر مجو
غیر ضو در باطن گوهر مجو

این گهرراخودخدا گوهر گراست
ظاهرش گوهربطونش گوهراست

علم حق‌غیرازشریعت هیچ نیست
اصل سنت جز محبت هیچ نیست

فرد را شرع است مرقات یقین
پخته تر از وی مقامات یقین

ملت از آئین حق گیرد نظام
از نظام محکمی خیزد دوام

قدرت اندر علم او پیداستی
هم عصا و هم ید بیضاستی

با تو گویم سر اسلام استشرع
شرع آغاز استوانجام‌استشرع

ای که باشی‌حکمت دین راامین
با تو گویم نکته‌ی شرع مبین

چون کسی گردد مزاحم‌بی‌سبب
با مسلمان در ادای مستحب

مستحب‌را فرض گردانیده اند
زندگی را عین قدرت دیده‌اند

روزهیجا (۲) لشگر اعدا اگر
بر گمان صلح گردد بی خطر

گیرد آسان روزگار خویش را
بشگند حصن‌وحصار خویش را

---

۱ ـ در اینجامولانا ارشادمیفرمایدکه باید اختلاف منهبی کنارگذاشته شود و قرآن کریم‌مأخذوملاك تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت هاوآنچه درقرآن کریم‌نیامده تبری‌جست .

۲ ـ هیجا ـ جنگ ،

تا نگیرد باز کار او نظام — تاختن بر کشورش آمد حرام
سراین‌فرمان‌حق دانی که‌چیست — زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع‌میخواهد که‌چون‌آئی‌بجنك — شعله گردی واشکافی کام سنك
آزماید قوت بازوی تو — می‌نهد الوند(۱) پیش روی تو
بازگوید سرمه ساز الوند را — از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش تا توانی لاغری — در خور سر پنجه‌ی شیر تری
بازچون‌باصعوه(۲)خوگرمیشود — از شکار خود زبون ترمیشود
شارع آئین شناس خوب و زشت — بهرتو این نسخه‌ی‌قدرت‌نوشت
از عمل آهن عصب می سازدت — جای خوبی در جهان اندازدت
خسته باشی استوارت می کند — پخته مثل کوهسارت می کند
هست دین مصطفی دین حیات — شرع او تفسیر آئین حیات
گرزمینی آسمان سازد ترا — آنچه‌حق می‌خواند آن سازدترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت — قوم را رمز بقا از دست‌رفت
آن نهال سربلند و استوار — مسلم صحرائی اشتر سوار
پای تا در وادی بطحا گرفت — تربیت ازگرمی صحرا گرفت
آن چنان کاهید از باد عجم — همچو نی گردید از باد عجم
آنکه کشتی‌شیرراچون گوسفند — گشت از پا مال موری‌دردمند
آنکه ازتکبیراوسنگ‌آب گشت — از صفیر بلبلی بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را کاهی‌شمرد — با تو کل دست وپای‌خودسپرد

۱ ـ الوند ـ سلسله جبال وکوه‌مشهورایران .
۲ ـ صعوه ، گنجشك .

آنکه ضربش گردن اعدا شکست | قلب خویش از ضربهای سینه‌خست
آنکه گامش نقش صدهنگامه بست | پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست
آنکه فرمانش جهان را ناگزیر | بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او باقناعت ساز کرد | تا به کشکول گدائی ناز کرد
شیخ احمدسید (۱) گردون‌جناب | کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مزار پاك او | لااله گویان دمد از خاك او
با مریدی گفت ای جان پدر | از خیالات عجم باید حذر
زانکه‌فکرش گرچه‌از گردون‌گذشت | از حدّدین نبی بیرون گذشت
ای‌برادر این نصیحت گوش کن | پند آن آقای ملت گوش کن

قلب‌را زین‌حرف‌حق گردان‌قوی
باعرب در ساز تا مسلم شوی

درمعنی این که حسن سیرت ملیه از تادب بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی | بر در ما زد صدای پیهمی
ازغضب چوبی شکستم برسرش | حاصل در یوزه افتاد از برش
عقل در آغاز ایام شباب | می نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر آزرده گشت | لاله زار چهره اش افسرده گشت
برلبش آهی جگرتابی رسید | در میان سینه‌ی او دل تپید
کوکبی‌درچشم‌او گردیدوریخت | برسرمژگان دمی تابیدو ریخت
همچو آن‌مرغیکه‌درفصل خزان | لرزد از باد سحر در آشیان
در تنم لرزید جان غافلم | رفت لیلای شکیب از محملم

۱ ـ حضرت‌شیخ احمد رفاعی‌رحمةالله علیه ،

گفت فردا امت خیر الرسل جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین را حجت‌اند مثل انجم در فضای ملت‌اند
زاهدان و عاشقان دل فکار عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند ناله های این گدای‌درد مند
ای صراطت مشکل‌ازبی‌مرکبی من چه گویم چون مراپرسدنبی

«حق جوانی مسلمی باتوسپرد
کو نصیبی از دبستانم نبرد
ازتواین‌یك کار آسان هم نشد
یعنی آن انبار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم من رهین خجلت و امید و بیم
اند کی اندیش و یاد آرای‌پسر اجتماع امت خیر البشر
باز این ریش سفید من نگر لرزه‌ی بیم و امید من نگر
برپدر این جور نازیبا مکن پیش مولا بنده را رسوامکن
غنچه ئی از شاخسار مصطفی گل شو از باد بهار مصطفی
ازبهارش رنگ‌و بو باید گرفت بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
مرشدرومی چه‌خوش‌فرموده‌است آنکه یم‌در قطره‌اش آسوده‌است
«مگسل از ختم رسل‌ایام‌خویش تکیه کم کن برفن‌وبر گام‌خویش»
فطرت‌مسلم سرا پا شفقت است درجهان‌دست‌وزبانش‌رحمت‌است
آنکه مهتاب‌از سرانگشتش‌دونیم رحمت او عام و اخلاقش‌عظیم
از مقام او اگر دور ایستی از میان معشر (۱) ما نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی هم صفیر و هم زبان ماستی

۱ - معشر : گروه ، جماعت است .

نغمه‌ئی داری اگر تنها مزن — جز به شاخ بوستان ما مزن
هرچه‌هست‌ازز‌ندگی سرمایه‌دار — میرد اندر عنصر نا سازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن — نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی — جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گراز نیسان بری — در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بهار — غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر — کزفسونش غنچه می بندد شجر
عنصرنم بر کشی از جوهرش — ذوق رم ازسالمات (۱)مضطرش
گوهرت‌جزموج آبی‌هیچ‌نیست — سعی توغیر از سرابی‌هیچ‌نیست
دریم اندازش که گردد گوهری — تاب او لرزد چوتاب اختری
قطره‌ی‌نیسان که مهجورازیم‌است — نذر خاشاکی مثال شبنم است
طینت پاك مسلمان گوهر است — آب و تابش از یم پیغمبراست
آب نیسانی بآغوشش در آ — وز میان قلزمش گوهر برآ

درجهان روشن تراز خورشید شو
صاحب تا بانی جاوید شو

درمعنی اینکه‌حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد و مرکز ملت اسلامیه بیت‌الحرام است

می‌گشایم عقده از کار حیات — سازمت آگاه اسرار حیات
چون‌خیال‌ازخودرمیدن پیشه‌اش — ازجهت دامن کشیدن پیشه‌اش

۱ ـ سالمات ، اجزای ترکیبی ،

درجهان دیرو زود آید چسان ؟ وقت اوفردا و دی زاید چسان ؟
گرنظر داری یکی برخودنگر جزرم پیهم نه ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش شعله‌ی اوپرده‌بند از دودخویش
سیراو را تا سکون بیند نظر موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید لاله گردید و ز شاخی بردمید
فکرخام‌تو گران‌خیزاست‌ولنگ تهمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست طایررنگ‌است‌و جزپروازنیست
در قفس وامانده و آزاد هم با نوا ها می زند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم چاره‌ی‌خود کرده جوید دمبدم
عقده‌هاخودمی‌زنددر کار خویش بازآسان می کند دشوار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام تا دو بالا گرددش ذوق‌خرام
سازها خوابیده اندر سوز او دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار دمبدم نو آفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سرا پایش‌رم‌است چون‌وطن‌درسینه‌ئی گیرددم‌است
رشته های خویش را برخود تند تکمه‌ئی گردد گره برخودزند
در گره‌چون دانه دارد برگ‌وبر چشم برخود واکند گرددشجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند دست وپا وچشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن ها آفریند زندگی

همچنان آئین میلاد امم زندگی بر مرکزی آید بهم
حلقه‌رامرکزچوجان‌درپیکراست خط او در نقطه‌ی او مضمراست
قوم را ربط و نظام از مرکزی روزگارش رادوام از مرکزی
راز دار و راز ما بیت الحرم سوز ما هم ساز ما بیت الحرم

چون نفس در سینه‌ی او پروریم جان شیرین است او ما پیکریم
تازه رو بستان ما از شبنمش مزرع ما آب گیر از زمزمش
تاب دار از ذره هایش آفتاب غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما از براهیم خلیل استیم ما
درجهان ما را بلند آوازه کرد باحدوث (۱) ماقدم شیرازه کرد
ملت بیضا ز طوفش هم نفس همچو صبح آفتاب اندرقفس
از حساب او یکی بسیاریت پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حریمی زنده ئی تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت‌است در نگر سرحرم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر از مآل امت موسی بگیر
داد چون‌آن قوم‌مر کزرازدست رشته‌ی جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش رسل جزو او داننده‌ی اسرار کل
دهر سیلی بربنا گوشش کشید زند گی‌خو نگشت‌وازچشمش‌چکید
رفت نم از ریشه های تاك او بید مجنون هم نروید خاك او
از گل‌غربت زبان گم کرده ئی هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
شمع‌مرد و نوحه‌خوان‌پروانه‌اش مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
ای زتیغ جور گردون خسته‌تن ای اسیر التباس و وهم و ظن
پیرهن را جامه‌ی احرام کن صبح پیدا از غبار شام کن
مثل آبا غرق اندر سجده شو آنچنان گم‌شو که‌یکسر سجده‌شو
مسلم پیشین نیازی آفرید تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوك خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

---

۱ ـ حادث وقدیم ، حدوث وقدم ، حادث و حدوث‌بمعنی آنچه پدید آمده آنچه واقع شده قدیم وقدم بکسرقاف وفتح دال دیرینگی است‌ونقیض حدوث است ،

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات — حرف و الفاظ است اعمال حیات
چون ز ربط مدعائی بسته شد — زندگانی مطلع برجسته شد
مدعا گردد اگر مهمیز ما — همچو صرصر می‌رود شبدیز ما
مدعا راز بقای زندگی — جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات از مقصدی محرم شود — ضابط اسباب این عالم شود
خویشتن را تابع مقصد کند — بهر او چیند گزیند رد کند
ناخدا رایم روی از ساحل است — اختیار جاده ها از منزل است
بر دل پروانه داغ از ذوق سوز — طوف او گرد چراغ از ذوق سوز
قیس اگر آواره در صحراستی — مدعایش محمل لیلاستی
تا بود شهر آشنا لیلای ما — بر نمی خیزد بصحرا پای ما
همچو جان مقصود پنهان در عمل — کیف و کم از وی پذیرد هر عمل
گردش خونی که در رگهای ماست — تیز از سعی حصول مدعاست
از تف او خویش را سوزد حیات — آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است — مرکزی کو جاذب هر قوت است
دست و پای قوم را جنباند او — یك نظر صد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو — طائف این شمع را پروانه شو
خوش نوائی نغمه ساز قم زداست (۱) — زخمه‌ی معنی برابریشم زداست

---

۱ — رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر
یك لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد
«ملك قمی»

تا کشد خار از کف پاره‌سپر — می‌شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر یك نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست — ز امتزاج امهات(۱) اندام اوست
صد نیستان کاشت تا یك ناله رست — صد چمن خون کرد تا یك لاله رست
نقشها آورد و افکند و شکست — تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله‌ها در کشت جان کاریده است — تا نوای یك اذان بالیده است
مدتی پیکار با احرار داشت — با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند — با زبانت کلمه‌ی توحید خواند
نقطه‌ی ادوار عالم لا اله — انتهای کار عالم لا اله
چرخ را از زور او گردندگی — مهر را پایندگی رخشندگی
بحر گوهر آفرید از تاب او — موج در دریا تپید از تاب او
خاك از موج نسیمش گل شود — مشت پر از سوز او بلبل شود
شعله در رگهای تاك از سوز او — خاك مینا تابناك از سور او
نغمه‌هایش خفته در ساز وجود — جویدت ای زخمه‌ور ساز وجود
صد نوا داری چو خون در تن روان — خیز و مضرابی به تار او رسان
زانکه در تکبیر راز بود تست — حفظ و نشر لا اله مقصود تست
تا نه خیزد بانگ حق از عالمی — گر مسلمانی نیاسائی دمی
می ندانی آیه‌ی ام الکتاب (۲) — امت عادل ترا آمد خطاب
آب و تاب چهره‌ی ایام تو — درجهان شاهد علی الاقوام تو
نکته سنجان را صلای عام ده — از علوم امئی (۳) پیغام ده

۱ ـ امتزاج امهات یعنی اختلاط عناصر .
۲ ـ وکذلك جعلناکم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی‌الناس .
۳ ـ امی‌وامئی مراد حضرت رسول‌اکرم است .

امیی پاك از هوی (۱) گفتاراو
شرح رمز ماغوی (۲) گفتار او

تا بدست آورد نبض کائنات
وانمود اسرار تقویم حیات

از قبای لاله های این چمن
پاك شست آلودگیهای کهن

در جهان وابستهٔ دینش حیات
نیست ممکن جز بآئینش حیات

ای که می داری کتابش در بغل
تیز ترنه پا به میدان عمل

فکرانسان بت‌پرستی بت‌گری
هرزمان در جستجوی پیکری

باز طرح آذری انداخت است
تازه تر پروردگاری ساخت‌است

کاید از خون ریختن اندرطرب
نام‌او رنك‌است‌وهم‌ملك‌و نسب(۳)

آدمیت کشته شد چون گوسفند
پیش پای این بت ناارجمند

ای که خوردستی زمینای خلیل
گرمی خونت ز صهبای خلیل

برسر این باطل حق پیرهن
تیغ لا موجود الا هو بزن

جلوه در تاریکی ایام کن
آنچه‌برتو کامل آمد عام کن(٤)

لرزم از شرم تو چون روز شمار
پرسدت آن آبروی روزگار

حرف حق از حضرت‌ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

درمعنی اینکه توسیع حیات‌ملیه‌از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته ئی
همچوسیل از قید ساحل‌رسته‌ئی

چون‌نهال‌ازخاك این گلزارخیز
دل بغائب بند و با حاضرستیز

هستی حاضر کند تفسیر غیب
می‌شود دیباچهٔ تسخیر غیب

۱ ـ وماینطق عن الهوی
۲ ـ ماضل صاحبکم و ما غوی
۳ ـ مقصود نژاد و وطن واصل‌توراث ونسب پرستی است‌که بتهای زمان مامحسوبند ،
٤ ـ الیوم اکملت‌لکم دینکم واتممت علیکم‌نعمتی (آیه‌شریفه) مراد از کامل‌آمده‌است

ماسوا از بهر تسخیراست وبس — سینه‌ی او عرضه‌ی تیراست وبس
از کن حق ما سوا شد آشکار — تاشود پیکان تو سندان‌گذار
رشته‌ئی باید گره اندر گره — تا شود لطف گشودن را فره
غنچه‌ئی؟ازخودچمن‌تعبیر(۱) کن — شبنمی ؟ خورشید را تسخیر کن
از تومی‌آید اگر کار شگرف — ازدمی گرمی گدازاین شیر برف
هر که‌محسوسات را تسخیر کرد — عالمی از ذره ئی تعمیر کرد
آنکه تیرش قدسیان‌راسینه‌خست — اول آدم را سر فتراك بست
عقده‌ی محسوس را اول گشود — همت از تسخیر موجودآزمود
کوه‌وصحرا دشت ودریابحروبر — تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی — عالم اسباب را دون گفته‌ئی
خیز و وا کن دیده‌ی مخمور را — دون مخوان این عالم مجبوررا
غایتش توسیع ذات مسلم است — امتحان ممکنات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران برتنت — تابه‌بینی هست خون اندر تنت
سینه‌را ازسنك(۲)روزی‌ریش کن — امتحان استخوان خویش کن
حق‌جهانرا قسمت نیکان شمرد — جلوه اش با دیده‌ی‌مؤمن سپرد
کاروان رارهگذار است‌این‌جهان — نقد مؤمن‌را عیاراست این‌جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا
همچو می اندر سبو گیرد ترا

دلدل(۳)اندیشه‌ات طوطی پرست — آن که گامش آسمان‌پهناوراست

---

۱ – تعبیرکن متن چاپی وشاید تعمیرکن‌دراصل‌بوده وکاتب اشتباه‌کرده باشد .

۲ – چنین‌است در متن یعنی سنك زوری و شاید هم روزی در اصل بوده وکاتب دچار اشتباه شده است .

۳ – دلدل بصم هردو دال‌بمعنی خارپشت بزرگ سیخول وهم چنین‌امرعظیم وهمان‌اسب یااسترمشهوراست .

احتیاج زندگی میراندش   برزمین گردون سپر گرداندش

تا زتسخیر قوای این نظام   ذو فنونیهای تو گردد تمام

نایب حق در جهان آدم شود   برعناصر حکم او محکم شود

تنگی ات پهنا پذیرد در جهان   کار تو اندام(۱) گیرد در جهان

خویش را برپشت باداسوار کن   یعنی این جمازه‌راماهار(۲) کن

دست رنگین کن زخون کوهسار   جوی آب گوهر ازدریا برآر

صدجهان‌دریك فضا پوشیده اند   مهر ها در ذره‌ها پوشیده‌اند

از شعاعش دیده کن نا دیده را   وانما اسرار نا فهمیده را

تابش از خورشید عالم تاب گیر   برق‌طاق افروز از سیلاب گیر

ثابت و سیاره‌ی گردون وطن   آن خداوندان اقوام کهن

اینهمه‌ای‌خواجه آغوش(۳)تواند   پیش‌خیز(٤)وحلقه‌در گوش‌تواند

جستجو را محکم از تدبیر کن   انفس(٥) و آفاق‌را تسخیر کن

چشم خود بگشا و در اشیانگر   نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر

تا نصیب از حکمت اشیا برد   ناتوان باج از توانایان خورد

صورت هستی زمعنی ساده‌نیست   این کهن‌ساز از نوا افتاده‌نیست

برق آهنگ‌است هشیارش زنند   خویش‌راچون‌زخمه‌بر تارش‌زنند

---

۱ ــ اندام‌گرفتن کاریعنی آراسته شدن‌کار وسامان‌گرفتن امور ،

۲ ــ مهار چوب کوچکی‌است که‌درپرهٔ‌بینی‌شتر جای میدهند و ریسمان بآن می‌بندند و بطورکلی زمام وافسار چارپایان است درفارسی ماهارهم‌گفته شده است .

۳ ـ آغوش ، کنیزوهمخوابه‌ودرم‌خریدگان‌آغوشی‌را گویند .

٤ ـ مراد از پیش خیزخدمتکار است .

٥ ـ انفس جمع‌نفس بسکون فا ، شخص‌وکالبد آدمی وجزآن‌را گویند ، آفاق نیزجمع افق است بمعنی کرانه‌ها وکشور هاست‌ومقصود از آفاق بطورکلي کرانه ها ،کشورها،سرزمین ها و مقصود از انفس نفوس مردمان است،

تو که مقصود خطاب انظری(۱) پس چرا این راه چون کوران بری
قطره‌ئی کز خودفروزی محرم است باده اندر تاك و بر گل شبنم است
چون بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه بر اشیا کمند انداخت است مرکب از برق و حرارت ساخت است
حرف چون طایر به پرواز آورد(۲) نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای خرت لنگ از رهِ دشوار زیست غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
همرهانت پی به منزل برده اند لیلی معنی ز محمل برده اند
تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی خسته‌ئی وا مانده‌ئی بیچاره‌ئی

علم اسما (۳) اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیده‌ای بالغ نظر کو بود از معنی خود بی‌خبر
ناشناس دور و نزدیك آنچنان ماه را خواهد که بر گیرد عنان
ازهمه بیگانه آن مامك پرست گریه‌مست و شیرمست و خواب‌مست

۱ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی ؛

۲ ـ مضمون ازمیرزا غالب است به تغییر الفاظ، مولانا اقبال معمولا هر گونه اقتباسی را ذیل کتاب توضیح فرموده ؛

۳ ـ وعلم آدم الاسماء ؛

زیر و بم‌را گوش اودر گیر نیست — نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز — چون گهرپا کیزه گفتارش‌هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او — از چرا چون کی کجا گفتاراو
نقش گیراین و آن اندیشه اش — غیر جوئی غیر بینی پیشه اش
چشمش‌ازدنبال اگر گیرد کسی — جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار — پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیر ها بگذاردش — باز سوی خویشتن می آردش
تا ز آتشگیری افکار او — گل فشاند زرچك(۱) پندار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن — دستکی برسینه‌می کوبد که«من»
یاد او با خود شناسایش کند — حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند — همچو گوهر از پی یك دیگرند
گرچه هردم کاهد افزاید گلش — «من همانستم که بودم» دردلش

این «من» نوزاده آغاز حیات
نغمه‌ی بیداری ساز حیات

ملت نو زاده مثل طفلك است — طفلکی کو در کنار مامك‌است
طفلکی از خویشتن نا آگهی — گوهر آلوده ئی خاك رهی
بسته با امروز او فرداش‌نیست — حلقه‌های روزوشب‌درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است — غیررا بیننده و از خود گم است
صد گره از رشته‌ی خودوا کند — تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد بکار روزگار — این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بر دارد و اندازد او — سر گذشت خویش را می‌سازداو
فرد چون پیوند ایامش گسیخت — شانه‌ی ادراك او دندانه ریخت

---

۱ ـ زرچك یك قسم بازی آتشفشانی و آتشبازی است که درهندمعمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش درست می‌شود .

قوم‌روشن ازسواد سر گذشت(۱) خودشناس آمد زیاد سر گذشت
سر گذشت او گر از یادش رود باز اندر نیستی گم میشود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است مارا پیرهن سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ‌ای زخودبیگانه‌ئی داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی ؟
این ترا از خویشتن آگه کند آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب‌است این جسم ملترا چواعصاب‌است‌این
همچو خنجر بر فسانت می‌زند باز بر روی جهانت می‌زند
وه چه ساز جان نگار و دلپذیر نغمه های رفته درتارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر دوش در آغوش امروزش نگر
شمع‌اوبخت امم را کوکب‌است روشن ازوی‌امشب‌وهم‌دیشب‌است
چشم پر کاری که بیند رفته را پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صد ساله در مینای او مستی پارینه در صهبای او
صید گیری کوبدام اندر کشید طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن زندگی را مرغ دست آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست ورنه گردی روز کوروشب‌پرست
سرزند از ماضی تو حال تو خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن‌ارخواهی(۲)حیات‌لازوال رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراك تسلسل‌زندگی است
می کشان‌راشورغلغل‌زندگی‌است

---

۱ ـ سر گذشت‌درتمام متن چاپی سر گزشت یعنی بازانوشته شده است .
۲ـ از خواهی متن چاپی‌یعنی بجای‌ارخواهی که آن‌اشتباه‌کاتب‌اشت.

در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان(۱) زن است حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق پرورده‌ی آغوش او این نوا از زخمه‌ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات ذکر او فرمود با طیب و صلواة(۲)
مسلمی کو را پرستاری شمرد بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
نیك اگر بینی امومت رحمت است زانکه اورا با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته تر تعمیر ما در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی حرف امت نکته ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف کن فکان زیر پای امهات آمد جنان (۳)
ملت از تکریم ارحام است و بس ورنه کار زندگی خام است و بس
از امومت گرم رفتار حیات از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ(٤) رستاق(٥) زادی جاهلی پست بالای سطبری (٦) بدگلی

۱ ـ هن لباس لکم (آیهٔ شریفه)
۲ ـ حدیث مشهور دربارهٔ نماز و بوی خوش وزن .
۳ ـ بهشت زیر پای مادران است .
٤ ـ دخ مخفف دختر است .
٥ ـ رستاق زاده کنایه از عامی و روستازاده است .
٦ ـ ستبر . بزرك . کنده . قرینه در متن چاپی سطبر که بهر دو صورت ستبر و سطبر صحیح است .

نا تراشی پرورش نا داده ئی کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی
دل زآلام اومت کرده خون گردچشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست یك مسلمان غیور وحق پرست
هستی ما محکم از آلام‌اوست صبح ما عالم فروز ازشام‌اوست
وان تهی آغوش نازك پیکری خانه پرورد نگاهش محشری
فکراو از تاب مغرب روشن‌است ظاهرش زن باطن او نازن‌است
بند های ملت بیضا گسیخت تازچشمش‌عشوه‌هاحل کرده‌ریخت
شوخ چشم و فتنه زا آزادیش از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار اومت بر نتافت برسر شامش یکی اختر نتافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لا اله‌گویان چو انجم‌بی‌شمار بسته چشم اندر ظلام‌روزگار
پا نبرده از عدم بیرون هنوز از سواد کیف و کم بیرون‌هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما آن تجلی های نا مشهود ما
شبنمی بربرگ گل ننشسته ئی غنچه هائی از صبا نا خسته‌ئی
بردمت این لاله زار ممکنات از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه ای صاحب‌نظر نیست از نقد و قماش وسیم‌وزر
مال او فرزند های تندرست تردماغ‌وسخت کوش‌وچاق‌وچست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیدة النساء فاطمة الزهراء اسوهٔ کامله ایست برای نساء اسلام

مریم از یك نسبت عیسی عزیز از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی مرتضی مشکل گشا شیر خدا
پادشاه و کلبهٔی ایوان او یك حسام و یك زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم حافظ جمعیت خیر الامم
تا نشیند آتش پیکار و کین پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی‌سوز از حسین اهل حق حریت آموز از حسین
سیرت فرزند ها از امهات جوهر صدق وصفا از امهات
مزرع تسلیم را حاصل بتول مادران را اسوهٔ(۱) کامل بتول
بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت بایهودی (۲) چادر خود را فرخت
نوری و هم آتشی فرما نبرش گم رضایش در رضای شوهرش
آن ادب پروردهٔ صبر و رضا آسیا گردان و لب قرآن سرا
گریه های او زبالین بی‌نیاز گوهر افشاندی بدامان نماز
اشک او برچید جبریل اززمین همچو شبنم ریخت برعرش برین

۱ - اسوه نمونه وسرمشق .
۲ - یعنی برای انفاق به یك یهودی محتاج چادر خودرا فروخت .

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست پاس فرمان جناب مصطفی‌است

ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده ها برخاك او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت(۱) پرده‌ی ناموس ما تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما
طینت پاك توما را رحمت است قوت دین و اساس ملت است
کودك ما چون لب‌ازشیرتوشست لا اله آموختی او رانخست
می‌تراشد مهر تو اطوار (۲) ما فکر ما گفتار ما کردار ما
برق ماکو در سحابت آرمید برجبل رخشید و در صحراتپید
ای امین نعمت آئین حق در نفسهای تو سوز دین حق
دور حاضر ترفروش وپرفن‌است کاروانش نقددین را رهزن‌است
کور و یزدان نا شناس ادراك‌او نا کسان زنجیری پیچاك او
چشم او بیباك و نا پرواستی پنجه‌ی مژگان او گیراستی
صید او آزاد خواند خویش‌را کشته‌ی او زنده داندخویش‌را
آب بند نخل جمعیت توئی حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
از سرسود و زیان سودا مزن گام جز برجاده‌ی آبا مزن
هوشیار از دستبرد روزگار گیرفرزندان خود را درکنار
این چمن‌زادان که‌پر نگشاده‌اند زآشیان خویش دور افتاده‌اند
فطرت تو جذبه ها دارد بلند چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند

تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

۱ ــ ردا : چادر .
۲ ــ اطوار جمع‌طور ــ نوع ها ــ روش ها .

خلاصهٔ‌مطالب‌مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هو الله احد

من شبی صدیق را دیدم بخواب
گل‌زخاك‌راه او چیدم بخواب

آن امن الناس (۱) برمولای‌ما
آن کلیم اول سینای ما

همت او کشت ملت راچوابر
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر

گفتمش ای‌خاصه‌ی‌خاصان‌عشق
عشق تو سرمطلع دیوان عشق

پخته از دستت اساس کار ما
چاره‌ئی فرما پی آزار ما

گفت تا کی درهوس گردی‌اسیر
آب‌و تاب‌ازسوره‌ی اخلاص گیر

اینکه‌درصد سینه پیچد یك‌نفس
سری‌از اسرار توحیداست‌وبس

رنگ او بر کن مثال او شوی
در جهان عکس جمال اوشوی

آنکه نام تو مسلمان کرده‌است
از دوئی سوی یکی آورده‌است

خویشتن‌راترك‌وافغان‌خوانده‌ئی
وای برتو آنچه بودی‌مانده‌ئی

وارهان نامیده را از نامها
ساز با خم در گذر از جامها

ای که تورسوای نام افتاده ئی
از درخت خویش خام‌افتاده‌ئی

بایکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت‌خودرامگردان‌لخت‌لخت

ای پرستار یکی گر تو توئی
تاکجا باشی سبق خوان‌دوئی

تو در خودرا بخودپوشیده‌ئی(۲)
در دل‌آور آنچه برلب‌چیده‌ئی

---

۱ ــ امن‌الناس علی فی‌صحبته وماله ابوبکر (حدیث)

۲ ـ پوشیدن بمعنی بستن .

صد ملل از ملتی انگیختی برحصار خود شبیخون ریختی
یك شوو توحیدرا مشهود کن غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که نایددرعمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بستهٔئی از حد اسباب بیرون جستهٔئی
بندهٔی حق بندهٔی اسباب نیست زندگانی گردش دولاب(۱) نیست
مسلم استی بی نیاز از غیرشو اهل عالم را سرا پاخیر شو
پیش منعم شکوهٔی گردون مکن دست خویش از آستین بیرون مکن
چون علی در ساز با نان شعیر(۲) گردن مرحب شکن خیبر بگیر(۳)
منت از اهل کرم بردن چرا نشتر لا و نعم (٤) خوردن چرا
رزق خودرا از کف دونان مگیر یوسف استی خویش راارزان مگیر
گرچه باشی مور هم بی بال و پر حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشوار است سامان کم بگیر در جهان آزاد زی آزاد میر
سبحهٔ اقلل من الدنیا (۵) شمار از تعش حراً شوی سرمایه دار
تا توانی کیمیا شو گل مشو در جهان منعم شووسائل مشو
ای شناسای مقام بو علی جرعهٔئی آرم زجام بو علی

---

۱ ــ دولاب چرخ چوبی بادول وریسمان که با آن از چاه آب می‌کشند .

۲ ــ نان شعیر همان نان جواست .

۳ ــ اشاره بجنگ های صدراسلام و گشایش قلعه خیبر بوسیله علی علیه‌السلام است .

٤ ــ نعم حرف تصدیق بمعنی بلی و آری است ولا حرف نفی بمعنی نه وخیر است ولا و نعم یعنی آری و نه در اصطلاحات صوفیه لا حرف نفی والا حرف اثبات است وآن لا بد از کلمهٔ مقدس لا اله الا الله گرفته شده است .

(۵) اقلل من الدنیا تعش حراً قول فاروق علیه‌السلام است .

«پشت پازن تخت کیکاوس‌را   سر بده از کف مده ناموس‌را»

خود بخود گردد در میخانه‌باز
بر تهی پیمانگان بی نیاز

قاید اسلامیان (۱) هارون رشید   آنکه‌نقفور(۲) آب‌تیغ اوچشید
گفت‌مالك را که ای مولای‌قوم   روشن از خاك درت سیمای‌قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث   از تو خواهم درس اسرارحدیث
لعل تاکی پرده بند اندریمن   خیز و در دارالخلافت خیمه زن
ای خوشا تابانی روز عراق   ای خوشا حسن نظرسوزعراق
میچکد آب‌خضر (۳) از تاك او   مرهم زخم مسیحا خاك او
گفت مالك مصطفی راچاکرم   نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بسته‌ی فتراك او   بر نخیزم از حریم پاك او
زنده از تقبیل (٤)خاك یثربم   خوشتراز روز عراق آمد شبم
عشق می گوید که فرمانم پذیر   پادشاهان را بخدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی   بنده‌ی آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت   خادم ملت نگردد چاکرت
بهره‌ئی خواهی اگر از علم‌دین   در میان حلقه‌ی درسم نشین

---

۱ ــ قاید اسلامیان مقصود هارون الرشید خلیفه‌معروف عباسی است .

۲ ــ نقفور امپراطور روم است که بکرات از هارون الرشید شکست‌خورد .

۳ ــ خضر بفتح اول ودوم سبزوسبزه زار و بفتح اول وکسردوم یاکسراول و سکون دوم نام همان پیغمبرمعروف است که می‌گویند بزندگی جاوید سرفرود آورده وآب‌حیات نوشیده است همین خضر است که زمانی مصاحب موسی بوده وگروهی از مردمان زیارتش را آرزو می‌کنند لازم بیاد آوری است‌که در پیمبری خضراختلاف است ، کسانی اورا پیغمبر وگروهی وی‌را ولی قرار داده‌اند گویند نام وی ازلحاظ تلفظ بفتح اول وکسردوم افصح است .

٤ ـ مراد از تقبیل بوسیدن وبوسه زدن است .

بی نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است — رنگ‌غیرازپیرهن شوئیدن‌است
علم غیر آموختی اندوختی — روی‌خویش‌ازغازه‌اش (۱)افروختی
ارجمندی از شعارش می بری — من ندانم تو توئی یا دیگری
ازنسیمش خاك توخاموش گشت — وز گل‌وریحان‌تهی آغوش گشت
کشت‌خوداز‌دست‌خودویران‌مکن — از سحابش گدیه‌ی‌باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر — در گلوی تو نفس از تار غیر
بر زبانت گفتگو ها مستعار — در دل تو آرزو ها مستعار
قمریانت را نوا ها خواسته — سروهایت را قبا ها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران — جام هم گیری بوام از دیگران
آن‌نگاهش‌سرمازاغ البصر (۲) — سوی قوم خویش باز آید اگر
می‌شناسد شمع او پروانه را — نیك داند خویش و هم بیگانه‌را

«لست‌منی» (۳) گویدت‌مولای ما
وای‌ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا — هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی(٤)ازصبح‌دروغی‌خورده‌ئی — رخت از پهنای گردون برده‌ئی
آفتاب استی یکی درخود نگر — از نجوم دیگران تابیٔ مخر
بردل خود نقش غیر انداختی — خاك بردی کیمیا در باختی
تاکجا رخشی زتاب دیگران — سرسبك ساز از شراب‌دیگران

---

۱ ـ غازه گلگونه وسرخاب‌که‌زنان بگونه خود می‌زدند .
۲ ـ مازاغ البصروماطغی (آیهٔ‌شریفه) .
۳ ـ یعنی از قوم‌من‌نیست .
٤ ـ ریو مکر وحیله‌وفریب‌ونیرنگ‌راگویند .

تا کجا طوف چراغ محفلی — زآتش خود سوز اگر داری دلی
چون نظر در پرده‌های خویش باش — می پر واما بجای خویش باش
درجهان مثل حباب ای هوشمند — راه خلوت خانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خودرا واشناخت — قوم قوم آمد که جز باخود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب(۱) دون الله شو

لم یلد و لم یولد

قوم تو از رنگ وخون بالاتر است — قیمت یك اسودش صد احمر است
قطره‌ی آب وضوی قنبری — در بها بر تر زخون قیصری
فارغ ازباب وام واعمام (۲) باش — همچوسلمان زاده‌ی اسلام باش
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین — شهد(۳) را در خانه های لانه بین
قطره ئی از لاله‌ی حمراستی — قطره‌ئی از نرگس شهلاستی
این نمی گوید که من ازعبهرم(٤) — آن نمی گوید من از نیلوفرم
ملت ماشان ابراهیمی است — شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی — رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه ات
هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات (٥)

۱ ـ ارباب بکسر بای ارباب خوانده‌میشود ،

۲ ـ مراد نفی‌خون وخویشاوندی است که یاوه وبیهوده وفریب‌است ازسلمان‌علیه‌السلام شجره ونسبش را پرسیدند : فرمود ؛ من‌سلمان پسراسلامم سلمان ابن اسلام وآئین خودرا پدرو اسباب‌آفرینش خود نامید ،

۳ ـ شهد را درکندوی عسل به‌بین ،

٤ ـ عبهر ؛ نرگس یاسمین است .

٥ ـ هیهات که معنی این کلام بلند فهمیده شود نسب پرستان در اصول‌اخوت رخنه کرده‌اند . واصول‌اخوت‌نیزرخنه‌در کار آنان می کند وآنان را از وطن‌بیکران مسلمین ریشه کن‌می‌سازد زیرا اندیشه‌ات پاك ومطهرنشده وراه بدبسوی اندیشه نبسته وغسل پاکی اندیشه نکرده ئی .

ابن مسعود آن‌چراغ افروزعشق جسم وجان او سرا پاسوزعشق
سوخت از مرگ برادر سینه اش آب گردیداز گداز آئینه اش
گریه‌های خویش را پایان‌ندید درغمش‌چون‌مادران‌شیون کشید
«ای دریغاآن سبق خوان نیاز یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سرو سهی بالای من در ره عشق نبی همپای من»
«حیف او محروم در بار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»
نیست از روم و عرب پیوندما نیست پابند نسب پیوند ما
دل به‌محبوب حجازی(۱) بسته‌ایم زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یك تولایش بس است چشم‌ما را کیف‌صهبایش‌بس‌است
مستی او تا بخون ما دوید کهنه راآتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است همچو خون اندرعروق‌ملت‌است
عشق در جان‌ونسب‌درپیکراست رشته‌ی‌عشق‌ازنسب محکم‌تراست
عشق ورزی ازنسب باید گذشت هم زایران وعرب باید گذشت
امت او مثل‌او نور حق است هستی ما از وجودش مشتق‌است
«نور حق را کس‌نجوید زادوبود خلعت‌حق‌راچه‌حاجت‌تاروپود»(۲)
هر که پا در بند اقلیم وجداست
بی خبرازلم یلد لم یولداست(۳)

---

۱ ـ محبوب‌حجازی مراد سرآمد محبان عالم پیغمبر اسلام محمدبن عبدالله است .
۲ ـ بیت از مولانا جلال الدین رومی است .
۳ ـ تاکنون هیچ اندیشه زائیده‌وپرتو اندازی چون سحاب برق زای فکرمولانای‌لاهور ازبرهوت لم‌یلد ولم یولد چنین فرزندی نزاده است .

ولم یکن له کفواً احد

مسلم‌چشم‌ازجهان‌بربسته چیست؟ فطرت‌این‌دل‌بحق‌پیوسته‌چیست؟
لاله ئی کو برسر کوهی دمید گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر از نفس های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش کوکب وامانده‌ئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم‌ازچشمش‌بشوید گردخواب

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش‌واحد استولاشریك بنده اش هم در نسازد باشریك
مومن بالای هر بالا تری غیرت او بر نتابد همسری
خرقه‌ی‌لاتحزنوا (۱) اندربرش انتم الاعلون تاجی بر سرش
می‌کشد بار دو عالم دوش او بحرو بر پرورده‌ی آغوش او
برغو(۲) تندرمدام افکنده گوش برق‌اگر ریزد همی گیردبدوش
پیش باطل تیغ و پیش‌حق سپر امرو نهی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش زندگی گیرد کمال‌ازجوهرش
در فضای این جهان های و هو نغمه پیدانیست جزتکبیر(۳)او
عفووعدل وبذل و احسانش عظیم هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزم ها خاطر نواز سوز او در رزم ها آهن گداز
در گلستان با عنا دل هم صفیر در بیابان‌جره(٤)بازصید گیر(٥)

۱ ـ ولاتهنواولاتحزنوا وانتم الاعلون الخ (آیه شریفه) .
۲ ـ غو رجوع بصفحات قبل .
۳ ـ تکبیریادکردن خداوند الله‌اکبر گفتن است ،
٤ ـ جره بفتح اول و فتح رای‌مشدد جانورنراعم از پرنده وچرنده بمعنی جلد وچابك دلیروزودگیرهم‌آمده است .
٥ ـ صفیرصوت ممتد یاسوت وصوت ممتدی‌که خالی از حروف هجاباشد .

زیر گردون می نیاساید دلش
بر فلك گیرد قرار آب و گلش

طایرش منقار بر اختر زند
آنسوی این کهنه چنبر بر زند

تو به پروازی پری نگشوده‌ئی
کرمك استی زیر خاك آسوده‌ئی

خوار از مهجوری قرآن شدی
شکوه سنج گردش دوران شدی

ای چو شبنم بر زمین افتنده ئی
در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاك می گیری وطن
رخت بر دار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة اللعالمین

ای ظهور تو شباب زندگی
جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی

ای زمین از بارگاهت ارجمند
آسمان از بوسه‌ی بامت بلند

ششجهت روشن زتاب روی تو
ترك و تاجیك و عرب هندوی تو

از تو بالا پایه‌ی این کائنات
فقر تو سرمایه‌ی این کائنات

در جهان شمع حیات افروختی
بندگان را خواجگی آموختی

بی تو از نابود مندیها خجل
پیکران این سرای آب و گل

تادم تو آتشی از گل (۱) گشود
توده های خاك را آدم نمود

ذره دامن گیر مهر و ماه شد
یعنی از نیروی خویش آگاه شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر
از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر

عشق درمن آتشی افروخت است
فرصتش بادا که جانم سوخت است

ناله‌ئی مانند نی سامان من
آن چراغ خانه‌ی ویران من

از غم پنهان نگفتن مشکل است
باده درمینا نهفتن مشکل است

مسلم از سر نبی بیگانه شد
باز این بیت الحرم بتخانه شد

۱ ـ گل بکسر گاف.

از منات ولات و عزی‌وهبل (۱) — هر یکی دارد بتی اندر بغل
شیخ ما از برهمن کافرتراست — زانکه او راسومنات اندرسراست
رخت هستی ازعرب برچیده ئی — در خمستان عجم خوابیده‌ای
شل(۲) زبرفاب عجم اعضای او — سرد تراز اشک او صهبای‌او
همچو کافر از اجل ترسنده ئی — سینه‌اش فارغ زقلب زنده‌ئی
نعشش از پیش طبیبان برده‌ام — در حضور مصطفی آورده‌ام
مرده بود از آب‌حیوان گفتمش — سری از اسرار قرآن گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد — نکهتی آوردم از بستان‌نجد
محفل از شمع نوا افروختم — قوم را رمز حیات آموختم
گفت برمابندافسون فرنگ — هست‌غوغایش‌زقانون (۳)فرنگ
ای‌بصیری‌را ردا بخشنده‌ئی (٤) — بربط سلما مرا بخشنده‌ئی
ذوق حق ده این خطا اندیش‌را — اینکه نشناسد متاع خویش‌را
گردلم آئینه‌ی بی جوهراست — وربحرفم غیر قرآن‌مضمر است
ای فروغت صبح اعصار و دهور — چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور
پرده‌ی ناموس فکرم چاك کن — این خیابان را زخارم پاك کن
تنگ کن رخت حیات اندربرم — اهل ملت را نگهدار ازشرم
سبز کشت نا بسامانم مکن — بهره گیر از ابرنیسانم مکن

۱ ـ بتان‌بازنشسته‌حانه‌کعبه‌اندکه هنوز پس از چهارده قرن مواجب بازنشستگی خود را از خزانه دستاربندان مدعی دریافت میدارند .

۲ ـ شل بضم اول نرم وهمان شل است بمعنی مصطلح وبفتح شین وتشدید لام نیزکسی که‌دستش معیوب وبیکاره باشد بعربی شل‌گویند .

۳ ـ قانون یك‌نوع سازبادی درقدیم‌بوده واین ایهام لطیفی اشت .

٤ ـ تلفظ این بیت درفارسی جزاین نیست واما اشاره به قصیده‌بصیری‌شاعرمشهورعرب است . (امن تذکرجیران بذی سلم‌الخ) اوبزرگترین صله‌ای که درعالم شاعری گرفته شده دریافت داشته و ردای پیغمبر را بعنوان صله‌دریافت‌داشته‌است .

خشک گردان باده در انگور من — زهر ریزاندر می کافور من
روز محشر خوار و رسوا کن مرا — بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا
گر در اسرار قرآن سفته ام — بامسلمانان اگر حق گفته ام
ایکه از احسان تو ناکس کس است — یك دعایت مزد گفتارم بس است
عرض کن پیش خدای عزوجل — عشق من گردد هم‌آغوش عمل
دولت جان حزین بخشنده ئی — بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا(۱)

رخت جان تا در جهان آورده‌ام — آرزوی دیگری پرورده ام
همچو دل در سینه‌ام آسوده‌است — محرم از صبح حیاتم بوده است
از پدر تا نام تو آموختم — آتش این آرزو افروختم
تا فلك دیرینه تر سازد مرا — در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوان ترمی‌شود — این کهن صهبا گران‌ترمی‌شود
این تمنا زیرخاکم گوهراست — درشبم تاب همین یك اختراست
مدتی با لاله رویان ساختم — عشق با مرغوله مویان باختم
باده ها باماه سیمایان زدم — بر چراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم — رهزنان بردند کالای دلم
این شراب ازشیشه‌ی جانم نریخت — این زرسارا (۲) ز دامانم نریخت
عقل آذر پیشه‌ام زنار بست — نقش او درکشور جانم نشست
سالها بودم گرفتار شکی — از دماغ خشك من لا ینفکی

---

۱ ـ آمین .
۲ ـ مرغوله پیچ وتاب موی ، زلف پیچیده . مجعدوپیچ وتاب موی‌است، واینجامراد همان جعد گیسووپیچیده گیسوهاست .
۳ ـ سارا : خالص ـ زبده ـ بی‌غش .

حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی — در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود — شامم از نور شفق بیگانه‌بود
این‌تمنا در دلم خوابیده ماند — در صدف مثل گهر پوشیده‌ماند
آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید — در ضمیر من نواها آفرید
ای زیاد غیر تو جانم تهی — برلبش آرم اگر فرمان دهی
زندگی‌را از عمل سامان نبود — پس مرا این آرزوشایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا — شفقت تو جرأت افزاید مرا
هست شان رحمتت گیتی نواز — آرزو دارم که میرم درحجاز(۱)
مسلمی از ما سوا بیگانه‌ئی — تا کجا زناری بتخانه‌ئی
حیف چون‌او را سر آیدروزگار — پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من — وای امروزم خوشا فردای‌من
فرخا شهری که تو بودی در آن — ای‌خنك‌خاکی که‌آسودی‌در آن
«مسکن یاراست و شهر شاه من — پیش‌عاشق‌این‌بودحب‌الوطن»(۲)
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش — مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من — بستگی پیدا کند سیماب من

با فلك گویم که آرامم نگر
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر (۳)

۱ ــ عشق اندیشه وآرمانی را که مولانای بزرك درآن فروشدتبدیل بحجازکرد وخاك حجاز رابمدفن مولانا وصل کردواین‌لطیفه ایست‌که‌نسل‌های آینده آسان درك میکنندتانینداری که آرزو والتماس چنو مردی بی‌جواب مانده است. وتشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال‌پس ازرحلت مولانا انجام یافت‌تاحدی این‌سخن‌را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی‌است که پیکرمردی چون محمد علی جناح علیه‌السلام را درآغوش گرفته‌است.

۲ ــ بیت از مولانای رومی است واین رمزی ازحب الوطن است.

۳ـ انجامی خوشتر از تشکیل یك دولت بزرك و مستقل و هشتاد میلیونی‌مسلمان بنام پاکستان نیست‌که طراح ومعمار اصلی آن‌اندیشه پاك وخلاق و دوربین مولانا محمد اقبال بود اگر چه‌خود آن را ندیدبه‌تعبیراین‌فقیرمسود این‌سطور پاکستان حجاز تازه‌ئی‌است‌که در تازه‌ئی بروی ماگشوده ومولانای عزیز نقش آنرا بردیوار زمانه‌خوانده‌بوده‌است.

زبور عجم

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم
سخنی نگفته‌ای را چه قلندرانه گفتم

سال انتشار ۱۹۲۳

بخوانندهٔ کتاب

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی — دیده‌ام هردو جهان را بنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی — طی شود جاده‌ی صدساله بآهی گاهی
درطلب کوش و مده دامن امید زدست — دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

دعا

یا رب درون سینه دل با خبر بده — در باده نشئه‌را نگرم آن نظر بده
این‌بنده را که‌با نفس‌دیگران نزیست — یك آه خانه زاد مثال سحر بده
سیلم مرا بجوی تنك مایه‌ئی‌مپیچ — جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگرحریف یم بیکران مرا — با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلگنان گذاشتی — همت‌بلند وچنگل(۱)ازین‌تیز تر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار — تیری که نافکنده فتد کار گر بده

خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز
هرذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

---

۱ ـ چنگل بفتح اول و ضم سوم همان چنگال است .

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق‌شورانگیزرا هر جاده درکوی تو برد
بر تلاش خود چه می‌نازد که ره‌سوی‌تو برد

درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست ؟ سبو زماست‌ولی باده‌درسبو ز کجاست ؟
گرفتم‌این که‌جهان‌خاک‌وما کف‌خا کیم به‌ذره‌ذره‌ی‌ما درد جستجوز کجاست ؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد جنون‌ماز کجاشورهای وهوز کجاست؟

☆☆☆

غزل‌سرای‌و نواهای رفته باز آور باین فسرده‌دلان حرف دل‌نواز آور
کنشت‌و کعبه وبتخانه و کلیسا را هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
زباده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت پیاله ئی بجوانان نو نیاز آور
نئی که دل زنوایش بسینه‌می‌رقصد مئی که‌شیشه‌ی جان‌رادهد گداز آور
به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره ئی که فرو می‌چکد زساز آور

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه‌و ناله‌را زنده کن‌ازصدای‌من‌خاک‌هزارساله‌را
بادل ماچها کنی‌تو که بباده‌ی حیات مستی شوق می‌دهی آب‌و گل‌پیاله‌را
غنچه‌ی‌دل گرفته‌راازنفسم گره گشای تازه کن‌از نسیم من داغ‌درون‌لاله‌را
می گذردخیال‌من‌ازمه‌و مهرومشتری توبکمین‌چه‌خفته‌ای‌صید کن‌این‌غزاله‌را
خواجه‌ی من نگاه دار آبروی گدای‌خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

ازمشت غبار ماصد ناله برانگیزی نزدیك ترازجانی باخوی کم آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
مغرب زتو بیگانه مشرق همه افسانه وقت استکه درعالم نقش دگر انگیزی
آنکسکه بسردارد سودای جهانگیری تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی
جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

مرا گرچه تیره‌خاکم دلکیست برگ وسازم بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم
به‌هوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم تو باین گمان که شاید زنوافتاده سازم
بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب‌و تاب فطرت ما ز نیاز مندی ما توخدای بی نیازی نرسی بسوز وسازم
بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون فتادرازم

بصدای درد مندی بنوای دلپذیری خم زندگی گشادم بجهان تشنه‌میری
توبروی بی نوائی در آن جهان گشادی که‌هنوز آرزویش نه دمیده‌درضمیری
زنگاه سرمه‌سائی بدل وجگر رسیدی چه نگاه سرمه‌سائی دونشانه زدبه‌تیری
بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی که بباغ وراغ نالم چوتندرونوصفیری
چه‌عجب اگر دوسلطان به‌ولایتی نه گنجند
عجب این که‌می نگنجد بدوعالمی فقیری

برسر کفرودین فشان رحمت‌عام خویش‌را بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
زمزمه‌ی کهن‌سرا(۱) گردش باده تیز کن باز به بزم‌ما نگر آتش جام خویش‌را
دام‌ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری صید چرا نمی کنی طایر بام‌خویش‌را
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام خون حسین باز ده کوفه وشام‌خویش‌را

۱ ـ کهن سرای متن چاپی

دوش براهبر زندراه یگانه طی کند — می‌ندهد بدست کس عشق‌زمام‌خویش‌را
ناله بآستان دیر بیخبرانه می‌زدم — تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را
قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
آنکه بخلوت قفس گفت‌پیام‌خویش‌را

نوای‌من‌از آن‌پرسوزوبیباک‌وغم‌انگیزست — بخاشاکم شرارافتاد وباد صبحدم‌تیزاست
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد — خراشدسینه‌ی کهساروپاک‌ازخون‌پرویزاست
مرادر دل‌خلید این نکته از مرد ادادانی — زمعشوقان‌نگه‌کاری‌ترازحرف‌دلاویزاست
ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری — تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه‌لبریزاست
به بستان جلوه‌دادم آتش داغ جدائی را — نسیمش‌تیزترمی‌سازد وشبنم‌غلطریزاست
اشارتهای‌پنهان خانمان برهم زند لیکن — مراآنغمزه‌میباید که‌بیباک‌استوخونریزست
نشیمن‌هردورادرآب‌وگل‌لیکن‌چه‌رازاست‌این — حرد راصحبت‌گل‌خوشتر آید دل‌کم‌آمیز است
مرابنگر که درهندوستان دیگرنمی بینی
برهمن‌زاده‌ئی رمزآشنای‌روم‌وتبریزاست

دل ودیده‌ئی که‌دارم همه لذت نظاره — چه گنه اگرتراشم صنمی‌زسنگ‌خاره
تو بجلوه درنقابی که نگاه برنتابی — مه‌من‌اگر ننالم توبگو دگرچه‌چاره
چه شود اگرخرامی بسرای‌کاروانی — که‌متاع‌ناروانش(۱)دلکی‌است پاره‌پاره
غزلی زدم که‌شاید بنوا (۲)قرارم‌آید — تپ‌شعله کم نگردد زگسستن شراره
دل‌زنده‌ئی که دادی به‌حجاب‌در نسازد — نگهی‌بده که بیند شرری‌بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را زسرور او نصیبی — غم خود چسان نهادی‌بدل هزارپاره؟

۱ - نار وا ونار وان چیرناپسند وپول‌قلب‌راگویند.

۲ - نوا آواز وآهنگ ونغمه‌نام آهنگی‌در موسیقی ایرانی و بمعنی‌سروسامان و بقرار آمدن‌نیزمی‌باشد.

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلندموجی خطری که عشق بیند بسلامت کناره

بشکوه بی‌نیاری زخدا یگان گذشتم

صفت مه تمامی که گذشت برستاره

گرچه شاهین خرد برسر پروازی هست اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست

آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید هستو درحوصله‌ی زمزمه‌پردازی هست

تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست وای آن‌بنده که در سینه‌ی اورازی هست

گرچه صدگونه‌بصد سوزمرا سوخته‌اند ای‌خوشا لذت آن‌سوز کههم‌سازی هست

مرده خاکیم وسزاوار دل زنده شدیم این‌دل زنده (۱)وما کارخداسازی هست

شعله‌ی‌سینه‌ی‌من خانه فروز است ولی شعله‌ئی‌هست که هم‌خانه براندازی هست

تکیه برعقل‌جهان‌بین‌فلاطون‌نکنم(۲)

در کنارم‌دلکی شوخ و نظر بازی هست

این‌جهان‌چیست‌صنم‌خانه‌ی‌پندارمن‌است جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من‌است

همه آفاق که گیرم بنگاهی او را حلقه‌ئی‌هست که‌از گردش‌پرگارمن‌است

هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من چه زمان وچه‌مکان‌شوخی‌افکارمن است

ازفسون‌کاری‌دل‌سیروسکون‌غیب‌وحضور این که‌غماز(۳)و گشاینده‌ی‌اسرارمن است

آن‌جهانی که درو کاشته را می‌دروند نورونارش همه از سبحه و زنار من‌است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسدتارمن‌است

ای‌من‌ازفیض‌توپاینده نشان تو کجاست ؟

این‌دو گیتی‌اثرماست جهان‌تو کجاست ؟

---

۱ ــ زنده‌ومایعنی واوعطف‌عین‌متن‌چاپی‌است .

۲ ــ اشاره است بعقیدهٔ افلاطونیان جدید که باشاره به مثل افلاطون وتأویل وتعبیر آراء اوعقل را نخستین آینه‌احدیت‌دانسته اند ، درحالیکه نظرمولانای لاهور به‌عشق‌است‌نه‌عقل

۳ غمازسخن‌چین‌واشاره کننده باچشم وابرو وپرده دررا گویند. حافظ می‌گوید :

اشك‌غمازمن‌ارسرخ برآمد چه‌عجب خجل‌از کردهٔ‌خودپرده‌دری‌نیست که‌نیست

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین — چهره گشا، غزل‌سرا، باده بیار این چنین
اشک چکیده‌ام ببین هم به نگاه خود نگر — ریز به نیستان من برق و شرار این چنین
باد بهار را بگو پی بخیال من برد — وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین
زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی — در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین
عالم آب و خاك را بر محك دلم بسای — روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین
دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته — من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین
فاخته‌ی کهن صفیر ناله‌ی من شنید و گفت
کس نه سرود در چمن نغمه‌ی پار این چنین

برون کشید زپیچاك هست و بود مرا — چه عقده ها که مقام رضا گشود مرا
تپید عشق و درین کشت نا بسامانی — هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم — نفس نفس بعیار زمانه سود مرا
جهانی از خس و خاشاك در میان انداخت — شراره‌ی دلکی داد و آزمود مرا
پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی زمن ربود مرا

خیز و بخاك تشنه‌ئی باده‌ی زندگی فشان — آتش خود بلند کن آتش ما فرونشان
میکده‌ی تهی سبو حلقه‌ی خود فرامشان — مدرسه‌ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان
فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام — زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی‌نشان
هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان — عقل بحیله می‌برد عشق برد کشان کشان
عشق زپا در آورد خیمه‌ی شش جهات را
دست دراز می‌کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم — بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه‌ی من — که بتاب یك دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی بره‌ی که طی نمودم — بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم

یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من ... نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وا نسوزد ... که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد ... ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم
دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه نشینان سواره می گذرد ... مرا بگیر که کارم زچاره می گذرد
بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه ی دوست ... بیك نگاه مثال شراره می گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است ... چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
زپرده بندی گردون چه جای نومیدیست ... که ناوك نظر ما زخاره می گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کناره ی اوست ... بیك شکستن موج از کناره می گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا ... که آندمیست که کار از نظاره میگذرد
من از فراق چه نالم که ازهجوم سرشك
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

برعقل فلك پیما ترکانه شبیخون به ... یك ذره ی درد دل از علم فلاطون به
دی مغ بچه ئی بامن اسرار محبت گفت ... اشکی که فرو خوردی از باده ی گلگون به
آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد ... از شوکت دارا به ، از فر فریدون به
در دیرمغان آئی مضمون بلند آور ... در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی منت طوفانی ... یك موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد ... این خانه براندازی در خلوت هامون به
اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

آرزو

یامسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه ... یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یا چنانکن یا چنین

یا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش(۱) یا خود اندر سینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنانکن یاچنین
یاد گر آدم که از ابلیس باشد کمترك یاد گرابلیس بهرامتحان عقل و دین
یا چنانکن یا چنین
یا جهانی تازه ئی یا امتحانی تازه‌ئی می کنی تاچندباما آنچه کردی پیش ازین
یا چنانکن یاچنین
فقر بخشی باشکوه خسرو پرویز بخش یا عطا فرما خرد بافطرت روح الامین
یا چنانکن یا چنین
یا بکش(۲) درسینه‌ی من آرزوی انقلاب یاد گر گون کن نهاد این زمان و این زمین
یا چنانکن یا چنین

✿ ✿ ✿

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست
گرچه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست
هرزمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو تاجنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست
باچنین زور جنون پاس گریبان داشتم
درجنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مار می گزد گر نروم بسوی تو
سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم عقل و دل و نظر همه گم‌شدگان کوی تو
ازچمن تورسته‌ام قطره‌ی شبنمی به‌بخش
خاطر غنچه واشود کم نشود زجوی تو

---

۱ ـ طبقهٔ عالم و روحانی و بلند وارجمند درهندوستان ۰
۲ ـ بکش بضم کاف است .

درین محفل که کار او گذشت از باده وساقی ندیمی کو که درجامش فروریزم می باقی
کسی کوزهر شیرین میخورد ازجام زرینی می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار ازخاك من خیزد کجا ریزم کرا سوزم غلط کردی که درجانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه های علم وعرفانرا جهانرا تیره تر سازد چه مشائی (۱) چه اشراقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش خرد نالان که ما عندی بتریاق ولاراقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی
ببازاری که چشم صیرفی شوراست و کم نوراست
نگینم خوار تر گردد چو افزاید به براقی

ساقیا بر جگرم شعله ی نمناك انداز دگر آشوب قیامت بکف خاك انداز
او بیك دانه ی گندم بزمینم انداخت تو بیك جرعه ی آب آنسوی افلاك انداز
عشق را باده ی مردافکن وپرزور بده لای این باده به پیمانه ی ادراك انداز
حکمت وفلسفه کرداست گران خیز مرا خضر من ازسرم این بار گران پاك انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید چاره ی کار بآن غمزه ی چالاك انداز
بزم در کشمکش بیم و امیداست هنوز همه را بی خبر از گردش افلاك انداز
میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاك انداز

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی ده کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی ده
زمینائیکه خوردم در فرنك اندیشه تاریك است سفرورزیده ی خود را نگاه راه بینی ده
چو حس از موج هر بادی که میآید نجا رفتم دل من از گمانها درخروش آمد یقینی ده
بجانم آرزو ها بود و تا بود شرر دارد شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه ئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش این چنینم کرده ئی لوح جبینی ده

۱ ــ اشاره بفلسفه مغرب زمین و بطور کلی فلسفه و مشائی و اشراقی مکاتب فلسفی است .

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاك می آیم   گدای معنی پاکم تهی ادراك می آیم
گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد   من از درس خردمندان گریبان چاك می آیم
گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم   بگردان باده تا بیرون ازین پیچاك می آیم
نه اینجا چشمك ساقی نه آنجا حرف مشتاقی   زبزم صوفی و ملا بسی غمناك می آیم
زسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملك بیباك می آیم

دل بی قید من با نور ایمان کافری کرده   حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد   ببازار قیامت باخدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می خواهد   غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
گهی با حق در آمیزد گهی با حق در آویزد   زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
باین بی رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد   کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده
نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده   ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی می رسد این راه پیمای تن آسائی
هزاران سال منزل در مقام آذری کرده

زشاعر ناله ی مستانه در محشر چه میخواهی   تو خود هنگامه ئی هنگامه ی دیگر چه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را   زچاك سینه ام دریا طلب گوهر چه می خواهی
نماز بی حضور از من نمی آید نمی آید
دلی آورده ام دیگر ازاین کافر چه میخواهی

نه در اندیشه ی من کار زار کفر و ایمانی   نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
پریشان جلوه ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست   زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان   سیر این ماه بشب گونه عماری از تست

همه‌افکارمن ازتست‌چه در دل‌چه بلب گهر از بحر بر آری نه‌بر آری‌ازتست
من همان مشت غبارم که‌بجائی‌نرسد لاله از تست و نم‌ابر بهاری ازتست
نقش پرداز توئی ما قلم (۱) افشانیم حاضر آرائی و آینده نگاری از تست
گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهروبی‌مهری‌وعیاری ویاری ازتست

خوشتر ز هزار پارسائی گامی بطریق آشنائی
در سینه‌ی من دمی بیاسای ازمحنت‌وکلفت(۲)خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن مائیم کجا و تو کجائی ؟
آن چشمك محرمانه‌یادآر تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت بامن در ساز بداغ نارسائی
خوش گفت‌ولی‌حرام کردند در مذهب عاشقان جدائی
پیش‌تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که‌تواین گره گشائی

برجهان دل من تـاختنش رانگرید کشتن وسوختن وساختنش رانگرید
روشن‌ازپرتو آن‌ماه‌دلی نیست که‌نیست با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملك سلیمانی‌چند بافقیران دو جهان باختنش‌را نگرید
آنکه‌شبخون‌بدل‌ودیده‌ی‌دانایان‌ریخت
پیش نادان سپرانداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است‌هنوز که‌دل‌بقافله و رخت‌ومنزل‌است هنوز
کجاست‌برق نگاهی که خانمان‌سوزد مرامعامله با کشت وحاصل‌است هنوز
یکی‌سفینه‌ی این خام را بطوفان ده زترس موج نگاهم بساحل‌است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که بدنبال‌محمل‌است‌هنوز

۱ ـ بکسرمیم‌قلم‌خوانده‌می‌شود .
۲ ـ کلفت‌بضم‌کاف وفتح فاسختی‌ومشقت ورنج است . متن‌چاپی‌خدائی است .

کسیکه‌ازدوجهان‌خویشرا برون‌نشناخت فریب‌خورده‌ی‌این‌نقش‌باطل استهنوز
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود کجا برم خلشی‌را که دردل‌استهنوز
حضور یار حکایت دراز تر گردید
چنانکه‌این‌همه نا گفته‌دردل‌استهنوز

زمستان را سر آمد روزگاران نواها زنده شد در شاخساران
گلان‌را رنگ و نم بخشد هواها که می‌آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا شود روشن تر از باد بهاران
دلم افسرده تر در صحبت گل گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش دمی نالان چو جوی کوهساران
زبیم این که‌ذوقش کم‌نگردد
نگویم حال دل بارازداران

هوای خانه و منزل ندارم سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکسترصبارا فسرد از باد این صحراشرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان ز سوز کاروانی یادگارم
زچشمم‌اشک‌چون‌شبنم‌فروریخت که‌من‌هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی که جوی روزگار ازچشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تراز بی حجابی بینم نه بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد از زخمه‌ی من تار ربابم

از من برون نیست منزلگه‌من　　　من بی نصیبم راهی نیابم
تا آفتابی خیزد زخاور
مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به‌طلعت آفتابی　　　تو بطلعت آفتابی سزداین که بی‌حجابی
تو بدردمن رسیدی بضمیرم آرمیدی　　　زنگاه من رمیدی بچنین گران‌رکابی
تو عیار کم عیاران توقرار بی قراران　　　تودوای‌دل‌فکاران مگراین که‌دیریابی
غم عشق ولذت او اثر دو گونه دارد　　　گه سوز و دردمندی گه‌مستی وخرابی
زحکایت دل من تو بگو که‌خوب‌دانی　　　دل من کجا که او را بکنار من نیابی
بجلال تو که‌در دل دگر آرزو ندارم
بجزاین‌دعا که‌بخشی بکبوتران‌عقابی

درین‌میخانه‌ای‌ساقی ندارم‌محرمی‌دیگر　　　که‌من شایدنخستین آدم‌ازعالمی‌دیگر
دمی‌این‌پیکرفرسوده‌راسازی کف‌خاکی　　　فشانی آب‌وازخاک آتش‌انگیزی‌دمی‌دیگر
بیار آن‌دولت‌بیدارو آن‌جام جهان‌بین‌را
عجم رادادهٔی‌هنگامه‌ی‌بزم‌جمی‌دیگر

بجهان دردمندان تو بگوچکار داری ؟　　　تب وتاب ماشناسی دل بی‌قرارداری ؟
چرخبرترازاشگی که‌فروچکدزچشمی　　　توبه‌برگ گل زشبنم در شاهوارداری
چه بگویمت ز جانی که‌نفس‌نفس‌شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری ؟

اگرنظاره‌ازخودرفتگی آردحجاب‌اولی　　　نگیردبامن‌این‌سودابهاازبس گران‌خواهی
سخن‌بی‌پرده گوباماشدآن‌روز[1] کم آمیزی　　　که‌می گفتندتوماراچنین‌خواهی‌چنان‌خواهی
نگاه بی‌ادب‌زد رخنه‌ها در چرخ‌مینائی　　　دگرعالم‌بنا کن گرحجابی‌در میان‌خواهی

---

۱ ــ شدآن‌روز یعنی رفت آن‌روز گذشت آن‌روز. خواجه‌حافظ راست:
شد آنکه اهل نظر برکرانه می‌رفتند　　　هزارگونه‌سخن برزبان‌ولب خاموش
یعنی گذشت آن‌زمان .

چنان‌خودرا نگه‌داری که با این بی‌نیازی‌ها شهادت بروجودخودزخون دوستان‌خواهی
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر زنوری(۱)سجده‌میخواهی‌زخاکی‌بیش‌ازآن‌خواهی
مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فرداچون‌رسم‌پیش‌توازمن‌ارمغان‌خواهی

نور تو وا نمود سپید وسیاه را دریاو کوه‌ودشت‌ودر ومهروماه‌را
تودرهوای آنکه‌نگه آشنای‌اوست
من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

بده آن‌دل که‌مستی‌های‌اوازباده‌ی‌خویش‌است بگیر آن‌دل که‌از خود رفته و بیگانه‌اندیش‌است
بده آن دل بده آن دل که گیتی‌را فرا گیرد بگیراین‌دل‌بگیراین‌دل که‌دربند کم‌و بیش‌است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش جگردوزی‌چه‌می‌آیداز آن‌تیری که‌در کیش‌است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهانی‌دیگری‌پیش‌است

کف‌خاك برگ وسازم برهی‌فشانم اورا بامید این که روزی بفلك رسانم او را
چه کنم‌چه‌چاره گیرم که‌زشاخ‌علم‌ودانش نه‌دمیده‌هیچ‌خاری که بدل نشانم اورا
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی به‌همان نفس بمیرم که فرونشانم‌اورا
می‌عشق ومستی او نرود برون ز خونم که‌دل آن‌چنان‌ندادم که‌دگرستانم اورا
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی دگرآنچنان‌ادب کن که‌غلط‌نخوانم‌اورا
بحضورتواگرکس غزلی زمن سراید
چه‌شوداگرنوازی به‌همین گدانم‌اورا

این دل که‌مرادادی لبریز یقین بادا این‌جام‌جهان‌بینم روشن‌تر ازین‌بادا
تلخی که‌فروریزد گردون بسفال‌من
درکام کهن رندی آنهم شکرین‌بادا

۱ ــ اشاره بداستان مشهورمذهبی.

رمزعشق‌تو به ارباب هوس نتوان گفت   سخن‌ازتاب وتب‌شعله‌به‌خس‌نتوان گفت
تومرا‌ذوق‌بیان‌دادی‌و گفتی که‌بگوی   هست‌درسینه‌ی‌من آنچه‌بکس‌نتوان گفت
از نهان‌خانه‌ی دل‌خوش غزلی‌می‌خیزد   سرشاخی همه گویم به‌قفس نتوان گفت
شوقا گرزنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که‌حدیث تودرین یك‌دونفس‌نتوان گفت

یاد امامی که خوردم باده‌ها باچنگ‌ونی   جام‌می‌دردست‌من مینای می‌در دست‌وی
در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار   ورنیائی فرودین افسرده تر گردد زدی
بی‌توجان‌من‌چوآنسازی که‌تارش‌در گسست   درحضورازسینه‌ی من‌نغمه‌خیزدپی‌به‌پی
آنچه‌من‌دربزم‌شوق‌آورده‌ام‌دانیکه‌چیست   یك‌چمن گل‌یك‌نیستان ناله‌یك‌خمخانه‌می
زنده کن‌باز آن‌محبت‌را که‌از نیروی‌او   بوریای ره نشینی در فتد باتخت کی
دوستان‌خرم که برمنزل رسید آواره‌ئی
من‌پریشان‌جاده‌های‌علم‌ودانش کرده‌طی

انجم‌بگریبان ریخت‌این‌دیده‌ی‌ترما را   بیرون‌زسپهرانداخت‌این ذوق‌نظرمارا
هرچند زمین سائیم بر ترز ثریـائیم   دانی که نمی زیبد عمری چوشررمارا
شام و سحر عالم از گردش ماخیزد   دانی که نمی سازد این شام وسحرمارا
این‌شیشه‌ی گردون‌رااز باده‌تهی کردیم   کم‌کاسه مشو ساقی مینای دگرما را
شایان جنون ما‌پهنای دو گیتی نیست
این راهگذر ما را آن راهگذرمارا

خاور که آسمان به کمند خیال اوست   از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره‌خاك‌او تب و تاب حیات نیست   جولان موج را نگران از کنار جوست
بت خانه و حرم همه افسرده آتشی   پیرمغان شراب هوا خورده در سبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود   بینای کور ومست تماشای‌رنگ‌وبوست
گردنده ترزچرخ‌ورباینده تر زمرگ   از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت عیار و بی مدار و کلان‌کار و تو بتوست
مشرق‌خراب‌ومغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست
ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
مارا خراب یك نگه محرمانه‌ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قراررا یك‌دوشکن زیاده کن گیسوی تابداررا
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم‌صنم گری‌نهاد عشق فریب می دهد جان امید وار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه‌اگر بسنگ‌زداین‌چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشداین همه کوهسار را

جانم در آویخت با روزگاران جوی‌است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد ، پنهان ستیزد تا پایداری با پایداران
این کوه وصحرا این دشت‌ودریا نی راز داران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق این جویباران این آبشاران
فریاد بی سوز فریاد بی سوز بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی‌من آن داغ کم سوخت درلاله‌زاران
محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

به‌تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرارخود را
چه دلی که محنت اوزنفس شماری او که‌بدست‌خود نداردگره‌روزگارخودرا
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خودنمائی بکنار برفکندی در (۱) آبدار خود را

۱ ــ درآبدار بضم دال‌وکسر را .

مه وانجم از تو دارد گله ها شنیده باشی که بخاك تیره ی مازدهٔ شرار خود را
خلشی بسینه ی ما زخدنگ او غنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکار خودرا

✿✿✿

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را من ازذوق حضوری طول دادم داستانی را
زمشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی محبت میکند گویا نگاه بی زبانی را
کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یك ذره کم گردد ز انگیز وجود من باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی پایان بموج تو درافتادم نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را
از آن معنی که چون شبنم بجان من فروریزی
جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را

چند بروی خود کشی پرده ی صبح وشام را چهره گشا تمام کن جلوه ی ناتمام را
سوزو گداز حالتی است باده ز من طلب کنی پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده ام تو نم شبنمی بده لاله ی تشنه کام را
عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته ئی رسید طایر زیرکی برد دانه ی زیر دام را
نغمه کجا ومن کجا ساز سخن بهانه ایست سوی قطار می کشم ناقه ی بی زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته ام
خودتو بگو کجا برم هم نفسان خام را

نفس شمار به پیچاك روزگار خودیم مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
زجوهری که نهان است درطبیعت ما مپرس صیرفیان را که ما عیار خودیم
نه ازخرابه ی ما کس خراج میخواهد فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است کرا خبر که توئی یا که ما دوچار خودیم
گشای پرده زتقدیر آدم خاکی
که ما بره گذر تو در انتظار خودیم

به‌فغان نه‌لب گشودم که فغان‌اثر ندارد غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
چه‌حرم چه‌دیر هرجا سخنی ز آشنائی مگر این که کس زرازمن و توخبر ندارد
چه‌ندیدنی‌است‌اینجا که شرر جهان‌مارا نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی مگر آنچنان گذشتی که‌نگه خبر ندارد
کس‌ازین‌نگین‌شناسان‌نگذشت‌بر نگینم بتومی‌سپارم اورا که جهان نظر ندارد

قدح‌خردفروزی که فرنگ دادما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده تر از پرتو ماه آمده‌ایم کس چه‌داند که‌چسان‌اینهمه‌راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده ازچهره‌برافکن که‌چوخورشیدسحر بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم مارا به‌یقین پخته ترك ساز که ما اندرین معرکه بی‌خیل وسپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سرراهی چه کند
درحضور تودعا گفته‌براه آمده‌ایم (۱)

ای خدای مهرومه خاك پریشانی نگر ذره‌ئی در خودفروپیچد بیابانی نگر
حسن بی‌پایان‌درون‌سینه‌ی‌خلوت گرفت آفتاب خویش را زیر گریبانی‌نگر
بردل آدم زدی عشق بلاانگیز را آتش خود را بآغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را سخت کوشی های‌این آلوده‌دامانی‌نگر

خاك‌ماخیزد که‌سازد آسمانی دیگری
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

---

۱ — در متن‌چاپی تمام قوافی این‌غزل بجز قافیه بیت دوم همه مخفف آمده یعنی مه‌وره ونکه وسپه وبره . اما قافیه بیت‌دوم تخفیف پذیر نیست لذا آه چاپ‌شده است . بطورقطع دراصل تمام قوافی درست آمده‌است بهمین‌نحوی که‌در این‌متن‌چاپی آمده‌است. این‌غزل‌ازنظروزن‌وردیف‌وقافیه دراقتفای غزل مشهورجناب خواجهٔ شیراز است‌که فرموده است :

مابدین درنه پی حشمت وجاه آمده‌ایم
ازبد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

قسمت دوم

شاخ نهال سدره‌ئی خار و خس چمن مشو
منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

دوعالم را توان دیدن بمینائی که من دارم   کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی   دوصد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید   که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش می ساری مرا لیکن از آن ترسم   نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد   این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه‌ی هستی بود   ازشوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

✿ ✿ ✿

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند   کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظرند
چه جلوه‌هاست که دیدند در کف خاکی   قفا بجانب افلاك سوی ما نگرند

✿ ✿ ✿

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد   بیك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن   توخود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!
مقدراست که مسجود مهر و مه باشی   ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکده‌ی من پیاله‌ئی گیری　　زمشت خاك جهانی بپا توانی کرد
چسان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اگر به‌بحر محبت کرانه می‌خواهی　　هزار شعله دهی یك زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند　　تودر فضای چمن آشیانه‌می‌خواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز　　زیار اگرنگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری‌وهوئی فکنده‌ئی‌درشهر　　سبوشکستی و بزم شبانه می‌خواهی
توهم بعشوه گری کوش ودلبری‌آموز
اگر زما غزل عاشقانه می‌خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است　　چه‌قاصدی که وجودش‌تمام پیغام‌است
گمان‌مبر که‌نصیب‌تو نیست‌جلوه‌ی‌دوست　　درون‌سینه هنوز آرزوی توخام‌است
گرفتم‌این که‌چوشاهین بلند پروازی　　بهوش باشد که صیاد ما کهن دام‌است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل　　بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی　　که زندگی به شکست‌طلسم ایام‌است
ز علم و دانش مغرب همین‌قدر گویم　　خوش‌است آه‌وفغان تا نگاه‌ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که‌فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام‌است

دگر زساده دلیهای یار نتوان گفت　　نشسته برسر بالین من زدرمان گفت
زبان اگرچه‌دلیر است ومدعاشیرین　　سخن‌زعشق‌چه گویم‌جز اینکه‌نتوان گفت
خوشا کسی که‌فرورفت‌درضمیروجود　　سخن مثال گهربر کشیدو آسان گفت
خراب لذت آنم که چون‌شناخت‌مرا　　عتاب زیرلبی کردو خانه ویران گفت
غمین‌مشو که‌جهان‌راز خود برون‌ندهد　　که آنچه گل‌نتوانست‌مرغ نالان گفت

پیام شوق که من بی حجاب میگویم به لاله قطره‌ی شبنم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت
خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوداست این که جوینده و یابنده‌ی هر موجوداست
جلوه‌ی پاك طلب از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیر نگه آلوداست

✿ ✿ ✿

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است عیار مسجد و میخانه و صنم کده‌اند
نگاه از مه و پروین بلندتر دارند که آشیان بگریبان کهکشان ننهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی بخلوت اندولی آنچنان که با همه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را که این شکسته بهایان متاع قافله‌اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه‌اند
پیاله گیر که می را حلال میگویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند
لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز سپر از دست میانداز که جنگ است هنوز
فتنه‌ئی را که دو صد فتنه به آغوش بود دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز که تراکار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز(۱)
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز
تکیه برحجت و اعجاز بیان نیز کنند کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند

---
۱ ــ پرده گشادن و مقام و نوا از اصطلاحات موسیقی ایران است.

گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند	عاشقان بنده‌ی حال‌اند وچنان‌نیز کنند
چون‌جهان کهنه شود پاك بسوزندواورا	وزهمان آب‌و گل ایجاد جهان‌نیز کنند
همه سرمایه‌ی خودرا بنگاهی بدهند	این‌چه‌قومی‌است که سودا بزیان‌نیز کنند
آنچه‌از موج هوا با پرکاهی کردند	عجبی‌نیست که باکوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است‌ببازار حیات	گاه ارزان بفروشند و گران‌نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری‌است که‌بی آه‌وفغان‌نیز کنند

چوموج مست‌خودی باش وسربطوفان کش	ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز	بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز	ستاره را زفلك گیر و در گریبان کش

گرفتم این که شراب‌خودی بسی‌تلخ‌است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت‌ازخلوت دشت‌حجاز آیدبرون	کاروان‌زین وادی دور ودراز آیدبرون
من بسیمای غلامان فرسلطان دیده‌ام	شعله‌ی محمود از خاك ایاز آیدبرون
عمرها در کعبه و بتخانه می نالدحیات	تازبزم عشق یك دانای راز آیدبرون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات	ناله ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون

چنگ را گیرید از دستم که کار ازدست‌رفت
نغمه‌ام‌خون گشت وازرگهای ساز آیدبرون

زسلطان کنم آرزوی نگاهی	مسلمانم از گل نه سازم‌الهی
دل بی نیازی که در سینه دارم	گدارا دهد شیوه‌ی پادشاهی
زگردون فتد آنچه برلاله‌ی من	فروریزم او را به‌برگ گیاهی
چوپروین فرو ناید اندیشه‌ی‌من	بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد	بشوخی بگردانم او را زراهی

به‌آن‌آب‌وتابی که فطرت به‌بخشد درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم
خران برسر بام و یوسف بچاهی

با نشئه درویشی در سازودمادم‌زن چون‌پخته‌شوی‌خودرا برسلطنت‌جم‌زن
گفتندجهان (۱) ما آیابتومی سازد گفتم که‌نمی‌سازد گفتند که‌برهم‌زن
درمیکده‌هادیدم‌شایسته‌حریفی نیست بارستم دستان‌زن بامغبچه‌ها کم‌زن
ای‌لاله‌ی‌صحرائی‌تنها نتوانی‌سوخت این داغ‌جگرتابی برسینه‌ی‌آدم‌زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او باور نکنی چاکی در پیکرعالم‌زن
عقل است‌چراغ تودر راهگذاری‌نه عشق است ایاغ توبابنده‌ی‌محرم‌زن

لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشا گرجهان‌نداری است دگرچه‌فتنه‌پس‌پرده‌های‌زنگاری‌است (۲)
زمان‌زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل بیا که عشق مسلمان وعقل‌زناری‌است
امیرقافله‌ئی سخت کوش و پیهم کوش که‌در قبیله‌ی ماحیدری زکراری‌است
توچشم‌بستی‌و گفتی که‌اینجهان‌خوابست گشای‌چشم که‌این‌خواب‌خواب‌بیداریست
بخلوت انجمنی آفرین که‌فطرت‌عشق یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یك دم و کردند زیب فتراکش خوشا نصیب غزالی کەزخم‌او کاری‌است

بباغ و راغ گهر های نغمه می پاشم
گران‌متاع‌وچه ارزان‌زکندبازاری(۳)است

۱ ـ جهان ما بکسر نون جهان خوانده می‌شود .

۲ ـ زنگاری رنك‌سبز ـ زنك آهن‌وفلزات رنگارمعدنی‌و آنچه‌رنك‌آن‌زنگاری‌وشبیه مس‌زنك‌زده باشد .

۳ ـ کندبازارکنایه‌بهمان‌بازار بی‌رونق است .

فرشته گرچه برون ازطلسم افلاك است نگاه او بتماشای این کف خاك است
گمان مبر که بیك شیوه عشق می‌بازند قبابدوش گل و لاله بی‌جنون‌چاك‌است
حدیث شوق ادامی‌توان بخلوت دوست بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاك است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را خردبدست توشاهین تند و چالاك‌است
گشای‌چهره که‌آنکس که‌لن‌ترانی گفت(۱) هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاك است
درین‌چمن که‌سرو‌داست‌واین نواز کجاست ؟
که غنچه سربگریبان و گل عرقناك است

عرب که بازدهدمحفل شبانه کجاست ؟ عجم که‌زنده کند رود عاشقانه کجاست؟
بزیرخرقه‌ی‌پیران سبوچه‌ها خالی‌است فغان که کس نشناسد می جوانه کجاست
درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد کسی که سازدو‌واسوزد آشیانه کجاست
هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟
چو موج‌خیزو به یم جاودانه می آویز کرانه می‌طلبی‌بی‌خبر کرانه کجاست؟
بیا که در رگ تاك تو خون تازه دوید دگرمگوی که‌آن‌باده‌ی‌مغانه کجاست؟
بیك نورد(۲) فرو پیچ روز گاران را
زدیروزود گذشتی‌دگرزمانه کجاست؟

دگرآموز

مانند صبا خیز و زیدن دگر آموز داهان گل‌ولاله کشیدن دگر آموز
اندر دلك‌غنچه‌خزیدن‌دگر آموز
موئینه به‌بر کردی وبی ذوق تپیدی آن گونه‌تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن‌دگر آموز

---

۱ ــ اشاره بخطاب لن‌ترانی بموسی علیه‌السلام‌است درقرآن‌کریم .

۲ ـ نورد و نوردیدن معانی‌متعدد داردکه ازآن‌جمله طی‌کردن ــ پیمودن‌ـ فروپیچدن وجنك وزدوخوردو نبرد وحمله را گویند .

کافر دل آواره دگر باره بو بند / برخویش گشادیده و از غیر فرو بند

دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز

دم چیست پیام است، شنیدی ؟ نشنیدی / در خاك تو یك جلوه‌ی عام است ندیدی

دیدن دگر آموز و(۱) شنیدن دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم / چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم

ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند / این کوه گران است بکاهی نفروشند

باخون دل خویش خریدن دگر آموز

نالیدی و تقدیر همان است که بوداست / آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوداست

نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟ یك شرر از داغ جگر گیر / یك چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر

چون شعله بخاشاك دویدن دگر آموز

ازخواب گران خیز

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران خیز / کاشانه‌ی مارفت بتاراج غمان خیر

از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز / از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز

ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز

ازخواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست / آویزه بگوش سحر از خون جگر بست

ازدشت و جبل قافله هارخت سفر بست / ای چشم جهان بین به‌تماشای جهان خیز

ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز

ازخواب گران خیز

۱ ــ درمتن چاپی بدون واو عطف .

خاور همه مانند غبار سر راهی است یك ناله‌ی خاموش‌واثر باخته آهی است
هر ذره‌ی این خاك گره خورده نگاهی است ازهندو سمرقند و عراق وهمدان خیز
ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چوصحراست دریای تو دریاست که افزون نشدو کاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست ازسینه‌ی چاك‌ش صفت موج روان خیز
ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن وجان است باخرقه و سجاده و شمشیر وسنان خیز
ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی صهبای یقین در کش و ازدیر گمان خیز
ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز
ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

جهان‌ماهمه خاك‌است و پی‌سپر گردد ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن‌است‌اورا مهو ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می طلبد کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق وخیال بلند و ذوق وجود مترس این که‌همه‌خاك رهگذر گردد
چنان بزی که اگرمرگ ماست مرگ‌دوام
خدا زکرده‌ی خود شرمسار تر گردد

باز بررفته‌و آینده نظر باید کرد هله‌برخیز که اندیشه‌دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی‌ایام کشدمحمل‌خویش عاشقی ؟را حله ازشام‌وسحر باید کرد
پیرما گفت جهان‌برروشی‌محکم‌نیست ازخوش‌وناخوش‌اوقطع‌نظر باید کرد
تو اگرترك‌جهان کرده سراو داری پس‌نخستین زسرخویش گذرباید کرد
گفتمش‌دردل من‌لات‌ومنات‌است بسی
گفت این بتکده رازیروزبر باید کرد

خیال‌من‌به تماشای آسمان بود است بدوش ماه‌وبه‌آغوش کهکشان‌بوداست
گمان‌مبر که‌همین‌خاکدان‌نشیمن‌ماست که‌هرستاره‌جهان‌است‌یاجهان‌بوده‌است
بچشم مور فرو مایه آشکار آید هزارنکته که‌ازچشم ما نهان‌بوده‌است
زمین‌به‌پشت‌خودالوندو بیستون(۱)دارد غبارماست که‌بردوش‌او گران‌بوداست
زداغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم
که‌این گسسته‌نفس‌صاحب‌فغان‌بوداست

ازنوابرمن‌قیامت رفت‌و کس آگاه‌نیست پیش‌محفل‌جزبم‌وزیرومقام‌وراه‌نیست(۲)
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند ناتمام جاودانم کار من‌چون ماه نیست

۱ ـ علاقه وعشق آتشین مولانای لاهور بایران حدی است که وقتی می‌خواهد ازکوهی نام ببرد ومعنی شعرهم ایجاب می‌کندکه این‌کوه هرچه گران تروعظیم ترباشد بازهم هیمالیای بدان عظمت را که دراقلیم هندسربرافراشته نمی‌نگرد و به‌الوند و بیستون توجه میفرماید.
۲ ـ اصطلاحات‌موسیقی‌است .

لب‌فروبند از فغان در ساز با درد فراق عشق‌تا آهی کشدازجذب‌خویش آگاه نیست
شعله‌ئی‌می‌باش‌وخاشاکی که‌پیش آیدبسوز خاکیان را در حریم زندگانی‌راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر خیزو بال‌وپر گشا پرواز تو کوتاه‌نیست
کرم‌شب‌تاب است شاعر در شبستان‌وجود درپروبالش فروغی گاه‌هست‌و گاه‌نیست

درغزل اقبال احوال‌خودی‌رافاش گفت
زانکه‌این‌نو کافراز آئین‌دیر آگاه‌نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم‌است فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
چوموج می تپد آدم بجستجوی وجود هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم که‌جزتوهرچه درین دیردیده‌ام‌صنم است
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی مانیز لذتی دارد خوشم که منزل ما دورو راه خم‌بخم‌است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد تغافل است و به از التفات دمبدم است

مرا اگرچه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه‌دردل حرم‌است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید درهوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
درمیان سینه حرفی‌داشتم گم کرده ام گرچه‌پیرم پیش ملای(۱)دبستانم‌برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز آنکه بازم پرده گرداندپی آنم برید
درشب‌من آفتاب‌آن کهن‌داغی‌بس‌است این چراغ زیرفانوس از شبستانم برید

من که رمزشهریاری‌با غلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن‌وا نرسید جلوه‌خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
سنگ‌می‌باش‌ودرین کارگه شیشه گذر وای‌سنگی که‌صنم گشت‌و به مینا نرسید

---

۱ ــ ملای دبستان همان ملای‌مکتب خانه وآموزگار دبستان است .

کهنه را در شکن وباز به‌تعمیر خرام هر که درورطه‌ی«لا»ماندبه«الا»نرسید
ای‌خوش‌آن‌جوی‌تنک‌مایه که‌ازذوق‌خودی در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی‌سبق آموز که‌دانای‌فرنگ جگر بحر شکافید(۱)و به‌سینا نرسید
عشق‌انداز (۲)تپیدن زدل ما آموخت
شررماست که برجست‌وبه‌پروا نرسید

عاشق‌آن‌نیست که‌لب گرم فغانی دارد عاشق‌آن‌است که‌بر کف دو جهانی‌دارد
عاشق‌آن‌است که‌تعمیر کندعالم‌خویش در نسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپیدوخردمی گزدش صورت‌مار گرچه در کاسه‌ی زرلعل روانی دارد
دردمن گیر که درمیکده‌ها پیدا نیست
پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

درین‌چمن‌دل‌مرغان زمان‌زمان‌دگراست بشاخ گل‌دگراست و به‌آشیان‌دگراست
بخودنگر گله های جهان‌چه‌می گوئی اگرنگاه‌تو دیگر شود جهان‌دگراست
به‌هر زمانه اگر چشم‌تو نکو نگرد طریق میکده وشیوه‌ی مغان‌دگراست
به میرقافله ازمن دعا رسان و بگوی
اگرچه‌راه‌همان‌است‌کاروان‌دگراست

ما ازخدای گم شده‌ایم او بجستجوست چون‌ما نیاز مند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش گاهی درون سینه‌ی‌مرغان به‌هایهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما چندان کرشمه‌دان که‌نگاهش‌به‌گفتگوست
آهی سحر گهی که زند در فراق ما بیرون واندرون زبروزیرو چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست

---

۱ ــ شکافید همان شکافتن و شکافت است . کنایه بهمان معنی است‌که دانایان فرنگ دانش‌اندوخته‌اند امادل ازکف انداخته‌اند . جگر بحررا شکافته‌اند اما به سینای‌نجات نرسیده‌ند
۲ــ بسکون قاف عشق‌وکسرزاء انداز

پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز   پیداچو ماهتاب‌وبه‌آغوش کاخ‌وکوست

در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده‌مائیم‌یا که‌اوست؟

خواجه‌ومزدور

حواجه‌ازخون رگ‌مزدورسازد لعل‌ناب   ازجفای‌ده‌خدایان کشت دهقانان‌خراب

انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب

شیخ شهراز رشته‌ی‌تسبیح صدمؤمن‌بدام   کافران ساده دل را بر همن زنار تاب

انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزنداو درمدرسه   آن به‌پیری کودکی‌این‌پیردرعهدشباب

انقلاب
انقلاب‌ای‌انقلاب

میروسلطان‌نرد بازو کعبتین شان‌دغل   جان‌محکومان‌زتن‌بردندومحکومان‌بخواب

انقلاب
انقلاب‌ای‌انقلاب

ای‌مسلمانان فغان ازفتنه‌های علم و فن   اهرمن‌اندرجهان‌ارزان‌ویزدان دیریاب

انقلاب
انقلاب‌ای انقلاب

شوخی باطل‌نگر اندر کمین حق نشست   شپر(۱)از کوری شبیخونی‌زندبر آفتاب

انقلاب
انقلاب‌ای‌انقلاب

---

۱ ـ شپرهمان شپره است‌که در عربی خفاش گویند .

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند مصطفی‌از کعبه هجرت کرده‌باام‌الکتاب

انقلاب

انقلاب ای‌انقلاب

من درون‌شیشه های عصر حاضر دیده‌ام آنچنان‌زهری که‌ازوی‌مارهادرپیچ‌وتاب

انقلاب

انقلاب ای‌انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند شعله‌ئی شایدبرون آید زفانوس حباب

انقلاب

انقلاب ای‌انقلاب

✿ ✿ ✿

گرچه‌می‌دانم که‌روزی‌بی‌نقاب‌آیدبرون تانه‌پنداری که‌جان‌ازپیچ‌وتاب آیدبرون

ضربتی باید که جان خفته‌برخیزدزخاك ناله کی بی‌زخمه از تار رباب آیدبرون

تاك‌خویش‌از گریه‌های‌نیم‌شب‌سیراب دار کز درون او شعاع آفتاب آید برون

ذره‌ی بی مایه‌ئی ترسم که نا پیدا شوی پخته تر کن خویش‌راتا آفتاب‌آیدبرون

در گذر ازخاك‌وخودراپیکرخاکی‌مگیر چاك‌اگردرسینه ریزی ماهتاب‌آیدبرون

گر بروی‌توحریم خویش رادربسته‌اند

سر بسنگ آستان‌زن‌لعل‌ناب‌آیدبرون

گشاده روزخوش وناخوش زمانه گذر ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر

گرفتم این که غریبی وره شناس نه‌ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر

بهر نفس که‌برآری‌جهان‌دگر گون کن درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل وحور می گیرند

کرشمه بر دل‌شان ریزو دلبرانه گذر

زندگی‌درصدف‌خویش گهرساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگداختن‌است

عشق‌ازین گنبددر بسته‌برون‌تاختن‌است شیشه‌ی ماه زطاق فلك انداختن است

سلطنت‌نقد دل ودین‌زکف‌انداختن‌است به یکی‌داوجهان‌بردن‌وجان باختن‌است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی‌دوجهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك جهان دگری ساختن است

برون زین گنبددربسته‌پیدا کرده‌ام‌راهی که‌از اندیشه برترمی پرد آه‌سحر گاهی
توای‌شاهین‌نشیمن‌درچمن کردی‌ازآن‌ترسم هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان‌زیستن‌اینجا به باد صبحدم‌درپیچ‌و منشین برسرراهی
زجوی کهکشان‌بگذر ،زنیل‌آسمان‌بگذر زمنزل دل بمیرد گرچه‌باشد منزل‌ماهی
اگرزان‌برق بی پروادرون اوتهی گردد بچشم کوه سینا می نیرزد با پر کاهی
چسان آداب‌محفل‌را نگه دارندومیسوزند مپرس‌ازماشهیدان(۱)نگاهی برسرراهی
پس ازمن‌شعرمن خوانند ودریابند و میگویند
جهانی‌را دگر گون کردیك‌مردخود آگاهی

گنهکار غیورم مزدبی‌خدمت نمی گیرم ازآن‌داغم که برتقدیر او بستند تقصیرم
زفیض‌عشق‌ومستی‌برده‌ام اندیشه‌راآنجا که ازدنباله چشم‌مهرعالمتاب می گیرم
من‌ازصبح‌نخستین‌نقشبند موج و گردابم چوبحرآسوده‌میگرددزطوفان‌چاره‌بر گیرم
جهان‌راپیش‌ازاین‌صدبارآتش‌زیرپا کردم سکون وعافیت‌را پاك‌می‌سوزدبم وزیرم
از آن‌پیش بتان رقصیدم‌وزنار بربستم که‌شیخ شهرمرد باخدا گردد زتکفیرم
زمانی‌رم کنندازمن زمانی‌بامن آمیزند درین‌صحرا نمی‌دانند صیادم که‌نخچیرم
دل‌بی‌سوز کم گیردنصیب‌ازصحبت‌مردی
مس‌تابیده‌ئی‌آور که گیرددر تواکسیرم

جهان کورست‌وازآئینهٔ دل‌غافل افتاده‌است ولی‌چشمی که‌بیناشدنگاهش بردل‌افتاداست
شب تاریك و راه پیچ پیچ وبی یقین راهی دلیل‌کاروان‌را مشکل‌اندرمشکل‌افتاده‌است
رقیب‌خام‌سودامست‌وعاشق‌مست‌وقاصدمست که‌حرف‌دلبران‌دارای‌چندین‌محمل‌افتادست
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد چه‌تدبیرای‌مسلمانان که‌کارم بادل‌افتاداست

۱ ــ نون شهیدان وهای نگاه مکسور خوانده می‌شود .

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند مصطفی از کعبه هجرت کرده باام الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان می دهند شعله ئی شاید برون آید زفانوس حباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

✩ ✩ ✩

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون تا نه پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون

ضربتی باید که جان خفته برخیزد زخاك ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون

تاك خویش از گریه های نیم شب سیراب دار کز درون او شعاع آفتاب آید برون

ذره ی بی مایه ئی ترسم که نا پیدا شوی پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون

در گذر از خاك و خود را پیکر خاکی مگیر چاك اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون

گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند

سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر

گرفتم این که غریبی و ره شناس نه ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر

بهر نفس که بر آری جهان دگر گون کن درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور می گیرند

کرشمه بر دلشان ریز و دلبرانه گذر

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است

عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است شیشه ی ماه زطاق فلك انداختن است

سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است به یکی داو جهان بردن و جان باختن است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی‌دوجهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك جهان دگری ساختن است

برون زین گنبددر بسته‌پیدا کرده‌ام‌راهی که‌از اندیشه برترمی پرد آه‌سحر گاهی
توای‌شاهین‌نشیمن‌درچمن کردی‌ازآن‌ترسم هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان‌زیستن‌اینجا به باد صبحدم‌درپیچو منشین برسرراهی
زجوی کهکشان‌بگذر ،زنیل آسمان‌بگذر زمنزل دل بمیرد گرچه‌باشد منزل‌ماهی
اگرزان‌برق بی پروادرون اوتهی گردد بچشم کوه سینا می نیرزد با پر کاهی
چسان آداب‌محفل‌را نگه دار ندومیسوزند مپرس‌ازماشهیدان(۱)نگاهی برسرراهی
پس ازمن‌شعرمن خوانند ودریابند و میگویند
جهانی‌را دگر گون کردیك‌مردخود آگاهی

گنهکار غیورم مزدبی‌خدمت نمی گیرم از آن‌داغم که برتقدیر او بستند تقصیرم
زفیض‌عشق‌ومستی‌برده‌ام اندیشه‌را آنجا که ازدنباله چشم‌مهرعالمتاب می گیرم
من‌ازصبح‌نخستین‌نقشبند موج و گردابم چوبحر آسوده‌میگرددزطوفان‌چاره‌بر گیرم
جهان‌راپیش‌ازاین‌صدبار آتش‌زیرپا کردم سکون وعافیت‌را پاك‌می‌سوزدبم وزیرم
از آن‌پیش بتان رقصیدم‌وزنار بربستم که‌شیخ شهرمرد باخدا گردد زتکفیرم
زمانی‌رم کنندازمن زمانی‌بامن آمیزند درین‌صحرا نمی‌دانند صیادم که‌نخچیرم
دل‌بی‌سوز کم گیردنصیب‌ازصحبت‌مردی
مس‌تابیده‌ئی‌آور که گیرددر تواکسیرم

جهان کورست‌وازآئینهٔ دل‌غافل افتاده‌است ولی‌چشمی که‌بیناشدنگاهش بردل‌افتاداست
شب تاریك و راه پیچ پیچ وبی یقین راهی دلیل‌کاروان‌را مشکل‌اندرمشکل‌افتاده‌است
رقیب‌خام‌سودامست‌وعاشق‌مست‌وقاصدمست که‌حرف‌دلبران‌دارای‌چندین‌محمل‌افتادست
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد چه‌تدبیرای‌مسلمانان که‌کارم بادل‌افتاداست

۱ ــ نون شهیدان وهای نگاه مکسور خوانده میشود ؛

گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاد است
نمی دانم که داد این چشم بینا موج دریا را گهر در سینهٔ دریا خزف بر ساحل افتاداست
نصیبی نیست از سوز دو نم مرز و بومم را زدم اکسیر را بر خاك صحرا باطل افتاداست
اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است

نه یابی در جهان یاری که داند دلنوازی را بخود گم شو نگه‌دار آبروی عشق بازی را
من از کار آفرین داغم که با این ذوق پیدائی زما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را
کسی این معنی نازك نداند جز ایاز اینجا که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
من آن علم و فراست با پر کاهی نمی گیرم که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سود مند افتد بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگر یك قطره خون داری اگر مشت پری داری بیامن با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست وامانده‌ی راهی هست آواره‌ی راهی نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد بالذت آهی هست بی لذت آهی نیست
هرچند که عشق او آواره‌ی راهی کرد داغی که جگر سوزد در سینه‌ی ماهی نیست
من چشم نه بردارم از روی نگارینش آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی بادلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می توان کردن همین خاك سیه را جلوه گاهی می توان کردن
نگاه خویش را از نوك سوزن تیز تر گردان چو جوهر در دل آئینه راهی می توان کردن
درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنك است باندازگشود غنچه آهی می توان کردن

نه‌این‌عالم‌حجاب‌اورا نه آن عالم نقاب اورا اگرتاب نظرداری نگاهی می‌توان کردن
«تودرزیردرختان‌همچوطفلان‌آشیان‌بینی»
به‌پرواز آکه‌صیدمهروماهی‌می‌توان کردن

کشیدی‌باده‌ها درصحبت بیگانه‌پی‌درپی بنور دیگران‌افروختی پیمانه‌پی‌درپی
زدست ساقی خاوردو جام‌ارغوان‌در کش که‌ازخاك‌توخیزد ناله‌ی‌مستانه‌پی‌درپی
دلی کو ازتب و تاب تمنا آشنا گردد زند برشعله‌خودراصورت‌پروانه‌پی‌درپی
زاشك‌صبحگاهی‌زندگی‌رابرگ‌وسازآور شودکشت‌توویران‌تانه‌ریزی‌دانه‌پی‌درپی
بگردان جام‌وازهنگامه‌ی‌افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان‌بگذشت ازاین‌ویرانه‌پی‌درپی

عشق‌اندر جستجوافتادو آدم حاصل‌است جلوه‌ی‌او آشکارازپرده‌ی‌آب‌و گل‌است
آفتاب‌وماه‌وانجم‌می‌توان دادن زدست دربهای آن کف خاکی که‌دارای‌دل‌است

✿ ✿ ✿

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی‌بستند دگر مرو بطواف بتی که‌بشکستند
چه جلوه ایست که دلها بلذت‌نگهی زخاك راه مثال شراره بر جستند
کجاست‌منزل‌نورانیان شهرشو آب که‌سینه‌های‌خودازتیزی‌نفس‌خستند
توهم‌بذوق‌خودی‌رس که‌صاحبان‌طریق بریده از همه عالم بخویش‌پیوستند
بچشم‌مرده دلان کائنات زندانی‌است دوجام باده کشیدند وازجهان‌رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم ستاره را بسنان سفته‌در گره‌بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نا بود نی کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
عشق اگرفرمان‌دهدازجان‌شیرین‌هم گذر عشق‌محبوب‌است‌ومقصود استوجان‌مقصودنی
کافری را پخته ترسازد شکست سومنات گرمی بتخانه بی هنگامه‌ی محمودنی
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت صدفسون ازبهردل بستندودل خوشنودنی

نغمه پردازی زجوئی کوهسار آموختم در گلستان بوده‌ام یك ناله درد آلودنی
پیش من آئی دم‌سردی دل گرمی بیار جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داود نی (۱)
عیب من کم جوی واز جامم عیار خویش گیر
لذت تلخاب من بی جان غم فرسود نی

بردل بی تاب من ساقی می نابی زند کیمیاساز است واکسیری به‌سیمابی زند
من ندانم نور یا ناراست اندر سینه ام این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بردل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم سازاز ذوق نوا خود را بمضرابی زند
غم مخور نادان که گردون در بیابان کم آب چشمه‌ها دارد که‌شبخونی به سیلابی‌زند
ای که نوشم خورده‌ئی ازتیزی نیشم مرنج
نیش هم باید که آدم رارگ خوابی‌زند

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی
خیال ما که اورا پرورش دادند طوفانها زگرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
یکی درمعنی آدم نگر ازمن چه‌می‌پرسی هنوز اندرطبیعت‌می‌خلد موزون شود روزی
چنان موزون شوداین پیش پاافتاده مضمونی
که‌یزدان رادل از تأثیر اوپرخون شودروزی

زرسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق جز اینکه منکر عشق است کافر وزندیق
مقام آدم خاکی نهاد در یابند مسافران حرم را خدادهد توفیق
من ازطریق نه پرسم رفیق می جویم که گفته اند نخستین رفیق وباز طریق
کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی بصری زدانشی که دل او را نمی کندتصدیق
به‌پیچ و تاب خرد گرچه‌لذت دگراست یقین ساده دلان به زنکته های دقیق

۱ ـ داودعلیه السلام پیغمبری که صوت او مشهور است زبور یا مزامیر کتاب اوست که ازجمله‌سرودهای مذهبی زیبای کهن است .

کلام(۱) وفلسفه از لوح دل فروشستم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه‌ی سلطان کناره می‌گیرم
نه کافرم که‌پرستم خدای بی توفیق

ازهمه کس کناره گیرصحبت آشناطلب همزخداخودی‌طلب‌همزخودی‌خداطلب
از خلش کرشمه‌ئی کارنمی شود تمام عقل‌ودل‌ونگاه‌را جلوه‌جدا جدا طلب
عشق‌بسر کشیدن‌است‌شیشه‌ی کائنات‌را جام‌جهان نما مجو دست‌جهان گشاطلب
راهروان‌برهنه پا راه تمام خار زار تابمقام خودرسی راحله(۲) ازرضاطلب
چون‌بکمال‌می‌رسدفقر‌دلیل‌خسروی‌است مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش‌نگر که زندگی راه بعالمی برد ازسر آنچه بود ورفت در گذرا نتهاطلب
ضربت‌روزگارا گر ناله‌چونی‌دهد تورا
باده‌ی‌من ز کف بنه‌چاره زموميا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را بر افروز دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق تو پیش ازینی تو بیش ازینی
از مرگ ترسی‌ای زنده جاوید مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی ترسم ازحادثه‌ی شب‌ها شبها که‌سحر گرددازگردش کوکب‌ها
نشناخت‌مقام خویش‌افتاد بدام‌خویش عشقی که‌نمودی‌خواست‌ازشورش‌یارب‌ها

---

۱ ــ اینجا مقصود از کلام همان علم‌معروف کلام‌است‌و متکلمان حکمای اسلامی راگویند که از اسلام در برابرمعترضین دفاع می‌کنند و امام فخررازی آن را پایه‌گذاری‌کرده و امام غزالی آن‌را بقله‌عظمت رسانده است .

۲ ـ راحله باروبنه‌وزاد راه‌سفر

آهی که‌زدل‌خیزدازبهرجگرسوزی‌است درسینه شکن اورا آلوده مکن‌لب‌ها
در میکده‌باقی‌نیست‌ازساقی‌فطرت‌خواه آن‌می کنه‌می گنجددرشیشه‌ی‌مشرب‌ها
آسوده نمی گرددآن‌دل که گسست ازدوست
با قرأت مسجدها با دانش مکتب ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود هزار چشم براه تو ازستاره گشود
چگویمت که‌چه‌بودی‌چکرده‌ئی‌چه‌شدی که‌خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن‌نه‌ئی که‌مصلی(۱)ز کهکشان‌میکرد شراب‌صوفی وشاعر ترا زخویش‌ربود
فرنگ‌اگرچه زافکار تو گره بگشاد بجرعه ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
سخن زنامه و میزان دراز تر گفتی بحیرتم که نه بینی قیامت موجود
خوشا کسی که‌حرم‌رادرون‌سینه‌شناخت دمی‌تپیدو گذشت از مقام گفت وشنود
از آن بمکتب‌و میخانه اعتبارم‌نیست
که سجده‌ئی‌نبرم‌بر درجبین فرسود

دیار شوق که درد آشناست خاك آنجا بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
می‌مغانه ز مغ زادگان نمی گیرند نگاه می‌شکند شیشه های تاك آنجا
به ضبط جوش جنون کوش‌درمقام‌نیاز بهوش‌باش و مرو باقبای چاك آنجا

✿ ✿ ✿

می‌دیرینه ومعشوق جوان چیزی‌نیست پیش‌صاحب‌نظران‌حورو‌جنان‌چیزی‌نیست
هرچه‌از محکم و پاینده شناسی گذرد کوه‌وصحراوبروبحرو کران‌چیزی‌نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان همه بتخانه و درطوف بتان چیزی‌نیست
ازخودا ندیش‌وازاین‌بادیه‌ترسان‌مگذر که‌توهستی و وجود دوجهان‌چیزی‌نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل و قافله وریگ روان چیزی نیست

---

۱ ـ مصلی یا مصلا جای نماز خواندن ومحل دعا ونیایش است مقصود مولانا از شراب صوفی وشاعرهمان‌خیالات صوفیانه و ناچیزدانستن حیات است‌که آن‌از خیالات‌یونانی‌متأثراست رجوع‌بمقدمه‌کتاب .

قلندران که به تسخیر آب‌و گل کوشند زشاه باج ستانند و خرقه می پوشند
بجلوت اندو کمندی به‌مهرومه(۱)پیچند بخلوت‌اندو زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سرا پا چو پرنیان و حریر بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دورنگ می بخشند ستاره های کهن را جنازه بردوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب معاشران همه سرمست باده‌ی‌دوشند
بلب‌رسید مرا آن‌سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت‌مرا فسان کشید و بروی زمانه آخت‌مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی جهان بلبل‌و گل راشکست وساخت‌مرا
می جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم زرواقی‌است که‌جام و سبو گداخت‌مرا
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتی ادراك مرشدان کهن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت‌مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون زمقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب تا به تنك مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاك زخود رفته‌را
چشم تری داد ومن لذت دیدن‌دهم

خودی را مردم آمیزی‌دلیل نارسائی‌ها توای‌دردآشنا بیگانه شو ازآشنائی‌ها
بدر گاه سلاطین‌تا کجا این‌چهره‌سائی‌ها بیاموزاز خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت‌از جوانمردی‌بجائی‌می‌رسدروزی که افتد ازنگاهش کارو باردلربائی‌ها
چنان پیش‌حریم‌او کشیدم نغمه‌ی دردی که دادم محرمان‌را لذت‌سوزجدائی‌ها

۱ ــ مهروماه در متن چاپی وآن اشتباه‌کاتب است .

از آن بر خویش می بالم که چشم مشتری کور است ... متاع عشق نا فرسوده ماند از کم روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بیباکانه می نوشیم ... که عاشق را بحل(۱) کردند خون پارسائیها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ... ای جوانان عجم جان من و جان شما !
غوطه‌ها زد درضمیر زندگی اندیشه‌ام ... تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم بر تر از پروین گذشت ... ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیز تر گردد فرو پیچیدمش ... شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق ... پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند ... دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند ... گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرا نشین ز خونابم ... چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین کردند
بلند بال چنانم که بر سپهر برین ... هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه کاری‌هاست ... مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم ... درین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آ بسجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد ... سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده ام سخن شاعر وفقیه و حکیم ... اگرچه نخل بلنداست برگ و بر ندهد
تجلئی که برو پیر دیر می‌نازد ... هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد

۱ ــ حل بکسر حا وتشدید لا، روا بودن وحلال شدن است وبحل کردن هم حلال کردن و درگذشتن از گناه کسی است .

هم از خدا گله دارم که برزبان نرسد   متاع دل برد و یوسفی به برندهد
نه‌درحرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله به‌بخشد شررشرر ندهد

دراین صحرا گذرافتادشاید کاروانی‌را   پس ازمدت شنیدم نغمه های‌ساربانی‌را
اگر یك‌یوسف‌اززندان‌فرعونی‌برون‌آید   بغارت می توان‌دادن متاع کاروانی را

✿ ✿ ✿

ترا نادان‌امیدغم گساریها زافرنگ‌است   دل‌شاهین‌نسوزدبهر آن‌مرغی که‌درچنگ‌است
پشیمان‌شوا گر لعلی‌زمیراث پدر خواهی   کجاعیش‌برون آوردن لعلی که‌درسنگ‌است
سخن‌ازبودونابودجهان‌بامن‌چه‌می گوئی   من‌این‌دانم که‌من‌هستم‌ندانم‌این‌چه‌نیرنگ‌است
درین میخانه هرمینا زبیم محتسب لرزد   مگریك‌شیشه‌ی‌عاشق که‌ازوی‌لرزه‌برسنگ‌است
خودی‌راپرده‌میگوئی‌بگومن‌باتواین گویم   مزن‌این‌پرده‌راچاکی که‌دامان‌نگه‌تنگ‌است
کهن‌شاخی که‌زیرسایه‌ی‌اوپربرآوردی   چوبرگش‌ریخت‌ازوی آشیان‌برداشتن‌ننگ‌است
غزل آن گو که فطرت‌ساز خود را پرده گرداند
چه‌آیدزان‌غزل‌خوانی که‌بافطرت‌هم‌آهنگ‌است(۱)

بگذر ازخاور و افسونی افرنگ مشو   که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه ونو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد   رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
زندگی‌انجمن آرا ونگهدارخوداست   ای که درقافله‌ئی بی همه شوباهمه رو
توفروزنده تر از مهر منیر آمده‌ئی   آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
آن‌نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی   هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
از تنك جامی مامیکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیروحکیمانه بیا شام و برو

۱ ــ به بینید مقام‌شعروسخن‌وغزل‌ورسالت‌شاعررا بکجا میرساند ! میفرماید غزلی بگوی که‌نوازنده سازفطرت پرده بگرداند نه اینکه باساز فطرت هم‌آهنك باش . مولانا این هماهنگی راکه باز درحدخود هنری وکاری است وره بدهی میبردنمی پسندد . دیگر آن کسان که سخنی‌بهم می‌بافندتا کلام‌منظومی‌ساخته باشند تکلیفشان‌روشن است .

جهان رنگ و بو پیدا تو می گوئی که راز است این　　یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این
نگاه جلوه بد مست از صفای جلوه می‌لغزد　　تو میگوئی حجاب است این نقاب است این مجاز است این
بیا در کش طناب پرده‌های نیلگونش را　　که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر　　مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این
زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را
زمانی هر دو را یابم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم　　ای لاله‌ی صحرائی باتو سخنی دارم
این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به　　لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

✿ ✿ ✿

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم　　همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا　　چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم
نه به ماست زندگانی نه زماست زندگانی　　همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

✿ ✿ ✿

این هم جهانی آن هم جهانی　　این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هردو گمانی　　از شعله‌ی من موج دخانی
این یك دو آنی آن یك دو آنی　　من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری　　من پاك جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی　　اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم　　آهی فغانی آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من　　اینجا زیانی آنجا زیانی
هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله　　هزاران ناله خیزد از دل پر کاله پر کاله

فشان یك جرعه بر خاك چمن از باده‌ی لعلی — که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله
جهان رنگ و بودانی و لی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید — از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه تاریك پا بنه — فطرت متاع خویش بسودا گری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب — بی پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید

✿ ✿ ✿

باز این عالم دیرینه جوان می بایست — برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد — در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نه برند — انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید — خوش نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست
گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت — نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت
خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود — زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
روزگار از های و هوی میکشان بیگانه‌ئی — باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
برق سیناشکوه سنج از بی زبانی‌های شوق — هیچ کس در وادی ایمن(۱) تقاضائی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ — زناریان او همه نالنده هم چونای
در بنگه فقیر و بکاشانه‌ی امیر — غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود — دانش تمام حیله و نیرنگ و سیمای
بی زور سیل کشتی آدم نمی رود — هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس — در ساختم بدرد و گذشتم غزل سرای

۱ ــ وادی ایمن مأخوذ از قرآن است و مراد همان وادی مقدسی است که ندای لاتخف بموسی علیه السلام رسید .

آمیختم نفس به نسیم سحر گهی گشتم درین چمن به گلان تا نهاده پای
از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ در من نگر که می دهم از زندگی سراغ
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده می رسد و از ایاغ نیست هرچند باده را نتوان خورد بی ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خودرا شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که می دهد از سوختن فراغ

من بنده ی آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من
هنگامه ی این محفل از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نوا ها زد در حلقه ی دام من
ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من
پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

کم سخن غنچه که در پرده ی دل رازی داشت درهجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت
محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

✿ ✿ ✿

خودرا کنم سجودی دیر و حرم نمانده این در عرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده در ناله های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه بینم شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابی شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یا در بیاض امکان یك برگ ساده ئی نیست
یا خامه ی قضا را تاب رقم نمانده

گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده ام من
همه خاوران بخوابی که نهان زچشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

زجان خاور آن سوز کهن رفت — دمش وا ماند و جان او زتن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیست — نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید — نی او از نوا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم — جواب نامه‌ی محمود (۱) گفتم
زعهد شیخ (۲) تا این روزگاری — نزد مردی بجان ما شراری
کفن در بر بخاکی آرمیدیم — ولی یك فتنه‌ی محشر ندیدیم

۱ ــ مقصود شیخ محمود شبستری صاحب کتاب مشهور گلشن راز است .
۲ ــ اینجاهم مراد از شیخ همان شیخ شبستر است .

گذشت از پیش آن دانای تبریز
قیامت ها که رست از کشت چنگیز
نگاهم انقلابی دیگری دید
طلوع آفتابی دیگری دید
گشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی
نه‌پنداری که من بی باده‌مستم
مثال شاعران افسانه بستم
نه بینی خیر ازآن‌مرد(۱)فرودست
که بر من تهمت شعرو سخن بست
بکوی دلبران کاری ندارم
دل زاری غم یاری ندارم
نه خاك من غبار رهگذاری
نه در خاکم دل بی اختیاری
بجبریل امین همداستانم
رقیب و قاصد و در بان ندانم
مرا با فقر سامان کلیم است
فر شاهنشهی زیر گلیم است
اگر خاکم بصحرائی نه‌گنجم
اگر آبم بدریائی نه گنجم
دل سنگ از زجاج من بلرزد
یم افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیر ها در پرده‌ی‌من
قیامت ها بغل پرورده‌ی من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم
جهانی لا زوالی آفریدم

«مرا زین‌شاعری خود عار ناید
که‌درصدقرن یك عطار ناید(۲)»

بجانم رزم‌مرگ‌و زندگانی است
نگاهم بر حیات جاودانی است
زجان خاك ترا بیگانه‌دیدم
باندام تو جان خود دمیدم
از آن ناری که دارم داغ داغم
شب خود را بیفروز از چراغم
بخاك من دلی چون دانه کشتند
بلوح من خط دیگر نوشتند
مراذوق‌خودی چون انگبین است
چگویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آز مودم
دگر برخاوران قسمت‌نمودم

۱ ـ مولانای لاهور هم مانند مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی‌اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه میفرمائید خودرا از آن مردان می‌داندکه باشعرکار پیمبری میکنند و بی قاصد ودربان باجبریل امین همداستانند و با دم‌مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند .

۲ـ شیخ محمد شبستری درگلشن راز

اگراین نامه را جبریل خواند | چو گرد آن نور(۱) ناب از خود فشاند
بنالد از مقام و منزل خویش | به یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی را چنان عریان نخواهم | نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی | که بینم لذت آه و فغانی

مرا ناز و نیاز آدمی ده
بجان من گداز آدمی ده»

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است | چرا گه طاعت و گاهی گناه است(۲)

☆ ☆ ☆

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است | چه نور است این که غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم | من او را نور دیدم نار دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل است | گهی نورش ز جان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی | نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاك آلوده و پاك از مكان است | به بند روز و شب پاك از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست | چنین جوینده و یابنده کس نیست
گهی وامانده و ساحل مقامش | گهی دریای بی پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم است | که از وی سینه‌ی دریا دونیم است
غزالی مرغزارش آسمانی | خورد آبی زجوی کهکشانی

۱ ـ چون گرددر متن چاپی که اشتباه کاتب است .
۲ ـ گنه است متن چاپی وآن اشتباه کاتب است .

زمین‌و آسمان او را مقامی(۱) — میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور — صدای‌صور و مرگ وجنت‌وحور
ازو ابلیس و آدم را نمودی — ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه ازجلوه‌ی او ناشکیب‌است — تجلی‌های اویزدان قریب است
بچشمی خلوت خود را به بیند — بچشمی جلوت خود را به بیند
اگریك‌چشم بر بندد گناهی‌است — اگرباهردو بیند شرطراهی‌است
زجوی خویش بحری آفریند — گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد — شود غواص و خودرا باز گیرد
دروهنگامه های‌بی‌خروش است — درورنك وصدابی‌چشم‌و گوش‌است

درون شیشه‌ی او روز گار است
ولی برما بتدریج آشکار است

حیات ازوی بر اندازد کمندی — شود صیاد هرپست و بلندی
ازو خود را به بند خود درآرد — گلوی ما سوا را هم فشارد
دوعالم می شود روزی‌شکارش — فتد اندر کمند تابدارش
اگراین هردو عالم رابگیری — همه آفاق میرد تو نه میری
منه پا در بیابان طلب سست — نخستین گیر آن‌عالم که درتست
اگر زیری زخود گیری زبرشو — خدا خواهی بخود نزدیك‌ترشو
به‌تسخیر خود افتادی اگرطاق — ترا آسان شود تسخیر آفاق
خنك‌روزی که گیری‌این‌جهان‌را — شکافی سینه‌ی نه آسمان را
گذارد ماه پیش تو سجودی — برو پیچی کمند از موج‌دودی
درین دیر کهن آزاد باشی! — بتان را برمراد خود تراشی
بکف بردن جهان چار سو را — مقام نور و صوت ورنگ‌وبو را

---

۱ ـ مقالی درمتن بجای مقامی‌که اشتباه کاتب تشخیص داده شد و مقامی ثبت گردید و ظاهراً بهمین نحوصحیح است .

فزونش کم کم او بیش کردن — دگر گون برمراد خویش کردن
برنج و راحت او دل نه‌بستن — طلسم نه سپهر او شکستن
فرو رفتن چو پیکان درضمیرش — ندادن گندم خود با شعیرش

شکوه‌خسروی‌این است این است
همین ملك‌است کوتو ام بدین‌است

سئوال دوم

چه بحراست‌این که علمش‌ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی — شعور و آگهی او را کرانی
چه‌دریائی که‌ژرف‌وموج‌داراست — هزاران کوه‌وصحرا بر کناراست
مپرس از موج های بیقرارش — که‌هرموجش‌برون‌جست از کنارش
گذشت‌ازبحروصحرا رانمی‌داد — نگه را لذت کیف و کمی داد
هر آن‌چیزی که‌آیددرحضورش — منور گردد از فیض شعورش
بخلوت‌مست‌وصحبت‌ناپذیراست — ولی هرشی(۱)زنورش‌مستنیراست
نخستین می نماید مستنیرش — کند آخربه آئینی اسیرش
شعورش باجهان‌نزدیك تر کرد — جهان او را ز راز اوخبر کرد
خردبند نقاب از رخ گشودش — ولیکن نطق عریان تر نمودش

نگنجد اندرین دیرمکافات
جهان اورامقامی از مقامات

برون ازخویش می‌بینی جهان‌را — درو دشت و یم وصحراو کان‌را

---

۱ ــ مستنیرطلب روشن کننده‌است وشی هم همان چیزاست بجمع اشیاء .

جهان رنگ‌و بو گلدسته‌ی ما — زما آزاد و هم وابسته‌ی ما
خودی اورا بیك تار نگه بست — زمین و آسمان و مهر و مه بست
دل مارا باو پوشیده راهی است — که هرموجودممنون نگاهی‌است
گر او را کس نبیند زار گردد — اگر بیند یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما — نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظر و منظور رازی است — دل هر ذره در عرض نیازی است
توای‌شاهد مرا مشهود گردان — زفیض یك نظر موجود گردان
کمال ذات شی موجود بودن — برای شاهدی مشهود بودن
زدانش در حضور ما نبودن — منور از شعور ما نبودن
جهان غیر ازتجلی های‌ما نیست — که بی ماجلوه‌ی نور وصدا نیست
تو هم از صحبتش‌یاری طلب کن — نگهرا از خم وپیچش ادب کن

«یقین می دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از مور یاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر — تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خردرا — که دریابی تماشای احد را
نصیب خود زبوی پیرهن گیر — به کنعان‌نکهت‌از مصرویمن گیر
خودی صیاد و نخچیرش‌مه‌ومهر — اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چو آتش‌خویش راا ندر جهان زن
شبیخون برمکان و لامکان زن

سئوال‌سوم

وصال‌ممکن وواجب بهم چیست؟
حدیث‌قرب‌وبعدوبیش‌و کم‌چیست؟

جواب

سه‌پهلو این جهان چون و چند است — خرد کیف و کم او را کمند است

جهان طوسی و اقلیدس است این — پی عقل زمین فرسا بس است این

زمانش هم مکانش اعتباری است — زمین و آسمانش اعتباری است

کمان را زه کن و آماج دریاب — ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

مجو مطلق درین دیر مکافات — که مطلق نیست جز نورالسموات

حقیقت لازوال و لامکان است — مگو دیگر که عالم بی کران است

کران او درون است و برون نیست — درونش پست بالا کم فزون نیست

درونش خالی از بالا وزیر است — ولی بیرون او وسعت پذیر است

ابد را عقل ما ناسازگار است — یکی از گیر و دار او هزار است

چو لنگ است او سکون را دوست دارد — نه‌بیند مغز و دل بر پوست دارد

حقیقت را چو ما صدپاره کردیم — تمیز ثابت و سیاره کردیم

خرد در لامکان طرح مکان بست — چو زناری زمان را برمیان بست

زمان را در ضمیر خود ندیدم — مه و سال وشب و روز آفریدم

مه‌وسالت نمی ارزد بیک جو — بحرف «کم لبثتم» غوطه‌زن شو

بخود رس ازسرهنگامه برخیز
تو خود را درضمیر خودفرو ریز

تن‌وجان‌رادوتا گفتن کلام است — تن‌وجان‌رادوتا دیدن حرام است

بجان پوشیده رمز کائنات است — بدن حالی ز احوال حیات است

عروس معنی از صورت حنابست — نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خودراپرده‌باف است
که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید نگاهش ملک و دین را هم دو تا دید
کلیسا سبحه‌ی پطرس شمارد که او با حاکمی کاری ندارد
بکار حاکمی مکر و فنی بین تن بی‌جان و جان بی تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملك و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صدپاره دیدیم عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری که بینی مشت خاکست؟ دمی از سر گذشت ذات پاك است
حکیمان مرده را صورت نگارند ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیداست برای حکمت دیگر تپید است
من این گویم جهان در انقلاب است درونش زنده و در پیچ و تاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر یکی در خود نظر کن پیش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است قیاس رازی و طوسی جنون است
زمانی با ارسطو (۱) آشنا باش دمی باساز بیکن هم نوا باش
ولیکن از مقام شان گذر کن مشو گم اندر این منزل سفر کن
بآن عقلی که داند بیش و کم را شناسد اندرون کان و یم را
جهان چند و چون زیر نگین کن بگردون ماه و پروین را مکین کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز رهان خود را ازاین مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی‌یسار است

---

۱ ـ مراد از ارسطو و بیکن فلاسفه مشهور است.

سؤال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است — فراق عارف و معروف خیر است
قدیم و محدث ما از شمار است — شمار ما طلسم روزگار است
دمادم دوش و فردا می شماریم — به هست و بود و باشد کار داریم
از او خود را بریدن فطرت ماست — تپیدن نارسیدن فطرت ماست
نه ما را در فراق او عیاری — نه او را بی وصال ما قراری
نه او بی ما نه ما بی او چه حال است — فراق ما فراق اندر وصال است
جدائی خاک را بخشد نگاهی — دهد سرمایهٔ کوهی بکاهی
جدائی عشق را آئینه دار است — جدائی عاشقان را سازگار است
اگر ما زنده‌ایم از دردمندی است — وگر پاینده‌ایم ازدرد مندی است
من و او چیست ؟ اسرار الهی است — من و او بر دوام ما گواهی است
بخلوت هم بجلوت نور ذات است — میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده ور بی انجمن نیست — محبت خود نگر بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی هاست بنگر — جهان ناپید و او پیداست بنگر
در و دیوار و شهر و کاخ و کو نیست — که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گهی خود را زما بیگانه سازد — گهی ما را چو سازی می‌نوازد

گهی از سنگ تصویرش تراشیم | گهی نادیده بر وی سجده پاشیم
گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم | جمال یار بی باکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست | از این سودا درونش تابناکست
چه خوش سودا که نالد از فراقش | ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد | که شام خویش را بر خود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت | غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهرها سلک سلک از چشم تر برد | زنخل ماتمی شیرین ثمر برد

خودی را تنگ درآغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات | محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد | طلوع صبح او شامی ندارد
براهش چون خرد پیچ و خمی هست | جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما | بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر | جهانی را که پیش آید فرا گیر
به بحرش گم شدن انجام ما نیست | اگر اورا تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

خودی تعویذ(۱) حفظ کائنات است | نخستین پرتو ذاتش حیات است

---

۱ ــ تعویذ پناه دادن ودر پناه گرفتن است وتیزدعائی است که برای دفع چشم زخم و رفع بلا همراه دارند .

حیات از خواب خوش بیدار گردد درونش چون یکی بسیار گردد
نه او را بی نمود ما گشودی نه ما را بی گشود او نمودی
ضمیرش بحر نا پیدا کناری دل هر قطره موج بیقراری
سرو برگ شکیبائی ندارد بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش خودی ها چون شررها چو انجم ثابت و اندر سفر ها
زخود نارفته بیرون غیر بین است میان انجمن خلوت نشین است
یکی بنگر بخون پیچیدن او ز خاك بی سپر بالیدن او
نهان از دیده ها درهای و هوئی دمادم جستجوی رنگ و بوئی
زسوز اندرون درجستو خیز است به آئینی که با خود درستیز است
جهان را از ستیز او نظامی کف خاك از ستیز آئینه فامی
نریزد جز خودی از پرتو او نخیزد جز گهر اندر زو(۱) او
خودی را پیکر خاکی حجاب است طلوع او مثال آفتاب است
درون سینه‌ی ما خاور او فروغ خاك ما از جوهر او
تومی گوئی مرا از «من» خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن
ترا گفتم که ربط جان و تن چیست سفر در خود کن و بنگر که من چیست
سفر درخویش زادن بی اب ومام ثریا را گرفتن از لب بام
ابد بردن بیك دم اضطرابی تماشا بی شعاع آفتابی
ستردن نقش هر امید و بیمی زدن چاکی بدریا چون کلیمی
شکستن این طلسم بحروبررا ز انگشتی شکافیدن قمر را
چنان باز آمدن از لامکانش درون سینه او در کف جهانش
ولی این راز را گفتن محال است که دیدن شیشه و گفتن سفال است
چه گویم از «من» و از توش و تابش کند اناعرضنا بی نقابش
فلك را لرزه برتن از فر او زمان و هم مکان اندر بر او

۱ - زو ، دریا

نشیمن را دل آدم نهاد است نصیب مشت خاکی اوفتاد است
جدا از غیر وهم وابسته‌ی غیر گم اندر خویش وهم پیوسته‌ی غیر!
خیال اندر کف خاکی چسان است که سیرش بی مکان و بی زمان است
بزندان است و آزاد است این چیست؟ کمند و صید و صیاد است این چیست
چراغی در میان سینه‌ی تست چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جز و چون است؟

جواب

خودی زاندازه‌های ما فزون است خودی زان کل که تو بینی فزون نست
ز گردن بار بار افتد که خیزد به بحر روزگار افتد که خیزد
جز او در زیر گردون خودنگر کیست؟ به بی بالی چنان پرواز گر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش برون از جنت و حوری در آغوش
به آن نطقی دل آویزی که دارد زقعر زندگی گوهر بر آرد
ضمیر زندگانی جاودانی است بچشم ظاهرش بینی زمانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است نمود خویش و حفظ این نمود است
چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست که تقدیر از نهاد او برون نیست
چه گویم از چگون و بی چگونش برون مجبور و مختار اندرونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر(۱) است که ایمان درمیان جبر و قدر است

۱ ـ سلطان بدر کنایه از حضرت رسول اکرم است.

تو هرمخلوق را مجبور گوئی اسیر بند نزد و دور گوئی
ولی جان ازدم جان آفرین است بچندین جلوه‌ها خلوت نشین است
زجبراو حدیثی در میان نیست که‌جان بی‌فطرت آزادجان نیست

شبیخون برجهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند جهان خویش را چون‌ناقه‌راند
نگردد آسمان بی رخصت او نه تابد اختری بی‌شفقت او
کند بی‌پرده روزی مضمرش‌را بچشم خویش بیند جوهرش‌را
قطار نوریان در رهگذار است پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیار خویش از خاکش‌بگیرد

چه‌پرسی از طریق جستجویش فرو آرد مقام های و هویش
شب‌و روزی که داری بر ابدزن فغان صبحگاهی برخرد زن
خرد را از حواس آید متاعی فغان از عشق می گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل‌را بگیرد خرد میرد فغان هرگز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد نفس چون سوزن ساعت‌شمارد
تراشد روز ها شب ها سحرها نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاری است
نهان در یکدم او روزگاری‌است

خودی تا ممکناتش وا نماید گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری تو او را فانی و آنی شماری
ازآن‌مرگی که‌میآیدچه‌باک‌است خودی‌چون‌پخته‌شدازمرگ‌پاک‌است
ز مرگ دیگری لرزد دل من دل‌من جان من آب و گل من
زکار عشق و مستی بر فتادن شرار خود بخاشاکی ندادن

بدست خود کفن برخود بریدن
بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هردم در کمین است
بترس از وی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است ؟
کرا گویم که او مرد تمام است ؟

جواب

اگر چشمی گشائی بردل خویش
درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است
سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم
که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری
بپایان تا رسی جانی نداری
نه مارا پخته پنداری که خامیم
بهر منزل تمام و نا تمامیم
بپایان نا رسیدن زندگانی است
سفر ما را حیات جاودانی است
زماهی تا بمه جولانگه ما
مکان و هم زمان گرد رهما
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم
که ما موجیم و از قعر وجودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش
گریزان از گمان سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
[illegible]
کمال زندگی دیدار ذات است
طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو زنور من یرانی
مژه برهم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش
مشو ناپید اندر بحر نورش

نصیب ذره کن آن اضطرابی / که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه گاه یار می‌سوز / عیان خودرا نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو نا تمامیم او تمام است

اگر او را نیابی درطلب خیز / اگر یابی بدامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مدهدست / مرومانند ماهی غافل ازشست
بکار ملکو دین او مرد راهی است / کهما کوریم واوصاحب نگاهی است
مثال آفتاب صبحگاهی / دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهادست / رسن از گردن دیوی گشادست
نوایی زخمه و سازی ندارد / ابی طیاره پروازی ندارد
زباغش کشت ویرانی نکوتر / ز شهر او بیابانی نکوتر
چورهزن کاروانی درتك وتاز / شکمها بهر نانی درتك و تاز
روان خوابیدو تن بیدار گردید / هنربادین و دانش خوار گردید
خرد جز کافری کافر گری نیست / فن افرنگ جزمردم دری نیست
گروهی را گروهی در کمین است / خدایش یارا گرکارش چنین است
زمن ده اهل مغرب را پیامی / که جمهور است تیغ بی‌نیامی
چه شمشیری که جانها می‌ستاند / تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامی نکته رانطق است انا الحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز اناالحق باز گویم - دگر باهند و ایران راز گویم
مغی درحلقه‌ی دیر این سخن گفت «حیات‌ازخودفریبی‌خورد و(من) گفت
خدا خفت و وجود ما زخوابش وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت‌وفوق و چارسو خواب سکون‌وسیر وشوق‌وجستجو خواب
دل بیدار و عقل‌نکته بین خواب گمان‌وفکر وتصدیق‌و یقین‌خواب
ترا این‌چشم بیداری‌بخواب‌است ترا گفتارو کرداری‌بخواب‌است
چو اوبیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سودا گری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است قیاس ما زتقدیر حواس است
چوحس‌دیگرشداین‌عالم‌دگرشد سکون‌و سیرو کیف‌و کم‌دگرشد
توان گفتن جهان‌رنگ‌وبو نیست زمین‌و آسمان و کاخ‌و کو نیست
توان گفتن که‌خوابی‌یافسونی‌است حجاب‌چهره‌ی آن‌بی‌چگونی‌است
توان گفتن‌همه‌نیرنگ‌هوش‌است فریب‌پرده‌های‌چشم‌و گوش است
خودی از کائنات رنگ‌وبو نیست حواس ما میان ما و او نیست
نگه را درحریمش نیست راهی کنی خودرا تماشا بی نگـاهی
حساب روزش‌از دور فلك نیست
بخود بینی‌ظن‌و تخمین‌وشك‌نیست

اگر گوئی که(من)وهم‌و گمان‌است نمودش‌چون نمود این‌و آن‌است
بگوبامن که‌دارای گمان کیست؟ یکی‌درخودنگر آن‌بی‌نشان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی نمی آید بفکر جبرئیلی
خودی‌پنهان‌زحجت بی‌نیاز است یکی‌اندیش‌ودریاب‌این‌چه‌رازست
خودی راحق‌بدان باطل مپندار خودی را کشت بی‌حاصل‌مپندار

خودی چون پخته گردد لازوال است / فراق عاشقان عین وصال است

شرر را تیز بالی می توان داد / تپید لایزالی می‌توان داد

دوام حق جزای کار او نیست / که او را این دوام از جستجو نیست

دوام آن به که جان مستعاری / شود از عشق و مستی پایداری

وجود کوهسار و دشت و درهیچ / جهان‌فانی، خودی باقی، دگر هیچ

دگر از شنکر(۱) ومنصور کم گوی / خدا را هم براه خویشتن‌جوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو
انا الحق گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد برسر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دل پذیر است / ولیکن مهروماهش زود میراست

بدوش شام نعش آفتابی / کواکب را کفن از ماهتابی

پرد کهسار چون ریگ روانی / دگر گون می‌شود دریا بآنی

گلان رادر کمین باد خزان‌است / متاع کاروان ازبیم جان‌است

ز شبنم لاله را گوهر نماند / دمی ماند دمی دیگر نماند

نوا نشنیده در چنگی بمیرد / شرر ناجسته در سنگی بمیرد

مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو از نفس زنجیری مرگ

---

۱ ــ شنکر شخصیت فلسفی هندو . بزرگترین شخصیت هندوست که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی، میزیسته است ومراد از منصورهم که بیداست منصور حلاج است که انا الحق میزد وشهادت را دریافت .

غزل

فنارا باده‌ی هر جام کردند | چه بیدردانه اورا عام کردند
تماشا گاه مرگ ناگهان را | جهان ماه و انجم نام کردند
اگریك‌ذره‌اش‌خوی رم آموخت | بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ماچه می‌جوئی که مارا | اسیر گردش ایام کردند
خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است | درین‌غربت سرا عرفان‌همین‌است
دل ما در تلاش باطلی نیست | نصیب ما غم بی حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را | سرور ذوق و شوق جستجورا
خودی‌را لازوالی می‌توان کرد | فراقی را وصالی می‌توان کرد
چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاك گردون می‌توان دوخت

خدای زنده‌بی ذوق سخن نیست | تجلی های او بی انجمن‌نیست
که‌برق جلوه‌ی او برجگرزد ؟ | که‌خوردآن باده وساغربسرزد؟
عیارحسن وخوبی ازدل کیست ؟ | مه او در طواف منزل کیست ؟
الست‌ازخلوت‌نازی که‌برخاست؟ | بلی‌ازپرده‌ی سازی که‌برخاست؟
چه‌آتش‌عشق‌درخاکی‌برافروخت | هزاران پرده‌یك آواز ماسوخت
اگرمائیم گردان جام ساقی‌است | ببزمش گرمی‌هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او | کنم سامان بزم آرائی او
مثال دانه می کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

توشمشیری ز کام خود برون آ | برون آ از نیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش بر گیر | مه و خورشید و انجم را به‌بر گیر
شب خود روشن از نور یقین کن | ید بیضا برون از آستین کن
کسی کو دیده را بر دل گشوداست | شراری گشت و پروینی درو داست
شراری جسته‌ئی گیر از درونم | که من مانند رومی گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت با یزدان مه گیتی فروز — تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی لیل و نهار — خفته بودم در ضمیر روزگار
کوکبی اندر سواد من نبود — گردشی اندر نهاد من نبود
نی زنورم دشت و درآئینه پوش — نی بدریا از جمال من‌خروش
آه زین‌نیرنگ و افسون وجود — وای زین تابانی و ذوق و نمود
تافتن از آفتاب آموختم — خاکدانی مرده‌ئی افروختم
خاکدانی بافروغ وبی‌فراغ(۱) — چهره‌ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به شست — آدمی یزدان کشی آدم‌پرست
تا اسیر آب وگل کردی مرا — از طواف او خجل کردی مرا
این‌جهان‌ازنورجان آگاه‌نیست — این‌جهان شایان مهروماه نیست
در فضای نیلگون اورا بهل — رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

---

۱ ــ اشاره بسرزمین هنداست. باید توجه داشت‌که این اشعار قبل از استقلال شبه‌قاره هند وبوجودآمدن هند و پاکستان مستقل سروده شده و بدیهی است دم‌گرم و زندگی بخش مولانای بزرگ دربیداری مردم شبه‌قاره و وصول استقلال تأثیرات معجزآسا داشته است.

یا مرا از خدمت او وا گذار　　　یا ز خاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن　　　از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب　　　ازغلامی شیرغاب(۱) افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد　　　این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام　　　کارو بارش چون صلوة بی امام
در فتد هرفرد با فردی دگر　　　هرزمان هرفرد را دردی دگر
ازغلامی مرد حق زنار بند　　　از غلامی گوهرش نا ارجمند
شاخ او بی مهرگان(۲) عریان زبرگ　　　نیست اندرجان او جز بیم مرگ
کورذوق و نیش را دانسته نوش　　　مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته　　　چون خران با کاه وجود در ساخته
ممکنش بنگر محال او نگر　　　رفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در ماتم یك دیگرند
درخرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم ازنیش کژدم خار خار　　　موراو اژدر(۳) گزوعقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد　　　زورق ابلیس را باد مراد

---

۱ ـ غاب جمع غابه است وآن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیزو ریشه دارد و در کنار ثنا یاقرار گرفته است معنی مصراع این است که ازغلامی شیرنیستان دندان تیز انداخته است .

۲ ـ مهرگان نام جشن پارسیان است که ازشانزده تا بیست ویکم مهر برپا میداشتند و معرب آن مهرجان است وآن بنام ماه مهرو پائیزهم آمده است و دراینجا مراد همان پائیز است.
۳ ـ اژدر در افسانه ی قدیم مار بسیار بزرگ است که ازدهانش آتش می آید آن را اژدهاواژدرهاهم گفته اند . اخیراً اژدر را بجای تر پیل که آلتی جنگی است و برای شکستن کشتی بکار میرود برگزیده اند .

آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی
شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دود پیچان تلخ پوش
آتشی تندرغو و دریا خروش
در کنارش مار ها اندر ستیز
مارها با کفچه(۱)های‌زهر ریز
شعله‌اش گیرنده‌چون کلب‌عقور(۲)
هولناك و زنده سوز ومرده‌نور

درچنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر از محکومی یك دم‌شمار

در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی

مرگ ها اندر فنون بندگی
من چگویم از فسون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات
همچو سیل افتد بدیوار حیات
چون دل او تیره سیمای‌غلام
پست‌چون طبعش نواهای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت
ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او
مرگ یك شهر است اندرسازاو
نا توان و زار می سازد ترا
از جهان بیزار می‌سازد ترا
چشم‌او را اشك‌پیهم سرمه‌ایست
تا توانی بر نوای او مایست
الحذر این نغمه‌ی‌موت‌است‌وبس
نیستی در کسوت‌صوت استوبس
تشنه کامی‌این حرم‌بی‌زمزم‌است
در بم و زیرش هلاك آدم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد
زهر اندر ساغر جسم می‌دهد
غم‌دوقسم‌است‌ای‌برادر گوش کن
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
یك‌غم‌است‌آن‌غم که‌آدم راخورد
آن غم دیگر که هرغم راخورد

---

۱ ــ کفچه نوعی ماررا گویند باسرپهن مثل کفچه شبه مار عینگی‌بدون نقش عینك.
۲ــعقورگزنده وکاز گیرنده است .

آن غم دیگر که مارا همدم‌است — جان ما ازصحبت او بی‌غم است
اندروهنگامه‌های غرب و شرق — بحرودروی‌جمله موجودات‌غرق
چون نشیمن می کند اندردلی — دل ازو گردد یم بی حاصلی
بندگی ازسرجان ناآگهی‌است — زان غم دیگر سرود اوتهی‌است

من نمی گویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانندسیل(۱) — تـا برد از دل‌غمان راخیل‌خیل
نغمه می باید جنون پرورده‌ئی — آتشی در خون دل حل کرده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان — خامشی را جزو او کردن‌توان
می‌شناسی ؟ درسروداست آن‌مقام — «کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام»
نغمه‌ی‌روشن چراغ فطرت است — معنی او نقشبند صورت است
اصل‌معنی را ندانم از کجاست — صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گرمعنی ندارد مرده ایست — سوز او از آتش افسرده ایست
راز معنی مرشد رومی گشود — فکرمن بر آستانش در سجود
(معنی آن باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کورو کر کند — مردرا برنقش عاشق تر کند»

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی‌رمید

۱ ــ مولانا موسیقی فعلی راکه درکشورهای شرقی‌خاصه اسلامی رایج است زهرآگین ومخدر میداندکه روح وجان‌شنونده را مسموم می‌سازد مولانا میفرماید ؛ آن دم‌سردی مرگبار بطور کلی درشعروهنرونقاشی‌وموسیقی‌وجود داردکه بایدازهمه‌آنها احتراز جست‌وهنرارجمندی که‌مخصوص آزادگان است آفرید .

مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری — نی براهیمی درو نی آذری
«راهبی در حلقه‌ی دام هوس — دلبری با طایری اندر قفس
خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش — مرد کوهستانیی هیزم بدوش
نازنینی در ره بتخانه‌ئی — جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی
پیرکی از دردپیری داغ داغ — آنکه اندردست او گل شدچراغ
مطربی از نغمه‌ی بیگانه‌مست — بلبلی نالید و تار او گسست
نوجوانی از نگاهی خورده‌تیر — کودکی بر گردن بابای پیر»

می‌چکدازخـامه‌ها مضمون‌موت
هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود — شك‌بیفزود و یقین از دل ربود
بی یقین را لذت تحقیق نیست — بی یقین را قوت‌تخلیق نیست
بی یقین‌را رعشه‌ها اندردل‌است — نقش نو آوردن‌او رامشکل‌است
ازخودی‌دوراست‌ورنجوراست وبس — رهبراوذوق جمهور است وبس
حسن را دریوزه از فطرت کند — رهزن وراه تهی دستی زند
حسن‌راازخودبرون‌جستن‌خطاست — آنچه‌میبایست‌پیش ما کجاست ؟
نقشگرخودرا چو بافطرت‌سپرد — نقش اوافکندو نقش خود سترد
یك زمان ازخویشتن‌رنگی نزد — برزجاج ما گهی سنگی نزد
فطرت‌اندرطیلسان(۱)هفت‌رنگ — مانده بر قرطاس اوباپای‌لنگ

---

۱ ـ طیلسان‌جامه وقباست‌وقرطاس بمعنی‌کاغذاست مولانا میفرماید نقاشی‌هم‌نقاشی‌مردگان است . مضامین و موضوعاتش راهبی‌دردام هوس ودلبری و مرغی در قفس و از این قبیل‌است وهمان رنگ‌های اصلی است که در قبای‌گل‌وگشاد روی کاغذ افتاده است . درنقاش دل‌بی‌باك وچشم‌رخنه‌گر در افلاك نیست و نقش اوهم مرده بی خاصیت است .

بی تپش پروانه‌ی کم سوز او
عکس فردا نیست در امروزاو
ازنگاهش رخنه در افلاك نیست
زانکه اندر سینه دل‌بیباك‌نیست
خاکسار و بی حضورو شرمگین
بی‌نصیب از صحبت روح الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز
بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد
نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی‌شدبرون ازخویشتن
دست او تاریك و چوب‌اورسن

زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که‌برفطرت فزود
راز خود را برنگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج
می رسد ازجوی ما او راخراج
چین رباید از بساط روزگار
هرنگار از دست او گیرد عیار
حور او ازحورجنت خوشتراست
منکرلات و مناتش کافراست
آفریند کائنات دیگری
قلب را بخشد حیات‌دیگری
بحروموج‌خویش را برخود زند
پیش ماموجش گهرمی افکند
زان فراوانی که اندرجان‌اوست
هرتهی‌را پر نمودن شأن اوست
فطرت پاکش عیار خوب وزشت
صنعتش آئینه دار خوب وزشت
عین ابراهیم و عین آذر است
دست‌اوهم‌بت‌شکن‌هم‌بت گراست

هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن زجان گرددتهی
از تن بی جان چه امید بهی
ذوق ایجاد و نمود از دل رود
آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام
بر فتد از گنبد آئینه فام
کیش‌اوتقلید و کارش آذری‌ست
ندرت اندرمذهب او کافری‌ست
تازگیها وهم و شك افزایدش
کهنهو فرسوده خوش‌می‌آیدش

چشم او بررفته از آینده کور | چون‌مجاور رزق‌او ازخاك گور
گر هنر این‌است مرگ آرزوست | اندرونش زشت‌وبیرونش نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق ومذهب‌را فراق | انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی ؟ توحید را بر دل زدن | وانگهی خودرا بهر مشکل‌زدن
درغلامی عشق جز گفتار نیست | کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی‌یقین‌و بی‌سبیل (۱) و بی دلیل

دین‌و دانش را غلام ارزان دهد | تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه برلب‌های او نام‌خداست | قبله‌ی او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ با فروغ | از بطون او نزاید جز دروغ
این‌صنم‌تاسجده‌اش کردی‌خداست | چون‌یکی اندر قیام آئی‌فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد | این خدا جانی برد نانی دهد
آن‌خدایکتاست‌این‌صدپاره‌ایست | آن‌همه‌را چاره این بیچاره‌ایست
آن خدا درمان آزار فراق | این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خو گر کند | چشم‌و گوش وهوش را کافر کند
چون‌بجان عبد خود را کب شود | جان به تن لیکن زتن‌غائب‌شود
زنده‌و بی‌جان‌چه‌رازاست‌این‌نگر | با توگویم معنی رنگین نگر
مردن و هم زیستن ای‌نکته‌رس | این همه از اعتبارات‌است‌وبس

۱ ــ سبیل راه‌وطریق را گویندومولانا اینك پس‌از تحلیل شعرو موسیقی ونقاشی‌غلامان وبردگان منهب این گروه اسیرراشرح میفرماید .

ماهیان را کوه وصحرا بی‌وجود   بهر مزغان قعر دریابی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی   لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش‌چنگی مست‌ومسروراست کور   پیش‌رنگی‌زنده‌در گور است کور
روح باحق زنده وپاینده ایست   ورنه‌این رامرده آن‌رازنده‌ایست
آنکه حی‌لایموت آمدحق‌است   زیستن باحق حیات‌مطلق است
هر که‌بی‌حق‌زیست‌جزمردار نیست   گرچه کس درماتم‌او زار نیست
از نگاهش دیدنی ها در حجاب   قلب‌او بی ذوق وْ شوق انقلاب
سوز مشتاقی بکردارش کجا   نور آفاقی بگفتارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او   از عشا (۱)تاریك تراشراق او
زندگی بار گران بر دوش او   مرگ او پرورده‌ی آغوش او
عشق را از صحبتش آزار ها   از دمش افسرده گردد نار ها

نزدآن کرمی که از گل بر نخاست
مهر و ماه و گنبدگردان کجاست

ازغلامی ذوق دیداری مجوی   از غلامی جان بیداری مجوی
دیده‌ی او محنت دیدن نبرد   درجهان‌خورد و گران‌خوابیدومرد
حکمران بگشایدش بندی اگر   می نهد برجان او بندی دگر
سازد آئینی گره اندر گره   گویدش می‌پوش ازین‌آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش   بیم مرگ ناگهان افزایدش
تاغلام از خویش گردد نا امید   آرزو از سینه گردد ناپدید
گاه او را خلعت زیبا دهد   هم زمام کار در دستش نهد

۱ ـ عشاء تاریکی اول است . تاریکی اول شب شامگاه از مغرب تانیم شب‌و اشراق در اینجا روشن شدن‌ودرخشیدن وبرآمدن آفتاب است .
اشراق مجازاً بمعنی الهام‌گرفتن هم آمده و اشراقی مکتب فلسفی است که بدرك حقایق بوسیله الهام معتقد است ،

مهرا شاطرز کف بیرون‌جهاند — بیذق (۱) خودرا بفرزینی رساند

نعمت امروز را شیداش کرد — تا بمعنی منکر فرداش کرد

تن ستبر از مستی مهر ملوك — جان پاك از لاغری مانند دوك

گرددارزارو زبون یك جان پاك — به که گرددقربه‌ی تن ها هلاك

بند برپا نیست بر جان و دل است

مشکل اندرمشکل اندرمشکل است (۲)

درفن تعمیر مردان آزاد

یك‌زمان‌بارفتگان صحبت گزین — صنعت آزاد مردان هم به بین

خیزوکار ایبك و سوری نگر — وانما چشمی اگرداری جگر

خویش‌را ازخودبرون آورده‌اند — این‌چنین خودرا تماشا کرده‌اند

سنگها با سنگها پیوسته اند — روز گاری را بآنی بسته‌اند

دیدن او پخته ترسازد ترا — در جهان دیگر اندازد ترا

نقش سوی نقشگر می آورد — از ضمیر او خبر می آورد

همت مردانه و طبع بلند — دردل سنگ این دو لعل‌ارجمند

سجده گاه کیست‌این‌ازمن‌مپرس — بی‌خبر رو دادجان ازتن مپرس

وای‌من‌از خویشتن‌اندر حجاب — از فرات زندگی ناخورده‌آب

وای‌من ازبیخ‌و بن بر کنده ئی — از مقام خویش دور افکنده‌ئی

محکمی ها از یقین محکم است — وای من شاخ یقینم بی نم‌است

در من آن نیروی الا الله نیست

سجده ام شایان این درگاه‌نیست

۱ ـ بیذق پیاده شطرنج وفرزین وزیرآنست .

۲ ـ مولانای‌بزرك میفرماید بندواقعی برپای ملل‌نهند از بیرون نیست وایں بنددرونی است.این‌بندبرجان و دل وفکرآنهاست وبراستی‌که‌مشکل اندر مشکل اندرمشکل است .

یك نظر آن گوهر نابی نگر — تاج را در زیر مهتابی نگر
مرمرش ز آب روان گردنده‌تر — یك دم آنجا از ابد پاینده تر
عشق مردان سرخودرا گفته‌است — سنگ را با نوك مژگان سفته است
عشق مردان پاك ورنگین چون بهشت — می گشاید نغمه‌ها از سنگ وخشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار — حسن را هم پرده درهم پرده دار
همت او آنسوی گردون گذشت — ازجهان چندوچون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه‌دید
از ضمیرخود نقابی بر کشید

از محبت جذبه ها گردد بلند — ارج می گیرد ازو نا ارجمند
بی محبت زندگی ماتم همه — کارو بارش زشت و نا محکم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ را — جوهر آئینه بخشد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا دهد — با هنرمندان ید بیضا دهد
پیش اوهر ممکن و موجود مات — جمله عالم تلخ و او شاخ نبات
گرمی افکار ما از نار اوست — آفریدن جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است — عشق تنها هردو عالم را بس است
دلبری بی قاهری جادو گری است — دلبری باقاهری پیغمبری است

هردورا در کار ها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

در جواب دیوان گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق

سال انتشار ۱۹۲۳

پیش کش بحضور اعلی‌حضرت امیر امان‌الله خان فرمان‌روای دولت مستقلهٔ افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

این کتاب تنها در متن فارسی تا سال ۱۹۵۸ نه بار تجدید طبع شده است

ای امیر کامگار ای شهریار   نوجوان ومثل پیران پخته کار
چشم تو از پردگیها محرم است   دل میان سینه ات جام جم است
عزم تو پاینده چون کهسار تو   حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند   ملت صد پاره را شیرازه بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی   لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر ، ابن امیر ، ابن امیر
هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

تا مرا رمز حیات آموختند   آتشی در پیکرم افروختند
یك نوای سینه تاب آورده‌ام   عشق را عهد شباب آورده‌ام

پیرمغرب شاعر آلمانوی (۱)   آن قتیل شیوه های پهلوی
بست‌نقش شاهدان شوخ وشنگ   داد مشرق را سلامی از فرنگ
در جوابش گفته‌ام پیغام شرق   ماه تابی ریختم برشام شرق
تا شناسای خودم خود بین نیم   با تو گویم او که بود ومن کیم
او ز افرنگی جوانان مثل برق   شعله‌ی من از دم پیران‌شرق
او چمن زادی چمن پرورده‌ئی   من دمیدم از زمین مرده‌ئی
اوچو بلبل‌درچمن«فردوس گوش»   من‌بصحرا چون‌جرس گرم‌خروش
هر دو دانای ضمیر کائنات   هردو پیغام حیات اندرممات
هردوخنجر صبح خند، آئینه‌فام   او برهنه من هنوز اندر نیام
هردو گوهر ارجمند تاب دار   زاده‌ی دریای نا پیدا کنار
او زشوخی در ته قلزم تپید   تا گریبان صدف را بر درید
من به آغوش صدف تابم هنوز   در ضمیر بحر نا یابم هنوز
آشنای من زمن بیگانه رفت   از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم   تخت کسری زیر پای‌او نهم
او حدیث دلبری خواهد زمن   رنگ و آب شاعری خواهدزمن
کم نظر بیتابی جانم ندید   آشکارم دید و پنهانم ندید
فطرت من‌عشق را در بر گرفت   صحبت خاشاك و آتش در گرفت
حق‌رموز ملك ودین برمن گشود   نقش غیراز پرده‌ی چشمم‌ربود
برك گل رنگین‌زمضمون‌من‌است   مصرع‌من قطره‌ی خون‌من‌است
تا نه پنداری سخن دیوانگیست   در کمال این جنون‌فرزانگیست
از هنرسرمایه دارم کرده اند   در دیار هند خوارم کرده‌اند

---

۱ ــ شاعرآلمانی گوته .

لاله و گل از نوایم بی‌نصیب — طایرم در گلستان خود غریب
بسکه گردون سفله و دون پرور است
وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب — آفتاب ما توارت بالحجاب
ابطحی در دشت خویش از راه رفت — از دم او سوز الا الله رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل — سست رگ تورانیان ژنده پیل
آل عثمان در شکنج روزگار — مشرق و مغرب ز خونش لاله‌زار
عشق را آئین سلمانی نماند — خاك ایران ماند و ایرانی نماند
سوز و ساز زندگی رفت از گلش — آن کهن آتش فسرد اندر دلش
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی — خود فروشی، دل ز دین بر کنده‌ئی
در مسلمان شان محبوبی نماند
خالد و فاروق و ایوبی نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاك داد — از غم دین سینه‌ی صدچاك داد
تازه کن آئین صدیق و عمر — چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
ملت آواره‌ی کوه و دمن — در رگ او خون شیران موج زن
زیرك و روئین تن و روشن جبین — چشم او چون جره بازان تیز بین
قسمت خود از جهان نایافته — کوکب تقدیر او نا تافته
در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی — رستخیز زندگی نا دیده‌ئی
جان تو بر محنت پیهم صبور — کوش در تهذیب افغان غیور
تا ز صدیقان این امت شوی
بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهد است و استحقاق نیست — جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر — هر کجا این خیر را بینی بگیر
سید کل، صاحب ام الکتاب — پردگیها بر ضمیرش بی‌حجاب

گرچه عین ذات را بی‌پرده دید رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاشیاستی هم عصا و هم ید بیضاستی
علم اشیا داد مغرب را فروغ حکمت اوماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست خاکره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کارملت‌است علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات در شکم دارد گهر چون‌سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت دیده‌ی مردم شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند ای بساشیطان که ادریسی کند
رنگ اونیرنگ وبود او نمود اندرون اوچو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل ریمن وغدر و نفاق اندر بغل
درنگرای خسرو صاحب نظر نیست هرسنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاك زاد سرمرگ و زندگی بر ما گشاد

«هرهلاك امت پیشین که بود
زانکه‌بر جندل گمان بردندعود(۱)»

سروری‌دردین‌ماخدمت گری‌است عدل‌فاروقی و فقر حیدری‌است
در هجوم کارهای ملك و دین بادل‌خود یك‌نفس خلوت گزین
هر که یکدم در کمین‌خودنشست هیچ نخچیر از کمند او نجست
درقبای خسروی درویش زی دیده بیدار و خدا اندیش زی
قاید ملت شهنشاه مراد تیغ اورا برق و تندرخانه‌زاد

۱ ــ رومی

هم فقیری هم شه گردون فری — اردشیری با روان بوذری
غرق‌بودش درزره بالا و دوش — درمیان سینه دل موئینه پوش
آن‌مسلمانان که میری کرده‌اند — در شهنشاهی فقیری کرده اند
در امارت فقر را افزوده اند — مثل سلمان در مدائن بوده‌اند
حکمرانی بود و سامانی نداشت — دست‌اوجزتیغ و قرآنی نداشت
هر که عشق‌مصطفی سامان‌اوست — بحرو بردر گوشه‌ی دامان‌اوست
سوز صدیق و علی از حق طلب — ذره‌ی عشق نبی از حق طلب
زانکه ملترا حیات‌ازعشق‌اوست — برگ‌وساز کائنات ازعشق اوست
جلوه‌ی بی پرده‌ی او وا نمود — جوهر پنهان که بوداندروجود
روح را جز عشق‌او آرام‌نیست — عشق او روزیست کوراشام‌نیست

خیزو اندر گردش آورجام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

لاله‌طور

شهید ناز او بزم وجود است — نیاز اندر نهاد هست‌و بوداست
نمی بینی که از مهرفلك تاب — بسیمای سحر داغ سجود است

✿ ✿ ✿

دل‌من روشن از سوز درون است — جهان‌بین‌چشم‌من‌ازاشك‌خون‌است
زرمز زندگی بیگانه تر باد — کسی کوعشق‌را گویدجنون‌است

✿ ✿ ✿

بباغان باد فروردین دهد عشق — براغان غنچه چون پروین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم شکاف است — بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

✿ ✿ ✿

عقابان را بهای کم نهد عشق — تذروان را ببازان سردهد عشق
نگه دارد دل ما خویشتن را — ولیکن ازکمینش برجهد عشق

✿ ✿ ✿

به برگ لاله رنگ آمیزی عشق — بجان ما بلا انگیزی عشق
اگر این خاکدان راوا شکافی — درونش بنگری خونریزی عشق

✿ ✿ ✿

نه‌هر کس ازمحبت مایه‌داراست — نه‌باهر کس محبت سازگاراست
بروید لاله با داغ جگر تاب — دل لعل بدخشان بی‌شرار است

✿ ✿ ✿

درین گلشن پریشان مثل بویم — نمی دانم چه میخواهم چه‌جویم
بر آید آرزو یا بر نیاید — شهید سوز و ساز آرزویم

✿ ✿ ✿

جهان‌مشت گل‌ودل‌حاصل‌اوست — همین‌یك‌قطره‌ی‌خون‌مشکل‌اوست
نگاه ما دو بین افتاد ورنه — جهان هر کسی اندر دل اوست

✿ ✿ ✿

سحرمی گفت بلبل باغبان را — درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان — ولی گل چون جوان گرددبمیرد

✿ ✿ ✿

جهان ما که نا بود است بودش — زیان توام همی زاید بسودش
کهن را نو کن وطرح دگرریز — دل ما برنتابد دیر و زودش

✿ ✿ ✿

نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز وخود راز است آدم
جهان‌اوآفریداین‌خوب‌ترساخت
مگر با ایزد انباز است آدم

✩ ✩ ✩

نه من انجام و نی آغاز جویم
همه رازم جهان راز جویم
گرازروی حقیقت پرده گیرند
همان بوك و مگررا باز جویم

✩ ✩ ✩

دلا نارائی پروانه تاکی
نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
یکی‌خودرا بسوز خویشتن‌سوز
طواف آتش بیگانه تا کی

✩ ✩ ✩

تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی محکم تراز سنگین‌حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری

✩ ✩ ✩

ز آب‌و گل‌خداخوش‌پیکری‌ساخت
جهانی از ارم زیبا تری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد
زخاك من جهان دیگری‌ساخت

✩ ✩ ✩

به‌یزدان روزمحشر برهمن گفت
فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با تو گویم
صنم از آدمی پاینده تر بود

✩ ✩ ✩

گذشتی تیز گام ای اختر صبح
مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از نا آگهی گم کرده راهم
تو بیدار آمدی بیدار رفتی

✩ ✩ ✩

تهی از های و هو میخانه‌بودی
گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی‌عشق واین هنگامه‌ی‌عشق
اگردل چون‌خرد فرزانه‌بودی

✩ ✩ ✩

ترا ای تازه پرواز آفریدند　　سراپا لذت بال آزمائی
هوس مارا گران پرواز دارد　　تو از ذوق پریدن پر گشائی

✩ ✩ ✩

چه‌لذت یارب‌اندرهستوبوداست　　دل هرذره در جوش نمود است
شکافدشاخ را چون غنچه‌ی گل　　تبسم ریز از ذوق وجوداست

✩ ✩ ✩

شنیدم در عدم پروانه می گفت　　دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحرخاکسترم‌را　　ولیکن سوزو ساز یك شبم بخش

✩ ✩ ✩

مسلمانان مرا حرفی‌است دردل　　که روشن‌تر زجان جبرئیل‌است
نهانش دارم از آذر نهادان　　که این‌سری‌ز اسرار خلیل‌است

✩ ✩ ✩

به کویش ره سپاری‌ای دل‌ای‌دل　　مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزو ها آفرینی　　مگر کاری‌نه داری ای‌دل‌ای‌دل

✩ ✩ ✩

رهی در سینه‌ی انجم گشائی　　ولی از خویشتن نا آشنائی
یکی‌برخود گشاچون‌دانه‌چشمی　　که از زیر زمین نخلی برآئی

✩ ✩ ✩

سحر در شاخسار بوستانی　　چه‌خوش‌میگفت مرغ نغمه‌خوانی
برآور هرچه اندر سینه داری　　سرودی ، ناله‌ئی آهی فغانی

✩ ✩ ✩

ترا یك نکته‌ی سر بسته گویم　　اگردرس حیات از من بگیری
بمیری گربه تن جانی نداری　　وگر جانی به تن داری‌نمیری

✩ ✩ ✩

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی حدیث سوز او آزار گوش است
من آن پروانه را پروانه دانم که جانش سخت کوش و شعله نوش است

✿ ✿ ✿

ترا از خویشتن بیگانه سازد من آن آبی طربناکی ندارم
ببازارم مجو دیگر متاعی چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

✿ ✿ ✿

زیان بینی ز سیر بوستانم اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رگ گل بهار من طلسم رنگ و بو نیست

✿ ✿ ✿

برون از ورطه‌ی بود و عدم شو فزون‌تر زین جهان کیف و کم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش چو ابراهیم معمار حرم شو

✿ ✿ ✿

زمرغان چمن نا آشنایم بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازك‌دلی از من کران گیر که خونم می تراود از نوایم

✿ ✿ ✿

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد همه رامست یك پیمانه کردی
نگه را با نگه آمیز دادی دل از دل، جان ز جان بیگانه کردی

✿ ✿ ✿

سکندر باخضر خوش نکته‌ئی گفت شریك سوز و ساز بحر و برشو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی بمیر اندر نبرد و زنده ترشو

✿ ✿ ✿

سریر کیقباد، اکلیل جم خاك کلیسا و بتستان و حرم خاك
ولیکن من ندانم گوهرم چیست نگاهم برتراز گردون، تنم خاك

✿ ✿ ✿

اگر در مشت خاك تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که از اشک تو روید لاله زاری

✿ ✿ ✿

دمادم نقشهای تازه ریزد
بیك صورت‌قرار زندگی‌نیست
اگر امروزتو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست

✿ ✿ ✿

چو ذوق نغمه ام درجلوت‌آرد
قیامت افکنم در محفل‌خویش
چو می‌خواهم‌دمی خلوت بگیرم
جهان را گم کنم اندر دل‌خویش

✿ ✿ ✿

چه‌می‌پرسی‌میان سینه دل‌چیست
خرد چون سوزپیدا کرددل‌شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
چو یك دم ازتپش افتاد گل‌شد

✿ ✿ ✿

خرد گفت‌او بچشم اندر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی گردد کهن افسانه‌ی طور
که درهردل تمنای کلیم است

✿ ✿ ✿

کنشتو مسجد و بتخانه و دیر
جز این مشت گلی پیدا نکردی
زحکم‌غیر نتوان جز بدل‌رست
توای غافل دلی پیدا نکردی

✿ ✿ ✿

نه پیوستم درین بستان سرا دل
زبند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی‌چند
گلان را آب ورنگی‌داده رفتم

✿ ✿ ✿

بخود باز آورد رند کهن را
می برنا که من در جام کردم
من‌این‌می‌چون‌مغان دور پیشین
زچشم مست ساقی وام کردم(۱)

✿ ✿ ✿

۱ ــ اشاره بغزل مشهور عراقی است.

سفالم را می او جام جم کرد — درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت — خلیل عشق دیرم را حرم کرد

✿ ✿ ✿

خردزنجیری امروز ودوش است — پرستار بتان چشم و گوش است
صنم در آستین پوشیده دارد — برهمن زاده‌ی زنار پوش است

✿ ✿ ✿

خرد اندر سر هر کس نهادند — تنم چون دیگران از خاك و خون است
ولی این راز کس جزمن نداند — ضمیر خاك و خونم بیچگون است

✿ ✿ ✿

گدای جلوه رفتی بر سر طور — که جان تو زخود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن — خداهم در تلاش آدمی هست

✿ ✿ ✿

بگو جبریل را از من پیامی — مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ماخاکیان بین — بنوری ذوق مهجوری ندادند

✿ ✿ ✿

همای علم تا افتد بدامت — یقین کم کن، گرفتارشکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن — یکی جوی و یکی بین و یکی باش

✿ ✿ ✿

خردبرچهره‌ی تو پرده ها بافت — نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
درافتد هرزمان اندیشه باشوق — چه آشوب افکنی درجان زارم

✿ ✿ ✿

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ — زبیمش زرد مانند زریری (۱)

---

۱ ــ زریر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد برگهایش نیز زرد رنك است اسپرك هم گفته‌شده‌است بعربی نیز این گیاه‌را زریر گویند .

بخود باز آخودی را پخته‌تر گیر
اگر گیری، پس‌از مردن نمیری

✫ ✫ ✫

زپیوند تن و جانم چه پرسی
بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته ام در پیچ و تابم
چو از آغوش نی خیزم نوایم

✫ ✫ ✫

مرا فرمود پیر نکته دانی
هر امروز تو از فردا پیام‌است
دل از خوبان بی پروا نگهدار
حریمش جز باو دادن‌حرام‌است

✫ ✫ ✫

ز رازی‌معنی قرآن چه‌پرسی(۱)
ضمیر ما به آیاتش دلیل است
خرد آتش فروزد ، دل بسوزد
همین تفسیر نمرود وخلیل‌است

✫ ✫ ✫

من از بود و نبود خود خموشم
اگر گویم که هستم خودپرستم
ولیکن این‌نوای ساده‌ی کیست
کسی درسینه می گوید که‌هستم

✫ ✫ ✫

زمن با شاعر رنگین بیان گوی
چه‌سوداز‌سوزا گرچون‌لاله‌سوزی
نه‌خودرامی گدازی‌زآتش‌خویش
نه‌شام درد مندی بر فروزی

✫ ✫ ✫

زخوب و زشت تو نا آشنایم
عیارش کرده‌ئی سودو زیان را
درین محفل زمن‌تنها تری‌نیست
بچشم دیگری بینم جهان را

✫ ✫ ✫

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
جهان‌عشق را هم محشری‌هست
گناه و نامه و میزان ندارد
نه اورا مسلمی‌نی کافری هست

✫ ✫ ✫

۱ ــ اشاره بامام فخررازی است .

چوتاب از خود بگیر دقطره‌ی آب میان صد گهر یك دانه گردد
به بزم همنوایان آنچنان زی که گلشن بر تو خلوت خانه گردد

✿ ✿ ✿

من ای دانشوران درپیچ و تابم خرد را فهم این معنی محال است
چسان در مشت خاکی تن زند دل که دل دشت غزالان خیال است

✿ ✿ ✿

میا را بزم برساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است
بدریاغلط و با موجش در آویز حیات جاودان اندر ستیز است

✿ ✿ ✿

سرا پا معنی سر بسته‌ام من نگاه حرف بافان بر نتابم
نه مختارم توان گفتن نه‌مجبور که خاك زنده‌ام در انقلابم

✿ ✿ ✿

مگو از مدعای زندگانی ترا بر شیوه های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه‌مستم که‌منزل پیش من جز سنگ ره نیست

✿ ✿ ✿

اگر کردی نگه برپاره‌ی سنگ ز فیض آرزوی تو گهر شد
بزرخود را مسنج ای بنده‌ی زر که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

✿ ✿ ✿

وفا نا آشنا بیگانه خو بود نگاهش ببقرار از جستجو بود
چو دیداو را پرید از سینه‌ی من ندانستم که دست آموز او بود

✿ ✿ ✿

مپرس ازعشق و از نیرنگی عشق بهر رنگی که خواهی سر بر آرد
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست چو آید برزبان پایان ندارد

✿ ✿ ✿

مشو ای غنچه‌ی نو رسته دلگیر
ازین بستان‌سرا دیگر چه‌خواهی
لب‌جو ، بزم گل ، مرغ‌چمن‌سیر
صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی

✿ ✿ ✿

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
نمود ما چو پرواز شرار است
دلم بر محنت‌نقش آفرین‌سوخت
که نقش کلك او ناپایدار است

✿ ✿ ✿

جهان ما که پایانی ندارد
چو ماهی دریم ایام غرق است
یکی بردل نظر واکن که‌بینی
یم‌ایام در یك جام غرق است

✿ ✿ ✿

بمرغان چمن همداستانم
زبان غنچه های بی زبانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز
که جزطوف گلان کاری ندانم

✿ ✿ ✿

نماید آنچه هست‌این وادی گل
درون لاله‌ی آتش بجان چیست
بچشم ماچمن‌یك موج‌رنگ‌است
که‌می‌داندبچشم بلبلان‌چیست ؟

✿ ✿ ✿

توخورشیدی و من سیاره‌ی تو
سرا پا نورم از نظاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم نا تمـامم
تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

✿ ✿ ✿

خیال او درون دیده خوشتر
غمش‌افزوده‌جان کاهیده خوشتر
مراصاحبدلی‌این نکته آموخت
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

✿ ✿ ✿

دماغم کافر زنار دار است
بتان را بنده و پروردگاراست
دلم را بین که نالد از غم‌عشق
ترا بادین و آئینم چه کار است

✿ ✿ ✿

صنو بر بندهٔ آزادهٔ او
فروغ روی گل ازبادهٔ او
حریمش آفتاب و ماه وانجم
دل آدم در نگشادهٔ او

✡ ✡ ✡

زانجم تا به انجم صد جهان بود
خردهرجا که پرزد آسمان‌بود
ولیکن چون بخود نگریستم‌من
کران بیکران درمن نهان‌بود

✡ ✡ ✡

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
ته‌این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری ، خیزودریاب
که‌چون‌پاوا کنی جولانگهی‌هست

✡ ✡ ✡

دل من در طلسم خود اسیر است
جهان ازپرتو او تاب گیراست
مپرس از صبح و شامم زآفتابی
که پیش روزگارمن‌پیراست

✡ ✡ ✡

نوا در ساز جان از زخمهٔ تو
چسان درجانی و ازجان‌برونی؟
چراغم ، باتوسوزم بی تو میرم
توای‌بیچون من بی‌من‌چگونی؟

✡ ✡ ✡

نفس آشفته موجی از یم‌اوست
نی ما نغمهٔ ما از دم اوست
لب جوی ابد چون سبزه‌رستیم
رگ ما ریشهٔ ما ازنم اوست

✡ ✡ ✡

ترا درد یکی درسینه پیچید
جهان رنگ و بو را آفریدی
دگراز عشق بیبا کم چه رنجی
که‌خوداین های وهورا آفریدی

✡ ✡ ✡

کرا جوئی ، چرادرپیچ‌وتابی ؟
که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه بینی
تلاش خود کنی جز او نیابی

✡ ✡ ✡

توای کودک منش خود را ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست
عرب نازد اگر ترک عرب کن

✿ ✿ ✿

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم
چمن زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو برما حرام است
که ما پرورده‌ی یک نو بهاریم

✿ ✿ ✿

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
بخاک ما دلی، دردل غمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت
هنوز اندر سبوی ما نمی هست

✿ ✿ ✿

دل من ای دل من ای دل من
یم من، کشتی من، ساحل من
چو شبنم برسر خاکم چکیدی؟
و یا چون غنچه رستی از گل من؟

✿ ✿ ✿

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست
زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون از شاخ بینی خار و گل را
درون او نه گل پیدا نه خار است

✿ ✿ ✿

کسی کو درد پنهانی ندارد
تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن
تب و تابی که پایانی ندارد

✿ ✿ ✿

چه پرسی از کجایم چیستم من
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم
اگر بر خود نه پیچم نیستم من

✿ ✿ ✿

بچندین جلوه در زیر نقابی
نگاه شوق ما را بر نتابی
دوی درخون ما چون مستی می
ولی بیگانه خوئی، دیر یابی

✿ ✿ ✿

دل از منزل‌تهی کن پا بره دار نگه را پاك مثل مهر و مه دار
متاع عقل‌ودین بادیگران‌بخش غم عشق ار بدست افتد نگه دار

✿ ✿ ✿

بیا ای عشق ، ای رمز دل ما بیا ای کشت ما ، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان دگر آدم بنا کن از گل ما

✿ ✿ ✿

سخن درد و غم آرد ، دردوغم به مرا این ناله های دمبدم به
سکندر را زعیش من خبر نیست نوای دلکشی از ملك جم به

✿ ✿ ✿

نه من بر مرکب‌ختلی(۱)سوارم نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین‌بس چو کاوم سینه را لعلی‌بر آرم

✿ ✿ ✿

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز گشادن چشم‌و جزبرخودنبستن
فرو بردن جهان راچون‌دم‌آب طلسم زیر و بالا در شکستن

✿ ✿ ✿

تومی گوئی که‌آدم‌خاك‌زاد است اسیر عالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد بنای بحر بر جویش نهاد است

✿ ✿ ✿

دل‌بیباك راضرغام(۲)رنگ است دل ترسنده را آهو پلنگ است

---

۱ ـ ختلی نسبت است بختل یا ختلان‌وآن ناحیه ئی از بدخشان بوده است و بدخشان ناحیه ایست در ترکستان افغانستان که لعل‌آن مشهور است و لعل بدخشان در شعر فارسی زیاد آمده وگاه مراد از بدخشان همان لعل است گاهی از لحاظ تشبیه بدخش مذاب هم گفته‌اند

۲ ـ ضرغام بمعنی شیردرنده است . کنایه از مردشجاع وقوی و دلاور نیز میباشد . و ربك گوسفنداست .

اگر بیمی نداری بحر صحراست | اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

✿ ✿ ✿

ندانم باده‌ام یا ساغرم من | گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم | که جانم دیگر است و دیگرم من

✿ ✿ ✿

تو گوئی طایر ما زیر دام است | پریدن بر پر و بالش حرام است
زتن برجسته ترشد معنی جان | فسان خنجر ما از نیام است

✿ ✿ ✿

چسان زاید تمنا در دل ما | چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند | چسان گنجید دل اندر گل ما

✿ ✿ ✿

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ | بچشمم این زمین و آسمان بود
شکی باجان حیرانم در آویخت | جهان بود آن که تصویر جهان بود

✿ ✿ ✿

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست | اسیر انقلاب صبح و شام است
ز سوهان قضا هموار گردد | هنوز این پیکر گل ناتمام است

✿ ✿ ✿

چسان ای آفتاب آسمان گرد | باین دوری بچشم من درآئی؟
بخاکی واصل وازخاکدان دور! | توای مژگان گسل آخر کجائی؟

✿ ✿ ✿

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش | براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید | گناهی هم اگر باشد ثواب است

✿ ✿ ✿

۱ ــ انگاره نقش ناتمام است، خواه سایه دار خواه بی‌سایه.

بمنزل رهرو دل در نسازد
باب و آتش و گل در نسازد
نه پنداری که درتن آرمید است
که این دریا بساحل درنسازد

✿ ✿ ✿

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاك بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

✿ ✿ ✿

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزه‌ی چشم
جهان را جزبچشم خود ندیدم

✿ ✿ ✿

زآغاز خودی کس‌را خبر نیست
خودی‌درحلقه‌ی‌شام وسحر نیست
ز خضراین نکته‌ی نادر شنیدم
که‌بحرازموج‌خوددیرینه‌تر نیست

✿ ✿ ✿

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت‌درمجازش بی‌حجاب‌است
ز خاك تیره میروید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

✿ ✿ ✿

فروغ او به‌بزم باغ و راغ است
گل‌از صهبای‌او روشن ایاغ‌است
شب کس‌درجهان‌تاریك نگذاشت
که درهردل زداغ اوچراغ‌است

✿ ✿ ✿

زخاك نرگسستان غنچه‌ئی رست
که‌خواب‌ازچشم‌اوشبنم‌فروشست
خودی از بیخودی آمد پدیدار
جهان‌دریافت‌آخرآنچه‌می‌جست

✿ ✿ ✿

جهان کز خود ندارد دستگاهی
بکوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
گرفت اندر دل آدم پناهی

✿ ✿ ✿

دل من رازدان جسم و جان‌است نه‌پنداری‌اجل برمن گران‌است
چه‌غم گریك‌جهان گم‌شدزچشمم هنوز اندر ضمیرم صدجهان‌است

✿ ✿ ✿

گل رعنا چومن درمشکلی‌هست گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد ولی در سینه‌ی چاکش‌دلی‌هست

✿ ✿ ✿

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم بشاخ اندر گلان را بو شناسم
ازآن دارد مرا مرغ‌چمن‌دوست مقام نغمه های او شناسم

✿ ✿ ✿

جهان یك نغمه زار آرزوئی بم و زیرش زتار آرزوئی
بچشمم هرچه‌هست و بودوباشد دمی از روزگار آرزوئی

✿ ✿ ✿

دل من بی قرار آرزوئی درون سینه‌ی من های‌وهوئی
سخن‌ای‌همنشین ازمن‌چه‌خواهی که من باخویش‌دارم گفتگوئی

✿ ✿ ✿

دوام ما ز سوز نا تمام‌است چوماهی جزتپش‌برما حرام‌است
مجو ساحل که در آغوش‌ساحل تپیدیك دم و مرگ دوام است

✿ ✿ ✿

مرنج از برهمن ای واعظ شهر گرازماسجده‌ئی‌پیش‌بتان‌خواست
خدای‌ما که‌خودصورتگری کرد بتی‌راسجده‌ئی‌از قدسیان‌خواست

✿ ✿ ✿

حکیمان گرچه‌صدپیکر شکستند مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند هنوز آدم بفتراکی نه بستند

✿ ✿ ✿

جهان ها روید ازمشت گل من بیا سرمایه گیر ازحاصل من
غلط کردی ره سرمنزل‌دوست دمی گم شو بصحرای دل من

✿ ✿ ✿

هزاران سال با فطرت نشستم باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن‌سر گذشتم‌این‌دوحرف‌است تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

✿ ✿ ✿

به پهنای ازل پر می‌گشودم زبند آب و گل بیگانه بودم
بچشم تو بهای من بلند است که آوردی ببازار وجودم

✿ ✿ ✿

درونم‌جلوه‌ی افکار این چیست برون من همه‌اسرار این‌چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز بدن آسوده‌جان سیار این‌چیست!

✿ ✿ ✿

بخود نازم گدای بی نیازم تپم ، سوزم ، گدازم ، نی‌نوازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم سکندر فطرتم ، آئینه سازم

✿ ✿ ✿

اگر آگاهی‌از کیف‌و کم خویش یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی شب خودرا برافروزاز دم‌خویش

✿ ✿ ✿

چه‌غم‌داری ، حیات دل‌زدم‌نیست که دل درحلقه‌ی بودوعدم‌نیست
مخور ای کم نظراندیشه‌ی‌مرگ اگردم رفت‌دل‌باقی‌است‌غم‌نیست

✿ ✿ ✿

توای دل تا نشینی در کنارم ز تشریف شهان خوشتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی‌پس‌از مرگ من از دست تو در امید و بیمم

✿ ✿ ✿

زمن گو صوفیان با صفا را خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم که بانور خودی بیند خدا را

☆ ☆ ☆

چو نرگس این‌چمن‌نادیده‌مگذر چوبو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن تری داد خرد بیدار و دل خوابیده‌مگذر

☆ ☆ ☆

تراشیدم صنم بر صورت خویش بشکل خود خدا را نقش‌بستم
مرا ازخودبرون رفتن‌محال‌است بهر رنگی که هستم خود پرستم

☆ ☆ ☆

به‌شبنم غنچه‌ی نورسته می گفت نگاه ما چمن زادان‌رسا نیست
در آن پهنا که دست خورشیددارد تمیز‌پست‌و بالاهست یانیست ؟

☆ ☆ ☆

زمین را رازدان آسمان گیر مکان را شرح رمز لامکان گیر
پردهرذره سوی منزل دوست نشان راه از ریگ روان گیر

☆ ☆ ☆

ضمیر کن‌فکان‌غیراز تو کس نیست نشان‌بی‌نشان‌غیراز تو کس نیست
قدم بیباك‌تر نه در ره زیست به‌پهنای‌جهان‌غیراز تو کس نیست

☆ ☆ ☆

زمین خاك در میخانه‌ی ما فلك یك گردش پیمانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

☆ ☆ ☆

سکندر رفت و شمشیرو علم رفت خراج‌شهر و گنج کان ویم‌رفت
امم را از شهان پاینده تر دان نمی‌بینی که ایران ماندوجم‌رفت

☆ ☆ ☆

ربودی دل ز چاك سینه‌ی من بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
متاع آرزویم باکه دادی ؟ چه کردی با غم دیرینه‌ی من

☆ ☆ ☆

ز پیش من جهان‌رنگ‌و بورفت زمین‌و آسمان و چار سو رفت
تو رفتی ای دل ازهنگامه‌ی‌او ؟ و یا از خلوت آباد تو او رفت

☆ ☆ ☆

مرا ازپرده‌ی ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم‌آن چنان در شاخساران گل‌ازمرغ‌چمن‌پرسد که‌این کیست

☆ ☆ ☆

نوا مستانه در محفل زدم من شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نورخرد کردم‌ضیا گیر خرد را بر عیار دل زدم من

☆ ☆ ☆

عجم از نغمه های من‌جوان‌شد زسودایم متاع او گران شد
هجومی بودره گم کرده دردشت ز آواز درایم کاروان شد

☆ ☆ ☆

عجم از نغمه ام آتش بجان‌است صدای من صدای کاروان‌است
حدی راتیزترخوانم‌چوعرفی(۱) که‌ره‌خوابیده‌ومحمل گران‌است

☆ ☆ ☆

زجان بیقرار آتش گشادم دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی‌من چوبرق اندر نهاد او فتـادم

☆ ☆ ☆

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند

۱ ـ نوارا تلخ ترمی‌زن چوذوق نغمه کم یابی حدی را تیز ترمی‌خوان چومحمل را گران بینی (عرفی)

نگاهم را که پیداهم نه بیند — شهید لذت نظاره کردند

✿ ✿ ✿

خرد کر پاس را زرینه سازد — کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری — زنیش زندگی نوشینه سازد

✿ ✿ ✿

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من — به راز زندگی پی برده‌ام‌من
بترس از باغبان ای ناوك انداز — که پیغام بهار آورده ام من

✿ ✿ ✿

خیالم کو گل از فردوس چیند — چو مضمون غریبی آفریند
دلم درسینه‌می لرزد چو برگی — که بروی قطره‌ی شبنم نشیند

✿ ✿ ✿

عجم بحریست نا پیدا کناری — که‌دروی گوهرالماس‌رنگ‌است
ولیکن من‌نه‌دانم کشتی خویش — بدریائی که‌موجش‌بی‌نهنگ‌است

✿ ✿ ✿

مگو کارجهان نا استوار است — هرآن ما ابدرا پرده دار است
بگیر امروز را محکم که‌فردا — هنوز اندر ضمیر روزگار است

✿ ✿ ✿

رمیدی از خداوندان افرنگ — ولی بر گورو گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی — زسنگ راه مولائی تراشی

✿ ✿ ✿

قبای زندگانی چاك تاکی — چو موران‌آشیان‌در خاك‌تاکی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز — تلاش دانه در خاشاك تاکی

✿ ✿ ✿

میان لاله و گل آشیان گیر — زمرغ نغمه خوان‌درس‌فغان گیر

اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر نصیبی از شباب این جهان گیر

٭ ٭ ٭

بجان من که جان نقش تن انگیخت هوای جلوه این گل را دورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب بدن گردد چو با یك شیوه خو کرد

٭ ٭ ٭

بگوشم آمد از خاك مزاری که در زیر زمین هم میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد کسی کو برمراد دیگران زیست

٭ ٭ ٭

مشو نومید ازین مشت غباری پریشان جلوه‌ی نا پایداری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را تمامش می کند در روزگاری

٭ ٭ ٭

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی که در جان تو چیزی دیدنی هست

٭ ٭ ٭

تومی گوئی که من هستم خدا نیست جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز برمن نا گشوداست که چشمم آنچه بیند هست یا نیست

٭ ٭ ٭

بساطم خالی ازمرغ کباب است نه در جامم می آئینه تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی ولی خون دل او مشك ناب است

٭ ٭ ٭

رگ مسلم زسوز من تپید است زچشمش اشک بیتابم چکیداست
هنوز از محشر جانم نداند جهان را با نگاه من ندیداست

٭ ٭ ٭

بحرف اندر نگیری لامکان را درون خود نگر این نکته پیداست

به‌تن جان آنچنان دارد نشیمن — که نتوان گفت اینجا نیست آنجاست

✿ ✿ ✿

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد — گهی باسنگ گه باشیشه‌سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد — مرا باخویشتن نزدیک تر کرد

✿ ✿ ✿

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی — تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی رنگ و بویم — از آن پس هندی و تورانیم‌من

✿ ✿ ✿

مرا ذوق‌سخن‌خون‌درجگر کرد — غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم — بیان‌این راز را پوشیده تر کرد

✿ ✿ ✿

گریز آخر زعقل ذوفنون کرد — دل‌خود کام را ازعشق‌خون کرد
ز اقبال فلك پیما چه پرسی — حکیم نکته دان ما جنون کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

افکار

گل نخستین

هنوز هم‌نفسی در چمن نمی بینم	بهار می‌رسد و من گل نخستینم
به آبجو نگرم خویش‌را نظاره کنم	باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بخامه‌ئی که‌خط زندگی رقم‌زده‌است	نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به‌دوش و نگاهم به‌عبرت امروز	شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

زتیره خاك دمیدم قبای گل بستم
وگرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

دعا

ای که‌ازخمخانه‌ی‌فطرت بجامم ریختی	ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا
عشق‌را سرمایه‌ساز از گرمی‌فریادمن	شعله‌ی بیباك گردان خاك سینای مرا

چون بمیرم‌ازغبار من چراغ‌لاله ساز
تازه کن‌داغ‌مرا، سوزان بصحرای مرا

هلال عید

نتوان زچشم شوق رمیدای هلال‌عید — ازصدنگه براه تو دامی نهاده‌اند
برخود نظر گشا زتهی دامنی مرنج — در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

☆ ☆ ☆

تسخیر فطرت

میلاد آدم

(۱)

نعره زدعشق که‌خونین‌جگری پیداشد — حسن لرزید که صاحب نظری‌پیداشد
فطرت‌آشفت که از خاك جهان مجبور — خود گری‌خودشکنی‌خودنگری‌پیداشد
خبری رفت زگردون به شبستان ازل — حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
آرزو بیخبر ازخویش بآغوش حیات — چشم وا کرد و جهان دگری پیداشد
زندگی گفت که‌درخاك‌تپیدم‌همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به‌آدم برم — اوبه‌نهاد است‌خاك ،من‌به‌نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من،خون‌رگ کائنات — من به دوصرصرم ، من به غو تندرم
رابطه‌ی سالمات ، ضابطهٔ امهات (۱) — سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم
ساخته‌ی‌خویش‌را . درشکنم ریزریز — تا زغبار کهن ، پیکر نو آورم
از زو من‌موجه‌ی‌چرخ‌سکون ناپذیر — نقش گر روزگار ، تاب‌وتب‌جوهرم

۱ ــ امهات جمع ام وبمعنی مادران است .

پیکر انجم زتو ، گردش انجم زمن   جان بجهان اندرم ، زندگی مضمرم
تو به‌بدن‌جان‌دهی ، شور بجان‌من‌دهم   تو به‌سکون ره‌زنی ، من به‌تپش‌رهبرم
من زتنك‌مایگان گدیه نکردم سجود   قاهر بی دوزخم ، داور بی محشرم

آدم خاکی نهاد ، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود دربرم

افرای آدم

(۳)

زندگی‌سوز و ساز ، به‌زسکون دوام   فاخته شاهین شود ، از تپش زیردام
هیچ نیاید زتو ، غیر سجود نیاز   خیزچوسرو بلند ، ای بعمل نرم گام
کوثر(۱)وتسنیم برد ، ازتو نشاط عمل   گیرزمینای تاك باده‌ی آئینه فام
زشت و نکو زاده‌ی‌وهم خداوند تست   لذت کردار گیر ، گام‌بنه ،جوی‌کام
خیز که بنمایمت ، مملکت تازه‌ئی   چشم‌جهان بین گشا ، بهرتماشاخرام
قطره‌ی‌بی‌مایه‌ئی ، گوهرتابنده شو   ازسر گردون‌بیفت ، گیربدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی ، جان جهانی گسل   جوهرخودرا نما ، آی برون‌ازنیام
بازوی‌شاهین گشا،خون‌تذروان(۲)بریز   مرگ‌بودبازرا ، زیستن اندر کنام

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد زوصل
چیست‌حیات دوام ؟ سوختن نا تمام

آدم از بهشت بیرون آمده‌می گوید:

(۴)

---

۱ ــ کوثر نام نهری است در بهشت وتسنیم‌نام‌چشمه‌ایست در بهشت .

۲ ــ تذرو یا تدرج یا تذرو مصطلح فعلی فارسی، و به ترکی قرقاول نام پرنده ایست که در سواحل بحرخزر پیدا میشود درفارسی آن‌را تورنك‌وجور بور وچوروچرز وخروس صحرائی نیز گفته‌اند درکتب مولانا تذرو آمده یعنی بادال .

چه‌خوش‌استزندگی راهمه‌سوزوسازکردن دل کوه‌ودشت‌وصحرا به‌دمی گدازکردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی ره آسمان نوردن به ستاره رازکردن
بگدازهای پنهان ، به نیاز های پیدا نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گهی‌جزیکی ندیدن‌به هجوم لاله زاری گهی خار نیش‌زن را زگل امتیاز کردن

همه سوز ناتمامم ، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین‌را که شهید جستجویم

صبح قیامت

(آدم درحضور باری)

(۵)

ای که‌زخورشیدتو کب‌کب‌جان‌مستنیر از دلم افروختی‌شمع جهان ضریر (۱)
ریخت هنرهای من بحربیك نای آب تیشه‌ی‌من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من ، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهرجهان‌دار و گیر
من به‌زمین‌در شدم ، من بفلك برشدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه‌فسونش مرا برد زراه صواب از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تانه فسونش‌خوریم جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شوداز آه گرم این‌بت سنگین گداز بستن زنار او بود مرا نا گزیر

عقل بدام آورد فطرت‌چالاك را
اهرمن‌شعله‌زاد سجده کندخاك‌را

بوی گل

حوری بکنج گلشن‌جنت تپید و گفت مارا کسی زآن‌سوی گردون خبرنداد
ناید بفهم من سحرو شام و روز و شب عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد

۱ ــ ضریر ـ نا بینا .

گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
وا کرد چشم و غنچه شد و خنده زد دمی گل گشت و برگ برگ شد و بر زمین فتاد
زان نازنین که بند زپایش گشاده‌اند
آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

نوای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم درمن نگری هیچم، درخودنگری جانم
در شهرو بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم
من تیغ جهان سوزم ،من چشمه‌ی حیوانم
چنگیزی وتیموری ، مشتی زغبار من هنگامه‌ی افرنگی ، یك جسته شرار من
انسان وجهان او ، از نقش و نگار من خون جگر مردان ، سامان بهار من
من آتش سوزانم . من روضه‌ی رضوانم
آسوده و سیارم ، این طرفه تماشابین در باده‌ی امروزم ، کیفیت فردا بین
پنهان به ضمیرمن ، صد عالم رعنا بین صد کوکب غلطان بین،صد گنبدخضرا بین
من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم،ازچندوچگون تو تو راز درون من ، من راز درون تو
ازجان توپیدایم ، درجان توپنهانم
من رهروو تومنزل ،من مزرع و توحاصل توسازصد آهنگی ، تو گرمی این محفل
آواره‌ی آب و گل ؛ دریاب مقام دل گنجیده به‌جامی بین این قلزم بی‌ساحل
از موج بلند تو،سربرزده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه ودشت خیمه‌زد ابر بهار

مست‌ترنم‌هزار، طوطی‌ودراج‌وسار، برطرف‌جویبار، کشت گل‌ولاله‌زار، چشم‌تماشابیار

خیز که‌در کوه‌ودشت ، خیمه‌زدابربهار

✿ ✿ ✿

خیز که‌درباغ‌وراغ ، قافله‌ی گل‌رسید

بادبهاران‌وزید، مرغ‌نوا آفرید، لاله گریبان‌درید، حسن گل‌تازه‌چید ، عشق‌غم‌نوخرید

خیز که‌در باغ‌وراغ قافله‌ی گل رسید

✿ ✿ ✿

بلبلگان‌درصفیرصلصلگان‌درخروش(۱)

خون‌چمن گرم‌جوش، ای که نشینی خموش، درشکن آئین‌هوش. باده‌ی‌معنی بنوش، نغمه‌سرا گل بپوش

بلبلگان‌درصفیرصلصلگان در خروش

✿ ✿ ✿

حجره‌نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

برلب‌جوئی نشین، آب‌روان‌را به‌بین، نرگس‌نازآفرین، لخت‌دل‌فرودین، بوسه‌زنش‌برجبین

حجره‌نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

✿ ✿ ✿

دیده‌ی‌معنی گشای زعیان بیخبر

لاله کمردر کمر ، نیمه‌ی آتش به‌بر ، می‌چکدش برجگر ، شبنم‌اشگ‌سحر ، درشفق‌انجم‌نگر

دیده‌ی معنی گشا ، ای زعیان بیخبر

✿ ✿ ✿

خاك چمن وا نمود راز دل کائنات

بودونبودصفات، جلوه گریهای‌ذات، آنچه‌تودانی‌حیات: آنچه‌توخوانی‌ممات، هیچ‌ندارد ثبات

خاك چمن وانمود راز دل کائنات

---

۱ ـ صلصل همان فاخته راگویند ،

حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاك است
چمن خوش است ولیکن چو غنچه نتوان زیست قبای زندگیش از دم صبا چاك است
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر دلی که از خلش خار آرزو پاك است
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیزو شعله بیباك است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت که در بحریم و پیدا ساحلی نیست
سفر اندر سرشت ما نهادند ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بود است ازین دیرینه تابیها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد زبود ما نبود جاودان به
فضای نیلگونم خوش نیاید ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنك انسان که جانش بیقرار است سوار راهوار روزگار است
قبای زندگی برقامتش راست که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار که این زندگی گریهٔ پیهم است

درخشید برق سبك سیرو گفت　　خطا کرده‌ئی‌خنده‌ی یکدم است
ندانم به‌گلشن که برد این‌خبر
سخنها میان گل و شبنم است

محاوره‌علم‌وعشق

علم:

نگاهم‌راز دار هفت و چار است　　گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم باین سو باز کردند　　مرابا آنسوی گردون چه‌کاراست
چکنصدنغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق:

زافسون تو در یا شعله زار است　　هوا آتش گذار و زهر داراست
چو با من یار بودی نور بودی　　بریدی از من ونور تو ناراست
بخلوت خانه‌ی لا هوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این‌خاکدان را گلستان ساز　　جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر　　ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك نغمه را زیر و بم‌استیم

سرود انجم

هستی‌مانظام‌ما ، مستی‌ماخرام ما ، گردش‌بی مقام‌ما ، زندگی دوام ما
دورفلك بکام ما می‌نگریم و می‌رویم

جلوه گه شهودرا ، بتکده‌ی‌نمودرا ، رزم نبودوبود را ، کشمکش‌وجودرا
عالم دیرو زود را می‌نگریم‌و می‌رویم

گرمی کارزارها ، خامی‌پخته کارها ، تاج‌وسریرودارها ، خواری‌شهریارها
بازی‌روزگارهامی‌نگریم‌ومی‌رویم

خواجه‌زسروری گذشت، بنده‌زچاکری گذشت[1] زاری‌وقیصری گذشت‌دورسکندری گذشت
شیوه‌ی‌بت‌گری گذشت می‌نگریم‌ومی‌رویم

خاك‌خموش‌ودرخروش،سست‌نهادوسخت کوش، گاه‌به‌بزم‌ناو نوش، گاه‌جنازه‌ئی‌به‌دوش
میرجهان و سفته‌گوش می نگریم و می‌رویم

تو به‌طلسم‌چون‌وچند عقل‌تودر گشادوبند مثل‌غزاله‌در کمند زاروزبون ودردمند
ما به‌نشیمن بلند می‌نگریم و می رویم

پرده‌چراظهورچیست؟اصل‌ظلام‌و نورچیست؟چشم‌ودل‌وشعورچیست،فطرت‌ناصبور چیست؟
این‌همه‌نزدودورچیست‌می نگریم‌ومی‌رویم

بیش تو نزد ما کمی ، سال توپیش مادمی ، ای بکنار تویمی ، ساخته‌ئی به شبنمی
ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می رویم

نسیم صبح

زروی بحروسر کوهسار می‌آیم ولیك می‌نشناسم که‌از کجاخیزم
دهم به غمزده طایرپیام‌فصل بهار ته شیمن او سیم یاسمن‌ریزم
به سبزه‌غلطم‌وبرشاخ‌لاله می‌پیچم کدر ناك‌و بوزمسامات‌او برانگیزم
خمیده‌تانشودشاخ‌اوز گردش‌من به‌برگ‌لاله‌و گل نرم‌نرمك آویزم

چو شاعری زغم عشق در خروش آید
نفس نفس به نوا های او در آمیزم

---

۱ ــ مقصود از زاری تزاری‌است .

پند باز با بچهٔ خویش

تو دانی که بازان زیك جوهرند — دل شیر دارند و مشت پرند
نکو شیوه و پخته تدبیر باش — جسور وغیور و کلان گیر باش
میامیز با کبك و تورنگ‌و سار — مگر این که داری هوای‌شکار
چه قومی فرو مایه‌ی ترسناك! — کند پاك منقار خود را بخاك!
شدآن باشه(۱) نخچیر نخچیر خویش — که گیردز صیدخود آئین‌و کیش
بساشکره افتاده برروی خاك — شد از صحبت دانه چینان هلاك
نگه دار خود را و خورسند زی — دلیر و درشت و تنومند زی
تن نرم و نازك به تیهو گذار — رگ سخت چون‌شاخ آهو بیار
نصیب جهان آنچه ازخرمی‌است — زسنگینی ومحنت و پردمی است
چه‌خوش گفت‌فرزندخودرا عقاب — که یك‌قطره‌خون‌بهتر از لعل‌ناب
مجوانجمن مثل آهو و میش — بخلوت گرا چون‌نیاکان‌خویش
چنین یاد دارم زبازان پیر — نشیمن بشاخ درختی مگیر
کنامی نگیریم درباغ و کشت — که داریم‌در کوه وصحرا بهشت
زروی زمین دانه چیدن خطاست — که پهنای گردون خداداده‌است
نجیبی که پا برزمین سوده‌است — زمرغ سرا سفله تر بوده است
پی شاهبازان بساط است سنگ — که‌برسنگ رفتن کند تیزچنگ
تو از زرد چشمان صحراستی — بگوهر چو سیمرغ والاستی
جوانی اصیلی که‌در روزجنگ — برد مردمك را زچشم پلنگ
به پرواز تو سطوت نوریان — به رگهای توخون کافوریان(۲)

---

۱ ــ باشه . قرقی‌است ؛ مرغی‌است‌شکاری‌زردچشم‌و کوچکتر از باز اما بسیار چالاك وتیز پر که پرندگان کوچك‌را صید میکند . معرب آن باشق است در فارسی بازك و بازکی هم گفته شده است .

۲ ـ کافور یك نوع بازسفید رنك است .

ته‌چرخ گردنده‌ی کوزپشت(۱) بخور آنچه گیری زنرم و درشت

زدست کسی طعمه‌ی‌خود مگیر
نکو باش وپند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پروانه می گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی
نفهمیده ام حکمت زندگی را همان تیره روزم زبی‌آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی‌نیابی

تپش می کند زنده تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ ، جوی کوه را ز ره کبر وناز مارازمویه‌ی(۲) توشود تلخ‌روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباك میروی هرسال شوخ دیده وآواره‌تر زپار
شایان دودمان کهستانیان نه ئی خود را مگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده‌وفتنده‌وغلطنده‌ئی‌بخاك(۳) راه دگربگیر و برو سوی مرغزار
گفت‌آبجوچنین‌سخن‌دل‌شکن‌مگوی بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

من می‌روم که در خوراین دودمان‌نیم
تو خویش را زمهردرخشان نگاه‌دار

لاله

آن شعله‌ام که‌صبح‌ازل‌در کنار عشق پیش از نمود بلبل وپروانه‌می‌تپید

---

۱ ـ کوز یا کوژ یاغوز همان خمیدگی وانحناء پشت است‌وکنایه از پیری‌وکهنسالی است
۲ ـ مویه . نوحه وزاری‌را گویند .
۳ ـ گردندهٔفتندهٔ غلطندهٔ بخاك درمتن چاپی‌که‌گمان اشتباه کاتب رفت .

افزون ترم ز مهر و بهر ذره‌تن زنم
گردون شرار خویش ز تاب من آفرید

درسینه‌ی چمن چو نفس گردم آشیان
یك شاخ نازك از ته خاکم چو نم کشید

سوزم ربودو گفت یکی دربرم بایست
لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید

در تنگنای شاخ بسی پیچ وتاب خورد
تاجوهرم به جلوه‌گه رنگ و بو رسید

شبنم براه من گهر آبدار ریخت
خندید صبح و باد صبا گردمن وزید

بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند
نالیدو گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

وا کرده سینه منت خورشید می کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم
دست رومی پرده‌ی محمل گرفت

این فروتر رفت وتا گوهر رسید
آن بگردابی چوخس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

کرمك شب تاب

يك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت
شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت

وامانده شعاعی که گره خوردو شررشد
ازسوز حیات است که کارش همه زرشد
دارای نظرشد

پروانه‌ی بی‌تاب که هرسو تك و پو کرد
برشمع چنان سوخت که خودرا همه‌او کرد
ترك من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی
نزديك‌تر آمدبتماشای زمینی
ازچرخ برینی

یاماه تنك ضو که بيك جلوه تمام است
ماهی که بر دمنت خورشید حرام است
آزادمقام است

ای کرمک شب تاب سراپای تو نور است پرواز تو یک سلسلهٔ غیب و حضور است
آئین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شب استی آن سوز چه سوز است که در تاب و تب استی
گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار ازمنزل گم گشته مگو پای بره دار
این جلوه نگه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می بینی و من دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

حدی

(نغمهٔ ساربان حجاز)

ناقهٔ سیار من ، آهوی تاتار من ، درهم و دینار من ، اندک و بسیار من ، دولت بیدار من
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیباستی ، شاهد رعناستی ، رو کش حوراستی ؛ غیرت لیلاستی ، دختر صحراستی ،
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تندروی چون شهاب ، چشم تو نادیده خواب
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

لکهٔ ابر روان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه دان ، بر تو سبک هر گران ، لخت دل ساربان
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن(۱)، ریگ در شت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید، در پس تل آرمید، صبح ز مشرق دمید، جامه‌ی شب بر درید، باد بیابان وزید،

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

نغمه‌ی من دلگشای، زیر و بمش جانفزای، قافله‌ها را درای، فتنه ربا فتنه‌زای، ای حرم چهره سای

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

قطرهٔ آب

مرا معنی تازه‌ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم(۲)»

☆ ☆ ☆

و لیکن ز دریا بر آمد خروش | ز شرم تنك مایگی رو مپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ئی | چمن دیده‌ئی دشت و در دیده‌ئی
به برگ گیاهی بدوش سحاب | درخشیدی از پرتو آفتاب
گهی همدم تشنه کامان راغ | گهی محرم سینه چاکان باغ
گهی خفته در تاك و طاقت گداز | گهی خفته در خاك و بی سوز و ساز
ز موج سبك سیر من زاده‌ئی | ز من زاده‌ئی در من افتاده‌ئی

---

۱ ــ قرن نام معدن یا قبیله ایست از عرب

۲ ــ این دو بیت از سعدی است منتها سعدی میگوید :

چه خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

بیاسای در خلوت سینه ام چوجوهر درخش اندر آئینه ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی فروزان تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان‌را زیك‌آب و گل آفریدم تو‌ایران‌وتاتارو زنگ آفریدی
من از خاك پولاد ناب آفریدم توشمشیروتیر وتفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی اياغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه (۱) سازم

ساقی نامه

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری نجوم (۲) پرن رست از مرغزاری
زمین از بهاران چو بال تذروی ز فواره الماس بار آبشاری
نه‌پیچد نگه جز که درلاله و گل نه غلطد هوا جز که برسبزه زاری
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟ چه زیبا نگاری، چه آئینه‌داری
چه شیرین نوائی چه دلکش‌صدائی که می آید از خلوت شاخساری

۱ــ نوشینه‌از نوش‌است‌بمعنی گوار اوشیرین‌است و نوشین هم گفته‌اند.
۲ــ نجوم‌پرن ستاره‌پروین ، ستاره ثریاست نجوم‌جمع‌نجم و نجم بمعنی‌ستاره است.

به تن جان بجان آرزو زنده گردد   ز آوای ساری زبانگ هزاری(۱)
نوا های مرغ بلند آشیانسی   در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را   نهاداست در دامن کوهساری
که تا رحمتش آدمی زادگان را   رها سازد از محنت انتظاری
چه‌خواهم‌درین گلستان گر بخواهم   شرابی ، کتابی ، ربابی ، نگاری
سرت گردم ای ساقی ماه سیما   بیار از نیاگان ما یادگاری
به ساغر فروریز آبی که جان را   فروزد چو نوری‌بسوزد چو ناری
شقایق برویان ز خاك نژندم   بهشتی فرو چین بمشت غباری
نه بینی که از کاشغر تا به کاشان   همان یك نوا بالد از هر دیاری
ز چشم امم ریخت آن اشك نابی   که تأثیر او گل دماند ز خاری
کشیری(۲) که بابندگی‌خو گرفته   بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی   خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او   نصیب تنش جامه‌ی تار تاری
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی   نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

شاهین‌وماهی

ماهی‌بچه‌ئی‌شوخ‌به‌شاهین‌بچه‌ئی گفت   این سلسله‌ی‌موج که‌بینی‌همه‌دریاست
دارای نهنگان خروشنده تر از میغ   در سینه‌ی او دیده و نادیده‌بلاهاست
باسیل گران‌سنگ‌وزمین گیروسبك‌خیز   با گوهر تابنده و با لولوی لالاست

۱ـ هزار بلبل یا نوعی از بلبل است هزارآوا هزارآواز وهزار دستان‌نیزآمده استو آن بفتح اول اسب .

۲ ـ کشیرهمان‌کشمیر استو ازکشیری مرادکشمیری یعنی اهل‌کشمیر است .

بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش بالای سر ماست ته پاست همه جاست
هر لحظه جوان است و روان است و دوان است از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست
زد بانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست صحراست که دریاست ته بال و پر ماست

بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمك شب تاب

شنیدم کرمك شب تاب می گفت نه آن مورم که کس نالد ز نیشم
توان بی منت بیگانگان سوخت نه پنداری که من پروانه کیشم

اگر شب تیره تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت درون سینه چو من گوهر دلی داری ؟

تپید وازلب ساحل رمید وهیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ئی ؟
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره ی خون است یکی در آ بسخن با من ستم زده ئی

بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوه ی دلی است که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست

جهان تهی زدل‌و مشت‌خاک‌من همه دل   چمن‌خوش‌است‌ولی‌درخور‌نوایم نیست

تبسمی به‌لب‌اورسیدو هیچ نگفت

شبنم

گفتندفرودآی زاوجمه‌وپرویز (۱)

برخود زن و با بحرپر آشوب بیامیز

باموج در آویز   نقش دگر انگیز   تابنده گهر خیز ،

من عیش هم آغوشی دریا نخریدم

آن‌باده که از خویش رباید نچشیدم

از خود نرمیدم   ز آفاق بریدم   بر لاله چکیدم ،

گل گفت که‌هنگامه‌ی‌مرغان‌سحرچیست؟

این انجمن‌آراسته بالای‌شجر چیست ؟

این‌زیروزبرچیست   پایان نظرچیست   خار گل تر چیست؟

تو کیستی ومن کیم‌این‌صحبت‌ماچیست ؟

برشاخ‌من این طایرك نغمه سراچیست ؟

مقصود نواچیست   مطلوب‌صباچیست   این کهنه‌سراچیست

گفتم که چمن‌رزم حیات همه‌جائی‌است

بزمی‌است که‌شیرازه‌ی‌اوذوق‌جدائی‌است

دم گرم‌نوائی‌است   جان‌چهره گشائی‌است   این‌رازخدائی‌است

من ازفلك‌افتاده تو از خاك دمیدی

از ذوق‌نموداست دمیدی که‌چکیدی

درشاخ تپیدی   صد پرده دریدی   برخویش رسیدی

نم‌دررگ ایام‌ز اشگ سحرماست

این‌زیروزبرچیست‌فریب‌نظرماست

---

۱ — پرویز ، پروین است

انجم به‌برماست لخت جگرماست نور بصرماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن زندیمان نگار است
ازعشق نزار است در پهلوی یاراست این‌هم‌زبهاراست
برخیزودل ازصحبت دیرینه به پرداز
بالالهٔ خورشید جهان تاب نظر باز
با اهل‌نظرساز چون‌من بفلك‌تاز داری سرپرواز؟

عشق

فکرم چو به جستجو قدم زد در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی خضر سوی منزل بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود نا گاه از کار گره گشود نا گاه
آگاه زهستی و عدم ساخت بتخانهٔ عقل را حرم‌ساخت
چون برق بخرمنم گذر کرد از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم چون عکس زخود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم پروای ملامتی ندارم
از جلوهٔ علم بی نیازم
سوزم گریم تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت ای یار خرد مند اگر خواهی حیات اندر خطرزی
دمادم خویشتن را برفسان زن زتیغ پاك گوهر تیز تر زی
خطر تاب وتوان را امتحان است
عیار ممکنات جسم وجان‌است

جهان عمل

هست این‌می کده ودعوت عام‌است اینجا قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن‌راز که‌بیگانه‌ی‌صوت‌است‌هنوز ازلب جام‌چکیداست و کلام است‌اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند زقال نکته‌ی فلسفه درد ته جام است‌اینجا
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس‌غلط کرده‌ی‌خودمی‌داری آنچه‌پیش‌توسکون‌است‌خرام‌است اینجا
ما که‌اندرطلب‌از خانه برون تاخته‌ایم
علم راجان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم ازبلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ تر اونکوتراست
گفتم که کرمك‌است‌وز گل‌سر برون‌زند گفتا که شعله زاد مثال سمندراست
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده اند گفتا که خیراو نشناسی‌همین‌شراست

گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی گفتا که منزلش به همین شوق مضمر است

گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند
گفتا چودانه خاك شكافد گل تر است

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادافهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی ازجان کنی دیدومرد برآشفت و جان شکوه لبریز برد
بنالش در آمد به یزدان پاك که دارم دلی ازاجل(۱) چاك چاك
کمالی ندارد باین یك فنی نداند فن تازه‌ی جان کنی
بردجان و ناپخته در کار مرگ جهان نوشدو اوهمان کهنه برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف
کشد گرد اندیشه پرگار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ
رودچون نهنگ آبدزدش(۲) به یم زطیاره‌ی او هوا خورده بم(۳)
نه بینی که چشم جهان بین هور همی گردد از غاز او روز کور
تفنگش بکشتن چنان تیز دست که افرشته‌ی مرگ ‌رادم گسست

فرست این کهن ابله(٤) را در فرنگ
که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

۱ – .ر این بیت اجل تقریباً بمعنی پیك مرك . عزرائیل فرشتهٔ مرك آمده است ،
۲ – آبدزش با آبدوزش درمتن چاپی درست روشن نبود ۰
۳ – بم بمعنی تپانچه وسیلی آمده است و بمعنی دست زدن بسرود ستار کسی
٤ – ابله در این بیت چنان تلفظ میشود که هاء به تلفظ نیاید .

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به‌باده میل‌داری نه به‌من نظر گشائی — عجب این که تو ندانی‌ره ورسم آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی — نفسی که‌می گدازی‌غزلی که‌می‌سرائی
بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که‌ارم‌بچشم آید چو طلسم سیمیائی؟(۱)

شاعر:

دل رهروان فریبی‌به کلام نیش‌داری — مگر این که‌لذت او نرسد به‌نوك‌خاری
چه کنم که فطرت من‌به‌مقام در نسازد — دل ناصبور دارم چوصبا به لاله زاری
چه نظرقرار گیرد به نگارخوبروئی — تپدآن زمان دل من پی‌خوبتر نگاری
ز شرر ستاره حویم ز ستاره آفتابی — سرمنزلی ندارم که بمیرم ازقراری
چو زباده‌ی بهاری قدحی کشیده‌خیزم — غزلی د گر سرایم به هوای‌نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد — به‌نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه‌غمی‌نه‌غمگساری

زندگی و عمل

(در جواب نظم هاینه موسوم به «سؤالات»)

ساحل افتاده گفت گرچه‌بسی‌زیستم — هیچ نه معلوم شدآه که من‌چیستم

---

۱ ـ سیمیا علم وطلسمی‌است که ازآن علم انتقال روح در بدن دیگری بشود . بمعنی طلسم مطلق‌هم آمده است . امیرخسرو گوید ،

این چه نیرنك وسیمیا کاری‌است — یارب‌این خواب‌یا به‌بیداری است

سیمیایکی ازعلوم قدیم است .

موج ز خود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملک لله

طارق(۱) چو بر کنارهٔ اندلس سفینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ ترک سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

جوی آب (۲)

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهوارهٔ سحاب وا کرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرا برید و سینهٔ کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
صد جوی دشت و مرغ(۳) و کهستان و باغ و راغ گفتند ای بسیط زمین با تو ساز گار

---

۱ ـ طارق سردار شجاع اسلام است در اینجا دال اندلس ملفوظ نیست و باید انلس بر وزن چونشد خوانده شود.

۲ ـ جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به نغمه محمد گفته شده است.

۳ ـ مرغ بفتح اول وسکون دوم چمن و سبزه است. چنانکه مرغزار همان چمن زار و سبزه زار است.

ماراکه راه ازتنك آبی نه برده ایم — از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
واکرده‌سینه را به‌هواهای شرق‌وغرب — در بر گرفته همسفران زبون و زار

زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

دریای پرخروش‌زبند و شکن گذشت — از تنگنای وادی‌و کوه و دمن گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب‌وفرازرا — ازکاخ‌شاه و باره‌و کشت‌وچمن گذشت
بیتاب وتند و تیز و جگرسوزو بیقرار — درهرزمان بتازه رسید از کهن گذشت

زی بحر بی‌کرانه چه مستانه میرود
درخود یگانه از همه بیگانه میرود

نامهٔ عالمگیر (۱)

بیکی از فرزندانش که دعای مرگ پدرمیکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود — بسی دیدو سنجید وبست‌وگشود
زما سینه‌چاکان این تیره خاك — شنید است صد ناله‌ی درد ناك
بسی‌همچوشبیر(۲)درخون‌شست — نه یك ناله از سینه‌ی او گسست
نه از گریه‌ی پیر کنعان تپید — نه از درد ایوب آهی کشید

مپندار آن کهنه نخچیر گیر
بدام دعای تو گردد اسیر

بهشت

کجا این‌روز گاری شیشه بازی — بهشت این گنبد گردون‌ندارد
ندیده درد زندان یوسف او — زلیخایش دل نالان ندارد

---

۱ ــ عالمگیر شاه مسلمان هند اورنك زیب است .

۲ ــ باعلام پایان کتاب مراجعه شود

خلیل او حریف آتشی نیست — کلیمش یك شرر درجان ندارد
به صرصر در نیفتد زورق او — خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین را در کمین بوك و مگر نیست — وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر — اگر منزل ره پیچان ندارد

مزی اندر جهانی کور ذوقی
که یزدان دارد و شیطان ندارد

کشمیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر — سبزه جهان جهان ببین لاله چمن چمن نگر
بادبهار موج موج مرغ بهار فوج فوج — صلصل و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
تا نه‌فتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز — بسته بچهره‌ی زمین برقع سترن نگر
لاله ز خاك بردمید موج بآب جو تپید — خاك شرر شرر ببین آب شکن شکن نگر
زخمه به تار ساززن باده بساتگین بریز — قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر

دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

عشق

عقلی که جهان‌سوزد یك جلوه‌ی بیباکش — از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که درجانت هر کیفیت انگیزد — از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
این حرف نشاط آور ،می گویم و می رقصم — از عشق دل آساید ، با این همه بیتابی

هرمعنی پیچیده در حرف نمی گنجد
یك لحظه بدل درشو ،شاید که تو دریابی

بندگی

دوش در میکده ترسا بچه‌ی باده فروش — گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش

مشرب باده گساران کهن این بوده است — که‌توازمیکده‌خیزی‌همه‌مستی‌همه‌هوش
من‌نگویم که‌فرو بندلب‌از نکته‌ی شوق — ادب از دست مده باده باندازه بنوش
گرد راهیم‌ولی ذوق‌طلب جوهرماست
بندگی‌باهمه‌جبروت‌خدائی‌مفروش(۱)

غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد — گوهری‌داشت‌ولی نذرقباد و جم کرد
یعنی‌ازخوی‌غلامی‌زسگان‌خوارتر است — من ندیدم که‌سگی‌پیش‌سگی‌سرخم کرد

چیستان شمشیر

آن‌سخت کوش‌چیست که گیردزسنگ‌آب — محتاج خضر مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناك پاك رو — درجوی آب و دامن او تر نمی‌شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع‌معنی بیگانه‌ازدون‌فطرتان‌جوئی — زموران‌شوخی طبع سلیمانی‌نمی‌آید
گریزازطرزجمهوری‌غلام‌پخته‌کاری‌شو — که‌ازمغزدوصدخرفکرانسانی‌نمیآید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود — که آشکار شود جوهر مسلمانی
بیاکه برده زداغ جگر براندازیم — که آفتاب جهانگیر شد زعریانی
هزارنکته‌زدی‌پیش دلبران فرنگ — گداختی صنمان را به‌علم برهانی
خبر زشهر سلیمی بده حجازی را — شرار شوق فشان در ضمیرتورانی

۱ ــ جبروت درابنجا بسکون باخوانده می‌شود.

ره‌عراق‌به‌خراسان(۱)زن‌ای‌مقام‌شناس
به‌بزم‌اعجمیان تازه کن غزلخوانی
بسی گذشت که‌درانتظارزخمه‌وریست
چه‌نغمه‌ها که نه‌خون‌شدبه‌سازافغانی

حدیث عشق‌به‌اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

غنی کشمیری

غنی (۲)آن‌سخنگوی‌بلبل صفیر
نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چواندر سرا بود در بسته داشت
چورفت ازسرا تخته‌راوا گذاشت
یکی گفتش ای شاعر دلرسی
عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر
فقیر و باقلیم معنی امیر
زمن آنچه دیدند یاران رواست
درین‌خانه جزمن‌متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه اش
متاعی گرانی‌است در خانه‌اش

چو آن‌محفل افروز درخانه‌نیست
تهی ترازین هیچ کاشانه نیست

خطاب‌به‌مصطفی کمال‌پاشا ایده‌الله

(جولای سنه ۱۹۲۲) (۳)

امئی بود که ما از اثر حکمت او
واقف از سرنهانخانه‌ی تقدیرشدیم
اصل مایك شرر باخته‌رنگی‌بوداست
نظری کرد که‌خورشیدجهانگیرشدیم
نکته‌ی‌عشق فروشست زدل‌پیرحرم
درجهان‌خوار باندازه‌ی‌تقصیرشدیم
بادصحراست که بافطرت‌مادرسازد
از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیرشدیم

---

۱ ـ عراق وخراسان ومقام اصطلاحات موسیقی است .

۲ ـ مقصود غنی کشمیری شاعر معروف است .

۳ ـ مرحوم مصطفی‌کمال پاشا معروف به آتا ترك .

آه آن‌غلغله کز گنبدافلاك گذشت ناله گردید چوپابند بم و زیرشدیم
ای‌بساصید که‌بی‌دام‌بفتراك زدیم دربغل‌تیرو کمان، کشته‌ی‌نخچیرشدیم!

«هر کجاراه‌دهداسپ(۱)بران تاز که‌ما
بارهامات‌درین عرصه‌بتدبیرشدیم» (۲)

طیاره

سر شاخ گل‌طایری یك سحر همی گفت با طایران دگر
«ندادند بال آدمی زاده را زمین گیر کردند این ساده‌را»
بدو گفتم ای مرغك باد سنج اگرحرف حق‌با تو گویم‌مرنج
زطیاره ما بال و پر ساختیم سوی آسمان رهگذر ساختیم
چه طیاره‌آن مرغ گردون‌سپر پر او ز بال ملك تیز تر
به‌پرواز شاهین به نیرو عقاب بچشمش ز لاهور تا فاریاب
بگردون خروشنده و تند جوش میان نشیمن چو ماهی‌خموش
«خردزآب و گل‌جبرئیل آفرید زمین را بگردون‌دلیل آفرید»
چوآن مرغ زیرك کلامم شنید مرا یك نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خاریدو گفت که‌من‌آنچه گوئی ندارم شگفت
مگر ای‌نگاه تو برچون وچند اسیر طلسم تو پست و بلند

«تو کار زمین را نکو ساختی؟
که با آسمان نیزپرداختی »؟ (۳)

عشق

آن‌حرف‌دل‌فروز که رازاست‌ورازنیست من‌فاش گویمت که‌شنید از کجاشنید؟

---

۱ ــ اسب‌یااسپ هردویکی است .
۲ ــ این بیت از نظری نیشابوری است .
۳ ــ این‌بیت ازسعدی است .

دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ ز غازه‌ی تهذیب برفروخت خاک سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
این بوالهوس صنم کده‌ی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود
دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس او درید
جز «یسفک الدماء ، خصیم مبین» نبود !

✩ ✩ ✩

بسم الله الرحمن الرحیم

می باقی

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود — نوای بلبل شوریده‌چشم غنچه گشود
گمان مبر که سرشتند درازل گل‌ما — که ما هنوز خیالیم‌در ضمیروجود
به‌علم‌غره‌مشو کارمی کشی دگراست — فقیه شهر گریبان و آستین آلود
بهار برگ پرا کنده را بهم بر بست — نگاه‌ماست که‌برلاله رنگ‌وآب‌افزود
نظربخویش‌فروبسته‌را نشان این‌است — دگرسخن نه سراید زغایب و موجود
شبی‌به‌میکده‌خوش گفت پیرزنده‌دلی — به‌هرزمانه خلیل است وآتش نمرود
چه نقشها که نه‌بستم‌بکارگاه‌حیات — چه‌رفتنی که‌نه‌رفت‌وچه‌بودنی که نبود
بدیریان سخن نرم گو که عشق‌غیور — بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاك هند نوای حیات بی اثر است
که مرده زنده نگردد زنغمه‌ی داود

حلقه بستند سرتربت‌من‌نوحه‌گران — دلبران،زهره‌وشان، گلبدنان‌سیم‌بران
درچمن قافله‌ی‌لاله‌و گل‌رخت گشود — ازکجا آمده‌اند‌این‌همه‌خونین‌جگران

ای که درمدرسه جوئی ادب ودانش وذوق نخرد باده کس از کار گه شیشه گران
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
بر کش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست ای زخود رفته تهی شوز نوای دگران
کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زد بی بصران

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر رست از یك بند تا افتاد در بندی دگر
برسربام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
بسکه غیرت میبرم از دیده‌ی بینای خویش از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر
یك نگه یك خنده‌ی دزدیده یك تابنده اشك بهر پیمان محبت نیست سو گندی دگر
عشق را نازم که از بی تابی روز فراق جان ما را بست با دردتو پیوندی دگر
تا شوی بیباك تر در ناله‌ای مرغ بهار آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر
چنك تیموری شکست آهنك تیموری بجاست سر برون می آرد از سازسمرقندی دگر
ره مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

مرا زدیده‌ی بینا شکایت دگر است که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است
به نوریان زمن پابه گل پیامی گوی حذر زمشت غباری که خویشتن نگر است
نوا زنیم و به بزم بهار می‌سوزیم شرر به مشت پرما زناله‌ی سحر است
زخود رمیده چه داند نوای من زکجاست جهان او دگر است و جهان من دگر است
مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی مرا زتیر نگاهی نشانه بر جگر است
به کیش زنده دلان زندگی جفاطلبی است سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است
هزار انجمن آراستند و بر چیدند درین سراچه که روشن زمشعل قمر است
زخاك خویش به تعمیر آدمی برخیز که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم که عشق پخته تر از ناله‌های بی اثر است
نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب زنغمه‌ی شوقم هنوز بی خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم | غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن‌می‌شود حجاب آنجا | حدیث دل بزبان نگاه میگویم
پی‌نظاره‌ی روی تو می‌کنم پاکش | نگاه شوق به جوی سرشك‌می‌شویم
چو غنچه گرچه‌بکارم گره زنندولی | زشوق جلوه گه آفتاب می‌رویم
چوموج سازوجودم زسیل بی‌پرواست | گمان‌مبر که‌درین بحرساحلی‌جویم
میانه‌ی‌من‌واو ربط دیده و نظر است | که در نهایت دوری همیشه بااویم
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشمم | زدست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم | من آسمان کهن را چوخارپهلویم

به آشیان نه نشینم زلذت پرواز
گهی به‌شاخ گلم گاه برلب‌جویم

خیز و نقاب‌بر گشا پردگیان سازرا | نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده‌زخون‌رهروان‌تخته‌ی‌لاله‌دربهار | ناز(۱) که‌راه می‌زند قافله‌ی نیازرا ؟
دیده‌ی خوابناك‌او گر به‌چمن گشوده‌ئی | رخصت يك نظربده ، نرگس نیم‌بازرا
«حرف‌نگفته‌ی‌شما برلب کودکان رسید» | ازمن بی زبان بگو خلوتیان راز را
سجده‌ی‌توبرآوردازدل‌کافران‌خروش | ای که‌درازتر کنی ،پیش کسان‌نمازرا
گرچه‌متاع‌عشق‌را،عقل بهای کم نهد | من‌ندهم‌به تخت‌جم، آه جگر گدازرا

برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
تو که‌صنم‌شکسته‌ئی بنده شدی ایازرا

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی | که‌جهان‌توان گرفتن‌بنوای‌دلگدازی
بمتاع‌خودچه‌نازی که‌بشهردردمندان | دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی‌نیازی همه‌ساز بی نوائی | دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
زمقام‌من چه‌پرسی به طلسم‌دل‌اسیرم | نه نشیب من نشیبی‌نه‌فرازمن فرازی
ره‌عاقلی رها کن که باو توان‌رسیدن | بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی

۱ ـ زای ناز بکسر آخرخوانده می‌شود .

به ره تو نا تمامم زتغافل تو خامم　　من‌وجان نیم سوزی تووچشم‌نیم‌بازی
ره دیر تخته‌ی گل‌زجبین سجده ریزم　　که نیازمن نگنجد بدور کعت نمازی

زستیز آشنایان چه نیازو ناز خیزد
دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که‌ساقی گل‌چهره‌دست‌بر چنگ‌است　　چمن زباد بهاران جواب ارژنك است
حنا ز خون دل نو بهار می‌بندد　　عروس لاله چه اندازه‌تشنه‌ی رنگ‌است
نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل افروزی　　بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ‌است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری　　جهان بچشم خردسیمیا و نیرنگ‌است
زعشق‌درس‌عمل گیروهرچه‌خواهی کن　　که‌عشق‌جوهرهوش‌است‌وجان‌فرهنگ‌است
بلند ترزسپهر است منزل من و تو　　براه‌قافله خورشید میل فرسنگ است
زخود گذشته‌ئی‌ای‌قطره‌ی‌محال‌اندیش　　شدن به بحرو گهر بر نخاستن‌ننگ است

توقدر خویش ندانی بها ز تو گیرد
وگرنه‌لعل درخشنده‌پاره‌ی‌سنگ‌است

صورت نه‌پرستم‌من بتخانه شکستم‌من　　آن سیل سباك سیرم هر بند گسستم‌من
در بودونبود من اندیشه گمانها داشت　　ازعشق هویداشد این‌نکته که‌هستم‌من
در دیر نیاز من در کعبه نمازمن　　زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی دردتو غارت نتوان کردن　　اشکی که‌زدل خیزددردیده‌شکستم‌من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده‌ی شوق‌تو هشیارم ومستم من

هوای‌فرودین در گلستان میخانه‌می‌سازد　　سبواز غنچه‌می‌ریزد ز گل پیمانه‌می‌سازد
محبت‌چون‌تمام‌افتد رقابت ازمیان‌خیزد　　به‌طوف‌شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
به ساززندگی‌سوزی به‌سوززندگی‌سازی　　چه بیدردانه می‌سوزدچه‌بیتابانه می‌سازد

تنش ازسایه‌ی بال تذروی لرزه‌می گیرد چوشاهین‌زاده‌ی‌اندرقفس بادانه می‌سازد
بگو اقبال را ای باغبان‌رخت‌ازچمن‌بندد
که این جادو نوامارا ز گل بیگانه‌می‌سازد

از ما بگوسلامی آن ترك‌تند خورا کانش زداز نگاهی یك‌شهر آرزورا
این‌نکته‌راشناسد آن‌دل که‌دردمنداست من گرچه‌توبه گفتم نشکسته‌ام‌سبورا
ای‌بلبل از وفایش صدبار باتو گفتم تودر کنار گیری بازاین رمیده‌بورا
رمزحیات جوئی جز در تپش نیابی درقلزم آرمیدن ننگ‌است آب‌جورا
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی درمان نیافریدی آزار جستجورا
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم عذر نو آفریدی اشك بهانه جورا
ازناله بر گلستان آشوب محشر آور
تادم به‌سینه پیچد مگذار های و هورا

آشنا هرخار را از قصه‌ی ماساختی دربیابان‌جنون‌بردی و رسواساختی
جرم‌ماز دانه‌ئی‌تقصیراو از سجده‌ئی نی‌به‌آن‌بیچاره‌می‌سازی‌نه‌باماساختی
صدجهان‌میرویداز کشت‌خیال‌ماچو گل یك‌جهان‌و آن‌هم ازخون‌تمناساختی
پرتوحسن‌تومی‌افتدبرون‌ما نندرنگ صورت می برده ازدیوار میناساختی
طرح نو افکن که‌ماجدت‌پسندافتاده‌ایم
این‌چه‌حیرت‌خانه‌ئی‌امروزوفرداساختی

خوش‌آنکه‌رخت خردرابه‌شعله‌ی‌می‌سوخت مثال لاله متاعی زآتشی اندوخت
توهم زساغرمی‌چهره را گلستان کن بهار خرقه فروشی‌به صوفیان‌آموخت
دلم تپید ز محرومی فقیهه حرم که پیرمیکده جامی بفتوئی نفروخت
مسنج قدر سرود از نوای بی اثرم زبرق نغمه توان حاصل سکندرسوخت
صبا بگلشن ویمر(۱) سلام ما برسان
که‌چشم‌نکته‌وران‌خاك آن‌دیارافروخت

۱ ــ شهری‌است‌در آلمان‌مورد علاقه گوته

بیار باده که گردون بکام‌ما گردید — مثال غنچه نوا ها زشاخسار دمید
خورم بیاد تنك نوشی امام حرم — که‌جر به‌صحبت‌یاران‌رازدان‌نچشید
فزون قبیله‌ی آن پخته‌کار باد که گفت: — چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
نوازحوصله‌ی دوستان بلندتر است — غزل سرا شدم آنجا که‌هیچکس‌نشنید
عیارمعرفت‌مشتری‌است‌جنس‌سخن — خوشم ازانکه متاع مرا کسی‌نخرید

زشعر دلکش اقبال می‌توان دریافت
که درس‌فلسفه میداد وعاشقی(۱)ورزید

تیروسنان وخنجروشمشیرم آرزوست — بامن میا که مسلك شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر — بازاین‌نگر که‌شعله‌ی‌در گیرم آرزوست
گفتند لب‌به‌بند و ز اسرار ما مگو — گفتم که‌خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتند هرچه در دلت آیدزمابخواه — گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم‌جزاین قدر — خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت درازباد همـان تیرم آرزوست

دانه‌ی‌سبحه‌به زنار کشیدن آموز — گر نگاه‌تودوبین است ندیدن آموز
پازخلوت کده‌ی‌غنچه‌برون‌زن‌چوشمیم — بانسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا — خیزوبرداغ دل لاله‌چکیدن‌آموز
اگرت خار گل‌تازه رسی ساخته‌اند — پاس ناموس‌چمن دارو خلیدن‌آموز
باغبان گرزخیابان تو بر کند ترا — صفت سبزه دگر باره دمیدن‌آموز
تا توسوزنده ترو تلخ تر آئی‌بیرون — عزلت خم کده‌ئی گیرورسیدن آموز
تاکجا درته بال دگران می باشی — در هوای چمن آزاده پریدن‌آموز

در بتخانه زدم مغ بچگانم گفتند
آتشی درحرم افروزوتپیدن‌آموز

---

۱ عشق میورزید هم شنیده شده است .

زخاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست | تجلی دگری در خور تقاضا نیست
بملک جم ندهم مصرع نظیری(۱) را | «کسی که کشته نه‌شد از قبیله‌ی ما نیست»
گرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت | تو دل گرفته نه‌باشی که عشق تنها نیست
توره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری | چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست | جهان گرفت ومرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم | جنون زنده‌دلان هرزه گرد صحرا نیست
زقید و صید نهنگان حکایتی آور | مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت | به‌جاده‌ئی که‌درو کوه‌ودشت‌ودریا نیست
شریک حلقه‌ی رندان باده پیما باش | حذر ز بیعت پیری که‌مرد غوغا نیست

برهنه حرف نه گفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان | بحر بی‌پایان به‌جوی خویش بستن میتوان
از نوائی می‌توان یک شهر دل درخون نشاند | یک‌چمن گل از نسیمی سینه‌خستن میتوان
میتوان جبریل را گنجشک دست‌آموز کرد | شهپرش باموی آتش دیده‌بستن میتوان
ای سکندر سلطنت نازکتر از جام جم است | یک‌جهان آئینه‌ازسنگی شکستن میتوان
گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیز چیست | مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

من فقیر بی‌نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

صد ناله‌ی شبگیری صدصبح بلا خیزی | صدآه شرر ریزی یک شعر دل‌آویزی
درعشق وهوسناکی دانی که تفاوت چیست | آن تیشه‌ی فرهادی این حیله‌ی پرویزی
با پردگیان برگو کاین مشت غبار من | گردیست نظر بازی خاکیست بلاخیزی
هوشم برد ای‌مطرب مستم کند ای‌ساقی | گلبانگ دل‌آویزی از مرغ سحرخیزی

۱ ـ مقصود نظری نیشابوری است.

از خاك سمرقندی ترسم که دگر خیزد آشوب هلاکوئی ، هنگامه‌ی چنگیزی

مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور

تاغوطه زند جانم در آتش تبریزی

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه زای را ذوق جنون دوچند کن شوق غزلسرای را

نقش دگر طراز ده آدم پخته تر بیار لعبت خاك ساختن می نه سزد خدای را

قصه‌ی دل نگفتنی است درد جگر نهفتنی است خلوتیان کجا برم لذت های‌های را

آه درونه تاب کو اشك جگر گداز کو شیشه بسنك می‌زنم عقل گره گشای را

بزم به باغ و راغ کش زخمه به تار چنك زن باده بجور، غزل سرای بند گشاقبای را

صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را

ناز شهان نمی کشم زخم کرم نمی خورم

در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنی دارد که میر قافله و ذوق رهزنی دارد

نشان راه زعقل هزار حیله مپرس بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد

فرنگ گرچه سخن باستاره می گوید حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد

زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد

سرمزار شهیدان یکی عنان در کش که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد

دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم می گذشته و جام شکستنی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه پوش اقبال

فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست برسینه نظر بر لب بامی دارم

حسن می گفت که شامی نپذیرد سحرم عشق می گفت تب و تاب دوامی دارم

نه بامروز اسیرم نه بفردا نه بدوش نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

باده‌ی رازم و پیمانه گساری جویم در خرابات مغان گردش جامی دارم

بی‌نیازانه زشوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی‌دارم
پرده بر گیرم‌ودر پرده سخن‌می گویم
تیغ خون‌ریزم و خود را به‌نیامی‌دارم

بشاخ زندگی‌مانمی زتشنه لبی‌است تلاش‌چشمه‌ی‌حیوان‌دلیل کم‌طلبی‌است
حدیث‌دل بکه گویم چه راه بر گیرم کدآه بی‌اثراست ونگاه بی‌ادبی‌است
غزل‌بزمزمه‌خوان‌پرده‌پست‌تر گردان هنوزناله‌ی مرغان نوای زیرلبی‌است
متاع قافله‌ی مـ حجازیان بردند ولی زبان‌نگشائی که یارماعربی‌است
نهال ترك زبرق فرنگ بار آورد طهور مصطفوی را بهانه‌بولهبی است
مسنج معنی من در عیار هند و عجم که‌اصل‌این گهراز گریه‌های‌نیم‌شبی‌است
بیا که من زخم پیر روم آوردم
می‌سخن که‌جوان‌ترزباده‌ی عنبی‌است

فرقی‌نه نهدعاشق در کعبه‌و بتخانه این‌حلوت جانانه آن‌خلوت جانانه
شادم که‌مزارمن‌در کوی حرم‌بستند راهی زمژه کاوم از کعبه‌به بتخانه
زبزم‌جهان‌خوشترازحوروجنان‌خوشتر یاك همدم فرزانه وز باده دو پیمانه
هر کس نگهی‌داردهر کس‌سخنی‌دارد در بزم تو می‌خیزد افسانه ز افسانه
این کیست که‌بر دلها آورده‌شبیخونی صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
در دشت جنون‌من‌جبریل‌زبون‌صیدی یزدان به کمندآورای‌همت‌مردانه
اقبال به منبرزد رازی که نباید گفت
ناپخته‌برون آمد از خلوت می‌خانه

بی‌تو از خواب عدم دیده گشودن‌نتوان بی توبودن نتوان باتو نبودن نتوان
درجهان‌استدل‌ما که‌جهان‌دردل ماست لب‌فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران زنواهای پریشانم سوخت من ازآن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای‌صبا ازتنك افشانی شبنم چه شود تب و تاب از جگرلاله ربودن‌نتوان
دل بحق‌بندو گشادی زسلاطین مطلب
که‌جبین‌بردر این بتکده سودن‌نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی — درشد بدل عاشق با این همه پهنائی
اسرار ازل جوئی؟ برخود نظری وا کن — یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی
ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست — در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
برخیز که فروردین افروخت چراغ گل — برخیز و دمی بنشین بالالهٔ صحرائی
عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین — نی من به شمار آیم نی تو بشمار آئی
صد ره بفلک بر شد صد ره به زمین در شد — خاقانی و فغفوری جمشیدی و دارائی
هم با خودو هم با او هجران که وصال است این؟
ای عقل چه می گوئی ای عشق چه فرمائی

به یکی از صوفیه نوشته شد

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من — جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ئی — بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من
دل و دین در گرو زهره وشان عجمی — آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
خزفی بود که ازساحل دریا چیدیم — دانهٔ گوهر یکتا نه تو داری و نه من
دگر از یوسف گم گشته سخن نتوان گفت — تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من
به که بانور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوهٔ سینا نه تو داری و نه من

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز — شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچهٔ ناز — بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می گویند — حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز
اگر چه زادهٔ هندم فروغ چشم من است
ز خاك پاك بخارا و کابل و تبریز

درجهان دل ما دور قمر پیدا نیست — انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
وای آن قافله کز دونی همت میخواست — رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست

بگذر از عقل و در آویز به موج یم عشق — که در آن جوی تنک مایه گهر پیدا نیست

آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست

هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریه‌ی ما بی اثر ناله‌ی ما نارسا است — حاصل این سوز و ساز یک دل خونین نواست

در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید — ما به تمنای او او بتماشای ماست

پردگیان بی‌حجاب من به‌خودی در شدم — عشق غیورم نگر میل تماشاگر است

مطرب میخانه دوش نکته‌ی دلکش سرود — باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست

زندگی رهروان در تک و تاز است و بس — قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست

شعله‌ی در گیر زد برخس و خاشاك من

مرشد «رومی» که گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن زناله‌ی مستانه‌ی دل است — این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است

مشت گلیم. و ذوق فغانی نداشتیم — غوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است

این تیره‌خاکدان که جهان نام کرده‌ئی — فرسوده پیکری ز صنم‌خانه‌ی دل است

اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین — در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است

لاهوتیان اسیر کمند نگاه او — صوفی هلاك شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است

محمود غزنوی که صنم‌خانه‌ها شکست — زناری بتان صنم خانه‌ی دل است

غافل تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام

دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند — کله جم بگدای سر راهی بخشند

در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست — ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند

گاه شاهی بجگر گوشه‌ی سلطان ندهند — گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند

فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند — که بایین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه‌تواندر حرم گنجی نه در بتخانه‌می آئی ولیکن‌سوی‌مشتاقان‌چه‌مشتاقانه‌می آئی
قدم بیباك تر نه در حریم جان مشتاقان توصاحب‌خانه‌ئی آخرچرادزدانه‌می آئی
بغارت‌می‌بری‌سرمایه‌ی‌تسبیح‌خوانان‌را بشبخون دل زناریان ترکانه می آئی
گهی‌صد لشکرانگیزی‌که‌خون دوستان ریزی گهی در انجمن‌با شیشه وپیمانه‌می آئی
توبرنخل کلیمی‌بی‌محاباشعله‌می‌ریزی تو برشمع یتیمی صورت پروانه می آئی
بیا (اقبال) جامی‌ازخمستان خودی در کش
تو از میخانه‌ی مغرب زخود بیگانه می آئی

تب‌وتاب‌بتکده‌ی عجم نرسد بسوزو گدازمن که‌بیك‌نگاه‌محمدعربی گرفت‌حجازمن
چه کنم که‌عقل‌بهانه‌جو گرهی‌بروی گره‌زند نظریکه گردش‌چشم‌توشکندطلسم‌مجازمن
نرسد فسون گری خرد به تپیدن دل‌زنده‌ئی
زکنشت فلسفیان درآ بحریم‌سوزو گداز من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران از دل‌ودیده‌فروشوی خیال‌دگران
آتش‌ازناله‌ی‌مرغان حرم گیروبسوز آشیانی که‌نهادی به نهال دگران
درجهان‌بال‌وپرخویش گشودن‌آموز که‌پریدن نتوان‌باپرو بال دگران
مردآزادم و آن گونه‌غیورم که مرا می‌توان کشت‌بیك‌جام زلال‌دگران
ای که نزدیك تراز جانی وپنهان زنگه
هجرتو خوشترم آید ز وصال دگران

جهان عشق‌نه میری‌نه سروری داند همین بس است که‌آئین چاکری‌داند
نه‌هر که طوف‌بتی کردوبست زناری صنم پرستی و آداب کافری داند
هزارخیبروصد گونه اژدر است‌اینجا نه‌هر که نان‌جوین‌خورد حیدری‌داند
بچشم اهل‌نظر از سکندرافزون‌است گدا گری که مآل سکندری داند
بعشوه های جوانان ماه‌سیما چیست درآ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند
فرنگ‌شیشه گری کردوجام‌میناریخت بحیرتم که همین شیشه را پری داند
چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی جزاین که پورخلیل‌است‌وآذری‌داند

یکی به‌غمکده‌ی من گذر کن و بنگر — ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یك دو ساغر کش
اگرچه سر نتراشد قلندری داند (۱)

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست — بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست
گرچه ازطور کلیم است بیان واعظ — تاب آن جلوه به‌آئینه‌ی گفتارش نیست
پیر ما مصلحتاً رو بمجاز آورداست — ورنه‌بازهره‌وشان‌هیچ سرو کارش‌نیست
دل‌باو بندو ازین‌خرقه فروشان‌بگریز — نشوی صید غزالی که زتاتارش نیست
نغمه‌ی عافیت از بربط من می‌طلبی — از کجابر کشم آن نغمه که‌در تارش نیست
دل‌ما قشقه زدو برهمنی کرد ولی — آن چنان کرد که‌شایسته‌ی‌زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
زانکه‌دردیروحرم‌محرم‌اسرارش‌نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است — عروس لاله سرا پا کرشمه وناز است
نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس — نه از گلوی‌غزل‌خوان‌نه‌ازرگ‌سازاست
کسی که زخمه رساند بتار ساز حیات — زمن‌بگیر که آن بنده محرم رازاست
مرا ز پردگیان جهان خبر دادند — ولی زبان‌نگشایم که‌چرخ کج‌بازاست
سخن درشت مگو درطریق یاری کوش — که‌صحبت‌من‌وتودر جهان خداسازاست
کجاست منزل این‌خاکدان تیره نهاد — که‌هرچه‌هست‌چوریك‌روان‌به‌پروازاست

تنم گلی زخیابان جنت کشمیر
دل‌ازحریم‌حجازو نوازشیراز است

خاکیم و تند سیرمثال ستاره ایم — درنیلگون یمی بتلاش کناره ایم
بودو نبود ماست‌زیك شعله‌ی حیات — ازلذت خودی چوشرر پاره‌پاره‌ایم

---

۱ - جناب خواجه نیزمیفرماید :
هزار نکته‌ی‌باریکترزمواینجاست — نه هرکه سربتراشد قلندری داند

با نوریان بگو که زعقل بلنددست ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
درعشق غنچه ایم که لرزد ز بادصبح در کارزندگی صفت سنگ خواره‌ایم
چشم آفریده ایم چو نرگس درین چمن
روبند برگشا که سراپا نظاره ایم

عزب از سرشك خونم همه لاله زار بادا عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش است زندگانی تپش است جاودانی همه ذره های خاکم دل بیقرار بادا
نه به جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش دل من مسافر من که خداش یار بادا
حذر ازخرد که بندد همه نقش نامرادی دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی غزلی که می سرایم بتو سازگار بادا
چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی مگر این که شبنم تو، یم بی کنار بادا
نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی نرسی جز به تقاضای کلیم اللهی
راه کور است بخود غوطه زن ای سالك راه جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
جاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمه‌ی شوقم که بیابی دروی رمز درویشی و سرمایه‌ی شاهنشاهی
نفسم باتو کند آنچه به گل کرد نسیم اگر از لذت آه سحری آگاهی
ای فلك چشم تو بیباك و بلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگری می‌خواهی

سرخوش از باده‌ی تو خم شکنی نیست که نیست مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست
درقبای عربی خوشترك آئی به نگاه راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا بادل خون شده‌ی ماسخنی نیست که نیست
تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست
ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
دیده بر خاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسرو کلاهی نیست — گدای کوی تو کمتر زپادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان ومرده دل پیران — نصیب سینه‌ی کس آه‌صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب ز پا منشین — که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
زوقت خویش چه‌غـافل نشسته‌ئی دریاب — زمانه‌ئی که حسابش ز سال‌وماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری؟ — ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست
گناه ما چه نویسند کاتبان عمل — نصیب ما زجهان توجز نگاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او زخرقه‌فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من — برنخیزد یك‌شرار از حکمت نازای من
چون تمام افتد سرا پا ناز می گردد نیاز — قیس را لیلی همی نامند در صحرای من
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام — سجده‌ی‌شوقی که‌خون گردیددرسیمای من
تیغ لا در پنجه‌ی این کافردیرینه ده — باز بنگردر جهان هنگامه‌ی الای من
گردشی باید که گردون‌ازضمیرروزگار — دوش من‌باز آرداندر کسوت فردای من
از سپهر بار گاهت یك‌جهان وافر نصیب — جلوه‌ئی داری دریغ ازوادی سینای من

باخدادر پرده گویم باتو گویم آشکار
یارسول الله او پنهان و تو پیدای من

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو — درون خویش نه‌کاویده‌ئی دریغ‌ازتو
چنان گداخته‌ئی‌از حرارت افرنگ — زچشم خویش تراویده‌ئی دریغ ازتو
بکوچه‌ئی که‌دهد خاك را بهای بلند — به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو
گرفتم‌این که کتاب‌خردفروخواندی — حدیث شوق نه‌فهمیده‌ئی دریغ از تو

طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی
نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ ازتو

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش فرنگ

پیام

از من ای‌بادصبا گوی بدانای فرنگ | عقل تابال گشود است گرفتار تراست
برق‌را این بجگرمی زند آن رام کند | عشق‌ازعقل فسون پیشه‌جگردار تراست
چشم‌جزرنگ گل و لاله نه بیند ورنه | آنچه درپرده‌ی‌رنگ‌است‌پدیدار تراست
عجب‌آن نیست که اعجاز مسیحاداری | عجب این است که‌بیمار توبیمار تراست

دانش اندوخته‌ئی‌دل‌ز کف انداخته‌ئی
آه‌زان نقد گران مایه که‌در باخته‌ئی

حکمت‌وفلسفه‌کاری‌است که‌پایانش نیست | سیلی عشق‌و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند | فتنه‌ئی‌نیست که‌درچشم‌سخندانش‌نیست
دل زناز خنك او به تپیدن نرسد | لذتی در خلش غمزه‌ی پنهانش‌نیست
دشت‌و کهسار نوردید و غزالی نگرفت | طوف گلشن‌زدویك گل‌بگریبانش‌نیست

چاره‌این‌است که‌ازعشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم‌ومرادی طلبیم

عقل چون پای‌درین راه خم‌اندرخم زد | شعله درآب دوانید و جهان برهم زد
کیمیا سازی او ریك‌روان‌را زر کرد | بردل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای برسادگی ما که فسونش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاک بر آورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاک بچشم پسر مریم زد

شرری کاشتن و شعله درودن تاکی
عقده بردل زدن و باز گشودن تاکی

عقل‌خودبین دگر وعقل‌جهان‌بین دگراست بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگراست
دگراست آن که‌برد دانه‌ی افتاده‌زخاک آن که گیردخورش‌ازدانه‌ی‌پروین‌دگراست
دگراست آن که زند سیرچمن‌مثل‌نسیم آن که‌درشدبه‌ضمیر گل‌ونسرین‌دگراست
دگراست آنسوی‌نه پرده گشادن‌نظری این‌سوی پرده گمان‌وظن‌وتخمین‌دگراست

ای‌خوش‌آن‌عقل که‌پهنای دوعالم بااوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما زخلوت کده‌ی عشق‌برون تاخته‌ایم خاک پارا صفت آینه برداخته‌ایم
در نگر همت مارا که به داوی فکنیم دوجهان‌را که‌نهان برده عیان باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام وسحر برلب جوی‌روان خیمه برافراخته‌ایم
در دل‌ما که‌برین‌دیر کهن‌شبخون‌ریخت آتشی‌بود که‌در خشک و تر انداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
صاحب ذوق وتمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه‌وهر بند گسست آدم ازفتنه‌ی او صورت ماهی درشست
رزم بربزم پسندید و سپاهی‌آراست تیغ اوجز به‌سروسینه‌ی یاران‌نه‌نشست
رهزنی راکه بنا کردجهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه ببانگ دف ونی می‌رقصد جامی ازخون‌عزیزان تنک مایه بدست

وقت‌آن است که آئین دگرتازه کنیم
لوح دل پاک بشوئیم و زسرتازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت نی اسکندری ونغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن‌تیشه‌بدست آمدوپرویزی‌خواست عشرت خواجگی‌و محنت لالائی‌رفت

یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
راز هائی که نهان بود ببازار افتاد آن سخن‌سازی‌وآن‌انجمن آرائی‌رفت
چشم‌بگشای‌اگرچشم‌توصاحب‌نظر است
زندگی درپی تعمیر جهان دگر است

من‌درین خاك کهن گوهرجان می‌بینم چشم هرذره چو انجم نگران‌می‌بینم
دانه‌ئی‌را که بآغوش زمین است هنوز شاخ در شاخ و برومند وجوان‌می‌بینم
کوه را مثل پرکاه سبك می یابم پرکاهی صفت کوه گران می‌بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاك بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم
خرم‌آن کس که‌درین گردسواری‌بیند
جوهر نغمه زلرزیدن تاری بیند

زندگی‌جوی‌روان‌است‌وروان‌خواهدبود این‌می کهنه‌جوان است‌وجوان‌خواهدبود
آنچه بود است ونبایدزمان خواهدرفت آنچه‌بایست و نبوداست همان خواهدبود
عشق از لذت دیدار سراپا نظر است حسن مشتاق نموداست وعیان خواهدبود
آن زمینی که بروگریه‌ی‌خونین زده‌ام اشک من‌درجگرش‌لعل گران‌خواهدبود
«مژده‌ی صبح درین تیرشبانم دادند
شمع کشتند وزخورشید نشانم‌دادند»

جمعیت‌الاقوام (۱)

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن دردمندان‌جهان‌طرح نوانداخته‌اند
من‌ازین‌بیش‌ندانم که کفن‌دزدی‌چند بهرتقسیم قبور انجمنی ساخته اند

شوپنهاورونیچه (۲)

مرغی زآشیانه بسیر چمن پرید خاری‌زشاخ گل به‌تن نازکش‌خلید

۱ ــ مراد جامعه ملل‌درژنواست :
۲ ــ شوپنهاور ونیچه دوفیلسوف مشهور آلمانی میباشند .

بد گفت فطرت چمن روزگار را / ازدرد خویش و هم زغم دیگران تپید
داغی زخون بی گنهی لاله را شمرد / اندر طلسم غنچه فریب بهار دید
گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج / صبحی کجا که چرخ در و شامها نچید
نالید تا بحوصلهٔ آن نواطراز / خون گشت نغمه وز دو چشمش فرو چکید
سوز فغان او بدل هدهدی گرفت / با نوك خویش خار ز اندام او کشید
گفتش که سود خویش ز جیب زیان بر آر / گل از شکاف سینه زر ناب آفرید

درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی
خوگر به خار شو که سرا پا چمن شوی

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست دان بیك میزان مسنج / چشم آن خورشید کوری دیدهٔ این بی نمی
آن تراشد قول حق را حجت نا استوار / وین تراشد قول باطل را دلیل محکمی

صحبت رفتگان در عالم بالا

تولستوی (۱)

بارکش اهرمن لشکری شهریار / از پی نان جوین تیغ ستم بر کشید
زشت به چشمش نکوست مغز ندا ند ز پوست / مردك بیگانه دوست سینهٔ خویشان درید
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن / جان خداداد را خواجه بجامی خرید

کارل مارکس (۲)

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شداست / آدم از سرمایه داری قاتل آدم شد است

۱ ـ تولستوی حکیم و عارف ربانی و نویسنده مشهور روس که اول بار در روسیه برضد زمین داری وسرمایه داری علم برافراشت عظیم ترین اثراو جنگ وصلح است که بپارسی ترجمه شده است .

۲ ـ کارل مارکس عالم مشهور اقتصادی آلمان که از یهودیان آلمان بود و کتاب معروف او «سرمایه» نام دارد ومؤسس مذهب اشتراکی کنونی است.

هگل (۱)

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را — عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد — خواجه و مزدور را آمر و مامور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست — درس رضامی دهی بنده‌ی مزدور را

مزدك

دانه‌ی ایران ز کشت(۲) زارو قیصر بردمید — مرگ نومی زقصد اندر قصر سلطان و امیر
مدتی در آتش نمرود می سوزد خلیل — تاتهی گردد حریمش ازخداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز — نعمت گم گشته‌ی خود ازخسرو باز گیر

کوهکن

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است — ستیزه کیش وستم کوش وفتنه انگیز است
بردن او همه بزم ودرون اوهمه رزم — زبان او زمسیح و دلش زچنگیز است
گسست عقل وجنون رنك بست وديده گداخت — درآبجلوه که جام زشوق لبریز است
اگر چه تیشه‌ی من کوه را زپا آورد — هنوز گردش گردون بکام پرویز است

زخاك تابه فلك هرچه هست ره پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیزاست

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید — فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید
افکند درفرنگ صد آشوب تازه‌ئی — دیوانه‌ئی بکارگه شیشه گر رسید

۱ ــ هگل فیلسوف مشهور آلمان .
۲ ــ تای کشت مکسور خوانده میشود .

حکیم انیشتاین (۱)

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور
تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور

از فراز آسمان تا چشم آدم یك نفس
زود پروازی که پروازش نیاید در شعور

خلوت او در زغال تیره فام اندر مغاك
جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای طور

بی تغیر در طلسم چون و چند و بیش و کم
برتر از پست و بلند و دیر و زود و نزد و دور

در نهادش تار و شید و سوز و ساز مرك و زیست
اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور

من چه گویم از مقام آن حکیم نکته سنج
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

بایرن (۲)

مثال لاله و گل شعله از زمین روید
اگر بخاك گلستان تراود از جامش

نبود درخور طبعش هوای سرد فرنگ
تپید بیاك محجب ز سوز پیغامش

خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است
شباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش

گذاشت طایر معنی نشیمن خود را
که سازگار تر افتاد حلقه‌ی دامش

نیچه (۳)

گر نوا خواهی ز پیش او گریز
در نی کلکش غریو تندر است

نیشتر اندر دل مغرب فشرد
دستش از خون چلیپا احمر است

آنکه بر طرح حرم بتخانه ساخت
قلب او مؤمن دماغش کافر است

خویش را درنار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آذر است

۱ ـ انیشتاین عالم ریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی .

۲ بایرن شاعر مشهور انگلیسی .

۳ ـ نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که باخلاق ومذهب حمله کرده‌است مولانا درباره‌او میفرماید «قلب اومؤمن دماغش کافراست»

جلال و هگل (۱)

می گشودم شبی بناخن فکر عقده های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه اش برهنه نمود ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی خجل آمد زتنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی چشم بستم زباقی و فانی
نگه شوق تیز تر گردید چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او افق روم و شام نورانی
شعله اش در جهان تیره نهاد به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید صفت لاله های نعمانی
گفت بامن چه خفته ئی برخیز به سرابی سفینه می رانی
«به خرد راه عشق می‌پوئی ؟
به چراغ آفتاب‌می جوئی ؟

پتوفی (۲)

نفسی‌درین گلستان‌زعروس گل‌سرودی بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی
توبخون‌خویش‌بستی کف لاله‌رانگاری تو بآه صبحگاهی‌دل غنچه را گشودی
بنوای خود گم‌استی سخن تو مرقد تو
به‌زمین‌نه‌بازرفتی که‌تواززمین نه‌بودی

---

۱ ـ مقصود ازجلال مولانا جلال‌الدین بلخی است وهگل همهمان فیلسوف‌مشهورآلمانی است مولانا اقبال گره‌گشای‌معضلات فکری‌وفلسفی‌خودرا مولانای روم معرفی میکند .

۲ ـ پتوفی شاعر توانای‌هنگری‌که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند .

محاوره مابین حکیم فرنسوی او گوست کنت و مرد مزدور [۱]

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگر اند» همان نخل را شاخ و برگ و بر اند
دماغ ار خرد زاست از فطرت است اگر پا زمین ساست از فطرت است
یکی کار فرما یکی کار ساز نیاید ز محمود کار ایاز
نه بینی که از قسمت کار زیست
سراپا چمن می شود خار زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوده ئی مرا خوی تسلیم فرموده ئی؟
کند بحر را آب نایم اسیر زخارا برد تیشه ام جوی شیر
حق کوهکن دادی ای نکته سنج به پرویز پر کار و نابرده رنج؟
خطا را بحکمت مگردان صواب خضر را نگیری بدام سراب
بدوش زمین بار سرمایه دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروری از دستمزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده ئی؟

هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلک پرواز او دانی که چیست؟ «ماکیان(۲) کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

۱ ـ او گوست کنت حکیم مشهور فرانسوی.
۲ ـ ناکیان بجای ماکیان درمتن.

جلال و گوته (۱)

نکته دان المنی را در ارم — صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کوهمچو آن عالی جناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم — قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن را جان نگار — تو ملک صید استی و یزدان شکار (۲)
فکر تو در کنج دل خلوت گزید — این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی — در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست — هر کسی شایان این درگاه نیست

«داند آن کو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است» (۳)

پیغام برگسن (٤)

تا بر تو آشکار شود راز زندگی — خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن
بهر نظاره جز نگه آشنا میار — در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن

نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

۱ ـ مولانا اقبال گوته حکیم و شاعر آلمانی را حکیمی قابل احترام یافت مولانا گوته را هم گام مولانای روم دانسته است گوته نیز برخلاف متفکرین غرب عشق را بر عقل ترجیح می نهد . گوته در کتاب «فاوست» داستان حکیمی را میگوید که اول دنبال عقل می رفت و گمراه شد و مرید شیطان گردید و عهدی با شیطان بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورد و در عوض مالک روح او بشود . پس از انقضای مدت چون ابلیس آمد روح او را با خود بدوزخ ببرد نتوانست زیرا حکیم عشق خدمت بنوع بشر یافته و در راه این عقیده کور شده بود و همین عشق موجب نجات او از ابلیس گردید .

۲ ـ اشاره بشعر مولانا:

بزیر کنگره کبریاش مردانند — فرشته صید و پیمبر شکار و یزدان گیر

۳ ـ این بیت از مولانای روم است .

٤ ـ برگسن حکیم مشهور فرانسوی .

میخانه‌ی فرنك

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ — جام‌اوروشن تر از آئینه‌ی‌اسکندراست
چشم‌مست می‌فروشش‌باده‌را پرورد گار — باده‌خواران‌رانگاه‌ساقی‌اش‌بیغمبراست
جلوه‌ی‌اوبی کلیم وشعله‌ی او بی خلیل — عقل ناپروا متاع عشق‌را غارتگراست
در هوایش گرمی‌یك آه بیتابانه‌نیست
رنداین‌میخانه‌رایك‌لغزش‌مستانه‌نیست

لنین وقیصر

لنین (۱)

بسی گذشت که‌آدم‌درین سرای کهن — مثال دانه ته سنگ آسیا بودست
فریب‌زاری‌وافسون قیصری خورداست — اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست
غلام گرسنه دیدی که بردریدآخر — قمیص(۲)خواجه که‌رنگین‌زخون‌ما بودست
شرار آتش جمهور کهنه سامان‌سوخت
ردای پیرکلیسا قبای سلطان سوخت

قیصر ولیم

گناه عشوه و ناز بتان چیست — طواف‌اندر سرشت برهمن هست
دمادم نو خداوندان تراشد — که‌بیزار ازخدایان کهن‌هست
زجور رهزنان کم گو که رهرو — متاع‌خویش‌را خود راهزن‌هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد — همان هنگامه هادر انجمن‌هست
هوس اندر دل آدم نه میرد — همان‌آتش میان‌مرزغن(۳)هست

۱ ــ لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی .
۲ ــ بمعنی پیراهن است .
۳ ــ مرزغن ـ آتشدان .

عروس اقتدار سحر فن را همان پیچاك زلف پرشکن هست

«نماند ناز شیرین بی خریدار
اگر خسرو نباشد کوهکن هست»

حکما

لاك : (۱)

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید افروخت ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

کانت : (۲)

فطرتش ذوق می آیینه فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

برگسن:

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینك : (۳)

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم ودر ساغر افکنم

بایرن :

ازمنت خضر نتوان کرد سینه داغ آب ازجگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب : (٤)

«تا باده تلخ ترشود وسینه ریش تر بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم»

رومی :

آمیزشی کجا گهر پاك او کجا ازتاك باده گیرم ودرساغر افکنم

۱ ــ لاك فیلسوف انگلیسی .
۲ ــ کانت فیلسوف آلمانی ؛
۳ ــ برونینك شاعر انگلیسی .
٤ ــ غالب شاعر فارسی زبان معروف .

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ شوخ گفتاری رندی(۱) دلم از دست ربود
گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی صحبت دخترک زهره وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است و ز تأثیر میش آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیك و بد را بترازوی دگر سنجیدیم چشمهٔی داشت ترازوی نصاری ویهود
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست زشت خوب است اگر تاب و توان توفزود
تو اگر در نگری جز به‌ریا نیست حیات هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق وصفا پرده‌ی ناموس ریاست پیرما گفت مس از سیم بباید اندود
فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی بازمگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده است زمینای فرنگ عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت جوش زد خون به‌رگ بنده‌ی تقدیر پرست
ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی خودتو انصاف بده این همه هنگامه که بست؟
«بوی گل خود به‌چمن راه نماشد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست»

قسمت نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانه‌ی آهنگری زمن گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
نخلی که شه خراج برو می‌نهد زمن باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که درد سر آرد از آن من صهبای پاك آدم و حوا از آن تو

---

۱ ــ مراد از رند دراینجا نیچه است .

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من
ظل هما و شهپر عنقا از آن تو

این خاك و آنچه درشکم او از آن من
وز خاك تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

زمزدبنده‌ی کرپاس‌پوش ومحنت کش
نصیب‌خواجه‌ی‌نا کرده‌کار رخت‌حریر

زخوی فشانی من لعل خاتم والی
زاشك کودك من گوهر ستام امیر

زخون من چو زلو فربهی کلیسارا
بزوربازوی من دست سلطنت‌همه گیر

خرابه رشك گلستان زگریه‌ی سحرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم

بیا که تازه نوا می تراود از رگ‌ساز
مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم

مغان و دیرمغان را نظام تازه دهیم
بنای میکده های کهن بر اندازیم

ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم
به بزم‌غنچه و گل‌طرح دیگراندازیم

بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی
زخویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

بطی می گفت بحر آزاد گردید
چنین فرمان ز دیوان خضر رفت

نهنگی گفت روهرجا که خواهی
ولی از ما نباید بیخبر رفت

خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب
محشری در هردم‌ما مضمراست

باسکندر خضردر ظلمات گفت
مرگ‌مشکل‌زندگی‌مشکل‌تراست

✿ ✿ ✿

دردانه ادا شناس دریاست از گردش آسیا چه داند

✡ ✡ ✡

کلك را ناله از تهی مغزی‌است قلم سرمه را صریری نیست

✡ ✡ ✡

منم که طوف‌حرم کرده‌ام بتی‌به کنار منم که پیش بتان نعره های هوزده‌ام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد قدم بجاده‌ی باریك تر ز مو زده‌ام

✡ ✡ ✡

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر یك صبح چمن زروزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند مردن بکنار شاخساری خوشتر

✡ ✡ ✡

سخنگو طفلك و برنا وپیراست سخن را سالی و ماهی‌نباشد

✡ ✡ ✡

چشم را بینائی افزاید سه چیز سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می آورد جامه‌ی‌قز،جان‌بی‌غم ،بوی‌خوش

✡ ✡ ✡

ای برادرمن‌تراازز‌ندگی دادم نشان خواب‌رامرگ‌سبك‌دان‌مرگ‌راخواب گران

✡ ✡ ✡

طاقت عفو در تو نیست اگر خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه‌را کارگاه سینه مساز سر که در انگبین خویش مریز

✡ ✡ ✡

ازنزاکت های‌طبع موشکاف اومپرس کزدم بادی زجام شاعر ما بشکند
کی‌تواند گفت شرح کارزار زندگی «می‌پردرنگش‌حبابی‌چون‌بدریا بشکند»

✡ ✡ ✡

درجهان مانند جوی کوهسار از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی زنهار خیز فارغ از پست و بلند راه شو

✡ ✡ ✡

ای که گل چیدی منال از نیش خار خار هم می روید از باد بهار

✿ ✿ ✿

مزن وسمه برریش وابروی خویش جوانی ز دزدیدن سال نیست

✿ ✿ ✿

ندارد کار با دون همتان عشق تذرو مرده را شاهین نگیرد

✿ ✿ ✿

نقد شاعر در خور بازار نیست نان بسیم نسترن نتوان خرید

✿ ✿ ✿

چه خوش بودی اگرمرد نکوئی ز بند پا ستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب پیمبر هم ره اجداد رفتی

✿ ✿ ✿

بسم الله الرحمن الرحیم

جاوید نامه

سال انتشار ۱۹۳۲

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ — هر زمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی هم نفس می سوزدش — ناله های دل نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است — کی توان گفتن که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر — آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است — هریکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره ایست — در فضای نیلگون آواره ایست
کاروان برگ سفر نا کرده ساز — بیکران افلاک و شب ها دیریاز
این جهان صید است و صیادیم ما — یا اسیر رفته از یادیم ما

زار نالیدم صدائی بر نخواست
هم نفس فرزند آدم را کجاست

دیده ام روز جهان چار سوی — آنکه نورش بر فروزد کاخ و کوی
از رم سیاره ئی او را وجود — نیست الا اینکه گوئی رفت و بود

ای‌خوش آن‌روزی که‌ازایام‌نیست صبح او را نیم‌روز وشام نیست
روشن‌از نورش‌اگر گردد روان صوت‌راچون‌رنگ دیدن میتوان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور نوبت او لایزال و بی مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی سوزی مرا

آیه‌ی تسخیر اندرشأن کیست؟ این‌سپهر نیلگون‌حیران کیست؟
راز دان‌علم الاسما (۱) که‌بود؟ مست‌آن ساقی‌و آن‌صهبا که‌بود؟
بر گزیدی از همه عالم کرا؟ کردی از رازدرون محرم کرا؟
ای تراتیری که ما راسینه‌سفت حرف‌ادعونی، که گفت‌وبا که گفت؟
روی تو ایمان من قرآن من جلوه‌ئی داری دریغ ازجان‌من

از زیان صد شعاع آفتاب
کم‌نمی‌گردد متاع آفتاب

عصرحاضر را خرد زنجیرپاست جان‌بیتابی که من‌دارم کجاست؟
عمر ها برخویش می پیچدوجود تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
گر نرنجی این زمین شوره زار نیست تخم آرزو را سازگار
از درون این گل بی حاصلی بس‌غنیمت دان اگر رویددلی
تو مهی اندر شبستانم گذر یك زمان بی نوری جانم‌نگر

شعله را پرهیز از خاشاك چیست
برق را از برفتادن باك چیست

زیستم تا زیستم اندر فراق وانما آنسوی این نیلی‌رواق
بسته در ها را برویم باز کن خاك را باقدسیان همراز کن
آتشی در سینه‌ی من بر فروز عود را بگذار و هیزم را بسوز
باز بر آتش بنه عود مرا در جهان آشفته کن دود مرا

۱ ـ اشاره بآیات‌قرآنی.

آتش پیمانه‌ی من تیز کن — با تغافل یك نگه آمیز کن
ماترا جوئیم و تو از دیده‌دور — نی‌غلط، ماکور وتو اندر حضور
یا گشا این پرده‌ی اسراررا — یا بگیر این جان بی دیداررا
نخل فکرم ناامید از برگ‌وبر — یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا — ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام — عشق را کاشانه قلب لا ینام
علم تا از عشق برخوردار نیست — جز تماشا خانه‌ی افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری‌است — علم‌بی‌روح‌القدس‌افسونگری‌است
بی تجلی مرد دانا ره نبرد — ازلگدکوب خیال خویش‌مرد
بی تجلی زندگی رنجوری‌است — عقل مهجوری ودین‌مجبوری‌است
این جهان کوه ودشت وبحروبر — ما نظرخواهیم و او گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره‌را — بازده باماه این مه پاره را
گرچه ازخاکم‌نروید جز کلام — حرف مهجوری نمی گردد تمام
زیر گردون خویش رایابم‌غریب — زآنسوی گردون بگو انی‌قریب
تا مثال مهر و مه گردد غروب — این‌جهات واین‌شمال واین‌جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهرو ثریا بگذرم

توفروغ جاودان‌ما چون شرار — یك‌دودم داریم و آن هم مستعار
ای تو نشناسی‌نزاع‌مرگ‌وزیست — رشك‌بریزدان‌برداین بنده کیست
بنده‌ی آفاق گیر و نا صبور — نی‌غیاب اورا خوش‌آیدنی‌حضور
آنیم من جاودانی کن مرا — از زمینی آسمانی کن مرا

۱ ــ انی قریب ، اشاره‌به‌آیه‌قرآن.

ضبط در گفتار و کرداری بده — جاده ها پیداست رفتاری بده
آنچه گفتم ازجهانی دیگراست — این کتاب از آسمانی‌دیگراست
بحرم‌وازمن کم آشوبی خطاست — آن که‌در قعرم فرو آید کجاست؟
یك جهان بر ساحل من آرمید — از کران غیر از رم موجی ندید
من که نو میدم زپیران کهن — دارم از روزی که می‌آید ،سخن

برجوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور   بست نقش این جهان‌نزد ودور
آن‌چنان‌تار نفس ازهم گسیخت   رنگ‌حیرت خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا ازذوق وشوق‌خودگری   نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند   صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب   خیمه‌ی زر بفت باسیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید   عالم نو زاده را در بر کشید
ملك آدم خاکدانی بود و بس   دشت او بی کاروانی بود وبس
نی‌بکوهی آب جوئی درستیز   نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی سرود طایران در شاخسار   نی رم آهو میـان مرغزار
بی‌تجلی های جان بحروبرش   دود پیچان طیلسان (۱) پیکرش
سبزه باد فرودین نادیده ئی   اندر اعماق زمین خوابیده ئی

---

۱ ـ طیلسان بفتح طاولام رداوجامه گشاد وبلند .

طعنهٔی زد چرخ نیلی برزمین «روزگار کس ندیدم اینچنین
چون‌تو درپهنای‌من کوری کجا جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاک‌اگر الوند شد جزخاک نیست روشن وپاینده چون افلاک نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری یا بمیر از ننگ و عار کمتری»
شدزمین ازطعنه‌ی گردون خجل نا امید و دل گران و مضمحل
پیش حق از درد بی نوری تپید
تـ ندائی ز آنسوی گردون رسید
«ای امینی از امانت بی خبر غم مخور اندر ضمیرخودنگر
روزها روشن ز غوغای حیات نی‌از آن‌نوری که بینی‌درجهات
نور صبح از آفتاب داغ دار نورجان پاك از غبار روزگار
نورجان بی‌جاده ها اندر سفر از شعاع مهر و مه سیار تر
شستهٔی از لوح جان نقش امید نور جان از خاك تو آید پدید
عقل آدم برجهان شبخون زند عشق او برلامکان شبخون زند
راه دان اندیشه‌ی او بی دلیل چشم او بیدار تر از جبرئیل
خاك و در پرواز مانند ملك يك رباط كهنه در راهش فلك
می خلد اندر وجود آسمان مثل نوك سوزن اندر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود بی‌نگاه او جهان کور و کبود
گرچه کم‌تسبیح‌وخونریزاست‌او روزگاران را چومهمیزاست او
چشم او روشن شود از کائنات تابه بیند ذات را اندر صفات
هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجودات را

نغمهٔ ملائك

فروغ‌مشت‌خاك‌از نوریان‌افزون شوددروزی زمین‌از کوکب‌تقدیراو گردون‌شوددروزی

خیال او که ازسیل‌حوادث پرورش گیرد ز گرداب‌سپهر نیلگون بیرون شودروزی
یکی در معنی‌آدم نگر از ماچه‌می‌پرسی هنوزاندرطبیعت‌می‌خلدموزون‌شودروزی
چنان‌موزون‌شوداین پیش پا افتاده مضمونی
که‌یزدان رادل‌از تأثیراوپرخون‌شودروزی!

تمهید زمینی

آشکارامی‌شودروح‌حضرت‌رومی وشرح‌میدهد اسرار معراج را

عشق‌شور انگیز بی پروای شهر — شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار — یا لب دریای نا پیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی — بر لب دریا بیا سودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب — نیلگون آب از شفق‌لعل‌مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب — شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل‌خود گفتگو ها داشتم — آرزو ها جستجو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب — زنده و از زندگانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار — می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل(۱)

بگشای لب که‌قند فراوانم آرزوست — بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یك دست جام باده‌ویك دست زلف یار — رقص چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو — ای عشق نکته های پریشانم آرزوست

۱ ـ غزل‌مشهورمولانای‌روم

این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا — من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

✿ ✿ ✿

موج مضطر خفت بر سنجاب(۱) آب — شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام — کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید — از پس که پاره‌ئی آمد پدید
طلعتش رخشنده مثل آفتاب — شیب او فرخنده چون عهد شباب
پیکری روشن ز نور سرمدی — در سرا پایش سرور سرمدی
بر لب او سر پنهان وجود — بندهای حرف و صوت از خود گشود
حرف او آئینه‌ئی آویخته — علم با سوز درون آمیخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟ — معنی محمود و نا محمود چیست؟
گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود — آشکارائی تقاضای وجود
زندگی خود را بخویش آراستن — بر وجود خود شهادت خواستن
انجمن روز الست(۲) آراستند — بر وجود خود شهادت خواستند
زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب — از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن — خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری — خویش را دیدن بنور دیگری

---

۱ ـ سنجاب جانوری است جنگلی کوچك تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود و خاکستری. پوستش نرم ولطیف برای پوستش شکار می‌کنند .
۲ ـ الست روز ازل روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد الست بربکم .

شاهد ثالث شعور ذات حق	خویش را دیدن بنور ذات حق
پیش این نور ار بمانی استوار	حی وقائم چون خدا خودرا شمار
برمقام خوددرسیدن زندگی است	ذات را بی‌پرده‌دیدن زندگی است
مرد مؤمن در نسازد با صفات	مصطفی راضی نشد الا بذات
چیست معراج آرزوی شاهدی	امتحانی رو بروی شاهدی
شاهد عادل که بی تصدیق او	زندگی مارا چو گل را رنگ و بو
در حضورش کس نماند استوار	ور بماند هست او کامل عیار
ذره‌ئی از کف مده تابی که هست	پخته گیراندر گره تابی که هست
تاب خودرا برفزودن خوشتر است	پیش خورشید آزمودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش	امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود «محمود» است و بس
ورنه نار زندگی دود است و بس

باز گفتم پیش حق رفتن چسان ؟	کوه خاک و آب را گفتن چسان؟
آمر و خالق برون از امر و خلق	ما زشست روزگاران خسته حلق
گفت اگر سلطان ترا آید بدست	می توان افلاک را ازهم شکست
باش تا عریان شود این کائنات	شوید ازدامان خود گرد جهات
درو جود او نه کم بینی نه بیش	خویش را بینی ازو اورا زخویش
نکته‌ی «الابسلطان» (۱) یاد گیر	ورنه چون مور وملخ در گل بمیر
از طریق زادن ای مرد نکو	آمدی اندر جهان چار سو
هم برون جستن بزادن میتوان	بندها از خود گشادن میتوان
لیکن این زادن نه از آب و گل است	داند آن مردی که او صاحبدل است
آن زمجبوری است این از اختیار	آن نهان درپرده ها این آشکار
آن یکی با گریه این با خنده ایست	یعنی آن جوینده این یابنده ایست

۱ ـ الابسلطان تلمیح به آیه‌شریفه یامعشرالجن .

آن سکون و سیر اندر کائنات / این سرا پا سیر بیرون ازجهات
آن یکی محتاجی روزوشب است / وان دگر روزوشب اورامر کب است
زادن طفل از شکست اشکم است / زادن مرد از شکست عالم است
هردو زادن را دلیل آمد اذان / آن بلب گویندواین ازعین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟ / گفت شانی ازشئون زندگی است
شیوه‌های زندگی غیب وحضور / آن یکی اندر ثبات آن درمرور
گه بجلوت می گدازد خویش را / گه بخلوت جمع سازد خویش را
جلوت او روشن از نورصفات / خلوت او مستنیر از نور ذات
عقل اورا سوی جلوت می کشد / عشق اورا سوی خلوت می کشد
عقل هم خودرا بدین عالم زند / تا طلسم آب وگل را بشکند
می‌شودهرسنگ ره اورا ادیب / می‌شود برق و سحاب اوراخطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست / لیکن اورا جرأت رندانه نیست
پش زترس راه چون کوری رود / نرم نرمك صورت موری رود
تاخرد پیچیده تربررنگ وبوست / می رود آهسته اندر راه دوست
کارش از تدریج می یابد نظام / من نه دانم کی شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را / دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میکند / یا بگرد او طوافی می کند
کوه پیش عشق چون کاهی بود / دل سریع السیر چون ماهی بود
عشق شبخونی زدن بر لامکان / گور را نادیده رفتن ازجهان
زورعشق ازباد وخاك وآب نیست / قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد / عشق در اندام مه چاکی نهاد
کلهٔ نمرود بی ضربی شکست / لشکر فرعون بی حربی شکست

عشق درجان‌چون‌بچشم‌اندر نظر
هم درون خانه هم بیرون در

عشق‌هم‌خاکستروهم اخگراست
کار او از دین و دانش برتراست

عشق سلطان است و برهان مبین
هر دو عالم عشق را زیر نگین

لازمان و دوش فردائی ازو
لامکان و زیر و بالائی ازو

چون خودی را از خداطالب‌شود
جمله عالم‌مرکب اوراکب‌شود

آشکارا تر مقام دل ازو
جنب این دیر کهن باطل ازو

عاشقان خودرا به‌یزدان می‌دهند
عقل (۱)تأویلی بقربان‌می‌دهند

عاشقی از سو به بی سوئی خرام
مرگ‌را برخویشتن گردان‌حرام

ای مثال مرده در صندوق گور
می‌توان‌برخاستن بی‌بانگ‌صور

در گلو داری نوا هاخوب ونغز
چنداندر گل‌بنالی‌مثل چغز(۲)

برمکان وبرزمان اسوار شو
فارغ از پیچاك این زنار شو

تیزتر کن‌این‌دوچشم‌واین‌دو گوش
هرچه می بینی بنوش ازراه‌هوش

آن کسی کوبانگ موران‌بشنود
هم زدوران سر دوران بشنود

آن‌نگاه پرده سوز از من بگیر
کوبچشم اندر نمی گردد اسیر

«آدمی‌دیداست باقی پوست است
دیدن آن‌باشد که دید دوست‌است

جمله تن را در گداز اندر بصر
در نظررو درنظررو درنظر»(۳)

تو از این‌نه آسمان‌ترسی؟مترس
ازفراخای جهان ترسی؟ مترس

چشم بگشا برزمان‌و برمکان
این‌دویك حال‌استازاحوال‌جان

تانگه ازجلوه‌پیش افتاده است
اختلاف دوش و فردا زاده است

دانه‌اندر گل بظلمت خانه ئی
از فضای آسمان بیگانه ئی

---

۱ ـ بکسر لام عقل خوانده شود .
۲ ـ چغز وجغز بمعنی غوك .
۳ ـ مولانای‌روم .

هیچ میداند که درجای فراخ
می‌توان‌خود را نمودن‌شاخ‌شاخ

جوهراوچیست؟ یك‌ذوق نموست
هم‌مقام اوست این جوهرهم‌اوست

ای که گوئی محمل جان‌است‌تن
سر جان را در نگر بر تن متن

محملی‌نی، حالی‌ازاحوال اوست
محملش‌خواندن‌فریب گفتگوست

چیست‌جان؟جذب‌وسروروسوزودرد
ذوق تسخیر سپهر گرد گرد

چیست‌تن؟بارنك‌وبوخو کردن‌است
بامقام چار سو خو کردن‌است

ازشعوراست‌این که گوئی‌نزدودور
چیست‌معراج ؟انقلاب‌اندرشعور

انقلاب‌اندر شعور از جذب‌وشوق
وارهاندجذب‌وشوق‌ازتحت‌وفوق

این بدن با جان ماانبازنیست
مشت خاکی مانع پروازنیست

زروان (۱) که‌روح‌زمان‌ومکان‌است
مسافر رابسیاحت عالم علوی می‌برد

از کلامش جان من بیتاب شد
درتنم هرذره چون سیماب شد

ناگهان دیدم میان غرب وشرق
آسمان در یك سحاب نورغرق

زان‌سحاب افرشته‌ئی آمد فرود
بادوطلعت‌این‌چوآتش‌آن‌چودود

آن‌چوشب‌تاریك‌واین‌روشن‌شهاب
چشم این بیداروچشم‌آن‌بخواب

بال اورا رنگهای سرخ و زرد
سبز و سیمین و کبود و لاجورد

چون‌خیال اندر مزاج او رمی
از زمین تا کهکشان او را دمی

هرزمان او را هوای دیگری
پر گشادن در فضای دیگری

گفت زروانم جهان را قاهرم
هم نهانم از نگه هم ظـاهرم

۱ ـ زروان بضم اول روح زمان ومکان است .

بسته هر تدبیر با تقدیر من   ناطق وصامت همه نخچیر من

غنچه اندر شاخ میبالد زمن   مرغك اندر آشیان نالد زمن

دانه از پرواز من گردد نهال   هرفراق‌از فیض من گردد وصال

هم عتابی هم خطابی آورم   تشنه سازم تا شرابی آورم

من‌حیاتم، من‌مماتم ، من نشور   من‌حساب ودوزخ‌وفردوس وحور

آدم و افرشته در بند من است   عالم شش روزه فرزند من‌است

هر گلی کز شاخ می چینی منم   ام هر چیزی که می‌بینی منم

در طلسم من‌اسیراست این‌جهان   از دمم‌هر لحظه‌پیر است‌این‌جهان

لی‌مع‌الله(۱)هر کرا دردل‌نشست   آن‌جوانمردی طلسم من‌شکست

گرتو خواهی من نباشم در میان

لی‌مع‌الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود   از نگاهم این کهن عالم ربود

یانگاهم بر دگرعالم گشود   یاد گرگون‌شد همان عالم که بود

مردم اندر کائنات رنگ و بو   زادم اندر عالم بی های و هو

رشته‌ی من زان کهن‌عالم گسست   یك‌جهان تازه‌ئی آمد بدست

از زیان عالمی جانم تپید   تا دگر عالم زخاکم بردمید

تن سبک تر گشت وجان‌سیارتر   چشم دل بیننده و بیدار تر

پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید

نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل‌حیات عشق توسر کائنات   پیکرخاك خوش بیااین‌سوی‌عالم‌جهات

زهره و ماه و مشتری‌ازتورقیب یك‌دگر   از پی‌یك‌نگاه تو کشمکش تجلیات

---

۱ - لی‌مع‌الله - تلمیح به‌حدیث لی مع‌الله وقت .

در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نو بنو صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

صدق و صفاست زندگی ، نشو و نماست زندگی
تا ابد از ازل بتاز ملك خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت های و هو بده باز به رند و محتسب باده سبو سبو بده
شام و عراق و هند و پارس خو به نبات کرده‌اند خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده
تا به یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند لذت سیل تند رو با دل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
فال و فر ملوك را حرف برهنه ئی بس است

دبدبه‌ی قلندری طنطنه‌ی سکندری آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحر سامری
آن به نگاه می کشد این به سپاه می کشد آن همه صلح و آشتی این همه جنك و داوری
هر دو جهان گشاستند هر دو دوام خواستند این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فلک قمر

این‌زمین و آسمان ملك خداست — این مه و پروین همه‌میراث‌ماست
اندرین ره هرچه آید در نظر — با نگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خودمرو — ای زخود گم اندکی بیباك شو
این و آن حکم ترا بر دل‌زند — گرتو گوئی‌این‌مکن‌آن کن کند
نیست‌عالم جزبتان‌چشم و گوش — اینکه هرفردای اومیردچودوش
در بیابان طلب دیوانه شو — یعنی ابراهیم این بتخانه‌شو
چون زمین و آسمان راطی کنی — این‌جهان و آن جهان راطی کنی
از خدا هفت آسمان‌دیگرطلب — صدزمان و صد مکان دیگرطلب
بی‌خود افتادن لب جوی‌بهشت — بی‌نیازازحرب‌وضرب‌خوب‌وزشت
گر نجات‌مافراغ از جستجوست — گورخوشتر ازبهشت‌رنك‌وبوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده ترگردد ز پرواز مدام

هم‌سفربا اختران‌بودن‌خوش‌است — درسفریك‌دم نیاسودن خوش‌است
تا شدم اندر فضا ها پی سپر — آنچه بالا بود زیر آمد نظر
تیره خاکی برتراز قندیل‌شب — سایه‌ی من برسرمن ای عجب
هر زمان نزدیك تر نردیك تر — تا نمایان شد کهستان قمر
گفت رومی ازگمانها پاك‌شو — خوگر رسم و ره افلاك شو

ماه از ما دور و باما آشناست
این نخستین منزل اندر راه ماست

دیروزود روزگارش دیدنی است
غارهـای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناك
اندرون پرسوز و بیرون چاك چاك

صد جبل از خافطین (۱) ویلدرم
بر دهانش دود و نار اندر شکم

از درونش سبزه‌ئی سر برنزد
طایری اندر فضایش پر نزد

ابرها بی نم هواها تند و تیز
با زمین مرده‌ئی اندر ستیز

عالم فرسوده‌ئی بی‌رنك و صوت
نی نشان زندگی دروی نه موت

نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات
نی به صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیزو گامی پیش نه
دولت بیدار را از کف مده

باطنش از ظاهراو خوشتر است
در قفار(۲) او جهانی دیگر است

هرچه پیش آیدترا ای مردهوش
گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش

چشم اگر بیناست هر شی دیدنی است
در ترازوی نگه سنجیدنی است

هر کجا رومی برد آنجا برو
یك دو دم از غیراو بیگانه شو

دست من آهسته سوی خود کشید
تند رفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند اورا «جهان دوست» می گویند

من چو کوران دست بر دوش رفیق
پا نهادم اندر آن غار عمیق

۱ ـ خافطین ویلدرم ـ کوههای آتش فشان قمر .

۲ ـ قفار ـ غار .

ماه را ازظلمتش دل داغ داغ — اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم وشك برمن شبیخون‌ریختند — عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین — دل تهی از لذت صدق و یقین
تا نگه را جلوه هاشدبی‌حجاب — صبح روشن بی طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زنار بند — دیو سار از نخلهای سر بلند
از سرشت آب‌وخاك‌است این‌مقام — یا خیـالم نقش بندد درمنام
درهوای او چومی ذوق وسرور — سایه از تقبیل خاکش‌عین‌نور
نی زمینش را سپهر لاجورد — نی‌کنارش از شفقها سرخ‌وزرد
نور در بند ظلام آنجا نبود — دودگرد صبح و شام آنجانبود
زیر نخلی عارف هندی نژاد — دیده‌ها از سرمه اش روشن‌سواد
موی برسربسته وعریان بدن — گرد اوماری سفیدی‌حلقه‌زن
آدمی از آب و گل بالاتری — عالم از دیر خیالش پیکری
وقت او را گردش ایام نی — کار او باچرخ نیلی فام نی

گفت‌بارومی که همراه‌تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

رومی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی — ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته تر کارش زخامی های‌او — من شهید نا تمامی های‌او
شیشه‌ی‌خودرا بگردون بسته‌طاق — فکرش‌ازجبریل‌میخواهدصداق(۱)
چون‌عقاب افتد بصید ماه‌ومهر — گرم رو اندر طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت — حوروجنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده ام — کبریا اندر سجودش دیده‌ام

۱ ـ صداق ـ رونما ـ مهرزن ـ کابین‌عروس .

هرزمان از شوق‌مینالد چونال می کشداو رافراق وهم‌وصال(۱)

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش!

جهان‌دوست

عالم ازرنگ استوبی‌رنگی است حق
چیست‌عالم؟چیست‌آدم؟ چیست حق؟

رومی:

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن عالم این شمشیر را سنگ‌فسن
شرق حق را دید وعالم راندید غرب در عالم خزید ازحق‌رمید
چشم‌برحق‌باز کردن‌بندگی‌است خویش‌رابی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است
بنده‌چون اززندگی گیرد برات هم خدا آن بنده را گویدصلوت
هر که از تقدیرخویش آگاه نیست
خاك او با سوزجان همراه نیست

جهان‌دوست

بروجود وبرعدم پیچیده است مشرق‌این‌اسرار را کم‌دیده‌است
کار ما افلاکیان جزدید نیست جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم بر فراز قشمرود(۲) ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری‌چکید جز بسوی خاکدان ما ندید
گفتمش‌از محرمان رازی‌مپوش توچه بینی اندرآن‌خاك خموش
از جمال زهره‌ئی بگداختی دل به چاه بابلی انداختی

۱ ـ می‌کشد بضم‌کاف .
۲ ـ قشمرود ـ نام کوهی ازکوهستان‌قمر .

گفت هنگام طلوع خاور است | آفتاب تازه او را در براست
لعلها از سنگ ره‌آید برون | یوسفان او زچه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده ام | لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آذری | تا شود خوگر زترك بت‌گری
ای‌خوش آن‌قومی که‌جان‌او تپید | از گل‌خود خویش‌را بازآفرید

عرشیان راصبح عید آن ساعتی
چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم درکشید | باز در من دید و بی تابانه دید
گفت مرگ‌عقل ؟ گفتم ترك‌فكر | گفت‌مرگ‌قلب ؟ گفتم‌ترك‌ذكر
گفت‌تن ؟ گفتم که‌زاداز گردره | گفت‌جان ؟ گفتم که رمز لا اله
گفت آدم؟ گفتم‌از اسرار اوست | گفت‌عالم؟ گفتم‌او خودروبروست
گفت‌این‌علم‌وهنر ؟ گعتم که‌بوست | گفت‌حجت‌چیست؟ گفتم‌روی‌دوست
گفت‌دین عامیان ؟ گفتم شنید | گفت دین عارفان ؟ گفتم که دید

از کلامم لذت جانش فزود
نکته‌های‌دل‌نشین‌برمن گشود

نه‌تاسخن‌ازعارف‌هندی

(۱)

ذات‌حق رانیست این‌عالم حجاب | غوطه‌راحایل(۱) نگردد نقش آب

(۲)

زادن‌اندر عالمی‌دیگرخوش‌است | تا شباب دیگری آید بدست

(۳)

حق‌ورای‌مرگ‌وعین‌زندگی‌است | بنده‌چون‌میرد نمی‌داند که‌چیست

۱ ـ حایل‌مانع وسدرا گویند .

گرچه‌ما مرغان بی بال وپریم — از خدا درعلم مرگ افزون‌تریم

(۴)

وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته — رحمت عامی بقهر آمیخته
خالی ازقهرش به‌بینی شهرودشت — رحمت‌اواین که گوئی‌در گذشت

(۵)

کافری‌مرگ است ای‌روشن نهاد — کی‌سزد بامرده غازی راجهاد
مرد مؤمن زنده وباخودبجنگ — برخودافتد همچو برآهو پلنگ

(۶)

کافر بیدار دل پیش صنم — به زدینداری که خفت‌اندرحرم

(۷)

چشم‌کورست‌اینکه بیند ناصواب — هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازددرخت — آدمی از صحبت گل تیره‌بخت
دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب — تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من‌بگل گفتم بگوای سینه چاك — چون‌بگیری‌رنك‌وبوازبادوخاك؟
گفت گل‌ای هوشمند رفته هوش — چون‌پیامی گیری‌ازبرق‌خموش؟
جان به‌تن‌مارا زجذب‌این و آن — جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگورا در به‌بست — مست‌خود گردیدوازعالم گسست
ذوق وشوق اورا ز دست اوربود — در وجود آمد زنیرنگ‌شهود
با حضورش ذره‌ها مانند طور — بی‌حضور او نه‌نور ونی ظهور
نازنینی در طلسم آن شبی — آن شبی‌بی کوکبی را کوکبی

سنبلستان دو زلفش تا کمر — تاب گیر ازطلعتش کوه‌و کمر
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی — خوش‌سرودآن‌مست بی‌پیمانه‌ئی
پیش او گردنده فانوس خیال — ذوفنون مثل سپهر دیر سال
اندرآن فانوس‌پیکر رنگ‌رنگ — شکره بر گنجشك وبر آهو پلنك
من‌به رومی گفتم ای دانای‌راز — بر رفیق کم نظر بگشای راز
گفت«این پیکر چوسیم تابناك — زاد در اندیشه‌ی یزدان پاك
باز بی تابانه از ذوق نمود — در شبستان وجود آمد فرود
همچو ما آواره و غربت نصیب — تو غریبی من غریبم اوغریب
شأن او جبریلی ونامش سروش — می برد از هوش و می‌آردبهوش
غنچه‌ی ما را گشود ازشبنمش — مرده آتش زنده از سوز دمش
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست — چاکها در پرده‌ی محمل‌ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیرازاو نوای اودمی»

نوای سروش

ترسم که تومی‌رانی زورق بسراب اندر — زادی به‌حجاب اندرمیری به‌حجاب‌اندر
چون‌سرمه‌ی‌رازی(۱)راازدیده‌فروشستم — تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت‌وخیابان‌پیچ، بر کوه‌وبیابان‌پیچ — برقی که بخودپیچد میردبه‌سحاب‌اندر
بامغربیان بودم پرجستم و کم دیدم — مردی که مقاماتش ناید به حساب‌اندر
بی دردجهانگیری آن قرب میسر نیست — گلشن‌بگریبان کش‌ای‌بوبگلاب‌اندر(۲)
ای‌زاهدظاهر بین گیرم که خودی‌فانی‌است — لیکن‌تونه‌می‌بینی طوفان به حباب‌اندر

این‌صوت‌دلاویزی‌اززخمه‌ی‌مطرب‌نیست
مهجور جنان حوری نالد به رباب‌اندر

---

۱ - رازی‌مفسرمشهورقرآن .
۲ - بو بگلاب اندرتلمیح به‌مصرع‌مشهورغزل‌صوفیه‌ـ اودرمن‌ومن‌دراوچون‌بو بگلاب اندر .

حرکت بوادی یرغمید که ملائکه او را وادی طواسین می نامند

رومی آن عشق ومحبت را دلیل — تشنه کامان را کلامش سلسبیل
گفت آن شعری که آتش اندروست — اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاك را — آن نوا برهم زند افلاك را
آن نوا برحق گواهی می‌دهد — با فقیران پادشاهی می دهد
خون ازو اندر بدن سیار تر — قلب از روح الامین بیدار تر
ای‌بسا شاعر که از سحرهنر — رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد — جان او بی لذت گفتار باد
عشق را خنیا گری آموخته — با خلیلان آذری آموخته
حرف‌او چاویده‌و بی سوز ودرد — مرد(۱)خوانندا‌هل‌درداورا‌نه‌مرد
زان نوای خوش که‌نشناسدمقام — خوشتر آن‌حرفی که گوئی‌درمنام
فطرت شاعر سراپا جستجوست — خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چودل — ملتی بی شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی است — شاعری‌بی‌سوزو مستی‌ماتمی‌است

شعررامقصود اگر آدم گری‌است
شاعری‌هم‌وارث‌پیغمبری‌است (۲)

گفتم از پیغمبری هم باز گوی — سراو با مرد محرم باز گوی
گفت اقوام وملل آیات اوست — عصرهای ما زمخلوقات اوست
از دم اوناطق آمدسنگ وخشت — ماهمه مانند حاصل‌اوچو کشت!

۱ ـ مرداول بضم‌اول مردآخر بفتح اول خوانده شود .
۲ ـ الشعراء تلامیدالرحمن .

پاك سازد استخوان و ریشه‌را — بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات(۱) — از لب او نجم و نور ونازعات
آفتابش را زوالی نیست‌نیست — منکر اورا کمالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احراراو — قهر یزدان ضربت کرار او
گرچه باشی عقل کل‌ازوی‌مرم — زانکه او بیند تن وجان رابهم
تیز تر نه پا براه یرغمید — تابه بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بردیواری ازسنك‌قمر(۲)
چار طاسین نبوت را نگر .

شوق راه خویش داند بی دلیل — شوق پروازی ببال جبرئیل
شوق را راه دراز آمددو گام — این مسافر خسته گرددازمقام
پازدم مستانه سوی یرغمید — تا بلندیهای او آمد پدید
من‌چه‌گویم از شکوه آن مقام — هفت‌کوکب در طواف اومدام
فرشیان از نور او روشن‌ضمیر — عرشیان از سرمه‌ی‌خاکش‌بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد — جستجوی عالم اسرار داد

پرده را بر گیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسین رسل

---

۱ - نجم ونور ونازعات - اسمای سوره‌های قرآن .
۲ - سنك قمر - قسمی ازسنك سفید .

طاسین گوتم (۱)

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست — پیش صاحب نظران حور جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد — کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان — همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر — که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست — در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست
آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ — تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان طلبی راحت جان چیزی نیست — در غم همنفسان اشک روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود — همه خوب است ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

---

۱ ـ طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن [illegible] حلاج [illegible] بوده است و مقصود از گوتم بوداست.

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را | یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلی که من | با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم‌گری نهاد | عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را
تا به فراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ای زنم | باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ای بند ز پای من گشای | تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر به سنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد این همه کوهسار را

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چو نی | از تو هم‌را فرودین مانندِ دی
در جهان خوار و زبونم کرده‌ئی | بهش خود در نگین خونم کرده‌ئی

زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه برمیثاق یزدان ابلهی است | برمرادش راه رفتن گمرهی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست | ارمو کرمو صلیب(۱) انعام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت | حرف آن بیچاره تأثیری نداشت
شهررا بگذار و در غاری نشین | هم به‌خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خاك را | از مناجاتی بسوز افلاك را
در کهستان چون کلیم آواره شو | نیم سوز آتش نظاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت | از چنین ملاگری باید گذشت

---
۱ ـ ارمو کرم و صلیب تلمیحات به‌قصص پیغمبران .

کس میان ناکسان ناکس شود		فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتراست		عشق را پیغمبری درد سراست

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترك جلوت گوی و در خلوت نشین

زرتشت .

نور دریای است ظلمت ساحلش		هم چو من سیلی نزاد اندر دلش
اندرونم موجهای بی‌قرار		سیل را جز غارت ساحل چه کار ؟
نقش بیرنگی که او را کس ندید		جر بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وا نمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته تر گردد خودی		تا خدا را پرده در گردد خودی
مرد حق بین جز بحق خود را ندید		لااله می گفت و در خون می تپید
عشق را در خون تپیدن آبروست		اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هرچه پیش آید نکوست
مرحبا نا مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست		حسن را بی انجمن دیدن خطاست
چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست		انجمن دیداست و خلوت جستجواست
عشق درخلوت کلیم اللهی است		چون بجلوت می خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز		هردو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت		چیست این؟ تنها نه رفتن در بهشت
گرچه اندر خلوت و جلوت خداست		خلوت آغاز است و جلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبری درد سراست		عشق چون کامل شود آدم گراست

راه حق با کاروان رفتن خوش است
همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

رویای حکیم تولستوی(۱)

در میان کوهسار هفت مرگ وادی بی طایروبی‌شاخ و برگ
تاب مه از دود گرد اوچوقیر آفتاب اندر فضایش تشنه‌میر
رود سیماب اندر آن وادی‌روان خم بخم مانند جوی کهکشان
پیش او پست وبلند راه هیچ تند سیرو موج موج وپیچ پیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر با هزاران ناله های بی اثر
قسمت او ابرو باد و آب نی تشنه و آبی بجز سیماب نی
بر کران دیدم زنی نازك تنی چشم او صد کاروان را رهزنی
کافری آموز پیران کنشت ازنگاهش‌زشت‌خوب وخوب‌زشت
گفتمش‌تو کیستی‌نام توچیست؟ این سرا پا ناله وفریاد کیست؟
گفت‌درچشمم فسون‌سامری‌است نام‌افرنگین‌و کارم‌ساحری‌است
ناگهان‌آن‌جوی‌سمین‌یخ به‌بست استخوان‌آن جوان درتن‌شکست
بانگ زد ای وای برتقدیر من وای بر فریاد بی تأثیر من
گفت افرنگین‌ا گر داری نظر اندکی اعمال خود را هم نگر
پور مریم آن چراغ کائنات نور او اندر جهات و بی جهات
آن‌فلاطوس(۲) آن‌صلیب‌آن‌روی‌زرد زیر گردون توچه کردی‌اوچه کرد!
ای بجانت لذت ایمان حرام ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح القدس نشناختی
تن خریدی نقد جان درباختی!

---

۱ ـ مقصود همان تولستوی‌نویسنده وحکیم‌ومصلح روسیه است .

۲ ـ فلاطوس ـ نام حاکم‌رومی .

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست
آن جوان‌را نشتر اندردل‌شکست

گفت : ای گندم‌نمای‌جوفروش
از توشیخ و برهمن ملت فروش

عقل ودین از کافریهای توخوار
عشق از سودا گریهای توخوار

مهرتو آزار و آزار نهان
کین‌تومرگ‌است‌ومرگ‌نا گهان

صحبتی باآب و گل ورزیده‌ئی
بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی

حکمتی کوعقده‌ی اشیا گشاد
باتوغیر از فکر چنگیزی نداد

داندآن‌مردی که‌صاحب‌جوهر است
جرم‌توازجرم من سنگین تراست

از دم او رفته جان آمد بتن
ازتوجان را دخمه می گرددبدن

آنچه ما کردیم با ناسوت او
ملت او کرد بالاهوت (۲) او

مرك تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام توچیست

طاسین محمد

نوحه‌روح ابوجهل درحرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ
ازدم او کعبه را گل شد چراغ

ازهلاك قیصر و کسری سرود
نو جوانان را ز دست ماربود

ساحرواندر کلامش‌ساحری‌است
این‌دوحرف‌لااله‌خودکافری است

تا بساط دین آبا در نورد
باخداوندان ما کرد آنچه کرد

پاش‌پاش ازضربتش لات ومنات
انتقام از وی بگیر ای کائنات

دل‌بغایب‌بست‌و ازحاضر گسست
نقش حاضر را فسون‌اوشکست

دیده بر غایب‌فروبستن‌خطاست
آنچه اندردیده می‌ناید کجاست

پیش‌غایب‌سجده‌بردن کوری‌است
دین‌نو کوراست‌و کوری‌دوری‌است

خم شدن پیش خدای بی جهات
بنده را ذوقی نه‌بخشد این‌صلوت

۱ ـ ناسوت جسم‌ـلاهوت روح .

مذهب او قاطع ملك و نسب | از قریش و منکر ازفضل عرب
درنگاه او یکی بالا و پست | باغلام‌خویش بریك خوان‌نشست
قدر احرار عرب نشناخته | با کلفتان (۱) حبش در ساخته
احمران با اسودان آمیختند | آبروی دودمانی ریختند
این‌مساوات‌این‌مواخات‌اعجمی‌است | خوب‌میدانم که‌سلمان(۲)مزدکی‌است
ابن عبدالله فریبش خورده است | رستخیزی برعرب آورده است
عترت هاشم زخود مهجور گشت | ازدور کعت‌چشم‌شان‌بی‌نور گشت
اعجمی‌رااصل‌عدنانی(۳) کجاست | گنگ‌را گفتارسحبانی(٤) کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور | برنیائی‌ای زهیر(٥)ازخاك گور

ای‌تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

بازگوای سنگ اسود باز گوی | آنچه دیدیم از محمد باز گوی
ای‌هبل ای‌بنده را پوزش پذیر | خانه‌ی‌خود رازبی کیشان‌بگیر
گله‌ی‌شان‌را بگرگان کن‌سبیل | تلخ‌کن خرمایشان را برنخیل
صرصری ده با هوای بادیه | انهم اعجاز نخل خاویه (٦)
ای‌منات ای‌لات ازین منزل مرو | گر زمنزل‌می روی ازدل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق
مهلتی‌ان کنت ازمعت‌الفراق (۷)

---

۱ ـ کلفت‌زشت روی وبدگل .

۲ ـ اشاره به سلمان فارسی صحابه رسول خداست . مقصود این است که بوجهل میگفت ، مساوات ومواسات‌پیغمبر عجمی است وهمان‌است که‌مزدك‌آورده‌است

۳ ـ عدنان جدعرب .

٤ ـ سحبان‌ازفصحای‌مشهور عرب .

٥ ـ زهیر ـ شاعرمشهورعرب .

٦ ـ انهم‌اعجاز آیه‌قرآنی .

۷ ـ ان‌کنت‌ازمعت الفراق ـ پاره‌ای ازشعر امرا القیس یعنی مهلتی بده‌اگرقصد جدائی کرده‌ئی .

فلك عطارد

زيارت ارواح جمال الدين افغانی و سعید حلیم پاشا

مشت خاکی کار خودرا برده پیش — در تماشای تجلی های خویش
یامن افتادم بدام هست و بود — یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تتق چاك ازمن است — من زافلاکم که افلاك ازمن است
یاضمیرم را فلك در بر گرفت — یا ضمیر من فلك را در گرفت
اندرون است این که بیرون است چیست؟ — آنچه می بیند نگه چون است چیست؟
پر زنم بر آسمانی دیگری — پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی باکوه و دشت و بحروبر — عالمی از خاك ما دیرینه تر
عالمی از «ابرکی» بالیده ئی — دستبرد آدمی نا دیده ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود
خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من بەرومی گفتم این صحرا خوش است — در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات این جا نشان — از کجا می آید آواز اذان؟
گفت رومی این مقام اولیاست — آشنا این خاکدان باخاك ماست
بوالبشر چون رخت ازفردوس بست — یك دوروزی اندرین عالم نشست
این فضا ها سوز آهش دیده است — ناله های صبحگاهش دیده است
زائران این مقام ارجمند — پاك مردان از مقامات بلند

پاك مردان چون فضیل و بوسعید عارفان مثل جنید و بایزید
خیز تا مارا نماز آید بدست
یك دو دم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هر زمان اندر حضور طلعتش برتافت ازذوق و سرور
گفت مشرق زین دو کس بهتر نزاد ناخن شان عقده های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال (۱) زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترك سالار (۲) آن حلیم درد مند فکر او مثل مقام او بلند
باچنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیر مرد سخت کوش سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
قرأتی کزوی خلیل آید بوجد روح پاك جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور شور الا الله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را سوز مستی میدهد داود را
آشکارا هر غیاب از قرأتش
بی‌حجاب ام الکتاب ازقرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره‌ی گردون نورد در دل او یك جهان سوز و درد
چشم جز برخویشتن نگشاده‌ئی دل بکس نا داده‌ئی آزاده‌ئی
تند سیر اندر فراخای وجود
من زشوخی گویم اورا زنده (۳) رود

۱ ـ مقصود همان سیدجمال‌الدین است .
۲ ـ ترك سالار مقصود سالار ترك حلیم پاشاست .
۳ ـ دراین منظومه روحانی مراد از زنده رود خود مولانا اقبال است

افغانی

زنده رود ازخاکدان مابگوی — از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی وچون‌قدسیان روشن‌بصر — از مسلمانان بده ما را خبر

زنده‌رود

در ضمیر ملت گیتی شکن — دیده‌م آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف‌یقین — نا امید از قوت دین مبین
ترك وایران وعرب‌مست‌فرنگ — هرکسی را در گلوشست‌فرنك
مشرق از سلطانی مغرب خراب — اشتراك از دین و ملت‌برده‌تاب

افغانی
دین‌ووطن

لرد مغرب آن سرا پا مکروفن — اهل دین را داد تعلیم وطن
او بفکر مرکز و تو در نفاق — بگذر ازشام و فلسطین‌وعراق
تو اگرداری تمیزخوب وزشت — دل‌نه‌بندی با کلوخ‌وسنگ‌وخشت
چیست دین برخاستن‌ازروی‌خاك — تازخود آگاه گردد جان‌پاك
می نگنجد آنکه گفت الله هو — در حدود این نظام چارسو
پّر که‌از خاك و بر خیزد زخاك — حیف اگر درخاك میردجان‌پاك
گرچه آدم بردمید ازآب‌و گل — رنك‌ونم‌چون گل کشیدازآب‌و گل
حیف اگردرآب‌و گل‌غلطد مدام — حیف اگربرترنپرد زین مقام
گفت تن در شو بخاك رهگذر — گفت جان پهنای عالم را نگر
جان نگنجددر جهات‌ای‌هوشمند — مرد حر بیگانه از هرقیدوبند

حر زخاك تیره آید در خروش
زانکه از بازان نیاید کار موش

آن کف خاکی که نامیدی‌وطن | این که گوئی مصروایران‌ویمن
باوطن اهل وطن را نسبتی‌است | زانکه‌ازخاکش‌طلوع ملتی‌است
اندرین نسبت اگر داری نظر | نکته‌ئی بینی زمو باریک‌تر
گرچه ازمشرق برآید آفتاب | باتجلی های شوخ و بی‌حجاب
درتب وتاب است از سوز درون | تا زقید شرق و غرب‌آیدبرون
بردمد ازمشرق خود جلوه‌مست | تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق ومغرب بری است
گرچه او از روی نسبت خاوری‌است

اشتراك وملوكيت

صاحب سرمایه ازنسل(۱) خلیل | یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
زانکه حق درباطل‌اومضمراست | قلب‌او مؤمن دماغش کافر است
غربیان گم کرده اند افلاك را | در شکم جویند جان پاك را
رنگ و بو ازتن نگیردجان‌پاك | جزبه تن کاری ندارداشتراك
دین آن پیغمبر حق نا شناس | بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت (۲) را مقام اندر دل است
بیخ او در دل نه در آب وگل‌است

هم ملوکیت بدن‌را فربهی‌است | سینه‌ی بی‌نور او از دل‌تهی است
مثل‌زنبوری که بر گل می‌چرد | برگ‌را بگذارد و شهدش برد
شاخ‌وبرگ‌ورنك‌وبوی گل‌همان | برجمالش ناله‌ی بلبل همان

۱ ـ مقصود کارل مارکس‌یهودی آلمانی است که‌کتاب کاپیتال‌یا سرمایه را آورده‌است
۲ ـ بدیهی‌است اخوت و برادری شیوه‌پیشنهادی مارکس عملی نیست و این اخوت‌باید روحانی باشد .

از طلسم و رنگ و بوی او گذر ترك صورت گوی و در معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان او را که در معنی گل است

هردو را جان ناصبور و ناشکیب هردو یزدان ناشناس آدم فریب
زندگی این را خروج آن را خراج درمیان این دو سنگ آدم زجاج
این به علم و دین و فن آرد شکست آن بردجان را ز تن نان را ز دست
غرق دیدم هردو را در آب و گل هردو را تن روشن و تاریك دل

زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی ساز حیات شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی از عشق گردد حق شناس کارعشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون بازیرکی همبر شود نقشبند عالم دیگر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه عشق را با زیرکی آمیزده
شعله‌ی افرنگیان نم خورده‌ایست چشم شان صاحب نظر دل مرده‌ایست
زخمها خوردند ازشمشیر خویش بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوز و مستی را مجو از تاك شان عصر دیگر نیست در افلاك شان

زندگی را سوز و ساز از نار تست
عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی (۱) کو ازتجدد می‌سرود گفت نقش کهنه را باید زدود

۱ ـ مراد مصطفی کمال پاشا معروف به آتا ترك است .

نو نگردد کعبه را رخت حیات گر ز افرنگ آیدش لات و منات
ترک را آهنگ نو در چنگ نیست تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود در ضمیرش عالمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت مثل موم از سوز این عالم گداخت
طرفگیها در نهاد کائنات نیست از تقلید تقویم حیات
زنده دل خلاق اعصار و دهور جانش از تقلید گردد بی‌حضور
چون مسلمانان اگر داری جگر در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است گیر اگر در سینه دل معنی‌رس است
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست هر جهان اندر بر او چون قباست

چون کهن گردد جهانی در برش
می دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده‌رود

زورق ما خاکیان بی ناخداست کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز عالمی در انتظار قم هنوز
عالمی بی امتیاز خون و رنگ شام او روشن تر از صبح فرنگ
عالمی پاک از سلاطین و عبید چون دل مؤمن کرانش ناپدید
عالمی رعنا که فیض یک نظر تخم او افکند در جان عمر
لایزال و وارداتش نو بنو برگ و بار محکماتش نو بنو
باطن او از تغیر بی غمی ظاهر او انقلاب هر دمی

اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

محکمات عالم قرآنی

خلافت آدم

(۱)

در دوعالم هر کجا آثار عشق — ابن آدم سری از اسرار عشق
سرعشق از عالم ارحام نیست — اوزسام و حام وروم وشام نیست
کوکب بی‌شرق‌وغرب‌وبی‌غروب — در مدارش نی شمال ونی جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او — از زمین تا آسمان تفسیراو
مرگ‌وقبروحشرونشراحوال‌اوست — نور و نار آن جهان‌اعمال‌اوست
او امام و اوصلوات و اوحرم — او مداد و اوکتاب و او قلم
خرده‌خرده‌غیب او گرددحضور — نی حدود اورا نه ملکش راثغور
از وجودش اعتبار ممکنات — اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی ساحلش — غرق اعصار و دهور اندردلش
آنچه در آدم بگنجد عالم است — آنچه در عالم نگنجد آدم‌است
آشکارا مهر و مه از جلوتش — نیست‌ره جبریل را درخلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی‌ای‌زنده‌دل‌دانی که‌چیست — عشق‌یک‌بین‌درتماشای‌دوئی است
مرد و زن وابسته‌ی یک دیگرند — کائنات شوق را صورت‌گرند!
زن نگه دارنده‌ی نار حیات — فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زند — جوهر او خاک را آدم کند
در ضمیرش ممکنات زندگی — ازتب و تابش ثبات زندگی
شعله‌ئی کزوی شررها در گسست — جان‌وتن‌بی سوزاوصورت‌نبست

ارج ما از ارجمندی های او ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پاك شو قدسیت او را نگر

ای زدینت عصرحاضر برده تاب فاش گویم باتو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب سوز و سازخویش‌را گرددرقیب
هرزمان برنقش خود بندد نظر تانگیرد لوح او نقش دگر
مصطفی اندرحرا(۱)خلوت گزید مدتی جزخویشتن کس راندید
نقش ما را در دل او ریختند ملتی از خلوتش انگیختند
می توانی منکر یزدان شدن منکر از شأن نبی نتوان‌شدن
گرچه‌داری‌جان‌روشن‌چون کلیم هست افکار تو بی خلوت عقیم

از کم آمیزی تخیل زنده تر
زنده تر جوینده تر یابنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات هردومی گیرد نصیب ازواردات
علم از تحقیق لذت می‌برد عشق از تخلیق لذت می برد
صاحب تحقیق را جلوت‌عزیز صاحب تخلیق را خلوت‌عزیز
چشم‌موسی خواست دیدار وجود این همه از لذت تحقیق بود
لن‌ترانی(۲) نکته‌ها دارد دقیق اندکی گم شو درین‌بحرعمیق
هر کجا بی پرده آثارحیات چشمه زارش در ضمیر کائنات
در نگر هنگامه‌ی آفاق را زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ‌هر نقش آفرین ازخلوت‌است
خاتم او را نگین از خلوت‌است

۱ ـ غارحرا که پیغمبردرآنجا خلوت میگزید.
۲ ـ لن‌ترانی اشاره بآیه‌قرآن

حکومت الهی

«۲»

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام بی غلام او را نه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس ملك و آئینش خدا داد است و بس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر سود خود بیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده‌ی سود همه در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف وصل و فصلش لایراعی لایخاف(۱)
غیر حق چون ناهی و آمر شود زور ور بر نا توان قاهر شود

زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسوالله کافری است

قاهر آمر که باشد پخته کار از قوانین گرد خود بندد حصار
جره شاهین تیز چنگ و زود گیر صعوه را در کار ها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد بی بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوك
ده خدایان فربه و دهقان چو دوك

وای بر دستور جمهور فرنگ مرده ترشد مرده از صور فرنگ
حقه بازان چون سپهر گرد گرد از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
شاطران این گنج ور آن رنج بر هر زمان اندر کمین یك دگر
فاش باید گفت سر دلبران ما مناع و این همه سودا گران
دیده ها بی نم ز حب سیم و زر مادران را بار دوش آمد پسر
وای بر قومی که از بیم ثمر می برد نم را ز اندام شجر

۱ ــ لایراعی لایخاف ــ نه رعایت می کند نه خوف از کسی دارد

تا نیارد زخمه از تارش سرود — می کشد نا زاده را اندر وجود
گرچه‌دارد‌شیوه‌های رنگ‌رنگ — من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزادشو

ارض ملك خداست

«۳»

سرگذشت آدم‌اندرشرق و غرب — بهرخاکی فتنه‌های‌حرب‌وضرب
یك عروس و شوهر او ما همه — آن فسونگر بی همه هم باهمه
عشوه‌های او همه مکروفن‌است — نی ازآن تونه از آن من است
در نسازد با تواین سنگ وحجر — این زاسباب حضر تو در سفر
اختلاط خفته و بیدار چیست — ثابتی را کار با سیارچیست؟
حق زمین را جز متاع ما نگفت — این‌متاع بی‌بها مفت است مفت
ده‌خدایا نکته‌ئی از من پذیر — رزق و گورازوی بگیراورامگیر
صحبتش تاکی توبود واونبود — تووجود و او نمود بی وجود
تو عقابی طایف افلاك شو — بال و پر بگشا و پاك ازخاك‌شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هرکه این ظاهرنه بیندکافراست

من‌نگویم در گذر از کاخ و کوی — دولت تست‌این‌جهان‌رنگ‌وبوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر — صیدچون شاهین‌ز افلاکش‌بگیر
تیشه‌ی خود را بکهسارش بزن — نوری‌ازخود گیر وبرنارش‌بزن
از طریق آذری بیگانه باش — بر مراد خود جهان نو تراش
دل برنگ وبوی‌و کاخ و کومده — دل‌حریم اوست جزبا او مده
مردن بی‌برگ و بی گور و کفن — گم شدن درنقره و فرزندو زن

هر که حرفی لا اله از بر کند — عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

«۴»

گفت حکمت را خدا خیر کثیر — هر کجا این خیر را بینی بگیر
علم حرف و صوت را شهپر دهد — پاکی گوهر به ناگوهر دهد
علم را بر اوج افلاك است ره — تا زچشم مهر بر کند نگه
نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل — بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل
دشت را گوید حبابی ده دهد — بحر را گوید سرابی ده دهد
چشم او برواردات کائنات — تا به بیند محکمات کائنات
دل اگر بندد به‌حق پیغمبری است — ور زحق بیگانه گردد کافری است
علم را بی‌سوز دل خوانی شر است — نور او تاریکی بحرو بر است
عالمی ازغاز او کور و کبود — فرودینش برگ ریزهستو بود
بحرو دشت و کوهسار و باغ و راغ — از بم طیاره‌ی او داغ داغ
سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست — لذت شبخون و یلغاری ازوست
سیر واژونی دهد ایام را — می برد سرمایه‌ی اقوام را
قوتش ابلیس را یاری شود — نور نار از صحبت ناری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است — زانکه او گم اندر اعماق دل است
خوشتر آن باشد مسلمانش کنی — کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی
از جلال بی جمالی الامان — از فراق بی وصالی الامان

علم بی‌عشق است‌ازطاغوتیان (۱) — علم‌باعشق است از لاهوتیان(۲)

بی محبت علم‌و حکمت مرده‌ئی — عقل تیری برهدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن

بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماتش وانمودی از کتاب — هست آن‌عالم هنوز اندرحجاب

پرده را از چهره نگشاید چرا — از ضمیر ما برون ناید چرا

پیش ما یك عالم فرسوده‌ایست — ملت اندر خاك او آسوده‌ایست

رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد — یامسلمان مرد یا قرآن بمرد

سعید حلیم پاشا

دین‌حق‌از کافری رسواتر است — زانکه ملامؤمن کافرگراست

شبنم مادر نگاه ما یم است — از نگاه او یم ما شبنم است

ازشگرفیهای آن قرآن فروش — دیده‌ام روح الامین رادرخروش

زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی — نزد او ام الکتاب افسانه‌ئی

بی نصیب از حکمت دین نبی — آسمانش تیره از بی کوکبی

کم نگاه‌و کور ذوق‌وهرزه گرد — ملت از قال و اقولش‌فردفرد

مکتب و ملا و اسرار کتاب — کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد

دین ملا فی سبیل الله فساد

---

۱ ـ طاغوت آنچه سوای‌حق‌از صورت و غیرآن پرستند . ومسود اوراق را عقیده‌این است که‌هرمعبودی غیرحق‌طاغوت‌وبت است خواه مرئی خواه‌غیرمرئی ،خواه‌مخلوق زنده خواه مرده . حتی پیغمبران راهم‌درمتن دین جای‌نیست .

طاغوت بمعنی دیو وفالگیر نیزآمده است .

۲ ـ لاهوت حیاتی‌که ساری است در اشیاء وناسوت محل‌آن است . عالم لاهوت جهان دیگروعالم باقی را نیزگویند دربرابر عالم ناسوت.

مرد حق جان جهان چار سوی
آن بخلوت رفته را ارمن بگوی

ای زافکار تو مؤمن را حیات
از نفسهای تو ملت را ثبات

حفظ قرآن عظیم آئین تست
حرف حق را فاش گفتن دین تست

تو کلیمی چند باشی سرنگون
دست خویش از آستین آور برون

سر گذشت ملت بیضا بگوی
باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است
باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مردحق از کس نگیرد رنگ و بو
مردحق ازحق بذیرد رنگ و بو

هرزمان اندر تنش جانی دگر
هرزمان او راچوحق شانی دگر

راز ها با مرد مؤمن باز گوی
شرح رمز کل یوم(۱) باز گوی

جزحرم منزل ندارد کاروان
غیرحق در دل ندارد کاروان

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگراست

افغانی

ازحدیث مصطفی داری نصیب
دین حق اندرجهان آمدغریب(۲)

باتو گویم معنی این حرف بکر
غربت دین نیست فقر اهل ذکر

بهر آن مردی که صاحب جستجوست
غربت دین ندرت آیات اوست

غربت دین هرزمان نوع دگر
نکته را دریاب اگرداری نظر

دل بآیات مبین دیگر به بند
تابگیری عصر نو را درکمند

کس نمی داند ز اسرار کتاب
شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب

۱ ــ کل یوم ــ تلمیح بآیه کل یوم هوفی شأن .
۲ ــ غریب ــ تلمیح بحدیث الاسلام جاء غریب الخ ،

روسیان نقش نوی انداختند آب‌ونان بردند ودین در باختند

حق‌ببین‌حق گوی و غیراز حق‌مجوی
یك‌دوحرف ازمن بآن ملت بگوی

پیغام افغانی باملت روسیه

منزل ومقصود قرآن دیگراست رسم و آئین مسلمان دیگراست
در دل او آتش سوزنده نیست مصطفی درسینه‌ی‌او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن زقرآن بر نخورد درایاغ اونه می دیدم نه‌درد
خود طلسم قیصرو کسری‌شکست خود سرتخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل وهوش‌و رسم وره گردددگر

توکه طرح دیگری انداختی دل زدستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر عبرتی از سرگذشت ما بگیر
پای‌خود محکم گذار اندرنبرد گرداین لات وهبل‌دیگرمگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر آنکه باشد هم بشیروهم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق بسته ایام تو با ایام شرق
توبجان افکنده‌ئی سوزی دگر در ضمیر تو شب و روزی‌دگر
کهنه‌شد افرنگ را آئین و دین سوی آن دیر کهن دیگرمبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام بگذر از لا جانب الاخرام
درگذر از لا اگر جوینده‌ئی تا ره اثبات گیری زنده ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب / فکررا روشن کن از ام‌الکتاب

باسیه فامان ید بیضا که داد؟ / مژده‌ی لا قیصرو کسری که‌داد؟

در گذراز جلوه‌های رنگ‌رنگ / خویش‌رادریاب‌ازترك(۱)فرنگ

گرزمکر غربیان باشی خبیر / روبهی‌بگذار و شیری‌پیشه گیر

چیسترو باهی تلاش سازو برگ / شیرمولا جوید آزادی ومرگ

جزبقرآن ضیغمی روباهی‌است / فقرقرآن اصل شاهنشاهی‌است

فقرقرآن اختلاط ذکروفکر / فکررا کامل ندیدم جزبذکر

ذکرذوق و شوق را دادن ادب / کارجان‌است این‌نه کارکام‌ولب

خیزد از وی شعله های‌سینه‌سوز / با مزاج تو نمی سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی های‌فکر

چیستقرآن؟خواجه‌راپیغام‌مرگ / دستگیربنده‌ی بی ساز و برگ

هیچ خیر از مردك زرکش مجو / لن تنالوا البرحتی تنفقوا

از ربا آخر چه‌می زاید ؟ فتن / کس نداند لذت قرض حسن

ز رباجان‌تیره‌دل‌چون‌خشت‌وسنگ / آدمی درنده بی دندان‌وچنگ

رزق‌خودرا اززمین بردن‌رواست / این‌متاع بنده و ملك خداست

بنده‌ی‌مؤمن‌امین‌حق‌مالك‌است(۲) / غیرحق‌هرشی که‌بینی‌هالك‌است

رایتحق از ملوك (۳) آمدنگون / قریه‌هاازدخل‌شان خواروزبون

آب و نان ماست از یك مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده(٤)

۱ - ترك بفتح اول است وکاف‌آن‌مکسوراست .
۲ - تلمیح‌بآیهٔ شریفه کل‌شی هالك الاوجهه .
۳ - تلمیح بآیه‌شریفه ان‌الملوك اذا دخلوا الخ .
٤ - تلمیح بآیه‌شریفه ماخلقکم ولابعثکم الخ .

نقش قرآن تادرین عالم نشست
نقشهای کاهن و پاپا شکست

فاش گویم آنچه دردل‌مضمراست
این کتابی نیست‌چیزی‌دیگراست

چون‌بجان دررفت‌جان‌دیگرشود
جان چودیگرشدجهان‌دیگرشود

مثل حق پنهان و هم پیداست‌این
زنده و پاینده و گویاست این

اندرو تقدیر های غرب‌وشرق
سرعت‌اندیشه پیدا کن‌چوبرق

بامسلمان گفت‌جان بر کف بنه
هرچه‌ازحاجت(۱)فزون‌داری‌بده

آفریدی‌شرع و آئینی دگر
اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیرحیات آگه شوی

محفل ما بی می وبی ساقی‌است
سازقرآن را نوا ها باقی‌است

زخمه‌ی ما بی اثرافتد اگر
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور

ذکر حق از امتان آمد غنی
از زمان وازمکان آمد غنی

ذکرحق‌ازذکرهرذاکرجداست
احتیاج روم‌و شام اوراکجاست

حق اگر از پیش ما بردارش
پیش قومی دیگری بگذاردش

ازمسلمان دیده ام تقلید وظن
هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم‌از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگرزنند

پیر رومی به‌زنده‌رود می‌گوید که‌شعری‌بیار

پیررومی آن سراپاجذب و درد
این‌سخن‌دانم که‌باجانش‌چه کرد

ازدرون‌آهی جگر سوزی کشید
اشک اورنگین تراز خون‌شهید

آنکه‌تیرش‌جزدل‌مردان نسفت
سوی افغانی‌نگاهی کردو گفت:

دل بخون مثل شفق باید زدن
دست در فتراك حق بایدزدن

۱ ـ هرچه ازحاجت الخ تلمیح بآیه‌ی‌شریفه ویسئلونك ماذا ینفقون ـ الخ

جان‌زامیداست‌چون جوئی‌روان ترك امید است مرگ جاودان
بازدرمن‌دیدو گفت: ای‌زنده‌رود بادو بیتی آتش افکن در وجود
ناقه‌ی ماخسته و محمل گران تلخ تر باید نوای ساربان
امتحان پاك مردان از بلاست تشنگان راتشنه‌تر کردن‌رواست
در گذر مثل کلیم از رود نیل سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی‌مردی که‌دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل‌زنده‌رود

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اندهمه راه پیما صفت موج نسیم اند همه
معنی تازه که‌جوئیم و نیابیم کجاست ؟ مسجدو مکتب و میخانه عقیم اند همه
حرفی‌ازخویشتن‌آموزودرآن‌حرف‌بسوز که درین خانقه بی سوز کلیم‌اندهمه
ازصفا کوشی‌این‌تکیه نشینان کم گوی موی ژولیده و نا شسته گلیم اندهمه
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند اهل‌توحید یك اندیش و دونیم اندهمه

مشکل این نیست که بزم‌ازسرهنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

فلک زهره

در میان ما و نور آفتاب — ازفضای تو بتو چندین حجاب
پیش ما صد پرده را آویختند — جلوه های آتشین را بیختند
تازکم سوزی شود دل‌سوزتر — سازگار آید بشاخ و برگ‌وبر
ازتب او در عروق لاله خون — آب‌جو از رقص او سیماب گون
هم‌چنان از خاك خیزد جان پاك — سوی بی‌سوئی گریزدجان‌پاك
دررەاومرگ‌وحشرونشرومرگ — جرتب وتابی ندارد ساز و برگ
در فضائی صد سپهر نیلگون — غوطه پیهم خورده بازآیدبرون
خودحریم‌خویش‌وابراهیم‌خویش — چون‌ذبیح الله در تسلیم‌خویش
پیش او نه آسمان نه خیبراست — ضربت او از مقام حیدر است
این ستیز دمبدم پاکش کند — محکم و سیار وچالاکش کند
می‌کند پرواز در پهنای نور — مخلبش گیرنده‌ی جبریل‌وحور

تازه«مازاغ‌البصر(۱)» گیردنصیب
بر مقام «عبده» گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست — این‌قدر دانم که ازیاران‌جداست
اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه — بیند آن کو هم چومن داردنگه
بی‌خبر مردان رزم کفرو دین — جان من تنها چوزین‌العابدین
ازمقام و راه کس آگاه نیست — جز نوای من چراغ راه نیست

---

۱ ــ مازاغ البصر ، تلمیح بآیه‌شریفه مازاغ البصروماطغی .

غرق دریا طفلك و برنا و پیر — جان بساحل برده یك مردفقیر
بر کشیدم پرده های ابن وثاق — ترسم از وصل وبنالم ازفراق
وصل اگر پایان شوق است الحذر — ای خنك آه و فغان بی اثر
راه رو از جاده کم گیرد سراغ — گر بجانش سازگار آید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر — هرزمان خواهد جهانی تازه تر
رومی از احوال جان من خبیر — گفت: می‌خواهی دگر عالم بگیر
عشق شاطر(۱) ما بدستش مهره ایم — پیش بنگر در سواد زهره ایم
عالمی از آب وخاك اورا قوام — چون حرم اندر غلاف مشك فام
بانگاه پرده سوز و پرده در — از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن — می‌شناسم من همه را تن به تن
بعل ومردوخ ویعوق ونسرو فسر — رم‌خن ولات ومنات وعسرو غسر
بر قیام خویش می آرد دلیل — از مزاج این زمان بی خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تندو آن شبگون سحاب — برق اندر ظلمتش گم کرده تاب
قلزمی اندر هوا آویخته — چاك دامان و گهر کم ریخته
ساحلش ناپید و موجش گرم خیر — گرم خیز و با هواها کم‌ستیز
رومی ومن اندر آن دریای قیر — چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نوسفر — در دو چشمم ناصبور آمد نظر
هرزمان گفتم نگاهم نا رساست — آن دگر عالم نمی بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید — جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه وصحرا صدبهار اندر کنار — مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه های طایران هم نفس — چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
تن زفیض آن هوا پاینده تر — جان پاك اندر بدن بیننده تر

۲ ــ شاطر بمعنی شطرنج باز است.

از سر که پاره‌ئی کردم نظر — خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
وادی‌خوش بی نشیب و بی فراز — آب خضر آرد بخاك او نیاز
اندرین وادی خدایان کهن — آن خدای مصر واین رب الیمن
آن زارباب عرب این از عراق — این اله الوصل وآن رب الفراق
این ز نسل مهر و داماد قمر — آن به زوج مشتری دارد نظر
آن یکی در دست او تیغ دورو — وان دگر پیچیده ماری در گلو
هریکی ترسنده از ذکر جمیل — هریکی آزرده از ضرب خلیل
گفت مردوخ آدم ازیزدان گریخت — از کلیسا وحرم نالان گریخت
تا بیفزاید بادراك و نظر — سوی عهد رفته باز آید نگر
می‌برد لذت ز آثار کهن — از تجلی های ما دارد سخن
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد — می‌وزد زان خاکدان بادمراد

بعل ازفرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهای ما گشود

نغمهٔ بعل

آدم این نیلی تنق را بردرید — آنسوی گردون خدائی راندید
در دل آدم بجز افکار چیست — همچو موج این سر کشید و آن رمید
جانش از محسوس می گیرد قرار — بو که عهد رفته باز آید پدید
زنده باد افرنگی مشرق شناس — آنکه مارا ازلحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست — آل ابراهیم بی ذوق الست
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز — آنکه بود ازباده‌ی جبریل مست
مرد حر افتاد در بند جهات — باوطن پیوست و ازیزدان گسست

خون او سرد از شکوه دیریان — لاجرم پیر حرم زنار بست

ای‌خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب — دین‌هزیمت خورده ازملك‌ونسب

ازچراغ مصطفی اندیشه‌چیست؟ — زانکه او را پف زندصد بولهب

گرچه می‌آید صدای لااله — آنچه‌از دل رفت کی‌ماندبه‌لب

اهرمن‌را زنده کرد افسون‌غرب — روز یزدان زرد رو از بیم‌شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود — بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود

تاصلوات او را گران آیدهمی — رکعتی خواهیم‌وآن‌هم‌بی‌سجود

جذبه ها از نغمه می گرددبلند — پس چه لذت در نماز بی‌سرود

ازخداوندی که غیب او راسزد — خوشترآن‌دیوی که آیددرشهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرورفتن‌بدریای‌زهره وویدن ارواح فرعون‌وکشنررا

پیرروم‌آن صاحب «ذکرجمیل» — ضرب او را سطوت ضرب‌خلیل

این غزل در عالم مستی‌سرود — هرخدای کهنه آمد در سجود

غزل

«باز بررفته و آینده نظر باید کرد — هله برخیز که‌اندیشه دگر باید کرد

عشق‌برناقه‌ی ایام کشدمحمل‌خویش — عاشقی‌راحله از شام‌وسحر باید کرد

پیرما گفت‌جهان‌برروشی محکم‌نیست — ازخوش‌وناخوش‌اوقطع‌نظر باید کرد

تو اگرترك جهان کرده سراو داری — پس‌نخستین‌زسرخویش گذرباید کرد

گفتمش دردل‌من لات‌ومنات است‌بسی

گفت‌این‌بتکده را زیروزبر باید کرد»

باز بامن گفت «برخیزای پسر — جز بداما نم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم — آنکه ازبرف‌است‌چون انبارسیم
در پس او قلزم الماس گون — آشکارا تر درونش از برون
نی بموج‌و نی بسیل اوراخلل — در مزاج او سکون لم یزل
این مقام سرکشان زور مست — منکران غائب و حاضر پرست
آن‌یکی‌ازشرق‌وآن‌دیگرزغرب — هردوبامردان‌حق‌درحرب‌وضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم — وان‌دگر از تیغ درویشی دونیم
هردوفرعون‌این‌صغیر وآن کبیر — هردو در آغوش دریاتشنه میر
هرکسی باتلخی مرگ آشناست — مرگ جباران ز آیات‌خداست
درپی من پا بنه از کس مترس — دست در دستم بده‌ازکس‌مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم
من ترا اندر ضمیر او برم»

بحربرما سینه‌ی خود را گشود — یا هوا بود و چوآبی‌وا نمود
قعراو یك‌وادی بی رنگ وبو — وادی تاریکی او تو بتو
پیر رومی سوره‌ی طه سرود — زیر دریا ماهتاب آمد فرود
کوه های شسته و عریان وسرد — اندر آن‌سرگشته‌وحیران‌دومرد
سوی رومی یك نظر نگریستند — باز سوی یك دگر نگریستند
گفت‌فرعون‌این‌سحراین‌جوی‌نور — از کجا این‌صبح‌واین‌نور وظهور؟

رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی — اصل این نور از ید بیضاستی!

فرعون

آه نقد عقل و دین در باختم — دیدم و این نور را نشناختم
ای جهانداران سوی من‌بنگرید — ای زیانکاران سوی‌من بنگرید

وای قومی ازهوس گردیده کور — می برد لعل و گهر ازخاک گور
پیکری کو درعجایب خانه ایست — برلب خاموش او افسانه ایست
از ملوکیت خبرها می دهد — کورچشمان را نظرها می دهد
چیست تقدیر ملوکیت شقاق — محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بد آموزی زبون تقدیر ملک — باطل و آشفته تر تدبیر ملک

باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی یک دل آگاه را

رومی

حاکمی بی نورجان خام است خام — بی ید بیضا ملوکیت حرام
حاکمی ازضعف محکومان قوی است — بیخش ازحرمان محرومان قوی است!
تاج ازباج است و از تسلیم باج — مرد اگرسنگ است می گردد زجاج
فوج وزندان وسلاسل رهزنی است — اوست حاکم کزچنین سامان غنی است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند — ازپی لعل و گهر گوری نکند
سرگذشت مصروفرعون و کلیم — می توان دیدن ز آثار قدیم
علم وحکمت کشف اسرار است وبس — حکمت بی جستجو خوار است وبس

فرعون

قبرمارا علم وحکمت برگشود — لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودارشدن درویش سودانی (۱)

برق بی تابانه رخشید اندر آب — موجها بالیدو غلطید اندرآب
بوی خوش از گلشن جنت رسید — روح آن درویش مصر آمدپدید
درصدف ازسوزاو گوهر گداخت — سنگ اندرسینه ی کشنر گداخت

۱ ــ مرادمتمهدی سودانی است .

گفت: ای کشرا اگر داری نظر — انتقام خاك درویشی نگر
آسمان خاك ترا گوری نداد — مرقدی جزدر یم شوری نداد
بازحرف اندر گلوی او شکست — ازلبش آهی جگرتابی گسست
گفت ای روح عرب بیدار شو — چون نیاکان خالق اعصار شو
ای‌فؤاد ای فیصل ای ابن سعود — تاکجا برخویش پیچیدن‌چودود
زنده کن‌درسینه آن‌سوزی که‌رفت — درجهان‌باز آور آن‌روزی که‌رفت
خاك بطحا خالدی دیگر بزای — نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
ای نخیل دشت تو بالنده تر — برنخیزد از تو فاروقی دگر؟
ای جهان مؤمنان مشك فام — از تو می آید مرا بوی دوام
زندگانی تاکجا بی ذوق سیر — تاکجا تقدیر تو در دست‌غیر
بر مقام خود نیائی تا بکی — استخوانم در یمی نالد چونی

از بلا ترسی حدیث مصطفی است
مرد زا روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به‌یثرب مابه نجد — آن حدی کوناقه را آرد بوجد
ابربارید از زمین‌ها سبزه رست — می‌شود شاید که پای ناقه سست
جانم از درد جدائی در نفیر — آن رهی کوسبزه کم‌داردبگیر
ناقه مست سبزه‌ومن‌مست دوست — اوبدست‌تست‌ومن در دست‌دوست
آب را کردند برصحرا سبیل — برجبل ها شسته اوراق نخیل
آن دو آهو در قفای یك دگر — از فراز تل فرود آید نگر
یك‌دم آب ازچشمه‌ی‌صحرا خورد — باز سوی راه پیما بنگرد
ریگ‌دشت از نم مثال پرنیان — جاده بر اشتر نمی آید گران
حلقه‌حلقه‌چون‌پرتیهو غمام (۱) — ترسم ازباران که دوریم‌ازمقام

ساربان یاران به‌یثرب ما به‌نجد
آن‌حدی(۲) کوناقه‌راآردبه‌وجد

---

۱ ـ بفتح‌ابرسیاه، ابری‌که آفاق‌را بپوشاند.
۲ ـ حدی . بضم اول آواز خواندن ساربان برای شتران که تیزروند . درعیب شتر به‌تند روی باخواندن آواز .

فلک مریخ

اهل مریخ

چشم را یک لحظه بستم اندر آب | اندکی ازخود گسستم اندر آب
رخت بردم زی جهانی دیگری | با زمان و با مکانی دیگری
آفتاب ما بآفاقش رسید | روز و شب را نوع دیگر آفرید
تن ز رسم و راه جان بیگانه ایست | درزمان و از زمان بیگانه ایست
جان ما سازد بهر سوزی که هست | وقت اوخرم بهر روزی که هست
می نگردد کهنه از پرواز روز | روزها از نور او عالم فروز

روز وشب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه هرعالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند | دور بین او ثریا در کمند
خلوت نه گنبد خضراست این | یا سواد خاکدان ماست این ؟
گاه جستم وسعت او را کران | گاه دیدم در فضای آسمان
پیرروم آن مرشد اهل نظر | گفت مریخ است این عالم نگر
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست | صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون | در علوم جان و تن از ما فزون
بر زمان و برمکان قاهر ترند | زانکه در علم فضا ماهر ترند
بروجودش آن چنان پیچیده اند | هرخم و پیچ فضا را دیده اند

خاکیان را دل بند آب و گل | اندرین عالم بدن در بند دل
چون دلی در آب و گل منزل کند | هرچه می‌خواهد بآب و گل کند
مستی و ذوق و سرور از حکم جان | جسم را غیب و حضور از حکم جان
در جهان ما دوتا آمد وجود | جان و تن ، آن بی نمود آن با نمود
خاکیان را جان و تن مرغ و قفس | فکر مریخی یك اندیش است و بس
چون کسی را می‌رسد روز فراق | چست ترمی گردد از سوز فراق
یك دو روزی پیشتر از آن مرگ | می کند پیش کسان اعلان مرگ
جان شان پرورده‌ی اندام نیست | لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
تن بخویش اندر کشیدن مردن است | از جهان در خود رمیدن مردن است
برتر از فکر تو آمد این سخن | زان که جان تست محکوم بدن

رخت این جا یك دو دم باید کشاد
این چنین فرصت خدا کس را نداد

بر آمدن انجم شناس مریخی از رصد گاه

پیر مردی ریش او مانند برف | سالها در علم و حکمت کرده صرف
تیز بین مانند دانایان غرب | کسوتش چون پیر ترسایان غرب
دیرسال و قامتش بالا چو سرو | طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشنای رسم و راه هر طریق | آشکار از چشم او فکر عمیق
آدمی را دید و چون گل بر شگفت | در زبان طوسی و خیام گفت
پیکر گل آن اسیر چند و چون | از مقام تحت و فوق آمد برون
خاك را پرواز بی طیاره داد | ثابتان را جوهر سیاره داد
نطق و ادرا کش روان چون آب جو | محو حیرت بودم از گفتار او
این همه خواب است یا افسونگری | بر لب مریخیان حرف دری (۱)

۱ ــ زبان فارسی که بعد ازز بان پهلوی متداول شده و با اندك تغیری بصورت فارسی کنونی در آمده است . همه جا غرض از دری و لفظ دری همین زبان معمول فارسی است .

گفت : بوداندر زمان مصطفی مردی از مریخیان با صفا
برجهان چشم جهان‌بین‌را گشاد دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه‌دیداز مشرق‌ومغرب نوشت نقش او رنگین تراز باغ‌بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ گشته‌ام‌درملك نیل ورود گنگ
دیده‌ام‌امریك‌وهم ژاپون وچین بهر تحقیق فلزات زمین
ازشب و روز زمین دارم خبر کرده‌ام اندر برو بحرش سفر
پیش ماهنگامه های آدم است
گرچه او ازکار ما نامحرم‌است

رومی

من ز افلاکم رفیق من زخاك سرخوش وناخورده‌ازر گهِ ی‌تاك
مرد بی‌پروا و نامش زنده رود مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده ایم درجهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه هـای نو بنو یك زمان مارا رفیق راه شو

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت رفت‌پیش برخیا اندر بهشت
گفت:تواین‌جاچسان آسوده‌ئی عمر ها محکوم یزدان بوده ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است پیش او جنت بهار یکدمی است
آن‌جهان‌ازهرجهان بالاتر است آن‌جهان از لامکان بالاتراست
نیست‌یزدان را از آن‌عالم‌خبر من ندیدم عالمی آزاد تر
نی خدائی در نظام او دخیل نی کتاب و نی رسول وجبرئیل

نی طوافی نی سجودی اندرو — نی دعائی نی درودی اندرو
برخیا گفت: ای فسون پرداز خیز — نقش خود را اندر آن عالم بریز
تا ابوالآبا فریب او نخورد — حق جهانی دیگری باما سپرد

اندرین ملك خدا دادی گذر
مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین(۱) وآن عمارات بلند — من چه گویم زان مقام ارجمند
ساکنانش در سخن شیرین چو نوش — خوب روی و نرم خوی و ساده پوش
فکرشان بی درد و سوز اکتساب — راز دان کیمیای آفتاب
هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور — چون نمك گیریم ما از آب شور
خدمت آمد مقصد علم و هنر — کارها را کس نمی سنجد بزر
کس زدینار و درم آگاه نیست — این بتان را در حرمها راه نیست
بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست — آسمانها از دخانها تیره نیست
سخت کش دهقان چراغش روشن است — از نهاب (۲) ده خدایان ایمن است
کشت و کارش بی نزاع آب جوست — حاصلش بی شرکت غیری از وست
اندر آن عالم نه لشکر نی قشون — نی کسی روزی خورد از کشت و خون
نی قلم در مرغدین گیرد فروغ — از فن تحریر و تشهیر دروغ
نی ببازاران زبی کاران خروش — نی صداهای گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست — عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

۱ ــ مرغدین ــ نام شهری درمریخ .
۲ ــ نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید .

زنده‌رود

سائل‌و محروم تقدیر حق است | حاکم ومحکوم تقدیرحق است
جزخدا کس خالق تقدیر نیست | چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر زیك تقدیر خون گردد جگر | خواه ازحق حکم تقدیر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست | زانکه تقدیرات حق لا انتهاست
ارضیان نقد خودی در باختند | نکته‌ی تقدیر را نشناختند
رمز باریکش بحرفی مضمراست | تو اگر دیگرشوی اودیگراست
خاك شو نذر هوا سازد ترا | سنگ شو برشیشه اندازد ترا
شبنمی افتندگی تقدیر تست | قلزمی پایندگی تقدیر تست
هرزمان سازی همان‌لات ومنات | ازبتان جوئی ثبات ای‌بی‌ثبات
تا بخود نا ساختن ایمان تست | عالم افکار تو زندان تست
رنج بی گنج‌است‌تقدیر این‌چنین | گنج‌بی‌رنج‌است تقدیراین‌چنین
اصل‌دین این‌است اگرای‌بی‌خبر | می‌شود محتاج ازو محتاج تر
وای آن‌دینی که خواب آرد ترا | باز در خواب گران داردترا

سحروافسون‌است‌یادین‌است‌این ؟
حب‌وافیون‌است یادین‌است این ؟

می‌شناسی‌طبع دراك از کجاست | حوری‌اندر بنگه‌خاك‌از کجاست؟
قوت فکر حکیمان از کجاست | طاقت‌ذکر کلیمان از کجاست؟
این‌دل‌و این‌واردات او ز کیست | این فنون ومعجزات‌اوز کیست؟
گرمی گفتار داری از تو نیست | شعله‌ی کرداردار‌ی ازتونیست
این‌همه فیض از بهارفطرت‌است | فطرت از پروردگار فطرت است
زندگانی‌چیست؟کان گوهراست | تو امینی صاحب او دیگراست

طبع‌روشن مردحق را آبروست خدمت خلق خدا مقصوداوست
خدمت‌ازرسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری است
همچنان‌این‌بادوخاك‌وابر و کشت باغوراغ و کاخ‌و کوی‌وسنك‌وخشت
ای کهمی گوئی متاع ما زماست مرد نادان این‌همه ملك‌خداست
ارض‌حق‌را ارض‌خود دانی‌بگو چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا (۱)
ابن آدم دل بابلیسی نهاد من ز ابلیسی ندیدم جزفساد
کس امانت را بکارخود نبرد ای‌خوش آن کوملك‌حق‌باحق‌سپرد
برده‌ئی‌چیزی که‌از آن تو نیست داغم ازکاری که شایان تو نیست
گر توباشی صاحب شی می‌سزد ورنباشی خود بگو کی‌می‌سزد
ملك یزدان را بیزدان بازده تا زکار خویش بگشائی گره
زیر گردون‌فقرومسکینی‌چراست آنچه‌ازمولاست‌می گوئی‌زماست
بنده‌ئی کز آب‌و گل‌بیرون‌نجست شیشه‌ی‌خودرابسنگ‌خودشکست
ای که منزل را نمی دانی زره قیمت هرشی زانداز نگه
تا متاع تست گوهر گوهراست ورنه‌سنك‌است‌ازپشیزی کمتراست
نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگرشود

احوال‌دوشیزه‌مریخ که‌دعوی‌رسالت کرده

در گذشتیم ازهزاران کوی‌وکاخ بر کنار شهر میدان فراغ
اندر آن میدان‌هجوم مرد وزن درمیان‌یك‌زن‌قدش‌چون‌نارون(۲)
چهره‌اش‌روشن ولی بی‌نور جان معنی او بر بیان او گران

۱ ـ لاتفسدوا ـ تلمیح بآیهٔ‌شریفه لاتفسدوا فی‌الارض بعد اصلاحها .
۲ ـ چونارون‌متن .

حرف او بی‌سوز وچشمش بی‌نمی | از سرور آرزو نا محرمی
فارغ از جوش جوانی سینه‌اش | کور وصورت ناپذیر آئینه‌اش
بی خبر از عشق واز آئین عشق | صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
گفت باما آن‌حکیم نکته دان | نیست این دوشیزه ازمریخیان
ساده و آزاده‌وبی ریوو(۱)رنگ | فرز مرز اورا بدزدید ازفرنگ
پخته در کار نبوت ساختش | اندرین عالم فرو انداختش
گفت‌نازل گشته‌ام از آسمان | دعوت من دعوت آخرزمان
از مقام مرد و زن دارد سخن | فاش تر می‌گوید اسرار بدن

نزد این آخر زمان تقدیرزیست
درزبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیهٔ مریخ

ای‌زنان‌ای مادران ای‌خواهران | زیستن تا کی مثال دلبران؟
دلبری اندر جهان مظلومی‌است | دلبری محکومی ومحرومی‌است
در دو گیسوشانه گردانیم ما | مرد را نخچیر خود دانیم ما
مردصیادی به نخچیری کند | گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکرو فریب | درد و داغ و آرزو مکروفریب
گرچه آن کافرحرم سازدترا | مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات | وصل او زهر و فراق او نبات
مارپیچان ازخم‌و پیچش گریز | زهرهایش را بخون‌خود مریز

از اومت زرد روی مادران
ای‌خنك آزادی بی شوهران

وحی یزدان پی به پی‌آیدمرا | لذت ایمان بیفزاید مرا

---

۱ - ریوحیله‌ومکر .

آمد آن وقتی که از اعجاز فن
می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات
هرچه خواهی از بنین وازبنات
گرنباشد برمراد ما جنین
بی محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر
آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین نوع دگر
بی شب ارحام دریابد سحر
تا بمیرد آن سرا پا اهرمن
همچو حیوانات ایام کهن
لاله ها بی داغ و بادامان پاك
بی‌نیاز از شبنمی خیزد زخاك
خودبخود بیرون فتد اسرار زیست
نغمه بی‌مضراب بخشد تار زیست
آنچه از نیسان فروریزد مگیر
ای‌صدف در زیر دریا تشنه‌میر
خیز وبا فطرت بیا اندر ستیز
تا زپیکار تو حر گردد کنیز
رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و برمردان‌متن

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر
حاصل تهذیب لا دینی نگر
زندگی‌را شرع‌وآئین است‌عشق
اصل‌تهذیب‌است‌دین‌ودین‌است‌عشق
ظاهر او سوز ناك و آتشین
باطن او نور رب العالمین
ازتب و تاب درونش علم وفن
از جنون ذوفنونش علم وفن
دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر ازصحبت ارباب‌عشق

فلک مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره که به نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی — هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی

چون بگیرم منزلی گوید که خیز — مرد خود در س بحر را داند قفیز(۱)

زانکه آیات خدا لا انتهاست — ای مسافر جاده را پایان کجاست؟

کار حکمت دیدن و فرسودن است — کار عرفان دیدن و افزودن است

آن بسنجد در ترازوی هنر — این بسنجد در ترازوی نظر

آن بدست آورد آب و خاك را — این بدست آورد جان پاك را

آن نگه را برتجلی می‌زند
این تجلی را بخود گم می‌کند

در تلاش جلوه‌های پی به پی — طی کنم افلاك و می‌نالم چونی

این همه از فیض مردی پاکزاد — آنکه سوز او بجان من فتاد

کاروان این دو بینای وجود — بر کنار مشتری آمد فرود

آن جهان آن خاکدانی ناتمام — در طواف او قمرها تیز گام

خالی ازمی شیشه‌ی تاکش هنوز — آرزو نارسته از خاکش هنوز

۱ ـ قفیز پیمانه را گویند و نیز یکصد وچهل وچهار گز اززمین راهم قفیز گویند .

نیم شب ازتاب ماهان (۱) نیم‌روز — نی برودت در هوای او نه سوز
من چو سوی آسمان کردم نظر — کوکبش دیدم بخود نزدیك تر
هیبت نظاره از هوشم ربود — شدد گرگون نزدودورودیرءزود
پیش خود دیدم سه روح پاکباز — آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز
دربرشان حله(۲)های لاله گون — چهره‌ها رخشنده از سوز درون
در تب و تابی زهنگام الست — ازشراب نغمه‌های‌خویش مست
گفت‌رومی: این‌قدراز خودمرو — از دم آتش نوایان زنده شو
شوق بی پروا ندیدستی نگر — زور این صهبا ندیدستی نگر
غالب وحلاج و خاتون عجم — شورها افکنده در جان‌حرم

این‌نواها روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج

زخاك خويش‌طلب آتشی که پیدانیست — تجلی دگری در خور تقاضانیست
نظر بخویش‌چنان‌بسته‌ام که‌جلوه‌ی‌دوست — جهان گرفتو مرا فرصت تماشانیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری را — «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی‌ما نیست»
اگرچه‌عقل‌فسون‌پیشه‌لشکری‌انگیخت — تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری — چه‌نغمه‌ایست که در بربط سلیمی‌نیست
زقید و صید نهنگان حکایتی آور — مگو که زورق ماروشناس در یانیست
مریدهمت آن رهروم که پانگذاشت — به‌جاده‌ئی که‌در و کوه‌ودشت‌ودریا نیست

شریك‌حلقه‌ی‌رندان‌باده پیما باش
حذرزبیعت‌پیری که‌مرد غوغا نیست

---

۱ ـ ماهان جمع ماه .
۲ ـ حله بضم‌اول جامه بهشت‌و بردیمانی را گویند بمعنی‌پیراهن‌وعباوجامه هم آمده‌است

نوای غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرو دار نندیشیم وگر زشاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را زشاخسار سوی آشیان بگردانیم
زحیدریم من و تو زما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره

گر بتو افتدم نظر چهره به‌چهره رو برو شرح دهم غم ترا نکته به‌نکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه‌بخانه در بدر کوچه‌بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام دجله‌بدجله یم‌به‌یم چشمه‌به‌چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته به رشته نخ‌به‌نخ تار به‌تار پو به‌پو
در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه‌به‌صفحه لا به‌لا پرده به‌پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان درد مند شورهای تازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشود هر گره
چند در افکار خود باشی اسیر
این قیامت را برون ریز از ضمیر

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟ یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب‌وزشت — می نگنجد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام — جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب‌وسرود — جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانك صور — عشق‌شورانگیزخودصبح‌نشور(۱)
علم بربیم و رجا دارد اساس — عاشقاق را نی امید ونی هراس
علم ترسان از جلال کائنات — عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر — عشق گوید آنچه می‌آیدنگر
علم پیمان بسته با آئین‌جبر — چاره‌ی اوچیست‌غیرازجبروصبر
عشق آزاد وغیور و نا صبور — در تماشای وجود آمدجسور
عشق ما ازشکوه‌ها بیگانه‌ایست — گرچه‌او را گریه‌ی‌مستانه‌ایست
این‌دل مجبور ما مجبور نیست — ناوك ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق — جان مارا سازگار آید فراق
بی خلشها (۲) زیستن نا زیستن — باید آتش در ته پا زیستن
زیستن‌این گونه‌تقدیرخودی‌است — از همین تقدیر تعمیرخودی است
ذره‌ئی از شوق بی‌حدر شك‌مهر — گنجد اندر سینه‌ی او نه‌سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون‌زند
آنیان را جاودانی می کند

زنده‌رود

گردش‌تقدیرمرگ‌وزندگی‌است — کس‌نداند گردش تقدیرچیست

---

۱ ـ نشور زنده‌کردن زنده شدن مردگان درروزقیامت یوم النشور روزقیامت .
۲ ـ خلش بفتح اول وکسرثانی‌خلیدن‌است وبمعنی وسواس‌وپریشانی‌هم آمده است .

حلاج

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ — لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر دین مرد صاحب همت است — جبر مردان از کمال قوت است
پخته مردی پخته تر گردد ز جبر — جبر مرد خام را آغوش قبر
جبر خالد عالمی برهم زند — جبر ما بیخ و بن ما بر کند
کار مردان است تسلیم و رضا — بر ضعیفان راست ناید این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم — می ندانی از کلام پیر روم
«بود گبری در زمان با یزید — گفت او را یك مسلمان سعید
خوشتر آن باشد که ایمان آوری — تا بدست آید نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آن که دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان»(۱)
کار ما غیر از امید و بیم نیست — هر کسی را همت تسلیم نیست
ای که گوئی بودنی این بود ، شد — کار ها پابند آئین بود ، شد
معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی — نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز — با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا تیر او تیر حق است ؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند — بنده‌ی حق را بدار آویختند
آشکارا بر تو پنهان وجود — باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور — ملتی دیدم که دارد قصد گور

---

۱ ـ مولانای روم .

مؤمنان با خوی و بوی کافران — لااله گویان و از خودمنکران
امرحق(۱) گفتند نقش باطل است — زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
من بخود افروختم نار حیات — مرده را گفتم ز اسرار حیات
ازخودی طرح جهانی ریختند — دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی — بر نمی تابد نگاه ما خودی
نارها پوشیده اندر نور اوست — جلوه‌های کائنات از طور اوست
هرزمان هردل درین دیر کهن — ازخودی درپرده می گویدسخن
هر که از نارش نصیب خودنبرد — درجهان از خویشتن بیگانه‌مرد
هند و هم‌ایران‌ز نورش‌محرم‌است — آنکه‌نارش‌هم شناسدآن کم‌است
من ز نور و نار او دادم خبر — بنده‌ی محرم گناه من نگر

آنچه‌من کردم توهم کردی‌بترس
محشری برمرده آوردی بترس

طاهره

ازگناه بنده‌ی صاحب جنون — کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی حد پرده‌هـارابردرد — کهنگی را از تماشا می برد
آخراز دارو رسن گیردنصیب — برنگردد زنده ازکوی حبیب
جلوه‌ی او بنگراندر شهرودشت — تانه پنداری که‌از عالم گذشت

درضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین‌خلوت‌چسان گنجیده‌است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی — معنی یك شعر خود بامن‌بگوی

«قمری کف‌خاکستروبلبل‌قفس رنگ
ای ناله‌نشان‌جگر سوخته‌ئی چیست ؟ »

---

۱ - مقصود ازامرحق روح انسانی است و تلمیح بآیه یسئلونك عن الروح قل الروح من امرربی .

غالب

نالهٔی کو خیزد از سوز جگر — هرکجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او واسوخته — بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات — یك نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی که ارژنگی(۱) ازوست — آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست
تو ندانی این مقام رنك و بوست — قسمت هردل بقدر های وهوست

یا برنك آ، یا به بی رنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صدجهان پیدا درین نیلی فضاست — هرجهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیك بنگر اندرین بود و نبود — پی‌به‌پی آید جهانها در وجود
هرکجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینی هم بود

زنده‌رود

فاش‌تر گو زانکه فهمم نارساست

غالب

این‌سخن‌را فاش‌تر گفتن خطاست

زنده رود

گفتگوی اهل دل بی حاصل است

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

---

۱ ـ ارژنك دراصل نام کتاب مانی است که گویند اشکال وتصاویر بسیار داشته است و اینك آنچه راکه تصاویر ونقش ونگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند .

زنده رود

توسرا پا آتش از سوز طلب — برسخن غالب نیائی ای‌عجب

غالب

خلق(۱)وتقدیروهدایت‌ابتداست — رحمة للعالمینی انتهاست

زنده رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز — آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای‌چو من بیننده‌ی اسرار شعر — این سخن‌افزون‌تراست‌ازتارشعر
شاعران بزم سخن آراستند — این کلیمان بی ید بیضاستند
آنچه‌توازمن‌بخواهی‌کافری‌است — کافری‌کو ماورای شاعری‌است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ وبو — آن که از خاکش بروید آرزو
یا زنور مصطفی او را بهاست — یاهنوز اندر تلاش مصطفی‌است

زنده رود

ازتوپرسم گرچه‌پرسیدن‌خطاست — سر آن‌جوهر که‌نامش مصطفی‌است
آدمی یا جوهری اندر وجود — آنکه آید گاه گاهی(۲)دروجود

حلاج

پیش‌او گیتی جبین فرسوده‌است — خویش‌راخودعبده فرموده‌است
عبده از فهم تو بالاتر است — زانکه‌اوهم‌آدم وهم جوهراست
جوهراو نی عرب نی اعجم‌است — آدم است و هم زآدم اقدم است
عبده صورت گر تقدیر ها — اندرو ویرانه ها تعمیر ها
عبده هم جانفزا هم جانستان — عبده هم شیشه هم سنگ گران

---

۱ ـ خلق‌وتقدیروهدایت ابتداست ـ تلمیح بآیه‌شریفه خلق فقدرفهدی .

۲ ـ گاهی‌گاهی متن چاپی .

عبد دیگر عبده‌چیزی دگر ما سرا پا انتظار او منتظر
عبده‌دهر است‌ودهر ازعبده‌وست ماهمه رنگیم‌و اوبی رنگ‌و بوست
عبده با ابتدا بی انتهاست عبده را صبح و شام ما کجاست
کس زسر عبده آگاه نیست عبده جز سرالا الله نیست
لا اله تیغ و دم او عبده فاش تر خواهی بگو هو عبده
عبده چند و چگون کائنات عبده راز درون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین‌دوبیت تا نه بینی از مقام «مارمیت»(۱)

بگذر از گفت وشنودای زنده‌رود
غرق‌شواندر وجود ای زنده رود

زنده‌رود

کم‌شناسم عشق را این‌کار چیست ذوق دیداراست‌پس دیدارچیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان حکم‌اوبرخویشتن کردن روان
درجهان‌زی‌چون‌رسول انس‌وجان تا چو اوباشی قبول انس‌وجان
بازخودرا بین همین دیدار اوست سنت او سری از اسرار اوست

زنده رود

چیست دیدار خدای نه سپهر آنکه‌بی‌حکمش‌نه گردد‌ماه‌ومهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن باز او را در جهان انداختن
نقش جان تادرجهان گرددتمام می‌شود دیدار حق دیدار عام

۱ ـ مارمیت ـ تلمیح بآیه ومارمیت اذرمیت .

ای‌خنك مردی که ازیك‌هوی‌او نه فلك دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید بازلب بربست‌و دم درخود کشید
حکم حق رادرجهان‌جاری‌نکرد نانی ازجوخوردو کراری‌نکرد
خانقاهی‌جست و از خیبر رمید راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش‌حق‌داری؟جهان‌نخچیر تست هم عنان تقدیربا تدبیر تست

عصرحاضر باتو می‌جوید ستیز
نقش‌حق برلوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند می نمی دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق‌در دلبری پیداتراست دلبری از قاهری اولی‌تراست

زنده رود

باز گوای صاحب اسرار شرق در میان زاهد و عاشق چه‌فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است زندگی اندر فنا آسودن‌است

حلاج

سکریاران ازتهی پیمانگی‌است نیستی از معرفت بیگانگی‌است
ای که جوئی درفنا مقصود را در نمی یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خودرا بهتر از آدم‌شمرد درخم وجامش‌نه‌می باقی نه‌درد
مشت‌خاك ما بگردون آشناست ..آتش‌آن‌بی‌سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجه‌ی اهل فراق
تشنه کام و از ازل خونین ایاق

ماجهول او عارف بود و نبود
کفر او این راز را برما گشود

از فتادن لذت بر خاستن
عیش افزودن ز درد کاستن

عاشقی در نار او وا سوختن
سوختن بی نار او ناسوختن

زانکه او در عشق و خدمت اقدم است
آدم از اسرار او نامحرم است

چاك کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین
یك نفس با ماد گر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس
ماسرا پا ذوق پروازیم و بس

هر زمان دیدن تپیدن کار ماست
بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یك دم دودم
آن دو دم سرمایه‌ی بودو عدم

عشق را شوریده‌تر کردو گذشت
عقل را صاحب نظر کردو گذشت

چشم بربستم که باخود دارمش
از مقام دیده در دل آرمش

ناگهان دیدم جهان تاریك شد
از مکان تالامکان تاریك شد

اندران شب شعله‌ئی آمد پدید
از درونش پیر مردی برجهید

یك قبای سرمه‌ئی اندر برش
غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!
آن سرا پا سوز و آن خونین ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندك سخن
چشم او بیننده‌ی جان دربدن

رند و ملاوحکیم وخرقه پوش — در عمل چون زاهدان سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال — زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود — کار پیش افکند از ترك سجود
اندکی در واردات او نگر — مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید — برلبش آهی غم آلودی رسید
گفت وچشم نیم وا برمن گشود — درعمل جزما که برخوردار بود
آنچنان بر کار ها پیچیده‌ام — فرصت آدینه را کم دیده ام
نی‌مرا افرشته‌ئی نی چاکری — وحی من بی منت پیغمبری
نی‌حدیث و نی کتاب آورده‌ام — جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی‌دین‌چون‌فقیهان کس نرشت — کعبه‌را کردند آخر خشت‌خشت
کیش‌مارا این‌چنین‌تأسیس‌نیست — فرقه اندر مذهب ابلیس‌نیست
در گذشتم از سجود ای بی‌خبر — ساز کردم ار غنون(۱) خیر وشر
ازوجود حق مرا منکر مگیر — دیده برباطن گشا ظاهرمگیر
گر بگویم نیست‌این ازابلهی‌است — زانکه‌بعدازدیدنتوان گفت‌نیست
من (بلی) درپرده‌ی (لا) گفته‌ام — گفته‌ی من خوشتراز نا گفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم — قهریار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها ازکشت زار من دمید — او زمجبوری به مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار — باتو دادم ذوق ترك و اختیار
تو نجاتی ده مرا ازنار من — واکن ای آدم گره ازکارمن
ای که اندر بند من افتاده ئی — رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان باهمت مردانه زی — غم گسار من زمن بیگانه‌زی

۱ ـ ارغنون نام یك‌نوع ساز بادی بوده‌که حالا وجودندارد .

بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر | تا نه گردد نامه‌ام تاریك تر
درجهان صیاد با نخچیرهاست | تا تو نخچیری بکیشم تیر هاست

صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرك شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق(۱)
گفت ساز زندگی سوز فراق | ای خوشا سرمستی روز فراق
برلبم از وصل می ناید سخن | وصل اگر خواهم نه او ماند نه من
حرف وصل او را ز خود بیگانه کرد | تازه شد اندر دل او سوز و درد
اندکی غلطید اندر دود خویش | باز گم گردید اندر دود خویش

ناله‌ئی زان دود پیچان شد بلند
ای خنك جانی که گردد دردمند

نالهٔ ابلیس

ای خداوند صواب و نا صواب | من شدم از صحبت آدم خراب
هیچ گه از حکم من سر بر نتافت | چشم از خود بست و خود را در نیافت
خاکش از ذوق ابا (۲) بیگانه‌ئی | از شرار کبریا بیگانه‌ئی
صید خود صیاد را گوید بگیر | الامان از بنده‌ی فرمان‌پذیر
ازچنین صیدی مرا آزاد کن | طاعت دیروزه‌ی من یاد کن
پست ازو آن همت والای من | وای من ای وای من ای وای من
فطرت او خام و عزم او ضعیف | تاب یك ضربم نیارد این حریف
بنده‌ی صاحب نظر باید مرا | یك حریف پخته تر باید مرا
لعبت آب و گل ازمن باز گیر | می نیاید کودکی از مرد پیر

۱ - ابغض الاشیاء عندی الطلاق - حدیث مشهور است .
۲ - ابا - انکار

ابن آدم چیست؟ یك مشت خس است — مشت خس را یك شرار از من بس است

اندرین عالم اگر جز خس نبود — این قدر آتش مرا دادن چه سود

شیشه را بگداختن عاری بود — سنگ را بگداختن کاری بود

آنچنان تنگ از فتوحات آمدم — پیش تو بهر مکافات آمدم

منکر خود از تو می‌خواهم بده — سوی آن مرد خدا راهم بده

بنده‌ئی باید که پیچد گردنم — لرزه اندازد نگاهش در تنم

آن که گوید از حضور من برو — آن که پیش او نیرزم بادوجو

ای خدا یك زنده مردحق پرست
لذتی شاید که یابم درشکست

فلك زحل

ارواح رذيله كه باملك وملت غدارى كرده و دوزخ ايشان را قبول نكرده

پیر رومی آن امام راستان — آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون‌نورد سخت کوش — دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
آنچه بر گرد کمر پیچیده است — از دم استاره‌ئی دزدیده است
از گران سیری‌خرام او سکون — هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکراو گرچه از آب و گل است — بر زمینش پا نهادن مشکل است
صد هزار افرشته‌ی تندر بدست — قهر حق را قاسم از روز الست
دره پیهم می‌زنند سیاره را — از مدارش پر کنند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر — صبح او مانند شام از بخل مهر
منزل ارواح بی یوم النشور — دوزخ از احراق شان آمد نفور
اندرون او دو طاغوت کهن — روح قومی کشته از بهر دوتن
جعفر از بنگال و صادق از دکن — ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ناقبول و نا امید و نا مراد — ملتی از کارشان اندر فساد
ملتی کوبند هر ملت گشاد — ملك و دينش از مقام خود فتاد
می ندانی خطه‌ی هندوستان — آن عزیز خاطر صاحبدلان

خطه‌ئی هرجلوه‌اش گیتی فروز
در میان خاك و خون غلطد هنوز

در گلش تخم غلامی را که کشت؟
این همه کردار آن ارواح زشت

در فضای نیلگون یکدم بایست
تامکافات عمل بینی که چیست

قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان
تن ز سهمش بی‌خبر گردد زجان

من چه‌دیدم؟ قلزمی دیدم‌ز خون
قلزمی طوفان برون طوفان درون

درهوا ماران چو در قلزم نهنگ
کفچه‌شب گون‌بال‌وپر سیماب‌رنگ

موجها درنده مانند پلنگ
از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ

بحر ساحل را امان یك دم نداد
هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد

موج خون با موج خون اندرستیز
در میانش زورقی در افت و خیز

اندر آن زورق دو مرد زرد روی
زردرو، عریان بدن، آشفته‌موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاك زاد
پرده را از چهره‌ی خود برگشاد

در جبینش نارو نور لایزال
در دو چشم او سرور لایزال

حله‌ئی در بر سبك ترار سحاب
تارو پودش ازرگ برگ گلاب

با چنین خوبی نصیبش طوق وبند
بر لب او ناله های دردمند

گفت‌رومی«روح‌هنداست‌این‌نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله‌وفریاد می کند

شمع جان افسرد در فانوس هند
هندیان بیگانه از ناموس هند

---

۱ ـ سهم بمعنی‌تیراست ودرفارسی بمعنی‌ترس‌وهیبت استعمال شده‌است

مردك نا محرم از اسرار خویش — زخمه‌ی خود کم زند بر تار خویش
بر زمان رفته می بندد نظر — از تش (۱) افسرده میسوزد جگر
بندها بر دست وپای من‌ازوست — نـالدهای نارسای من ازاوست
خویشتن را از خودی پرداخته — از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند

عصر نوازپاك‌و ناپاکش‌نزند

بگذر از فقری که عریانی دهد — ای خنك فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبرو هم از خوی صبر — جابره مجبور را زهر است صبر
این به‌صبر پیهمی خوگر شود — آن به جبر پیهمی خو گر شود

هر دورا ذوق ستم گردد فزون

ورد من یـالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز — مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا زقید یك بدن وا می‌رهد — آشیان اندر تن دیگر نهد
گاه اورا با کلیسا ساز باز — گاه پیش دیریان اندر نیاز
دین او آئین‌او سوداگری است — عنتری اندرلباس حیدری است
تاجهـان رنگ‌وبو گردد دگر — رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگرمسجوداو — در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او ازغم دین دردمند — باطنش چون دیریان زنار بند
جعفراندر هربدن‌ملت کش است — این‌مسلمانی کهن ملت کش‌است
خندخندان‌است‌وباکس‌یارنیست — مارا گر خندان‌شودجزمار نیست
از نفاقش وحدت قومی دو نیم — ملت او از وجود او لئیم

---

۱ ــ تش‌مخفف آتش‌است

ملتی راهر کجا غارت گری‌است — اصل او ازصادقی یاجعفری است

الامان ازروح جعفر الامان

الامان ازجعفران این زمان!

فریاد یکی ازز‌ورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیردنی وجود — وای از بی مهری بودو نبود

تا گذشتیم‌از جهان شرق و غرب — بردردوزخ‌شدیم‌ازدردو کرب(۱)

یك شرر بر صادق و جعفر نزد — برسرما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاك به

شعله من زین دو کافر پاك به

انسوی نه آسمان رفتیم ما — پیش مرگ نـاگهان رفتیم مـا

گفت جان سری زاسرار من است — حفظ جان‌وهدم تن کار من‌است(۲)

جان‌زشتی گرچه نرزد(۳)بادوجو — ای که از من هدم جان خواهی برو

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون — ای زمین ای آسمان نیلگون

ای‌نجوم ای ماهتاب ای آفتاب — ای قلم‌ای لوح‌محفوظ ای کتاب

ای بتان ابیض ای لردان غرب — ای‌جهانی‌در بغل‌بی‌حرب وضرب

این جهـان بی ابتدا بی انتهـاست

بنده‌ی غدار را مـولا کجـاست؟

نـاگهان آمد صدای هولناك — سینه‌ی صحرا ودریا چاك چاك

۱ ــ کرب اندوه وناآرامی وغمگین شدن

۲ــ هدم‌ویران کردن

۳ــ نرزد .مخفف نیرزد

ربط اقلیم بدن از هم گسیخت — دمبدم که‌پاره بر که پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور — انهدام عالمی بی بانگ صور
برق وتندر از تب وتاب درون — آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور و از خود رفته تر — غرق خون گردید آن کوه و کمر

آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود — کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست — ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات — بی ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید — تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر — زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو (۱) — دیریاز(۲)این جا و آن‌جا تندرو
سال ما این جا مهی آنجا دمی — بیش این عالم به آن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون
در جهان دیگری خوار و زبون

بر ثغور این جهان چون و چند — بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیز تر — طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود — بر لبش بیتی که صدبارش سرود

«نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزوی

---

۱ ــ زو ــ دریا
۲ ــ دیریاز ــ آهسته خرام

من به رومی گفتم این فرزانه کیست گفت این فرزانه‌ی آلمانوی‌ست
در میان این دو عالم جای اوست نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
باز این حلاج بی دار ورسن نوع دیگر گفته آن حرف کهن
حرف او بی باك و افکارش عظیم غربیان از تیغ گفتارش دو نیم
هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
عاقلان از عشق ومستی بی نصیب نبض او دادند در دست طبیب
با پزشکان چیست غیر از ریوو رنگ وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
ابن سینا بر بیاضی دل نهد رگ زند یا حب خواب آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان زملا بردو کشت اورا طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ
راهرو را کس نشان از ره نداد صد خلل در واردات او فتاد
نقد بود و کس عیار اورا نکرد کاردانی مرد کار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی سالکی در راه خود گم گشته‌ئی
مستی او هر زجاجی را شکست ازخدا ببرید وهم ازخود گسست
خواست تا بیند بچشم ظاهری اختلاط قاهری با دلبری
خواست تا ازآب و گل آید برون خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
آنچه اوجوید مقام کبریاست این مقام ازعقل وحکمت ماوراست
زندگی شرح اشارات خودی است لاوالا از مقامات خودی است
او به لا در ماند و تا الا نرفت از مقام عبده، بیگانه رفت
با تجلی همکنار و بی خبر دور تر چون میوه ازبیخ شجر
چشم اوجز رؤیت آدم نخواست نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود مثل موسی طالب دیدار بود

کاش بودی درزمان احمدی(۱) تا رسیدی بر سرور سرمدی
عقل او باخویشتن در گفتگوست تو رهٔ خود رو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی حرف می روید کلام(۲)»

حرکت بجنت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات پا نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران
اندکی اندر جهان دل نگر تا زنور خود شوی روشن بصر
چیست دل یك عالم بی رنگ وبوست عالم بی رنگ وبوبی چار سوست
ساکن وهر لحظه سیار است دل عالم احوال و افکار است دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل سیر او بی جاده و رفتار و نقل
صدخیال وهریك ازدیگر جداست این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست بر یمین آن خیال نارساست
یا سروری کابد از دیدار دوست نیم گامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب دل به بیند بی شعاع آفتاب
آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم زانچه ناید در قیاس
اندر آن عالم جهانی دیگری اصل او از کن فکانی دیگری

۱ــ احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی
۲ــ مولانای روم

لازوال و هر زمان نوع دگر ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را کمالی دیگری هر زمان او را جمالی دیگری
روزگارش بی‌نیاز ازماه ومهر گنجد اندر ساحت او نه سپهر
هرچه درغیب است آید روبرو پیش از آن کز دل بروید آرزو
درزبان‌خودچسان گویم که‌چیست این جهان‌نورو حضور وزندگیست
لاله‌ها آسوده در کهسارها نهرها گردنده در گلزارها
غنچه‌های سرخ‌واسپید و کبود از دم قدوسیان او را گشود
آب‌ها سیمین، هواها عنبرین قصرها با قبه‌های زمردین
خیمه‌هایاقوت گون زرین‌طناب شاهدان با طلعت آئینه تاب
گفت رومی ای گرفتار قیاس در گذر از اعتبارات حواس
ازتجلی کارهای خوب وزشت می‌شودآن دوزخ این گردد بهشت
این که‌بینی‌قصرهای‌رنگ‌رنگ اصلش ازاعمال‌ونی‌ازخشت‌وسنگ
آنچه‌خوانی کوثروغلمان‌وحور جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی این‌جا ز دیدار است و بس
ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی‌از لعل ناب آنکه میگیرد خراج از آفتاب
این‌مقام این‌منزل این کاخ بلند حوریان بردر گهش احرام بند
ای تودادی سالکان‌را جستجوی صاحب او کیست؟بامن‌باز گوی
گفت این‌کاشانه‌ی‌شرف‌النساست مرغ بامش باملائك هم نواست
قلزم ما این چنین گوهر نزاد هیچ مادر این چنین دختر نزاد
خاك لاهور از مزارش آسمان کس نداند راز او را درجهان!

آن‌سراپاذوق وشوق ودردو داغ — حاکم پنجاب را چشم و چراغ
آن فروغ دوده‌ی عبد الصمد — فقر او نقشی که ماند تا ابد !
تا ز قرآن پاك می سوزد وجود — از تلاوت یك نفس فارغ نبود
در کمر تیغ دورو قرآن بدست — تن بدن هوش وحواس‌الله مست!
خلوت و شمشیر وقرآن ونماز — ای‌خوش‌آن‌عمری که‌رفت‌اندر نیاز!
بر لب او چون دم آخر رسید — سوی مادر دید ومشتاقانه دید !
گفت اگراز رازمن داری خبر — سوی این‌شمشیرواین‌قرآن‌نگر
این دو قوت حافظ یك دیگرند — کائنات زندگی را محورند
اندرین عالم که میرد هر نفس — دخترت را ایندو محرم‌بود وبس
وقت رخصت باتودارم این‌سخن — تیغ و قرآن را جدا ازمن مکن
دل بآن حرفی که می گویم بنه — قبر من بی گنبد و قندیل به

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
تربت مارا همین سامان بس‌است !

عمرها در زیر این زرین قباب (۱) — بر مزارش بود شمشیر و کتاب
مرقدش اندر جهان بی ثبات — اهل حق را داد پیغام حیات
تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد — گردش دوران بساطش در نورد
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد — شیر مولا روبهی را پیشه کرد
از دلش تاب و تب سیماب رفت — خود بدانی آنچه‌بر پنجاب رفت!

خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد..

زیارت امیر کبیر حضرت سید علی همدانی
وملا طاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکند — آه پنجاب آن زمین ارجمند

۱ - قباب بضم جمع قبه و آن قبهای عمارت است و بکسر بمعنی پرده است

از تپ یـاران تپیـدم در بهشت کهنـه غمها را خریـدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمنـد از کنار حوض کوثر شد بلند
«جمع کردم مشت‌خاشاکی که سوزم خویش را (۱)
گل گمان دارد که بنـدم آشیان در گلستان»
گفت رومی آنچه می آید نگر دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنـگین نواطـاهر غنی فقر او باطن غنی ظـاهر غنی
نغمـه‌ئی می خواندآن مست مدام در حضـور سید والا مقـام
سید السادات ، سالار عجم دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی در الله هو گرفت ذکرو فکر از دود مان او
سید آن کشور مینو نظیر میرو درویش و سلاطین رامشیر
جمله را آن شاه دریا آستین دادعلم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مردایران‌صغیر (۲) با هنرهای غریب و دلپذیر
یك نگاه او گشاید صد گره
خیزو تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید طاعت از ما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان‌آراستن در عمل از مـا نکـوئی خواستن
ازتوپرسم این‌فسون سازی که‌چه بـا قمار بـد نشین بازی کـه چه
مشت‌خاك و این سپهر گرد گرد خود بگو می‌زیبدش کاری که کرد
کـار مـا افـکار مـا آزار مـا دست بـا دندان گزیدن کـار ما

۱ ـ غنی کشمیری
۲ ـ مراد از ایران صغیر کشمیراست .

شاه همدان

بندهٔی کزخویشتن داردخبر ... آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را و بال ... رزم با دیو است آدم را جمال
خویش را براهرمن باید زدن ... توهمه تیغ آن همه سنگ فسن(۱)
تیز تر شو تا فتد ضرب توسخت ... ورنه باشی در دو گیتی تیره بخت

زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد ... ملتی بر ملتی دیگر چرد
جان ز اهل‌خطه سوزد چون سپند ... خیزد از دل ناله های دردمند
زیرك ودراك وخوش گل‌ملتی‌است ... در جهان تردستی او آیتی است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست ... در نی من ناله از مضمون اوست
از خودی تا بی نصیب افتاده است ... در دیار خود غریب افتاده است
دست مزد او بدست دیگران ... ماهی رودش به شست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام ... کار او ناخوب و بی اندام و خام
از غلامی جذبه های او بمرد ... آتشی اندر رگ تاکش فسرد
تا نه پنداری که بوداست این چنین ... جبهه راهمواره سوداست‌این‌چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است
چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ (۲) سار او نگر ... آتشین دست چنار او نگر

۱ـ بفتح‌اول سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.فسان و فس و افسان و سان وساو هم گفته شده است

۲ـ خنگ بکسر اول هر چیز سپید را گویند و سار هم بمعنی سر است و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سر است

در بهاران لعل می ریزد ز سنگ — خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
لکه های ابر در کوه و دمن — پنبه پران از کمان پنبه زن
کوه و دریا و غروب آفتاب — من خدارا دیدم آنجا بی حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط (۱) — بشنو از نی می سرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار — با بشیری می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید — باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر — نستر (۲) از نور قمر پاکیزه تر

عمرها گل رخت بربست و گشاد
خاك ما دیگر شهاب‌الدین نزاد (۳)

ناله‌ی پر سوز آن مرغ سحر — داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش — آنکه برد از من متاع صبر و هوش

✿ ✿ ✿

«بگذر ز ما و ناله‌ی مستانه‌ئی مجوی — بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می چکد — غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا — روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی (٤) — حرفی ز ما به مجلس اقوام باز گوی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

با تو گویم رمز باریك ای پسر — تن همه خاك است وجان والا گهر

۱ـ اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی و نشاط باغی مشهور در کشمیر است
۲ ـ نستر بفتح نون و تا همان نسترن است و آن گلی است خوشبو برنگ سرخ یا سفید. نسترون و نستروین و نستروترن هم گفته شده وتمام وجوه آن صحیح است
۳ـ شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است
٤ ـ جنیوا ژنو مرکز جامعه ملل سابق

جسم را از بهر جان باید گداخت پاك را از خاك می باید شناخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تن رفت از دست تو آن لخت بدن
لیکن آن‌جانی که گردد جلوه مست گر ز دست او را دهی، آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن ور بیفشانی ، فروغ انجمن
چیست جان‌جلوه مست ایمرد راد؟ چیست‌جان‌دادن زدست ایمرد راد؟
چیست جان‌دادن؟ بحق پرداختن کوه را با سوز جان بگداختن
جلوه مستی؟خویش را دریافتن در شبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نا یافتن نابودن است یافتن ، خودرا بخود بخشودن است
هر که خودرادید وغیرازخودندید رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را خوشتر از نوشینه داند نیش را
در نگاهش جان چوباد ارزان شود پیش او زندان او لرزان شود
تیشه‌ی او خاره را بر می درد تا نصیب خود ز گیتی می برد

تا ز جان بگذشت ، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده‌رود

گفته ئی‌ازحکمت‌زشت ونکوی پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی
مرشد معنی نگاهان بوده ئی محرم‌اسرار شاهان (۱) بوده ئی
مافقیروحکمران‌خواهد خراج چیست اصل اعتبار تخت وتاج

شاه‌همدان

اصل‌شاهی‌چیست‌اندرشرق‌وغرب؟ یارضای امتان یا حرب‌وضرب

۱ ـ محرم‌اسرارشاهان اشاره بکتاب ملوك که ازتصانیف حضرت شاه همدان است .

فاش گویم با تو ای والا مقام | باج را جز بادو کس دادن‌حرام
ایاولی‌الامری که«منکم»(۱)شأن‌اوست | آیه‌ی‌حق‌حجت و برهان‌اوست
یا جوانمردی چوصرصر تندخیز | شهر گیروخویش باز اندر ستیز
روزکین کشورگشا از قاهری | روز صلح از شیوه های دلبری
می‌توان‌ایران و هندستان خرید | پادشاهی رازکس نتوان‌خرید
جام جم را ای جوان باهنر | کس نگیرد ازدکان شیشه گر
وربگیرد مال اوجز شیشه‌نیست | شیشه‌راغیر ازشکستن‌پیشه‌نیست

غنی

هندرا این ذوق آزادی که داد ؟ | صیدرا سودای صیادی که‌داد؟
آن برهمن زادگان زنده دل | لاله‌ی احمر زروی شان خجل
تیزبین و پخته‌کار وسخت کوش | از نگاه‌شان‌فرنگ اندر خروش
اصل‌شان ازخاك‌دامنگیر ماست | مطلع این اختران کشمیرماست
خاك مارا بی شرر دانی اگر | بردرون خود یکی بگشانظر
این‌همه‌سوزی که‌داری‌ازکجاست | این دم باد بهاری از کجاست

این‌همان باد است کز تأثیراو
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که‌روزی درولر(۲) | موجه‌ئی می گفت باموج‌دگر
چند در قلزم بیك‌دیگر زنیم | خیزتا یك دم بساحل سر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن | شور او در وادی و کوه و دمن
هرزمان برسنگ ره‌خود رازند | تا بنای کوه را بر می کند
آن‌جوان کوشهرودشتو در گرفت | پرورش از شیرصد مادر گرفت

---

۱ - یااولی‌الامری تلمیح بآیه‌قرآن‌اطیعوالله‌و اطیعوالرسول‌واولوالامرمنکم

۲-ولر-بضم‌اول‌دریاچه‌معروف‌در کشمیر.

سطوت او خاکیان را محشری است — این همه از ماست نی از دیگری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست — ساحل ماسنگی اندر راه ماست
با کران در ساختن مرگ دوام — گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنك موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات — ای به خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر — تو ازو بی تاب و ما بی‌تاب تر
ای ز تو مرغ چمن را های و هو — سبزه از اشك تو می گیرد وضو
ای که از طبع تو کشت گل دمید — ای ز امید تو جانها پر امید
کاروانها را صدای تو درا — تو ز اهل خطه نومیدی چرا ؟
دل میان سینه‌ی شان مرده نیست — اخگر شان زیر یخ افسرده نیست
باش تا بینی که بی آواز صور — ملتی بر خیزد از خاك قبور
غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر — بر کش آن آهی که سوزد خشك و تر
شهر ها زیر سپهر لاجورد — سوخت ازسوز دل درویش مرد
سلطنت نازك تر آمد از حباب — از دمی اورا توان کردن خراب
از نوا تشکیل تقدیر امم — از نوا تخریب و تعمیر امم
نشتر تو گرچه در دلها خلید — مر ترا چونانکه هستی کس ندید
پرده‌ی تو از نوای شاعری است — آنچه گوئی ماورای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده‌رود

با نشئه‌ی درویشی در سازو دمادم زن — چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد ؟ — گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن

درمیکده هادیدم‌شایسته‌حریفی نیست بارستم دستان زن بامغبچه ها کم‌زن
ای‌لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی‌سوخت این داغ جگرتابی برسینه‌ی آدم‌زن
توسوز درون او ، تو گرمی خون او باور نکنی چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ‌تو در راهگذاری‌نه عشق است ایاغ‌تو بابنده‌ی محرم‌زن
لخت‌دل‌پرخونی ازدیده فروریزم
لعلی‌زبدخشانم بردار وبخاتم زن

صحبت‌باشاعر هندی‌بر تری‌هری

حوریان‌رادرقصور ودرخیام (۱) ناله‌ی من دعوت سوز تمام
آن‌یکی‌ازخیمه سر بیرون کشید وان دگراز غرفه‌رخ بنمود ودید
هردلی را در بهشت جاودان دادم از درد و غم آن‌خاکدان
زیرلب خندید پیر پاك زاد گفت ای‌جادو گرهندی نژاد
آن نوا پرداز هندی را نگر شبنم از فیض نگاه او گهر
نکته آرائی که‌نامش‌برتری‌است فطرت‌اوچون‌سحاب‌آذری‌است
ازچمن‌جز غنچه‌ی نورس نچید نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
پادشاهی با نوای ارجمند هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندداز فکر شگرف یك‌جهان‌معنی‌نهان اندردوحرف
کارگاه زندگی را محرم است اوجم است و شعراوجام جم‌است
ما به تعظیم هنر بر خاستیم
باز با وی صحبتی آراستیم

زنده‌رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز مشرق ازگفتار تو دانای راز
شعررا سوز ازکجا آید بگوی از خودی یا از خدا آیدبگوی

۱ ـ خیام بکسر جمع خیمه .

برتری‌هری

کس نداند در جهان شاعر کجاست پرده‌ی او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار پیش یزدان‌هم نمی گیرد قرار
جان مارا لذت‌اندر جستجوست شعررا سوز از مقام آرزوست
ای‌تو ازتاك سخن مست مدام گرترا آید میسر این مقام
بادو بیتی درجهان سنگ‌وخشت می‌توان بردن‌دل از حور بهشت

زنده‌رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ وتاب سرحق وقت‌است گوئی بی‌حجاب

برتری هری

این‌خدایان‌تنك‌مایه‌زسنك اندو زخشت برتری‌هست که‌دوراست‌زدیروز کنشت
سجده بی‌ذوق عمل خشك‌وبجائی‌نرسد زندگانی‌همه کردارچه زیباوچه زشت
فاش گویم بتوحرفی که نداندهمه کس ای‌خوش‌آن‌بنده که بر لوح‌دل‌اورابنوشت
این‌جهانی که تو بینی اثریزدان‌نیست چرخه‌ازتست‌وهم‌آن‌رشته که‌بردوك‌تورشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه‌خیزدزعمل دوزخ واعراف‌وبهشت(۱)

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر ، ابدالی ، سلطان‌شهید

رفت در جانم صدای بر تری مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به پا برون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بربزم درویشان گذر یك نظر کاخ سلاطین هم نگر

ترجمه‌از برتری هری‌شاعرهندی وآئین‌مکافات عمل‌یعنی‌قانون‌طبیعی‌مکافات

خسروان مشرق اندر انجمن — سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد — با مسلمان داد پیغام وداد
مرد ابدالی وجودش آیتی — داد افغان را اساس ملتی
آن شهیدان محبت را امام — آبروی هندو چین و روم و شام
نامش از خورشید ومه تابنده‌تر — خاك قبرش از من و تو زنده تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد — تو ندانی جان چه مشتاقانه‌داد
از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین — فقرسلطان وارث جذب حسین

رفت‌سلطان زین‌سرای هفت روز
نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف‌وصوتم خام و فکرم ناتمام — کی‌توان گفتن حدیث آن مقام
نوریان از جلوه های او بصیر — زنده و دانا و گویا و خبیر
قصری از فیروزه دیوار و درش — آسمان نیلگون اندر برش
رفعت او برتراز چند و چگون — می کند اندیشه را خوارو زبون
آن گل وسرو وسمن‌آن‌شاخسار — از لطافت مثل تصویر بهار
هرزمان برگ گل و برگ‌شجر — دارد از ذوق نمورنگ دگر
این قدر بادصبا افسون گراست — تامژه برهم زنی‌زرد احمراست
هرطرف فواره ها گوهر فروش — مرغك فردوس زاد اندرخروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند — ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
سقف ودیوار و اساطین از عقیق — فرش او ازیشم وپرچین ازعقیق
بریمین و بر یسار آن وثاق — حوریان صف بسته با زرین‌نطاق
در میان بنشسته بر اورنگ زر — خسروان جم حشم بهرام فر
رومی آن آئینه‌ی حسن ادب — باکمال دلبری بگشاد لب

گفت‌مردی شاعری‌ازخاوراست شاعری یا ساحری ازخاوراست
فکر او باریك و جانش‌دردمند
شعر او در خاوران‌سوزی‌فکند

نادر

خوش بیا ای‌نکته سنج خاوری ای که می‌زیبد ترا حرف‌دری
محرم رازیم با ما راز گوی آنچه می‌دانی زایران باز گوی

زنده‌رود

بعد مدت‌چشم‌خود برخود گشاد لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
کشته‌ی‌ناز بتان شوخ و شنگ خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن‌وا رفته‌ی ملك‌ونسب ذکر شاپور است وتحقیرعرب
روزگار او تهی از واردات از قبور کهنه می‌جوید حیات
باوطن‌پیوست‌وازخود درگذشت دل به رستم‌داد و ازحیدر گذشت
نقش باطل می‌پذیرداز فرنگ
سر گذشت خودبگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد چهره‌ی‌اوبی فروغ ازخون سرد
دین و آئین و نظام او کهن شید و تار صبح وشام‌او کهن
موج می درشیشه‌ی‌تاکش نبود یك‌شرر در توده‌ی خاکش‌نبود
تا زصحرائی رسیدش محشری آنکه داد اورا حیات دیگری
این‌چنین‌حشراز عنایات‌خداست پارس‌باقی‌رومةالکبری کجاست؟
آنکه رفت از پیکراوجان‌پاك بی‌قیامت برنمی آید زخاك
مرد صحرائی بایران جان‌دمید باز سوی ریك زارخودرمید
کهنه را ازلوح مابسترد و رفت برگ وساز عصرنو آوردورفت
آه احسان عرب نشناختـند
از تش افرنگیان بگداختند

نمودار می شود روح ناصر خسرو علوی و

غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست‌را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
بی‌هنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرپاسی که از یك نیمه زو الیاس را — کرته آید وزد گر نیمه یهودی را کفن(۱)

ابدالی

آن جوان کو سلطنت ها آفرید — باز در کوه و قفار (۲) خود رمید
آتشی در کوهسارش بر فروخت — خوش عیار آمد برون یا پاك سوخت

زنده رود

امتان اندر اخوت گرم خیز — او برادر با برادر در ستیز
از حیات او حیات خاور است — طفلك ده ساله اش لشکر گر است
بی خبر خود را زخود پرداخته — ممکنات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل — تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست — از مقاصد جان او آگاه نیست
خوش سرود آن شاعر افغان شناس(۳) — آنکه بیند باز گوید بی هراس
آن حکیم ملت افغانیان — آن طبیب علت افغانیان
راز قومی دید و بی باکانه گفت — حرف حق با شوخی رندانه گفت

۱ـ کرته بضم اول بمعنی پیرهن و نیم تنه.
۲ ـ قفار جمع قفر بمعنی زمین و بیابان خالی و بی‌آب و گیاه
۳ـ شاعر افغان شناس ـ خوشحال‌خان خطك

«اشتری یابد اگر افغان حر / با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در / می شود خوشنود با زنگ شتر»

ابدالی

در نهادما تب و تاب از دل است / خاك را بیداری وخواب از دل‌است
تن ز مرگ دل دگر گون می‌شود / در مساماتش عرق خون می شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ / دیده بردل بند وجز بر دل مپیچ
آسیا یك پیکر آب و گل است / ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا / در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن / ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل / مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت‌ازمشهود گرددملت‌است

شرق را از خود برد تقلید غرب / باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب / نی ز رقص دختران بی‌حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست / نی زعریان ساق و نی ازقطع موست
محکمی او را نه از لادینی است / نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است / از همین آتش چراغش روشن است
حکمت ازقطع وبرید وجامه نیست / مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ / مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست / این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ / گیرد از علم وفن و حکمت سراغ

ملك معنی کس حد او را نه بست
بی جهاد پیهمی ناید بدست
ترك از خود رفته و مست فرنگ
زهر نوشین خورده از دست فرنگ
ز انکه تریاق عراق از دست داد
من چه گویم جز خدایش یار باد
بنده‌ی افرنگ از ذوق نمود
می برد از غربیان رقص و سرود
نقد جان خویش در بازد به لهو
علم دشوار است می سازد به لهو
از تن آسانی بگیرد سهل را
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
ایندلیل آنکه جان رفت ازبدن

زنده رود

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ
در جهان او دو صد فردوس رنگ
جلوه هایش خانمانها سوخته
شاخ و برگ و آشیانها سوخته
ظاهرش تابنده و گیرنده ایست
دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست
چشم بیند دل بلغزد اندرون
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون
کس نداند شرق را تقدیر چیست
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست ؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
عزم و حزم پهلوی و نادر است
پهلوی آن وارث تخت قباد
ناخن او عقده‌ی ایران گشاد
نادر آن سرمایه‌ی درانیان
آن نظام ملت افغانیان
از غم دین وطن زار و زبون
لشگرش از کوهسار آمد برون
هم سپاهی هم سپه گر هم امیر
با عدو فولاد و با یاران حریر
من فدای آنکه خود را دیده است
عصر حاضر را نکو سنجیده است

غربیان را شیوه های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن کافری است

سلطان شهید

باز گو از هند و از هندوستان — آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد — آنکه اندر دیر او آتش فسرد
آنکه دل از بهراو خون کرده‌ایم — آنکه یادش را بجان پرورده ایم
از غم ما کن غم او را قیاس — آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ — درنگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر — گرچه آید زآسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی — با دلی ، با آرزوی در دلی
لذت عصیان چشیدن کار اوست — غیرخود چیزی ندیدن کاراوست
زانکه بیعصیان‌خودی‌نایدبدست — تاخودی ناید بدست‌آید شکست
زائر شهر و دیارم بوده ئی — چشم خود را بر مزارم سوده ئی
ای شناسای حدود کائنات — درد کن دیدی ز آثار حیات ؟

زنده رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن — لاله ها روید ز خاك آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر — دیده ام در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز — از تپ اشك تو مي سوزم هنوز

کاو کاو ناخن مردان راز (۱) جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون می دهد هر سینه را سوز درون
بوده ام در حضرت مولای کل آنکه بی او طی نمی گردد سبل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو بر زبانم رفت از افکار تو
گفت «این بیتیکه برخواندی زکیست؟ اندرو هنگامه های زندگی است!»
با همان سوزی که در سازد بجان یك دو حرف از ما به کاویری رسان
در جهان تو زنده رود او زنده رود
خوشترك آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمك خرام خسته ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده ئی راه خود را با مژه کاویده ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان
موج تو جز دانه ی گوهر نزاد طره ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی است هیچ می دانی که این پیغام کیست
آنکه می کردی طواف سطوتش بوده ئی آئینه دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت آنکه نقش خود بخون خود نوشت

۱ــ کاو کاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است

آنکه خاکش مرجع صد آرزوست | اضطراب موج تو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق اندر خواب او بیدار بود

ای من و تو موجی از رود حیات | هر نفس دیگر شود این کائنات
زندگانی انقلاب هر دمی‌است | زانکه او اندر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود | این همه ذوق نمود از رفت و بود
جاده ها چون رهروان اندر سفر | هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل | هر چه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یك نفس | رنگ و آبش امتحان یك نفس
موسم گل ماتم و هم نای و نوش | غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز | گفت راز ما نمی دانی هنوز

از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیرحسرت چیست پاداش‌نمود ؟

در سرای هست و بود آئی میا | از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو | در تلاش خرمنی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانند مهر | پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه ومرغ و گلشن‌وصحرا بسوز(۱) | ماهیان را در ته دریا بسوز
سینه ئی داری اگر در خورد تیر | در جهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات | از خدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یك دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست | موت نیرنج (۲) وطلسم و سیمیاست

۱ــ مرغ بفتح اول

۲ــ نیرنج همان نیرنگ‌است بمعنی سحر و افسون

بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ
یك مقام از صد مقام اوست مرگ

می فتد بر مرگ آن مرد تمام
مثل شاهینی که افتد بر حمام (۱)

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
زندگی او را حرام از بیم مرگ

بنده ی آزاد را شانی دگر
مرگ او را می دهد جانی دگر

اوخوداندیش است مرگ اندیش نیست
مرگ آزادان ز آنی بیش نیست

بگذر از مرگی که سازد با لحد
زانکه این مرگ است مرگ دام ودد

مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك
آن دگر مرگی که بر گیرد زخاك

آن دگر مرگ انتهای راه شوق
آخرین تکبیر در جنگاه شوق

گرچه هر مرگ است برمؤمن شکر!
مرگ پور مرتضی چیزی دگر

جنگ شاهان جهان غارت گری است
جنگ مؤمن سنت پیغمبری است

جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست
ترك عالم ، اختیار کوی دوست

آنکه حرف شوق بااقوام گفت(۲)
جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز
پیر رومی گفت در گوشم که خیز

آن حدیث شوق وآن جذب ویقین
آه آن ایوان و آن کاخ برین

با دل پر خون رسیدم بر درش
یك هجوم حور دیدم بر درش

---

۱ ـ حمام کبوتر است و عرب هر نوع مرغ طوقدار را گویند.

۲ ـ مقصود از «آنکه حرف شوق با اقوام گفت» پیغمبر گرامی اسلام است، و مصرع ثانی اشاره‌ایست بحدیث الجهاد رهبانیة الاسلام.

بر لب شان زنده رود ای زنده رود زنده رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
عشق‌درهجرووصال‌آسوده نیست بیجمال لایزال آسوده نیست
ابتـدا پیش بتـان افتادگی انتهـا از دلبـران آزادگی
عشق بی پروا و هردم در رحیل در مکان و لا مکان ابن السبیل

کیش ما مانند موج تیز گام
اختیار جاده و ترك مقام

حوران بهشت

شیوه ها داری مثال روز گار
یك نوای‌خوش دریغ ازمامدار

غزل زنده رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی زخود گریخته ئی آشناچه میجوئی
دگربشاخ گل‌آویزوآب‌ونم‌درکش پریده رنگ زباد صبا چه میجوئی
دوقطره‌خون‌دل‌است‌آنچه‌مشك‌مینامند توای غزال حرم درختا چه‌میجوئی
عیارفقر ز سلطانی وجهانگیری است سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند نوای‌خون‌شده‌ی مازماچه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید ز دردکم بصری توتیا چه میجوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
ز ما نگاه طلب کیمیا چه می جوئی

حضور

گر چه جنت از تجلی‌های اوست جان نیاساید بجز دیدار دوست

ما ز اصل خویشتن در پرده ایم طائریم و آشیان گم کرده ایم
علم اگر کج فطرت و بد گوهر است پیش چشم ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر می شود هم جاده و هم راهبر
می نهد پیش تو از قشر وجود تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا گریه های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات چون رباب(۱) آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری هر نوا از دیگری خونین تری
ما همه یك دودمان نار و نور آدم و مهر و مه و جبریل و حور
پیش جان آئینه ئی آویختند حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است درحضورش دوش و فردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش بانگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن دیدنش از قبر تن برخاستن
عبد و مولا در کمین یك دگر هر دو بی تاب اند از ذوق نظر

زندگی هرجا که باشد جستجو است
حل نشداین نکته من صیدم که اوست

۱ ــ رباب بفتح بمعنی ابر سفید است، یك نوع ساز هم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

عشق جان را لذت دیدار داد
با زبانم جرأت گفتار داد

ای دو عالم از تو با نور و نظر
اندکی آن خاکدانی را نگر

بنده ی آزاد را نا سازگار
برد مد از سنبل او نیش خار

غالبان غرق‌اند در عیش و طرب
کار مغلوبان شمار روز و شب

از ملوکیت جهان تو خراب
تیره شب در آستین آفتاب

دانش افرنگیان غارت گری
دیرها خیبر شد از بی‌حیدری

آنکه گوید لااله بیچاره ایست
فکرش از بی مرکزی آواره ایست

چارمرگ اندر پی این دیر میر
سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامان تست

ندای جمال

کلك حق از نقشهای خوب وزشت
هرچه ما را سازگار آمد نوشت

چیست بودن دانی ای مرد نجیب ؟
از جمال ذات حق بردن نصیب

آفریدن جستجوی دلبری
وانمودن خویش را بر دیگری

این همه هنگامه های هست و بود
بی جمال ما نیاید در وجود

زندگی هم فانی و هم باقی است
این همه خلاقی و مشتاقی است

زنده ئی مشتاق شو خلاق شو
همچو ما گیرنده ی آفاق شو

درشکن آنرا که ناید سازگار
از ضمیر خود دگر عالم بیار

بنده ی آزاد را آید گران
زیستن اندر جهان دیگران

هر که او را قوت تخلیق نیست
پیش ما جز کافر و زندیق نیست

از جمال ما نصیب خود نبرد
از نخیل زندگانی بر نخورد

مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده رود

چیست آئین جهان رنگ و بو ... جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست ... فطرت او خو گر تکرار نیست
زیر گردون رجعت‌اورا نارواست ... چون ز پا افتاد قومی برنخاست

ملتی چون‌مرد کم خیزد زقبر
چاره‌ی‌اوچیست‌غیر ازقبروصبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس ... اصل او از حی وقیوم است وبس
قرب‌جان‌باآنکه گفت‌انی‌قریب، ... از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود ... ملت از توحیـد جبروتی شود
با یزید و شبلی و بوذر ازوست ... امتان را طغرل و سنجر ازوست
بی تجلی نیست آدم را ثبـات ... جلوه‌ی ما فردو ملت را حیات
هردو از توحید می گیرد کمال ... زندگی اینرا جلال آنراجمال
این‌سلیمانی‌است آن سلمانی‌است ... آن سراپافقر واین سلطانی‌است

آن یکی را بیند این گردد یکی
درجهان با آن‌نشین با این بزی

چیست ملت ای که گوئی لااله ... با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل‌حق‌راحجت‌ودعوی یکی‌است ... خیمه‌های(۱)ماجدادلهایکی‌است
ذره ها از یك نگاهی آفتاب ... یك نگه شو تاشودحق بیحجاب
یك نگـاهی را بچشم کم مبین ... از تجلی های توحید است این

ملتی چون می شود توحید مست
قوت و جبروت می آید بدست

۱ــ خیمه‌های ما جدا دلها یکی است مأخوذ ازیك‌ضرب‌المثل عربی است.

روح ملت را وجود از انجمن روح ملت نیست محتاج بدن
تاوجودش رانموداز صحبت‌است مردچون‌شیرازه‌ی‌صحبت‌شکست
مرده‌ئی از یك نگاهی زنده شو بگذر از بی مرکزی پاینده شو
وحـدت افکار و کردار آفرین
تا شوی اندر جهان صاحب نگین

زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟ درمیان‌ما و تو دوری چراست؟
من چرا در بنـد تقدیرم بگوی تو نمیری من چرا میرم بگوی

ندای جمال

بوده ئی انـدر جهـان چارسو هر که گنجد اندر و میرد درو
زندگی‌خواهی‌خودی‌راپیش کن چارسو راغرق اندر خویش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
درجهان‌چون‌مردی‌وچون زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق وانما تقدیر های غرب وشرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را آن زمین و آسمان خویش را
غرق درنور شفق گون دیدمش سرخ مانند طبرخون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست چون کلیم اله فتادم جلوه مست

نور او هر پردگی را وانمود تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون
یك نوای سوزناك آمد برون؛

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در قافله‌ئی بی همه‌شو با همه‌رو
تو فرو زنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا وقباد و خسرو

از تنك جامی تو میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیاشام و برو

خطاب به جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی‌حاصل است — بر نیاید آنچه در قعر دل است

گرچه من صد نکته گفتم بی‌حجاب — نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب

گر بگویم می‌شود پیچیده تر — حرف وصوت اورا کند پوشیده‌تر

سوز او را از نگاه من بگیر

یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با توداد — غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد

ازنسیم او ترا این رنك وبوست — ای متاع مابهای تو از وست

دولت جاوید ازو اندوختی — از لب او لا اله آموختی

ای‌پسر ذوق نگه از من‌بگیر — سوختن در لا اله ازمن بگیر

لااله گوئی بگو از روی‌جان — تا زاندام تو آید بوی جان

مهرومه گردد ز سوز لا اله — دیده ام این سوز رادر کوه‌و که

این دو حرف لا اله گفتار نیست — لااله جز تیغ بی زنهار نیست

زیستن با سوز او قهاری است

لااله ضرب است‌وضرب کاری‌است

مؤمن‌وپیش کسان‌بستن‌نطاق(۱) — مؤمن و غداری و فقر و نفاق

باپشیزی دین وملت را فروخت — هم متاع خانه وهم خانه سوخت

---

۱ ـ نطاق میان‌بند وکمربند است ومراد ازکمر بندگی بستن است نزد غیرخداوند

لااله اندر نمازش بود و نیست
نازها اندر نیازش بودونیست

نور درصوم‌وصلوات او نمـاند
جلوه‌ئی در کائنات او نماند

آنکه بود الله او را سازوبرگ
فتنه‌ی او حب مال‌وترس‌مرگ

رفت‌ازو آن‌مستی‌وذوق وسرور
دین او اندر کتاب و اوبگور

صحبتش باعصرحاضر در گرفت
حرف‌دین را از دوپیغمبر گرفت

آن زایران بود واین‌هندی‌نژاد
آن زحج بیگانه واین‌ازجهاد

تاجهاد و حج نماند از واجبات
رفت جان از پیکرصوم‌وصلوات

روح‌چون‌رفت‌ازصلوات وازصیام
فرد ناهموار و ملت بی‌نظام

سینه‌ها از گرمی قرآن تهی
ازچنین مردان چه امید بهی

ازخودی مردمسلمان در گذشت
ای‌خضردستی که‌آب‌ازسر گذشت

سجده‌ئی کزوی‌زمین‌لرزیده‌است
برمرادش‌مهرومه گردیده‌است

سنگ‌اگر گیردنشان آن‌سجود
درهوا آشفته گردد همچو دود

این‌زمان‌جزسر بزیری‌هیچ‌نیست
اندروجزضعف پیری هیچ نیست

آن شکوه ربی الاعلی کجاست
این گناه اوست یا تقصیرماست

هر کسی برجاده‌ی خود تندرو
ناقه‌ی ما بی زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب
العجب ثم العجب ثم العجب

گرخداسازد ترا صاحب نظر
روزگاری راکه می‌آید نگر

عقلها بی باك و دلها بی گداز
چشمها بی‌شرم وغرق اندر مجاز

علم و فن،دین‌وسیاست،عقل‌ودل
زوج‌زوج اندر طواف‌آب و گل

آسیا آن مرزو بوم آفتاب
غیربین ازخویشتن اندرحجاب

قلب او بی واردات نو بنو — حاصلش را کس نگیرد بادو جو
روزگارش اندرین دیرینه دیر — ساکن و یخ بسته و بی‌ذوق‌سیر
صید ملایان و نخچیر ملوك — آهوی اندیشه‌ی‌او لنگ ولوك
عقل‌ودین‌ودانش وناموس‌وننگ — بسته‌ی فتراك لردان فرنگ
تاختم بر عالم افکار او — بر دریدم پرده‌ی اسرار او

درمیان سینه دل خون کرده‌ام
تاجهانش را دگرگون کرده‌ام

من‌بطبع‌عصرخود گفتم دوحرف — کرده‌ام بحرین را اندردوظرف
حرف‌پیچاپیچ(۱)وحرف‌نیش‌دار — تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف تهداری بانداز فرنگ — ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ
اصل‌این ازذکرواصل آن‌زفکر — ای توبادا وارث این‌فکروذکر
آبجویم از دو بحر اصل‌من‌است — فصل‌من‌فصل‌است‌وهم‌وصل‌من‌است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایاغ — شسته‌رو، تاریك‌جان، روشن‌دماغ
کم نگاه و بی یقین و نا امید — چشم‌شان اندرجهان چیزی‌ندید
ناکسان منکر زخود مؤمن‌بغیر — خشت بند ازخاك شان‌معماردیر
مکتب‌ازمقصودخویش‌آگاه‌نیست — تابجذب اندرونش راه نیست
نورفطرت را زجانها پاك شست — یك گل رعنا زشاخ او نرست
خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست — علم جز تفسیر آیات تونیست

۱ - حرف پیچاپیچ — تلمیح به کتاب تشکیل جدیدالهیات اسلامیه بزبان انگلیسی نوشتهٔ مولانا محمد اقبال است .

سوختن می باید اندر نارحس تابدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حواس آخرحضور
آخر او می نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر خوشتر آن‌درسی که گیری‌ازنظر
هر کسی زان‌می که‌ریزد ازنظر مست می‌گردد بانداز دگر
از دم باد سحر میرد چراغ لاله زان باد سحرمی‌در اياغ
کم‌خورو کم‌خواب‌و کم گفتارباش گردخود گردنده‌چون‌پر گارباش
منکر حق نزد ملا کافر است منکرخود نزد من کافرتراست
آن بانکار وجود آمد عجول این‌عجول،وهم ظلوم و هم‌جهول
شیوه‌ی اخلاص را محکم‌بگیر پاك شو از خوف سلطان‌وامیر
عدل درقهر ورضا از کف مده قصد(۱) در فقرو غنا از کف مده
حکم دشوار است تاویلی مجو جزبقلب خویش قندیلی مجو
حفظ‌جان‌ها ذکر وفکربی‌حساب حفظ تن‌ها ضبط نفس اندرشباب
حاکمی در عالم بالا و پست جزبحفظ جان وتن ناید بدست
لذت سیر است مقصود سفر گر نگه بر آشیان داری مپر
ماه گردد تاشود صاحب مقام سیر آدم را مقام آمد حرام
زندگی جز لذت پرواز نیست آشیان بافطرت او ساز نیست

رزق‌زاغ‌و کر کس‌اندر خاك گور
رزق بازان در سواد ماه وهور

سردین صدق مقال اکل حلال خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت‌چون‌الماس‌زی دل بحق بربند و بی‌وسواس‌زی
سری از اسرار دین بر گویمت داستانی از مظفر(۲) گویمت

۱ ـ قصد اعتدال ومیانه روی است .
۲ ـ مظفریکی از سلاطین گجرات. پسر سلطان‌محمود که‌مسلمانان‌هنداو رابیکره‌می‌خوانند .

اندر اخلاص عمل فرد فرید — پادشاهی با مقام با یزید
پیش او اسبی چوفرزندان‌عزیز — سخت کش‌چون‌صاحب‌خود درستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب — باوفا ، بی‌عیب ، پاك اندر نسب
مردمؤمن را عزیز ای نکته‌رس — چیست جزقرآن‌وشمشیروفرس
من‌چه گویم‌وصف‌آن‌خیرالجیاد(۱) — کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر — تند بادی طایف کوه و کمر
در تك او فتنه‌های رستخیز — سنگ از ضرب سم او ریزریز
روزی‌آن‌حیوان‌چوانسان‌ارجمند — گشت از دردشکم زار و نژند
کرد بیطاری‌علاجش ازشراب — اسب شه را وارهاند ازپیچ‌وتاب
شاه‌حق‌بین‌دیگر آن‌یکران‌نخواست — شرع تقوی از طریق‌ماجداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سرا پاسوختن اندر طلب — انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل‌زرنگ و بوی‌اوست — بی ادب‌بی‌رنگ وبوبی‌آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب — روز من تاریك می گرددچوشب
تاب وتب در سینه افزاید مرا — یاد عهد مصطفی آید مرا
از زمان خود پشیمان می‌شوم — در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاك لحد — ستر مردان حفظ خویش‌ازیاربد
حرف‌بدرا برلب آوردن‌خطاست — کافر و مؤمن همه خلق‌خداست
آدمیت احترام آدمی — با خبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط وضبط تن به تن — بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق ازخدا گیرد طریق — می‌شود بر کافرو مؤمن شفیق

۱ ـ خیرالجیاد ـ اسب‌اصیل‌ونجیب .

کفرو دین را گیر در پهنای دل | دل اگر بگریزد ازدل ، وای دل
گرچه دل زندانی آب و گل است
این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده | فقر را از کف مده ، از کف مده
سوز او خوابیده درجان توهست | این کهن می ازنیاگان توهست
درجهان جزدرد دل سامان مخواه | نعمت ازحق خواه وازسلطان مخواه
ای بسا مرد حق اندیش و بصیر | می شوداز کثرت نعمت ضریر(۱)
کثرت نعمت گداز ازدل برد | ناز می آرد نیاز از دل برد
سالها اندر جهان گردیده ام | نم بچشم منعمان کم دیده ام
من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو از خدا بیگانه زیست

درمسلمانان مجو آن ذوق و شوق | آن یقین آن رنگ و بو ، آن ذوق شوق
عالمان از علم قرآن بی نیاز | صوفیان درنده گرگ ومو دراز
گرچه اندرخانقاهان های و هوست | کو جوانمردی که صهبا در کدوست
هم مسلمانان افرنگی مآب | چشمه ی کوثر بجویند ازسراب
بی خبر از سردین اند این همه | اهل کین اند اهل کین اند این همه
خیروخوبی برخواص آمد حرام | دیده ام صدق وصفا را در عوام
اهل دین را بازدان از اهل کین | هم نشین حق بجو با او نشین
کرکسان را رسم و آئین دیگراست
سطوت پرواز شاهین دیگراست

مردحق از آسمان افتدچو برق | هیزم اوشهر و دشت غرب وشرق
ما هنوز اندر ظلام کائنات | او شریك اهتمام کائنات

۱ ـ ضریر ـ نابینا

او کلیم و او مسیح و او خلیل — او محمد او کتاب او جبرئیل
آفتاب کائنات اهل دل — از شعاع او حیات اهل‌دل
اول اندر نار خود سوزد ترا — باز سلطانی بیاموزد ترا
ماهمه باسوز او صاحب دلیم — ورنه نقش باطل آب و گلیم
ترسم این عصری که‌تو زادی در ان — در بدن غرق‌است‌و کم داندزجان
چون‌بدن ازقحط‌جان‌ارزان‌شود — مردحق در خویشتن پنهان شود
در نیابد جستجو آن مرد را — گرچه بیند رو برو آن مردرا
تو مگر ذوق طلب‌از کف‌مده — گرچه درکار تو افتد صد گره
گر نیابی صحبت مرد خبیر — از اب و جد آنچه من دارم‌بگیر
پیر رومی را رفیق راه ساز — تاخدا بخشد تراسوز و گداز
زانکه‌رومی مغز را داندزپوست — پای‌او محکم فتددر کوی‌دوست
شرح او کردند واورا کس ندید — معنی اوچون غزال ازمارمید
رقص تن ازحرف او آموختند — چشم رااز رقص جان بردوختند
رقص‌تن‌در گردش آرد خاك را — رقص جان برهم زند افلاك را
علم‌وحکم‌ازرقص‌جان آیدبدست — هم زمین هم‌آسمان آیدبدست
فرد از وی صاحب جذب کلیم — ملت از وی وارث ملك عظیم
رقص جان آموختن کاری‌بود — غیرحق را سوختن کاری بود
تا زنارحرص و غم سوزد جگر — جان‌برقص اندر نیاید ای‌پسر
ضعف‌ایمان‌است‌ودلگیری‌است‌غم — نوجوانا نیمه‌ی‌پیری(۱) است‌غم
می‌شناسی‌حرص‌فقرحاضر(۲)است — من‌غلام آنکه برخود قاهراست
ای مرا تسکین جان نا شکیب — تو اگر ازرقص‌جان گیری‌نصیب
سردین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

۱ ـ نیمه‌ی‌پیری، تلمیح بحدیث الهم نصف الهرم .
۲ ـ فقرحاضر ـ تلمیح بحدیث ایاکم والطمع،فانه الفقر الحاضر

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

سال انتشار ۱۹۳۴

بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق — که در حرم خطری از بغاوت خرد است
زمانه هیچ نداند حقیقت او را — جنون قباست که موزون بقامت خرد است
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم — طواف بام و در من سعادت خرد است
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست — نگاه بندهٔ مومن قیامت خرد است

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر — کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب — خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش — جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی نواز پاك زاد — باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد — خاور از خواب گران بیدار شد

جذبه های تازه او را داده اند — بندهای کهنه را بگشاده اند
جزتوای دانای اسرار فرنگ — کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خلیل الله مست — هر کهن بتخانه را بایدشکست
امتان را زندگی جذب درون — کم‌نظراین‌جذب‌را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد — بی‌جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم‌وتوکل قاهراست — گر ندارد این‌دوجوهر کافراست
خیر را او باز میداند ز شر — ازنگاهش عالمی زیر وزبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز — در گریبانش هزاران رستخیز
تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی — کهنگی را از تماشا برده ئی
درچمن زی‌مثل بو مستور وفاش — درمیان رنگ پاك ازرنگ باش
عصر تو از رمزجان آگاه‌نیست — دین او جزحب غیرالله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است — فکراو بر آب و گل‌پیچیده‌است
دیده از قندیل دل روشن‌نکرد — پس ندید الا کبود و سرخ وزرد

ای‌خوش آن مردی که دل‌با کس‌نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

سرشیری را نه‌فهمد گاو ومیش — جزبه‌شیران کم‌بگواسرارخویش
با حریف سفله نتوان خورد می — گرچه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد — به که مردی ناکسی اوراخرد
اهل دنیا بی تخیل بی قیاس — بوریا بافان اطلس نا شناس
اعجمی‌مردی‌چه‌خوش‌شعری‌سرود — سوزد از تأثیر او جان‌دروجود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم‌دنیا
بانگ‌مسلمانی‌ودیارفرنگ‌است»

معنی دین وسیاست باز گوی — اهل‌حق‌رازین‌دوحکمت‌باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه‌عاقل‌غم‌خورد کودك‌شکر(۱)
خرقه خود باراست‌بردوش فقیر چون‌صباجز‌بوی گل‌سامان‌مگیر
قلزمی ؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی ؟ خودرا به گلبر گی‌بریز
سرحق برمردحق پوشیده نیست روح‌مؤمن‌هیچ‌میدانی که‌چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود عقده‌ی خودرابدست خود گشود
ازخودی اندر ضمیر خود نشست رخت‌خویش‌ازخلوت افلاك‌بست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد خویشتن‌را درصدف پنهان‌نکرد
اندر آغوش سحر یك دم تپید
تابکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر می کنی هرذره را روشن ضمیر
ازتواین سوزوسرور اندر وجود از تو هرپوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن تراز دست کلیم زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد لعل را اندر دل سنگ آب داد
لاله را سوز درون ازفیض تست در رگ اوموج‌خون‌از فیض تست
نرگسان صد پرده را بر می‌درد تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی هرشجررا نخل سینا کرده‌ئی
توفروغ صبح و من پایان روز در ضمیر من چراغی برفروز
تیره خاکم را سرا پا نور کن در تجلی های خودمستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را گردش دیگر دهم ایام را

۱ ــ مولانای‌روم .

فکرشرق آزاد گردد ازفرنگ — ازسرود من بگیرد آب ورنگ
زندگی از گرمی ذکراست‌وبس — حریت از عفت فکراست و بس
چون شودا ندیشه‌ی قومی‌خراب — ناسره(۱) گردد بدستش‌سیم ناب
میرد اندر سینه اش قلب سلیم — در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران‌ازحرب وضرت کائنات — چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند — گوهراو چون‌خزف نا ارجمند

پس‌نخستین بایدش‌تطهیرفکر (۲)
بعد از آن آسان‌شود تعمیرفکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند — پشت پا بر حکم سلطان می‌زند
درنگاهش قصرسلطان کهنه‌دیر — غیرت او برنتابد حکم غیر
پخته سازد صحبتش هرخام را — تازه غوغائی دهد ایام را
درس او الله بس باقی هوس — تا نیفتد مرد حق در بند کس
ازنم او آتش اندر شاخ تاك — درکف خاك ازدم او جان‌پاك
معنی جبریل و قرآن است او — فطرة الله را نگهبان است او
حکمتش برترز عقل ذو فنون — از ضمیرش امتی آید برون
حکمرانی بی‌نیاز ازتخت و تاج — بی‌کلاه و بی سپاه وبی‌خراج
ازنگاهش فرودین خیزد زدی — درد هرخم تلخ ترگردد زمی
اندر آه صبحگاه او حیات — تازه از صبح نمودش کائنات
بحرو براز زور طوفانش خراب — در نگاه او پیام انقلاب

---

۱ ــ ناسره ـ غیرخالص ـ زرقلب ـ پول‌معیوب
۲ ــ یعنی اول باید فکروا ندیشه مطهروپاك شود .

درس لاخوف علیهم (۱) می‌دهد | تا دلی در سینه‌ی آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش | درجهان مثل چراغ افروزدش
من نمیدانم چه افسون می کند | روح رادرتن دگر گون می کند
صحبت او هرخزف را در کند | حکمت او هرتهی را پر کند
بنده‌ی درمانده را گوید که خیز | هر کهن معبود را کن ریز ریز
مردحق ! افسون این دیر کهن | از دوحرف ربی الاعلی شکن
فقرخواهی از تهی دستی منال | عافیت درحال و نی درجاه و مال
صدق و اخلاص و نیاز وسوزودرد | نی‌زرو سیم وقماش سرخ وزرد
بگذراز کاوس و کی ای‌زنده‌مرد | طوف‌خود کن گردایوانی مگرد
از مقام خویش دور افتاده ئی | کر کسی کم کن که‌شاهین‌زاده‌ئی
مرغك اندر شاخسار بوستان | بر مراد خویش بندد آشیان
تو که‌داری فکرت گردون‌مسیر | خویش را از مرغکی کمترمگیر
دیگراین نه آسمان تعمیر کن | برمراد خود جهان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود | بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون | از ضمیر پاك او آید برون
در رضای حق فناشوچون سلف | گوهرخودرا برون آر از صدف
درظلام(۲)این‌جهان‌سنگ‌وخشت | چشم خودروشن کن‌ازنورسرشت
تانه گیری از جلال حق نصیب | هم نیابی از جمال حق‌نصیب
ابتدای عشق ومستی قاهری‌است | انتهای عشق ومستی دلبری‌است
مرد مؤمن از کمالات وجود | او وجود وغیر او هرشی‌نمود

گربگیرد سوز و تاب از لااله
جزبکام او نه گردد مهر و مه

۱ ـ لاخوف‌علیهم : تلمیح بآیه‌قرآنی لاخوف‌علیهم‌ولاهم‌یحزنون .
۲ ـ ظلام بمعنی‌تاریکی شب است .

حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان	حکمت ارباب کین راهم بدان
حکمت ارباب کین مکر است و فن	مکر و فن ؟ تخریب جان تعمیر تن!
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی	از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام	تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین	بر مراد او کند تجدید دین
ازدم او وحدت قومی دو نیم	کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر	کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود درعلم و فن صاحب‌نظر	ازوجود خود نگردد باخبر !
نقش حق را از نگین خود سترد	در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور	جان به‌تن چون مرده‌ئی درخاك گور
از حیا بیگانه پیران کهن	نوجوانان چون زنان مشغول تن
دردل (۱) شان آرزوها بی‌ثبات	مرده زایند از بطون(۲) امهات
دختران او بزلف خود اسیر	شوخ چشم وخود نما وخرده گیر
ساخته ، پرداخته ، دل باخته	ابروان مثل دو تیغ آخته
ساعد سیمین شان عیش نظر	سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر
ملتی خاکستر او بی شرر	صبح او از شام او تاریك تر
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ	کار او فکر معاش و ترس مرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست	غافل از مغز اند و اندر بند پوست
قوت فرمان روا معبود او	در زیان دین و ایمان سود او

---

۱ ـ لام دل مکسور خوانده شود .

۲ ـ بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است . و در اصطلاح حکماء عناصر و طباع را نیز گویند .

از حد امروز خود بیرون نجست — روزگارش نقش یك فردا نه‌بست
از نیاگان دفتری اندر بغل — الامان از گفته های بی‌عمل
دین او عهد وفا بستن بغیر — یعنی ازخشت حرم تعمیردیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد ومرگ خویش را نشاخته

لا اله الا الله

نکته‌ئی می گویم از مردان‌حال — امتان را لا جلال الا جمال
لا و الا احتساب کائنات — لا و الا فتح باب کائنات
هردو تقدیر جهان کاف‌و نون — حرکت از لا زاید ازالاسکون
تانه رمز لا اله آید بدست — بند غیرالله را نتوان شکست
درجهان آغاز کار ازحرف‌لاست — این‌نخستین منزل مرد خداست
ملتی کز سوز او یکدم تپید — از گل خود خویش راباز آفرید
پیش غیر الله لا گفتن حیات — تازه از هنگامه‌ی او کائنات
ازجنونش هر گریبان چاك نیست — درخور این‌شعله‌هرخاشاك نیست
جذبه‌ی او در دل یك زنده مرد — می کند صد ره نشین راره‌نورد
بنده‌را با خواجه‌خواهی‌درستیز؟ — تخم لا درمشت خاك اوبریز
هر کرا این سوز باشد درجگر — هولش از هول قیامت بیشتر
لامقام ضرب های پی به پی — این غورعد(۱) است نی‌آواز نی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می‌گویم ز ایام عرب — تا بدانی پخته و خام عرب
ریزریز از ضرب اولات و منات — در جهات آزاد از بند جهات

۱ ـ غورعدبه‌معنی با نك‌رسا ومهیب تندروفریادرعداست.

هر قبای کهنه چاك از دست او — قیصر و کسری هلاك از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد — گاه بحر از زور طوفانش بدرد
عالمی در آتش او مثل خس — این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
اندرین دیر کهن پیهم تپید — تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانگ حق از صبح خیزیهای اوست — هر چه هست از تخم ریزیهای اوست
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند — از کنار جوی او آورده اند

لوح دل از نقش غیرالله شست
از کف خاکش دو صد هنگامه رست

هم چنان بینی که در دور فرنگ — بندگی با خواجگی آمد بجنگ
روس را قلب و جگر گردیده خون — از ضمیرش حرف لا آمد برون
آن نظام کهنه را برهم زداست — تیز نیشی بر رگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه — لاسلاطین ، لا کلیسا ، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند — مرکب خودرا سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون — خویش را زین تند باد آرد برون
در مقام لا نیاساید حیات — سوی الا می خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان — نفی بی اثبات مرگ امتان
درمحبت پخته کی گردد خلیل — تا نگردد لا سوی الا دلیل(۱)
ای که اندر حجره‌ها سازی سخن — نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو — از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست او شمشیر لاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقرای بندگان آب و گل — یك نگاه راه بین ، یك زنده دل

۱ - دلیل «راه‌نما».

فقر کار خویش راسنجیدن است — بردو حرف لا اله پیچیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر — بسته‌ی فتراك او سلطان ومیر
فقرذوق‌وشوق وتسلیم و رضاست — ماامینیم این متاع مصطفی‌است
فقر بر کروبیان شبخون زند — بر نوامیس(۱) جهان‌شبخون‌زند
بر مقام دیگر اندازد ترا — از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ و ساز او ز قرآن عظیم — مرد درویشی نه گنجددر گلیم
گرچه اندربزم کم گوید سخن — یك دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد — پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر — از شکوه بوریا لرزد سریر
ازجنون می‌افکند هوئی‌به‌شهر — وارهاند خلق را از جبر و قهر
می‌نگیرد جزبآن صحرا مقام — کاندرو شاهین گریزدازحمام(۲)
قلب اورا قوت از جذب و سلوك — پیش سلطان نعره‌ی اولاملوك
آتش ما سوزناك از خاك او — شعله ترسد از خس و خاشاك‌او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد — تادروباقیست یك درویش مرد
آبروی ما ز استغنای اوست — سوزما از شوق بی پروای‌اوست
خویشتن را اندراین آئینه بین — تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل نوازی‌های‌فقر
قوت دین بی نیازی های فقر

مؤمنان‌را گفت آن سلطان دین — «مسجدمن‌این‌همه‌روی‌زمین»(۳)
الامان از گردش نه آسمان — مسجد مؤمن بدست دیگران

۱ ـ نوامیس جمع‌ناموس است‌وآن‌بمعنی‌رازوقدرت‌وحرمت آمده‌است‌ناموس‌معرب ومأخوذ ازیونانی‌است وناموس اکبرشریعت راگویند .

۲ ـ حمام بمعنی‌کبوتراست .

۳ ـ مسجدمن این‌الخ : تلمیح بحدیث مشهور که پیغمبراسلام‌فرموده‌است تمام روی‌زمین مسجدمن است .

سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه کیش — تا بگیرد مسجد مولای خویش
ای که از ترك جهان گوئی مگو — ترك این دیر کهن تسخیر او
را کبش بودن ازو وارستن است — ازمقام آب و گل برجستن است
صید مؤمن این جهان آب و گل — باز را گوئی که صید خود بهل؟
حل نشد این معنی مشکل مرا — شاهین از افلاك بگریزد چرا
وای آن شاهین که شاهینی نکرد — مرغکی از چنگ او نامد بدرد

در کنامی(۱) ماندزار وسرنگون
پر نه زد اندر فضای نیلگون

فقرقرآن احتساب هست و بود(۲) — نی رباب و مستی ورقص وسرود
فقرمؤمن چیست ؟ تسخیر جهات — بنده از تأثیر او مولا صفات
فقر کافر خلوت دشت و در است — فقرمؤمن لرزه‌ی بحروبراست!
زندگی آن راسکون غارو کوه — زندگی این رازمرگ باشکوه!
آن خدا را جستن از ترك بدن — این خودی را برفسان حق زدن
آن خودی را کشتن و واسوختن — این خودی راچون چراغ افروختن
فقرچون عریان شود زیرسپهر — از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقرعریان گرمی بدرو حنین — فقرعریان بانگ تکبیرحسین

فقررا تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای ما ای وای این دیر کهن — تیغ لا در کف نه تو داری نه من

---

۱ ــ کنام آشیانه ولانه وجایگاه حیوانات وبضم اول آمده است .

۲ ــ مولانا فقر ودرویشی متداول راکه عبارت از انزوا ورهبانیت وترك دنیا و فنا در گمراهی است مردود می‌شمارد وفقرواقعی آنست که بنده‌را مولاصفات کند وازاو مانندمجاهدین صدر اسلام لرزه به بحروبر اندازد .

دل زغیر الله به پرداز ای جوان — این جهان کهنه در باز ای جوان
تا کجا بی غیرت دین زیستن — ای مسلمان مردن است این زیستن
مردحق باز آفریند خویش را — جز به نور حق نبیند خویش را

برعیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که ازپا برفتاد — میروسلطان زاد و درویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من — چون بگویم آنچه ناید در سخن
در گلویم گریه ها گردد گره — این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور از خود نا امید — عمرها شد باخدا مردی ندید
لاجرم ازقوت دین بد ظن است — کاروان خویش راخودرهزن است
ازسه قرن این امت خوار و زبون — زنده بی سوز و سرور اندرون
پست فکرودون نهاد و کور ذوق — مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد — افتراق او را زخود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش — مرد ذوق انقلاب اندر دلش
طبع او بی صحبت مرد خبیر — خسته و افسرده و حق نا پذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او — مفلس وقلاش و بی‌پرواست او
نی بکف مالی که سلطانی برد — نی بدل نوری که شیطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید — گرچه گوید از مقام بایزید
گفت دین رارونق ازمحکومی است — زندگانی ازخودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص ها گرد کلیسا کردومرد

ای تهی ازذوق وشوق وسوز ودرد — می‌شناسی عصر ما باماچه کرد!
عصر ما مارا زما بیگانه کرد — از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت — جوهر آئینه أز آئینه رفت

باطن این عصر را نشناختی — داو (۱) اول خویش را درباختی
تا دماغ تو به پیچاکش فتاد — آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد
احتساب خویش کن ازخود مرو — یک‌دودم ازغیر خود بیگانه‌شو
تا کجا این خوف‌ووسواس‌وهراس — اندر این کشور مقام‌خود شناس
این چمن دارد بسی شاخ بلند — برنگون شاخ آشیان خودمبند
نغمه داری در گلوای بی‌خبر — جنس خود بشناس وبازاغان‌مپر
خویشتن را تیزی شمشیر ده — باز خود را در کف تقدیر ده
اندرون تست سیل بی پناه — پیش او کوه گران مانندکاه
سیل راتمکین(۲)زنا آسودن‌است — یک نفس آسودنش نابودن‌است
من نه ملا ، نی فقیه نکته ور — نی‌مرا از فقر و درویشی خبر
در ره دین تیزبین وسست گام — پخته‌ی من خام و کارم نا تمام
تا دل پر اضطرابم داده اند — یک گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعدازین ناید چومن مرد فقیر

مرد حر

مردحرمحکم زورد لاتخف (۳) — ما بمیدان سربجیب ، اوسربکف
مردحر از لا اله روشن ضمیر — می نه گردد بنده‌ی سلطان ومیر
مردحرچون اشتران باری برد — مرد حرباری برد خاری خورد

---

۱ - داو بمعنی نوبت بازی درشطرنج ونرد و امثال آنست . بمعنی دعوی نیز آمده است شیخ سعدی گوید :

نه‌خصمی که‌با وی برآئی بداو — بگرداندت گرد گیتی‌چو گاو

۲ - تمکین ، وقار ، شأن وشوکت وپا برجای کردن وجای داشتن است .

۳ - لاتخف ، تلمیح به آیه قرآنی یعنی نترس و ترسان مباش .

پای خود را آنچنان محکم نهد — نبض ره از سوز او برمی‌جهد
جان او پاینده تر گردد زموت — بانگ تکبیرش برون از حرف وصوت
هر که سنگ راه را داند زجاج — گیرد آن درویش از سلطان خراج
گرمی طبع تو از صهبای اوست — جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
پادشاهان در قباهای حریر — زرد رو از سهم آن عریان فقیر
سردین ما را خبر او را نظر — او درون خانه ما بیرون در
ما کلیسا دوست مامسجد فروش — او زدست مصطفی پیمانه نوش
نی مغان رابنده نی ساغربدست — ماتهی پیمانه او مست الست
چهره‌ی گل از نم او احمر است — ز آتش ما دود اوروشن‌تر است!
دارد اندر سینه تکبیر امم — در جبین اوست تقدیر امم
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر — او نخواهد رزق خویش ازدست غیر
ما همه عبد فرنگ او عبدهو — او نه گنجد در جهان رنگ و بو
صبح وشام ما بفکر سازو برگ — آخر ماچیست؟ تلخیهای مرگ!
درجهان بی‌ثبات او را ثبات — مرگ او را از مقامات حیات!
اهل دل از صحبت ما مضمحل — گل زفیض صحبتش دارای دل
کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن — او همه کردارو کم گوید سخن
ما گدایان کوچه گردو فاقه‌مست — فقر او از لا اله تیغی بدست
ما پر کاهی اسیر گرد باد — ضربش از کوه گران جوئی گشاد
محرم او شو زما بیگانه شو — خانه‌ویران باش وصاحب خانه‌شو
شکوه کم کن ازسپهر گرد گرد — زنده شو ازصحبت آن زنده‌مرد
صحبت از علم کتابی خوشتر است — صحبت مردان حر آدم گر است
مرد حر دریای ژرف وبیکران — آب گیراز بحر ونی از ناودان
سینه‌ی این مردمی جوشدچو دیگ — پیش او کوه گران یك توده ریگ!
روز صلح آن برگ وساز انجمن — هم چو باد فرودین اندر چمن

روز کین آن محرم تقدیر خویش — گور خود می کند از شمشیر خویش
ای سرت گردم گریز از ما چو تیر — دامن او گیر و بی تابانه گیر
می نه روید تخم دل از آب و گل — بی نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی (۱)

در اسرار شریعت

نکته ها از پیر روم آموختم — خویش را در حرف او وا سوختم
مال را گر بهر دین باشی حمول(۲) — نعم مال صالح گوید رسول
گر نداری اندر این حکمت نظر — تو غلام و خواجه ی تو سیم و زر
از تهی دستان گشاد امتان — از چنین منعم فساد امتان
جدت اندر چشم او خوار است و بس — کهنگی را او خریدار است و بس
در نگاهش ناصواب آمد صواب — ترسد از هنگامه های انقلاب
خواجه نان بنده ی مزدور خورد — آبروی دختر مزدور برد
در حضورش بنده می نالد چو نی — برلب او ناله های پی به پی
نی بجامش باده و نی در سبوست — کاخ ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست
در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته ی اکل حلال — برجماعت زیستن گردد وبال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست — چشم او ینظر بنور الله(۳) نیست

۱ ـ مولانا درعین حال که مکتب درویش و تصوف عملی را کافی بمقصود نمیداند و پرهیز ازخرقه پوشان مودراز ومرشدان بی پیر را توصیه میفرماید همدلی و همنفسی و بطور خلاصه همقدمی با نفس کاملی راواجب میشمارد .

۲ ـ ازرومی است و نعم مال صالح : حدیث نبوی.

۳ ـ ینظر بنور الله ، تلمیح به حدیث نبوی .

او نداند از حلال و از حرام — حکمتش خام است و کارش ناتمام
امتی بر امتی دیگر چرد — دانه این می کارد آن حاصل برد
از ضعیفان نان ربودن حکمت است — از تن شان جان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دری است — پرده‌ی آدم‌دری سوداگری است
این بنوك این فکر چالاك یهود — نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته‌وبالا (۱) نه گردد این نظام
دانش وتهذیب و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر — کم شناسد نفع خود را ازضرر
کس نداند زشت‌وخوب کارچیست — جاده‌ی هموار و ناهموارچیست
شرع بر خیزد ز اعماق حیات — روشن از نورش ظلام کائنات
گرجهان داند حرامش راحرام — تا قیامت پخته ماند این نظام
نیست این کار فقیهان ای پسر — با نگاهی دیگری او را نگر
حکمش‌ازعدل‌استوتسلیم‌ورضاست — بیخ‌او اندر ضمیر مصطفی‌است
ازفراق است آرزوها سینه تاب — تونمانی چون شود«او»بی‌حجاب
ازجدائی گرچه جان آید بلب — وصل«او» کم‌جو رضای«او»طلب
مصطفی داد از رضای او خبر — نیست دراحکام دین‌چیزی‌دگر
تخت جم‌پوشیده زیر بوریا است — فقرو شاهی از مقامات رضاست
حکم‌سلطان گیرو ازحکمش‌منال — روزمیدان نیست روزقیل و قال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ — تانه پیچد گردن ازحکم‌توهیچ

ازشریعت احسن التقویم (۲) شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای‌والاصفات — شرع را دیدن به اعماق‌حیات

---
۱ ـ ته‌وبالا همان معنی‌زیرورورا درفارسی مصطلح‌امروز میدهد .
۲ ـ احسن‌التقویم تلمیح‌آیه‌قرآنی .

فاش‌می‌خواهی اگر اسرار دین — جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه‌بینی ، دین‌تومجبوری‌است — این‌چنین‌دین‌ازخدامهجوری‌است
بنده تا حق را نبیند آشکار — برنمی آید زجبر و اختیار
تویکی در فطرت خود غوطه زن — مردحق شو برظن‌وتخمین متن
تابه‌بینی زشت وخوب کار چیست — اندر این‌نه پرده‌ی‌اسرارچیست
هر که از سرنبی گیرد نصیب — هم به جبریل امین گرددقریب
ای که می نازی به قرآن عظیم — تا کجا درحجره می‌باشی مقیم
درجهان اسرار دین را فاش کن — نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس نه گردددرجهان‌محتاج کس — نکته‌ی شرع مبین‌این‌است‌وبس
مکتب و ملا سخن ها ساختند — مؤمنان این نکته‌را نشناختند
زنده قومی بود از تأویل مرد — آتش او در ضمیر او فسرد
صوفیان با صفا را دیده ام — شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هم آفرید — آنکه‌در قرآن بغیرازخودندید
هریکی دانای قرآن و خبر — در شریعت کم‌سواد و کم نظر
عقل و نقل افتاده در بند هوس — منبرشان‌منبر کاك(۱) است وبس
زین کلیمان نیست امید گشود — آستین ها بی ید بیضا چه‌سود؟

کار اقوام و ملل ناید درست
ازعمل بنما که حق دردست‌تست

اشکی چند بر افتراق هندیان

ای‌هماله‌ای اطك‌ای رود گنگ — زیستن تا کی‌چنان‌بی‌آب‌ورنگ

---

۱ - منبر کاك میزیا منبری‌است که نان روی‌آن میریزند وبرای‌فروش‌عرضه‌می کنندشبیه تخته‌هائی که اینجا در نانوائی‌های سنگکی معمول است . و این منبر منبرنان است ،

پیرمردان از فراست بی نصیب — نو جوانان ازمحبت بی نصیب

شرق وغرب آزاد ومانخچیرغیر — خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر

زندگانی بر مراد دیگران — جاودان‌مرگ‌است‌نی خواب گران

نیست‌این‌مرگی که آیدز آسمان — تخم او می‌بالد از اعماق جان

صیداونی‌مرده‌شو(۱)خواهدنه گور — نی هجوم دوستان از نزد ودور

جامه‌ی کس‌درغم او چاك نیست — دوزخ او آن سوی افلاك نیست

درهجوم روز حشر او رامجو — هست در امروز او فردای او

هر که‌اینجادانه کشت اینجادرود — پیش حق‌آن‌بنده‌را بردن‌چه‌سود

امتی کز آرزو نیشی نخورد — نقش اورا فطرت‌از گیتی سترد

اعتبار تخت‌وتاج ازساحری‌است — سخت‌چون‌سنك‌این‌زجاج‌ازساحری‌است

در گذشت‌ازحکم این سحرمبین — کافری از کفرو دینداری زدین

هندیان با یك دگر آویختند — فتنه‌های کهنه باز انگیختند

تافرنگی قومی از مغرب زمین — ثالث آمد در نزاع کفرودین

کس نداندجلوه‌ی آب ازسراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هرلحظه فکرآب وگل — ازحضور حق طلب یك‌زنده دل

آشیانش گرچه درآب‌و گل‌است — نه‌فلك‌سر گشته‌ی این‌یك‌دل‌است

تانه پنداری که ازخاك است‌او — از بلندی های افلاك است او

این‌جهان اوراحریم کوی‌دوست — از قبای لاله گیرد بوی دوست

هر نفس با روزگار اندر ستیز — سنگ ره از ضربت او ریز ریز

آشنای منبر و داراست او — آتش خود را نگهدار است‌او

آبجوی و بحر ها دارد ببر — می‌دهد موجش ز طوفانی خبر

زنده و پاینده بی نان تنور — میرد آن‌ساعت که گرددبی‌حضور

---

۱ ــ غرض از مرده شو در اینجا تشریفات دفن میت وغسل دادن‌میت‌است .

چون‌چراغ اندر شبستان بدن — روشن از وی خلوت وهم‌انجمن
این‌چنین‌دل‌خودنگر ، الله‌مست — جزبه درویشی نمی آید بدست

ای‌جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر — حریت می‌خواند اورا بی‌بصر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید — پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت — کارخودراپخته کرد وخام گفت
درفضایش بالو پرتتوان گشود — با کلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت بامرغ قفس ای‌درد مند — آشیان در خانه‌ی صیاد بند
هر که‌سازد آشیان‌دردشت‌ومرغ(۱) — اونباشدایمن‌ازشاهین وچرغ(۲)
ازفسونش مرغ زیرك دانه مست — ناله‌ها اندر گلوی‌خودشکست
حریت خواهی به‌پیچاکش‌میفت — تشنه میرو برنم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او — الحذر از حرف پهلودار (۳)او
چشم ها ازسرمه اش بی‌نورتر — بنده‌ی مجبور ازو مجبور تر
از شراب ساتگینش (٤) الحذر — از قمار بد نشینش الحذر
ازخودی غافل‌نه گردد مردحر — حفظ‌خود کن حب‌افیونش‌مخور

پیش فرعونان بگوحرف کلیم
تا کند ضرب تو دریارا دونیم

۱ ـ مرغ‌بفتح‌اول یعنی دشت‌وچمن وسرغزار.
۲ ـ چرغ پرنده‌ایست ازنوع باز . بعربی آنرا صقر گویند .
۳ ـپهلودار حرف دوپهلووکنایه دار .
٤ ـساتگین پیاله .

داغم از رسوائی این کاروان در امیر او ندیدم نور جان
تن پرست وجاه‌مست و کم نگه اندرونش بی نصیب از لا اله
درحرم زاد و کلیسا را مرید پرده‌ی ناموس مارا بر درید
دامن اورا گرفتن ابلهی است سینه‌ی او از دل روشن‌تهی‌است
اندرین‌ره‌تکیه‌برخود کن که‌مرد صید آهو باسگ کوری نکرد
آه‌ازقومی که‌چشم ازخویش‌بست دل‌به غیرالله داد ،ازخود گسست
تاخودی در سینه‌ی ملت بمرد کوه کاهی کردو باد اورا ببرد
گر چه دارد لا اله اندر نهاد از بطون او مسلمانی نزاد
آنکه بخشد بی یقینان را یقین آنکه لرزد از سجود او زمین
آنکه زیر تیغ گوید لا اله آنکه از خونش بروید لااله
آن‌سرور آن‌سوز مشتاقی نماند در حرم صاحبدلی باقی نماند
ای مسلمان اندرین دیر کهن تا کجا باشی به بند اهرمن
جهدباتوفیق و لذت در طلب کس نیاید بی نیاز نیم شب

زیستن‌تا کی‌به بحراندر چوخس
سخت‌شو چون کوه از ضبط نفس

گر چه داناحال‌دل‌با کس‌نگفت از تو دردخویش نتوانم نهفت
تا غلامم در غلامی زاده ام زآستان کعبه دور افتاده‌ام
چون بنام مصطفی خوانم درود ازخجالت آب می‌گردد وجود
عشق‌می گوید که‌«ای‌محکوم‌غیر سینه‌ی تو از بتان مانندیر

تانداری از محمد رنگ و بو
از درود خود میالا نام او»

از قیام بی حضور من مپرس از سجود بی‌سرور من مپرس
جلوه‌ی حق گرچه‌باشدیك نفس قسمت مردان آزاد استوبس
مردی آزادی چوآید درسجود در طوافش گرم رو چرخ کبود

ماغلامان از جلالش بی خبر از جمال لا زوالش بی‌خبر
از غلامی لذت ایمان مجو گرچه باشد حافظ قرآن،مجو
مؤمن استوپیشه‌ی‌او آذری‌است دین‌وعرفانش سراپا کافری‌است
دربدن داری اگر سوز حیات هست معراج مسلمان‌درصلوات
ورنداری خون گرم اندر بدن سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملك و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای در و دشت تو باقی تا ابد نعره‌ی‌لاقیصرو کسری(۱) که‌زد؟
درجهان نزد و دور و دیرو زود اولین خواننده‌ی قرآن که‌بود؟
رمز الا اله کرا آموختند؟ این‌چراغ اول کجا افروختند؟
علم‌وحکمت‌ریزه‌ئی‌ازخوان کیست؟ آیه‌ی‌فاصبحتم(۲) اندرشأن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب لاله رست ازریگ‌صحرای عرب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست یعنی امروز امم از دوش‌اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست هر کهن شاخ از نم اوغنچه‌بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین حیدر وصدیق و فاروق وحسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد قرأت الصافات (۳) اندر نبرد
تیغ‌ایوبی (٤) نگاه با یزید(۵) گنجهای هردو عالم را کلید

---

۱ ــ هست‌معراج مسلمان الخ:تلمیح‌به‌حدیث‌مشهور که نماز مؤمن‌معراج‌اوست.
۱ ــ لاقیصروکسری ، تلمیح به‌حدیث‌مشهور .
۲ ــ فاصبحتم . تلمیح به آیه‌قرآنی فاصبحتم بنعمته اخوانا .
۳ ــ الصافات‌ــ سوره‌قرآن کریم .
٤ ــ ایوبی ــ سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمة‌الله‌علیه .
۵ ــ بایزید ــ حضرت بایزیدبسطامی ازمشاهیراولیای امت .

عقل و دل را مستی از یك جام می | اختلاط ذکر و فکر روم و ری (۱)
علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور | اندرون سینه دل ها ناصبور
حسن عالم سوز الحمرا و تاج | آنکه از قدوسیان گیرد خراج
این همه یك لحظه از اوقات اوست | یك تجلی از تجلیات اوست
ظاهرش این جلوه های دلفروز | باطنش از عارفـان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاك را
آن که ایمان داد مشت خاك را (۲)»

حق ترا بران تر از شمشیر کرد | ساربان را راکب تقدیر کرد
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب | اندران غوغا گشاد شرق و غرب
ای خوش آن مجنونی و دلبردگی | آه زین دل گیری و افسردگی
کار خودرا امتان بردند پیش | تو ندانی قیمت صحرای خویش
امتی بودی امم گردیده‌ئی | بزم خودرا خود زهم پاشیده‌ئی
هر که از بند خودی وارست، مرد | هر که با بیگانگان پیوست، مرد
آنچه تو باخویش کردی کس نکرد | روح پاك مصطفی آمد بدرد
ای ز افسون فرنگی بی خبر | فتنه‌هـا در آستین او نگر
از فریب او اگر خواهی امان | اشترانش را زحوض خود بران
حکمتش هر قوم را بی‌چاره کرد | وحدت اعرابیان صدپاره کرد
تا عرب درحلقه‌ی دامش فتاد | آسمان یك‌دم امان اورا نداد
عصر خود را بنگر ای صاحب نظر | دربدن باز آفرین روح عمر
قوت از جمعیت دین مبین | دین همه عزم است و اخلاص و یقین
تا ضمیرش رازدان فطرت است | مرد صحرا پاسبان فطرت است
ساده و طبعش عیار زشت و خوب | از طلوعش صدهزار انجم غروب

---

۱ ـ روم وری ـ یعنی حضرت جلال‌الدین رومی و امام فخرالدین رازی .
۲ ـ مضمون از عطار با تغییر الفاظ .

بگذر از دشت ودرو کوه ودمن — خیمه را اندر وجود خویش زن
طبع ازباد بیابان کرده تیز — ناقه را سرده بمیدان ستیز
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست — مستی او از می گلفام تست
شارح اسرار او تو بوده‌ئی — اولین معمار او تو بوده ئی
تابه‌فرزندی گرفت اورا فرنگ — شاهدی گردیدبی‌ناموس وننگ
گرچه‌شیرین‌استونوشین‌استاو — کج خرام‌وشوخ وبی‌دین‌است‌او

مرد صحرا پخته ترکن خام را
بر عیار خود بزن ایام را

پس‌چه‌باید کرد ای‌اقوام‌شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ — زندگی هنگامه‌برچیدازفرنگ
پس‌چه باید کرد ای‌اقوام شرق؟ — باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید — شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ‌ازشمشیرخودبسمل(۱)فتاد — زیر گردون رسم‌لا دینی(۲)نهاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی — هر زمان اندر کمین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست — آدمیت را غم پنهان ازوست

درنگاهش آدمی آب و گل‌است
کاروان زندگی بی منزل‌است

هرچه‌می بینی ز انوار حق‌است — حکمت اشیا ز اسرارحق است
هر که آیات خدا بیندحر است — اصل این‌حکمت‌زحکم‌انظر است

---

۱ ـ بسمل‌حیوان‌سر بریده .

۲ ـ لادینی بمعنی‌بی‌دینی‌وجداکردن دین از سیاست وامرمعاش است .

۳ ـ حکم‌انظر ـ تلمیح به‌آیه کریم ـ فانظر الی‌الابل کیف خلقت که‌مقصود دعوت‌به‌مطالعه نظام خلقت‌است .

بندهٔ مؤمن ازو بهروز تر — هم به حال دیگران دلسوز تر

علم چون روشن کند آب و گلش — از خدا ترسنده تر گردد دلش

علم اشیا خاك ما را کیمیاست — آه ! در افرنگ تأثیرش جداست

عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت — چشم او بی‌نم ، دل او سنگ و خشت

علم ازو رسواست اندر شهر و دشت — جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت

دانش افرنگیان تیغی بدوش — درهلاك نوع انسان سخت کوش

باخسان اندر جهان خیر و شر — در نسازد مستی علم و هنر

آه از افرنگ و از آئین او — آه از اندیشهٔ لادین او

علم حق را ساحری آموختند — ساحری نی ، کافری آموختند

هرطرف صد فتنه می‌آرد نفیر — تیغ را از پنجهٔ رهزن بگیر

ای که جان را باز می‌دانی زتن — سحر این تهذیب لادینی شکن

روح شرق اندر تنش باید دمید — تا بگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است
چون زدل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هرزمان در کشمکش — عبرت آموز است احوال حبش

شرع یورپ(۱) بی‌نزاع قیل و قال — بره را کرداست بر گرگان حلال

نقش نو اندر جهان باید نهاد — از کفن دزدان ، چه امید گشاد

درجینوا(۲) چیست غیر از مکر و فن — صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته‌ها کو می‌نه گنجد در سخن
یك جهان آشوب و یك گیتی فتن!

ای اسیر رنگ پاك از رنگ شو — مؤمن خود ، کافر افرنگ شو

---

۱ ـ یورپ همان اروپاست در هند و پاکستان این کلمه از انگلیسی اخذشده ودر اینجا از فرانسه .

۲ ـ جینوا ژنو واشاره بجامعه ملل که ملل ضعیف را درآنراه نبود وزیردستان رادرهم شکستند وجهانرا دربین خود تقسیم کردند .

رشته‌ی سود وزیان دردست‌تست / آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند / رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل‌حق را زندگی ازقوت‌است / قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون
قوت بی رای جهل استوجنون

سوزوساز ودرد و داغ ازآسیاست / هم شراب وهم‌اياغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم / شیوه‌ی آدم گری آموختیم
هم‌هنرهم دین زخاك خاوراست / رشک گردون‌خاك‌پاك‌خاوراست
وانمودیم آنچه بود اندرحجاب / آفتاب از ما و ما از آفتاب
هرصدف را گوهرازنیسان‌ماست / شوکت هربحر ازطوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم / خون آدم دررگ گل‌دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود / زد نخستین زخمه برتار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ / برسرراهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین / آن ید بیضا بر آر از آستین
خیزو از کار امم بگشا گره / نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ واز کارفرنگ / تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو / ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی‌پادشاهی قاهری‌است / قاهری‌درعصر ماسوداگری‌است
تخته‌ی‌دکان شریك تخت وتاج / ازتجارت نفع و ازشاهی خراج
آن جهانبانی که‌هم‌سوداگراست / برزبانش خیرو اندر دل‌شراست
گرتو می‌دانی‌حسابش را درست / ازحریرش‌نرم‌تر کرپاس(۱)تست

۱ - کرپاس‌همان‌کرباس است .

بی نیاز از کار گاه او گذر / در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب‌وضرب‌آئین‌اوست / مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به قالینش مده / بیذق(۱) خود را به‌فرزینش‌مده
گوهرش‌تف(۲)داروددرلعلش‌رگ‌است / مشك‌این‌سوداگرازنافسگ‌است
رهزن چشم تو خواب مخملش / رهزن تو رنگ و آب‌مخملش
صدگره‌افکنده‌ئی‌درکار خویش / از قماش او مکن دستارخویش
هوشمندی از خم او می نخورد / هرکه‌خورداندرهمین‌میخانه‌مرد
وقت سوداخندخند و کم خروش / ما چوطفلانیم و او شکر فروش
محرم ازقلب‌ونگاه مشتری‌است / یارب‌این‌سحراست‌یاسوداگری‌است
تاجران رنگ و بو بردند سود / ما خریداران همه کورو کبود
آنچه ازخاك تورُست ای‌مردحر / آن‌فروش و آن‌بپوش‌وآن‌بخور
آن‌نکوبینان که خودرا دیده‌اند / خودگلیم خویش را بافیده‌اند
ای ز کار عصر حاضر بی خبر / چرب‌دستیهای یورپ را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند / باز او را پیش تو انداختند
چشم‌تو از ظاهرش افسون‌خورد / رنگ و آب او ترا ازجابرد

وای آن دریا که موجش کم‌تپید
گوهر خود را ز غواصان‌خرید

درحضور رسالت‌مآب

شب سه‌اپریل‌سنه۱۹۳۶که‌درد‌ارالاقبال‌بهوپال‌بودم‌سید‌احمد‌خان رحمة‌الله‌علیه رادرخواب‌دیدم‌فرمودند‌که‌ازعلالت‌خویش‌درحضوررسالت‌مآب‌عرض‌کن

ای‌تومابیچارگان را سازوبرگ / وارهان این‌قوم‌را ازترس‌مرگ

---

۱ ـ بیذق . بیدق پیاده شطرنج وفرزین وزیرشطرنج است .
۲ ـ تفدار بمعنی‌معیوب است .

سوختی لات ومنات کهنه را تازه کردی کائنات کهنه را
درجهان ذکروفکر انس‌وجان توصلوت صبح ، تو بانگ اذان
لذت سوز و سرور از لا اله در شب اندیشه نور از لا اله
نی‌خداها ساختیم از گاو وخر نی حضور کاهنان افکنده سر
نی سجودی پیش معبودان پیر نی‌طواف کوشك سلطان و میر
این‌همه از لطف بی پایان تست فکرما پرورده‌ی احسان تست
ذکرتو سرمایه‌ی ذوق و سرور قوم را دارد به فقر اندر غیور
ای‌مقام و منزل هر راهرو جذب تو اندر دل هرراهرو
سازما بی‌صوت گردید آنچنان زخمه بررگهای او آید گران
درعجم گردیدم و هم در عرب مصطفی نایاب و ارزان بولهب
این‌مسلمان زاده‌ی روشن‌دماغ ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ
در جوانی نرم‌و نازك چون حریر آرزو در سینه‌ی او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام حریت اندیشه‌ی او را حرام
مکتب ازوی جذبه‌ی دین‌درربود از وجودش این قدردانم که‌بود
این‌زخودبیگانه‌این‌مست فرنگ نان جومی‌خواهدازدست‌فرنگ
نان‌خریداین‌فاقه کش باجان‌پاك داد ما را ناله های سوز ناك
دانه چین مانند مرغان سراست از فضای نیلگون نا آشناست
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر از مقام او نداد او را خبر
آتش افرنگیان بگداختش یعنی‌این‌دوزخ‌د گر گون‌ساختش
مؤمن‌واز رمزمر گ‌آگاه‌نیست در دلش لاغالب الا الله نیست
تا دل او در میان سینه مرد می‌نیندیشدمگراز خواب‌وخورد
بهر یك نان نشتر لا و نعم منت صدکس برای یك شکم
از فرنگی می خرد لات ومنات مؤمن و اندیشه‌ی اوسومنات
قم باذنی گوی‌و اورا زنده کن در دلش الله هو را زنده کن

بی نیاز از کار گاه او گذر
در زمستان پوستین او مخر

کشتن بی‌حرب‌وضرب آئین اوست
مرگها در گردش ماشین اوست

بوریای خود به قالینش مده
بیذق(۱) خود را به‌فرزینش مده

گوهرش تف(۲) دارودر لعلش رگ است
مشك این سودا گر از ناف سگ است

رهزن چشم تو خواب مخملش
رهزن تو رنگ و آب مخملش

صد گره افکنده‌ئی در کار خویش
از قماش او مکن دستار خویش

هوشمندی از خم او می نخورد
هر که خورد اندرهمین میخانه مرد

وقت سودا خند خند و کم خروش
ما چو طفلانیم و او شکر فروش

محرم از قلب و نگاه مشتری است
یارب این سحر است یا سوداگری است

تاجران رنگ و بو بردند سود
ما خریداران همه کور و کبود

آنچه ازخاك تو رُست ای مرد حرّ
آن فروش و آن بپوش و آن بخور

آن نکو بینان که خودرا دیده‌اند
خود گلیم خویش را بافیده‌اند

ای ز کار عصر حاضر بی خبر
چرب‌دستیهای یورپ را نگر

قالی از ابریشم تو ساختند
باز او را پیش تو انداختند

چشم تو از ظاهرش افسون خورد
رنگ و آب او ترا ازجا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

درحضور رسالتمآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دار الاقبال بهوپال بودم سید احمد خان رحمة الله علیه را در خواب دیدم فرمودند که ازعلالت خویش درحضور رسالتمآب عرض کن

ای تو ما بیچار گان را ساز و برگ
وارهان این قوم را از ترس مرگ

۱ ـ بیذق . بیدق پیاده شطرنج وفرزین وزیرشطرنج است .

۲ ـ تفدار بمعنی معیوب است .

سوختی لات ومنات کهنه را / تازه کردی کائنات کهنه را
درجهان ذکروفکر انس‌وجان / توصلوت صبح ، تو بانگ اذان
لذت سوز و سرور از لا اله / در شب اندیشه نور از لا اله
نی‌خداها ساختیم از گاو وخر / نی حضور کاهنان افکنده سر
نی سجودی پیش معبودان پیر / نی‌طواف کوشك سلطان و میر
این‌همه از لطف بی پایان تست / فکرما پرورده‌ی احسان تست
ذکرتو سرمایه‌ی ذوق و سرور / قوم را دارد به فقر اندر غیور
ای‌مقام و منزل هر راهرو / جذب تو اندر دل هرراهرو
سازما بی‌صوت گردید آنچنان / زخمه بررگهای او آید گران
درعجم گردیدم و هم در عرب / مصطفی نایاب و ارزان بولهب
این‌مسلمان زاده‌ی روشن‌دماغ / ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ
در جوانی نرم‌و نازك چون حریر / آرزو در سینه‌ی او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام / حریت اندیشه‌ی او را حرام
مکتب ازوی جذبه‌ی دین‌درربود / از وجودش این قدردانم که‌بود
این‌زخودبیگانه‌این‌مست فرنگ / نان جومی‌خواهدازدست‌فرنگ
نان‌خریداین‌فاقه کش باجان‌پاك / داد ما را ناله های سوز ناك
دانه چین مانند مرغان سراست / از فضای نیلگون نا آشناست
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر / از مقام او نداد او را خبر
آتش افرنگیان بگداختش / یعنی‌این‌دوزخ دگرگون‌ساختش
مؤمن‌واز رمزمرگ آگاه‌نیست / در دلش لاغالب الا الله نیست
تا دل او در میان سینه مرد / می‌نیندیشدمگراز خواب‌و خورد
بهر یك نان نشتر لا و نعم / منت صدکس برای یك شکم
از فرنگی می خرد لات ومنات / مؤمن و اندیشه‌ی اوسومنات
قم باذنی گوی‌و اورا زنده کن / در دلش الله هو را زنده کن

ما همه افسونی تهذیب غرب   کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب و ضرب
تو از آن قومی که جام او شکست   وا نما یك بنده‌ی الله مست

تا مسلمان باز بیند خویش را
از جهانی برگزیند خویش را

شهسوارا، یك نفس در کش عنان   حرف من آسان نیاید برزبان
آرزو آید که ناید تا به لب؟   می نه گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب گشای دردمند   این بگوید چشم بگشا لب به بند
گرد تو گردد حریم کائنات   از تو خواهم یك نگاه التفات
ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی   کشتی و دریا و طوفانم توئی
آهوی زار و زبون و نا توان   کس به فتراکم نه بست اندر جهان

ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی تو

آن نوا در سینه پروردن کجا   وزدمی صد غنچه وا کردن کجا
نغمه‌ی من در گلوی من شکست   شعله‌ئی ازسینه‌ام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند   لطف قرآن سحر باقی نماند
ناله‌ئی کومی نه گنجد در ضمیر   تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر

یك فضای بی کران می بایدش
وسعت نه آسمان می بایدش

آه ز آن دردی که در جان و تن است   گوشه‌ی چشم تو داروی من است
در نسازد با دوا ها جان زار   تلخ و بویش بر مشامم نا گوار
کار این بیمار نتوان برد پیش   من چو طفلان نالم از داروی خویش
تلخی او را فریبم از شکر   خنده مادر لب بدوزد چاره گر
چون بصیری(۱) از تو میخواهم گشود   تا بمن باز آید آن روزی که بود

۱ ــ بصیری که قصیده‌ای ساخت ودر بارگاه رسول الله مقبول افتاد و از بیماری فلج نجات یافت

مهرتوبرعاصیان افزون تر است در خطا بخشی چومهرمادراست
با پرستاران شب دارم ستیز باز روغن در چراغ من بریز
ای‌وجود تو جهان را نو بهار پرتو خود را دریغ ازمن‌مدار
«خودبدانی قدر تن‌ازجان بود قدرجان از پرتوجانان‌بود»(۱)
تا زغیر الله ندارم هیچ امید یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکرمن درفهم‌دین چالاك‌وچست تخم کرداری زخاك من‌نه‌رست
تیشه‌ام را تیزتر گردان که من محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم ، از خویشتن کافر نیم
برفسانم (۲) زن که‌بد گوهر نیم

گرچه کشت‌عمرمن‌بی حاصل‌است چیز کی دارم که نام اودل‌است
دارمش پوشیده از چشم جهان کزسم شبدیز تو دارد نشان
بنده‌ئی را کونخواهد سازوبرگ زندگانی بی‌حضورخواجه‌مرگ
ای که دادی کرد را سوز عرب بنده‌ی خود را حضورخودطلب
بنده‌ئی چون لاله داغی‌درجگر دوستانش از غم او بی خبر
بنده‌ئی‌اندرجهان نالان‌چونی(۳) تفته‌جان از نغمه های پی‌به‌پی
در بیابان مثل چوب نیم‌سوز کاروان‌بگذشت ومن‌سوزم‌هنوز
اندرین دشت و دری پهناوری بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد دربدن
ناله‌ی من وای من ای وای‌من

---

۱ ـ مولانا جلال‌الدین‌بلخی .
۲ ـ فسان‌سنگی که‌با آن‌تیغ‌تیز کنند .
۳ ـ چون نی‌متن‌چاپی .

مثنوی

مسافر

بسم الله الرحمن الرحیم

نادر افغان شه درویش خو — رحمت حق بر روان پاك او
کار ملت محکم از تدبیر او — حافظ دین مبین شمشیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز — ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد صدیق از جمالش تازه شد — عهدفاروق ازجلالش تازه شد
ازغم دین دردلش چون‌لالەداغ — در شب خاور وجود او چراغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق — جوهرجانش سرا پاجذب‌وشوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه — هر دو گوهر از محیط لا اله
فقرو شاهی واردات‌مصطفی است — این تجلیهای ذات مصطفی‌است
این دوقوت ازوجود مؤمن است — این‌قیام و آن سجود مؤمن‌است
فقرسوزودرد و داغ و آرزوست — فقر را درخون تپیدن آبروست
فقر نادر آخر اندر خون تپید — آفرین بر فقر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره نورد تیز گام — درطواف مرقدش نرمك خرام
شاه درخواب است پا آهسته نه — غنچه را آهسته تر بگشا گره

از حضور او مرا فرمان رسید　　آنکه جان تازه درخاکم دمید
سوختیم از گرمی آواز تو　　ای خوش آن قومی که‌داندرازتو
از غم تو ملت ما آشناست　　می‌شناسیم این نواها از کجاست
ای بآغوش سحاب ما چوبرق　　روشن وتابنده از نور تو شرق
یك زمان درکوهسار مادرخش　　عشق راباز آن تب وتابی به‌بخش
تاکجا در بندها باشی اسیر　　توکلیمی راه سینائی بگیر!
طی نمودم باغ وراغ و دشتودر　　چون صبابگذشتم از کوه‌وکمر
خیبراز مردان حق بیگانه‌نیست　　در دل او صدهزار افسانه‌ایست
جاده کم دیدم ازو پیچیده تر　　یاوه گردد درخم و پیچش نظر
سبزه در دامان کهسارش مجوی　　ازضمیرش برنیاید رنگ‌وبوی
سرزمینی کبك او شاهین مزاج　　آهوی او گیرد از شیران‌خراج
درفضایش جره بازان تیزچنگ　　لرزه برتن از نهیب شان‌پلنگ
لیکن از بی مرکزی‌آشفته‌روز　　بی نظام و نا تمام و نیم سوز
فر بازان نیست در پروازشان　　از تذروان پست تر پروازشان
آه قومی بی‌تب و تاب حیات　　روزگارش بی نصیب ازواردات
آن‌یکی اندرسجود ، این‌درقیام　　کارو بارش چون صلوت بی امام

ریز ریز ازسنگ او مینای او
آه از امروز بی فردای او

خطاب‌به اقوام سرحد

ای‌زخودپوشیده خودرا باز یاب　　درمسلمانی حرام‌است‌این‌حجاب
رمزدین مصطفی دانی که چیست　　فاش‌دیدن‌خویش‌راشاهنشهی‌است
چیست‌دین؟دریافتن‌اسرارخویش　　زندگی‌مرك‌است‌بی‌دیدارخویش
آن مسلمانی که بیند خویش را　　ازجهانی برگزیند خویش را

از ضمیر کائنات آگاه اوست تیغ لاموجود الا الله اوست
درمکان و لامکان غوغای او نه سپهر آواره در پهنای او
تادلش سری ز اسرار خداست حیف اگرازخویشتن ناآشناست
بنده‌ی حق وارث پیغمبران او نگنجد در جهان دیگران
تا جهانی دیگری پیدا کند این جهان کهنه را برهم زند
زنده مرد از غیرحق دارد فراغ از خودی اندر وجود او چراغ
پای او محکم برزم خیر و شر ذکر او شمشیر و فکر اوسپر
صبحش‌ازبانگی که‌برخیزدزجان نی زنور آفتاب خاوران!
فطرت او بی جهات اندر جهات او حریم و در طوافش کائنات
ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب شاهد آمد برعروج اوکتاب
فطرت اورا گشاد از ملت است چشم اوروشن سواد ازملت‌است
اندکی گم شو بقرآن وخبر باز ای نادان بخویش اندرنگر
در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی وحدتی گم کرده‌ئی ، صدپاره‌ئی
بند غیرالله اندر پای تست داغم از داغی که درسیمای‌تست
میرخیل از مکر پنهانی بترس از ضیاع روح افغانی بترس
زآتش مردان حق می‌سوزمت نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
«رزق ازحق‌جومجواز زیدوعمر مستی‌ازحق‌جومجوازبنگ‌وخمر
گل‌مخر گل‌رامخور گل رامجو زانکه گل‌خوار است دائم‌زردرو
دل بجوتا جاودان باشی جوان از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
بنده باش وبرزمین‌روچون‌سمند چون‌جنازه‌نی که‌بر گردن‌برند»
شکوه کم کن از سپهر لاجورد جزبگرد آفتاب خود مگرد
ازمقام ذوق و شوق آگاه شو ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو
عالم موجود را اندازه کن درجهان خود را بلند آوازه کن
برگ‌وساز کائنات از وحدت‌است اندرین عالم حیات‌ازوحدت‌است

در گذر از رنگ و بوهای کهن — پاك شو از آرزوهای کهن
این کهن‌سامان نیرزد با دو جو — نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس — خویش را از آرزوی‌خودشناس
چشم‌و گوش وهوش تیزاز آرزو — مشت خاکی لاله خیزاز آرزو
هر که تخم آرزو دردل نه کشت — پایمال دیگران‌چون‌سنك‌وخشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر — آرزو جام جهان بین فقیر
آب‌و گل‌را آرزو آدم کند — آرزو ما را زخود محرم کند
چون‌شررا زخاك ما برمی‌جهد — ذره را پهنای گردون می‌دهد
پور آذر کعبه را تعمیر کرد — از نگاهی خاك را اکسیر کرد

توخودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاك خویش‌را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به‌شهر کابل و حاضر میشود

بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر — آب حیوان ازرگ تاکش بگیر
چشم‌صائب(۱)ازسوادش‌سرمه‌چین — روشن وپاینده باد آن سرزمین
در ظلام شب سمن زارش نگر — بربساط سبزه می غلطدسحر
آن‌دیار خوش سواد آن‌پاك‌بوم — باد او خوشتر زباد شام وروم
آب او براق و خاکش تابناك — زنده از موج‌نسیمش مرده‌خاك
ناید اندر حرف وصوت اسراراو — آفتابان خفته در کهسار او
ساکنانش سیرچشم وخوش گهر — مثل تیغ‌از جوهر خود بی‌خبر

---

۱ ــ صائب درمدح کابل میگوید .
«خوشا وقتی‌که چشمم‌از سوادش سرمه چین‌گردد»

قصر سلطانی که نامش دلگشاست زائران را گرد راهش کیمیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند پیش سلطانی فقیری دردمند
خلق او اقلیم دلها را گشود رسم و آئین ملوك آنجا نبود
من حضور آن شه والا گهر بی نوا مردی بدر بار عمر
جانم از سوز کلامش در گداز دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاهی خوش کلام وساده‌پوش سخت کوش و نرم‌خوی و گرم جوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار دین و دولت از وجودش استوار
خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر از مقام فقر و شاهی باخبر
در نگاهش روزگار شرق و غرب حکمت او راز دار شرق و غرب
شهریاری چون حکیمان نکته‌دان رازدان مد و جزر امتان
پرده‌ها از طلعت معنی گشود نکته‌های ملك و دین را وا نمود
گفت از آن آتش که داری در بدن من ترا دانم عزیز خویشتن
هر که او را از محبت رنگ و بوست در نگاهم هاشم و محمود اوست
در حضور آن مسلمان کریم هدیه آوردم ز قرآن عظیم
گفت این سرمایه‌ی اهل حق است درضمیر او حیات مطلق است
اندرو هر ابتدا را انتها است حیدر از نیروی او خیبر گشاست
نشئه‌ی حرفم بخون او دوید دانه دانه اشک از چشمش چکید
گفت: نادر در جهان بیچاره بود از غم دین و وطن آواره بود
کوه و دشت از اضطرابم بیخبر از غمان بی حسابم بیخبر
ناله با بانگ هزار آمیختم اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش هر باب را بر من گشود»

گفتگوی خسرو والا نژاد باز با من جذبه‌ی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوت آن که مؤمن را کند پاك از جهات

انتهای عاشقان سوز و گداز — کردم اندر اقتدای او نماز
رازهای آن قیام و آن سجود
جز ببزم محرمان نتوان گشود

برمزار شهنشاه بابر خلد آشیانی (۱)

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاد است — درون پرده‌ی او نغمه‌نیست فریاداست
زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست — من‌از حرم نگذشتم که پخته‌بنیاداست
درفش ملت عثمانیان دو باره بلند — چه گویمت که‌به‌تیموریان‌چه‌افتاداست؟
خوشا نصیب که خاك توآرمیداینجا — که این زمین زطلسم فرنك آزاداست
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است — « که‌آن‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست»(۲)
درون دیده نگه دارم اشک‌خونین‌را — که من فقیرم‌واین دولت‌خداداداست!
اگرچه پیرحرم ورد لااله دارد
کجا نگاه که‌برنده‌ترزپولاداست

سفر به‌غزنی وزیارت‌مزار حکیم‌سنائی

از نوازشهای سلطان شهید — صبح‌وشامم ، صبح‌وشام روز عید
نکته سنج خاوران هندی فقیر — میهمان خسرو کیوان سریر
تا ز شهر خسروی کردم سفر — شد سفر بر من سبك‌ترازحضر
سینه‌بگشادم بآن بادی که پار — لاله رست ازفیض او در کوهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن — مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیبا عروس — از حنا بندان او دانای‌طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی — از نوای او دل مردان قوی

۱-بابر مؤسس سلسله مغول تیموری هند
۲ ـ اشاره بشعرجناب خواجه‌که فرماید .
مجودرستی عهداز جهان سست نهاد — که‌این عجوزه عروس هزار داماداست

آن حکیم غیب ، آن صاحب مقام — ترک(۱)جوش،رومی از ذکرش تمام
من زپیدا ، او زپنهان ، در سرور — هردو را سرمایه از ذوق حضور
او نقاب ازچهره‌ی ایمان گشود — فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق — اوزحق گوید من ازمردان حق
در فضای مرقد او سوختم — تا متاع ناله‌ئی اندوختم
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان — بر تو روشن این جهان و آن جهان
عصرما وارفته‌ی آب و گل است — اهل حق را مشکل اندر مشکل است
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید — فتنه ها اندر حرم آمد پدید
تا نگاه او ادب از دل نخورد — چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
ای حکیم غیب ، امام عارفان — پخته از فیض تو خام عارفان
آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی — بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می دهد

راز دان خیر و شر گشتم زفقر — زنده و صاحب نظر گشتم زفقر
یعنی آن فقری که داند راه را — بیند از نور خودی الله را
اندرون خویش جوید لا اله — در ته شمشیر گوید لا اله
فکر جان کن چون زنان بر تن متن — همچو مردان گوی در میدان فکن
سلطنت اندر جهان آب و گل — قیمت او قطره‌ئی از خون دل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد — زنده از عشق اند نی از خواب خورد
می ندانی عشق و مستی از کجاست؟ — این شعاع آفتاب مصطفی است
زنده‌ئی تا سوز او در جان تست — این نگه دارنده‌ی ایمان تست
با خبر شو از رموز آب و گل — پس بزن بر آب و گل اکسیر دل

۱ — ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
مولانا جلال الدین بلخی .

دل‌زدین سرچشمه‌ی‌هر قوت‌است — دین همه‌از معجزات صحبت‌است
دین مجو اندر کتب ای‌بی‌خبر — علم وحکمت از کتب دین‌ازنظر
بوعلی داننده‌ی آب‌و گل است — بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی‌سینا بهل — چاره سازیهای دل از اهل دل
مصطفی بحر است وموج او بلند — خیزواین‌دریا بجوی‌خویش بند
مدتی برساحلش پیچیده ئی — لطمه های موج او نا دیده‌ئی
یك زمان خود را بدریا درفکن — تا روان رفته باز آید به تن
ای‌مسلمان جز براه حق مرو — نا امید از رحمت عامی‌مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین — تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را — روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم اوبرزشت و خوب کائنات — در نگاه او غیوب (۱) کائنات
دست‌او باآب و خاك اندر ستیز — آن بهم پیوسته و این‌ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی ؟ — در تلاش تار و پوی کیستی؟
گفت از حکم خدای‌ذوالمنن — آدمی نوسازم از خاك کهن
مشت خاکی‌را بصدرنگ‌آزمود — پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر اورا آب ورنگ لاله‌داد — لا اله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری — از بهار پاستان (۲) رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب — تانگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر — غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن — از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کوهنوز اندر گلوست

۱ ـ غیوب ناپیدا شدن وجای ناپدید وزمین پست که ناپیدا باشد وقرآن‌وآخرت‌راغیب وغیاب هم‌گفته اند .
۲ ـ پاستان‌باستان.

بر مزار سلطان محمود علیه الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار
آه آن شهری که اینجا بود پار
آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست
آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست
گنبدی در طوف او چرخ برین
تربت سلطان محمود است این
آنکه چون کودک لب از کوثر بشست
گفت در گهواره نام او نخست
برق سوزان تیغ بی زنهار او
دشت و درلرزنده ازیلغار او
زیر گردون آیت اله رایتش
قدسیان قرآن سرا بر تربتش
شوخی فکرم مرا ازمن ربود
تانبودم در جهان دیر و زود
رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب
پردگیها از فروغش بی حجاب
مهر گردون ازجلالش در رکوع
ازشعاعش دوش می گرددطلوع
وارهیدم ازجهان چشم و گوش
فاش چون امروز دیدم صبح‌دوش
شهرغزنین یك بهشت رنگ و بو
آب جوها نغمه‌خوان در کاخ و کو
قصرهای او قطار اندر قطار
آسمان باقبه هایش هم کنار
نکته سنج طوس را دیدم ببزم
لشکر محمود را دیدم برزم
روح سیر عالم اسرار کرد
تامرا شوریده‌ئی بیدار کرد
آن‌همه مشتاقی و سوز و سرور
در سخن‌چون رندبی‌پرواجسور
تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت
گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بیخبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانهٔ غزنی

لاله بهر یك شعاع آفتاب
دارد اندر شاخ چندین پیچ‌وتاب
چون بهار اورا کند عریان‌وفاش
گویدش جزیك‌نفس اینجامباش

هردو آمدیکه گر راساز وبرگ — من ندانم زندگی خوشتر که مرگ
زندگی پیهم مصاف نیش و نوش — رنگ و نم امروز را از خون دوش

الامان از مکر ایام الامان
الامان از صبح وازشام الامان

ای خدا ای نقشبند جان وتن — با تو این شوریده داردیك سخن
فتنه ها بینم درین دیر کهن — فتنهها در خلوت و در انجمن
عالم از تقدیر تو آمد پدید — یا خدای دیگر اورا آفرید
ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز — اهل دل را شیشهی دل ریزریز
صدق و اخلاص وصفا باقی نماند — «آن قدح بشکست و آن ساقی نماند»
چشم تو بر لاله رویان فرنگ — آدم ازافسون شان بی آب ورنگ
از که گیرد ربط وضبط این کائنات؟ — ای شهید عشوهی لات و منات
مردحق آن بندهی روشن نفس — نایب تو درجهان اوبود وبس
او بهبند نقره و فرزند و زن — گر توانی سومنات او شکن
این مسلمان از پرستاران کیست؟ — در گریبانش یکی هنگامه نیست
سینهاش بی سوزوجانش بی خروش — او سرافیل است وصوراوخموش
قلب او نامحکم و جانش نژند — درجهان کالای او نا ارجمند
در مصاف زندگانی بی ثبات — دارد اندر آستین لات و منات
مرگ را چون کافران داندهلاك — آتش او کم بها مانند خاك
شعلهئی از خاك او باز آفرین — آن طلب آن جستجوباز آفرین
باز جذب اندرون او را بده — آن جنون ذوفنون او را بده
شرق را کن از وجودش استوار — صبح فردا از گریبانش برآر

بحراحمر را بچوب او شکاف
ازشکوهش لرزهئی افکن بقاف

قندهار و زیارت خرقه‌ی مبارك

قندهار آن کشور مینو سواد اهل دل را خاك اوخاك مراد
رنگ ها بو ها هوا ها آب ها آب ها تابنده چون سیماب ها
لاله‌ها در خلوت کهسار ها نارها یخ بسته اندر نارها
کوی آن‌شهر است‌مارا کوی‌دوست ساربان بربند محمل سوی‌دوست

می سرایم دیگراز یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

غزل

ازدیر مغان آیم‌بی گردش صهبامست در منزل لابودم‌از باده‌ی الا مست
دانم که نگاه اوظرف همه کس‌بیند کرداست‌مراساقی‌ازعشوه‌وایمامست
وقت‌است که‌بگشایم‌میخانه‌ی‌رومی باز پیران‌حرم‌دیدم درصحن کلیسامست
این کارحکیمی‌نیست،دامان کلیمی گیر صدبنده‌ی‌ساحل‌مست‌یك‌بنده‌ی‌دریامست
دل رابچمن بردم از باد چمن افسرد میرد بخیابانها ای‌لاله‌ی‌صحرامست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا دی‌کافر کی‌دیدم‌دروادی‌بطحا(۱) مست

سینااست که‌فاران‌است؟یارب‌چه‌مقام‌است‌این ؟
هرذره‌ی خاك من چشمی است تماشا مست !

خرقه‌ی آن «برزخ‌لایبغیان (۲) دیدمش‌درنکته‌ی«لی‌خرقتان»(۳)
دین او آئین او تفسیر کل درجبین او خط تقدیر کل
عقل را او صاحب اسرار کرد عشق را او تیغ جوهردار کرد
کاروان شوق را او منزل است ماهمه یك‌مشت‌خاکیم اودل‌است

---

۱ ـ بطحا مقامی درمکه معظمه است .
۲ ـ برزخ لایبغیان ، تلمیح به آیهٔ‌قرآن .
۳ ـ لی‌خرقتان الفقروالجهاد ـ حدیث .

آشکارا دیدنش اسرای (۱)ماست / درضمیرش مسجد اقصای ماست
آمد از پیراهن او بوی او / داد ما را نعره‌ی الله هو
بادل من شوق بی پرواچه کرد / باده‌ی پرزور با میناچه کرد
رقصد اندر سینه از زور جنون / تازراه دیده می آید برون
گفت من جبریلم و نور مبین / پیش ازین او راندیدم اینچنین
شعر رومی‌خواندوخندید و گریست / یارب‌این دیوانه‌ی فرزانه کیست
در حرم بامن‌سخن رندانه گفت / ازمی ومغ زاده و پیمانه گفت
گفتمش این‌حرف‌بیباکانه‌چیست / لب‌فروبنداین مقام خامشی‌است
من زخون خویش پروردم ترا / صاحب آه سحر کردم ترا
بازیاب این‌نکته‌را ای‌نکته‌رس / عشق‌مردان‌ضبط‌احوال‌است‌وبس
گفت عقل‌وهوش آزار دل است / مستی ووارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود ، او نبود

بر مزار حضرت احمدشاه‌بابا علیه‌الرحمة
مؤسس‌ملت افغانیه

تربت آن خسرو روشن‌ضمیر / از ضمیرش ملتی صورت پذیر
گنبداو را حرم داند سپهر / بافروغ از طوف اوسیمای‌مهر
مثل فاتح(۲) آن‌امیرصف شکن / سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن
ملتی را داد ذوق جستجو / قدسیان تسبیح خوان برخاك‌او
ازدل ودست گهرریزی که‌داشت / سلطنت ها بردوبی پروا گذاشت
نکته سنج و عارف وشمشیرزن / روح‌پاکش بامن آمد در سخن

---

۱ ـ تلمیح به‌آیه‌قرآنی .

۲ ـ فاتح . سلطان محمد فاتح فاتح قسطنطنیه .

گفت می‌دانم مقام تو کجاست نغمه‌ی توخاکیان را کیمیاست
خشت وسنگ از فیض تودارای دل روشن از گفتار تو سینای دل
پیش ما ای آشنای کوی دوست یك نفس بنشین که‌داری بوی دوست
ای‌خوش آن کوازخودی(۱) آئینه‌ساخت وندر آن آئینه عالم را شناخت
پیر گردید این‌زمین و این سپهر ماه کور از کور چشمیهای مهر
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش تانخستین رنگ‌و بو بازآیدش
بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند بانگ او هر کهنه را برهم‌زند
ای‌ترا حق داد جان ناشکیب توزسرملك و دین داری نصیب

فاش گوبا پور نادر فاش گوی
باطن خود را به ظاهرفاش گوی

خطاب به‌پادشاه‌اسلام اعلیحضرت ظاهر شاه ایده‌الله بنصره

ای قبای‌پادشاهی بر تو راست سایه‌ی تو خاك ما را کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار سطوت توملك ودولت را حصار
از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر تخت احمد شاه را شانی‌دگر
سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به از دل و از آرزو بیگانه به
آبگون تیغی که داری درکمر نیم شب از تاب او گرددسحر
نیك میدانم که تیغ نادر است من چه گویم باطن او ظاهراست

حرف‌شوق آورده ام ازمن پذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیز تر گرد این ملك خدادادی نگر

---

۱ ـ ازخوری‌متن

این که می‌بینم از تقدیر کیست؟ — چیست آن چیزی که می‌بایست و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست — روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم ای جوان سخت کوش — چیست فردا؟ دختر امروز و دوش
هر که خود را صاحب امروز کرد — گرد او گردد سپهر گرد گرد
او جهان رنگ و بو را آبروست — دوش از و امروز و فردا ازوست
مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است — زان که او تقدیر خود را کوکب است
بنده‌ی صاحب نظر پیر امم — چشم او بینای تقدیر امم
از نگاهش تیزتر شمشیر نیست — ما همه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار — حادثات اندر بطون روزگار
چون پدر اهل هنر را دوست دار — بنده‌ی صاحب نظر را دوستدار
همچو آن خلد آشیان بیدار زی(۱) — سخت کوش و پردم و کرار زی
می‌شناسی معنی کرار چیست؟ — این مقامی از مقامات علی است
امتان را در جهان بی ثبات — نیست ممکن جز بکراری حیات
سرگذشت آل عثمان را نگر — از فریب غربیان خونین جگر(۲)
تا ز کراری نصیبی داشتند — در جهان دیگر علم افراشتند
مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟ — همت او بوی کراری نداشت
مشت خاکش آنچنان گردیده سرد — گرمی آواز من کاری نکرد
ذکر و فکر نادری در خون تست — قاهری با دلبری در خون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر — سر کار از هاشم و محمود گیر
هم از آن مردی که اندر کوه و دشت(۳) — حق ز تیغ او بلند آوازه گشت
روزها شب‌ها تپیدن می‌توان — عصر دیگر آفریدن می‌توان

---

۱ ـ همچون آن خلدآشیان‌متن چاپی .
۲ ـ اشاره بوضع ترکیه .
۳ ـ والا حضرت شاه ولی‌خان .

گفت می‌دانم مقام تو کجاست | نغمه‌ی توخاکیان را کیمیاست
خشت وسنگ از فیض تودارای دل | روشن از گفتار تو سینای دل
پیش ما ای آشنای کوی دوست | یك نفس بنشین که‌داری بوی دوست
ای‌خوش آن کوازخودی(۱) آئینه‌ساخت | وندر آن آئینه عالم را شناخت
پیر گردیداین‌زمین و این سپهر | ماه کور از کور چشمیهای مهر
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش | تانخستین رنگ‌و بو بازآیدش
بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند | بانگ او هر کهنه را برهم‌زند
ای‌ترا حق داد جان ناشکیب | توزسرملك و دین داری نصیب

فاش گوبا پور نادر فاش گوی
باطن خود را به ظاهرفاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهر شاه ایده‌الله بنصره

ای قبای‌پادشاهی بر تو راست | سایه‌ی تو خاك ما را کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار | سطوت تو ملك ودولت را حصار
از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر | تخت احمد شاه را شانی‌دگر
سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به | از دل و از آرزو بیگانه به
آبگون تیغی که داری در کمر | نیم شب از تاب او گرددسحر
نیك میدانم که تیغ نادر است | من چه گویم باطن او ظاهراست

حرف‌شوق آورده ام ازمن بذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیز تر | گرد این ملك خدادادی نگر

۱ ـ ازخوری‌متن

این که‌می‌بینیم‌از تقدیر کیست؟ چیست آن‌چیزی که‌می‌بایست‌و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست روز وشب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم‌ای‌جوان‌سخت کوش چیست فردا؟دختر امروز و دوش
هر که خودرا صاحب امروز کرد گرد او گردد سپهر گرد گرد
او جهان رنگ‌و بو را آبروست دوش از وامروزازوفردا ازوست
مردحق‌سرمایه‌ی روز وشب است زان که‌او تقدیرخودرا کوکب‌است
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم چشم او بینای تقدیر امم
ازنگاهش تیزتر شمشیر نیست ماهمه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن‌پخته‌کار حادثات اندر بطون روزگار
چون پدر اهل‌هنر را دوست دار بنده‌ی صاحب نظر رادوستدار
همچو آن‌خلدآشیان‌بیدارزی(۱) سخت کوش و پردم و کرارزی
می‌شناسی معنی کرار چیست ؟ این مقامی از مقامات علی‌است
امتان را در جهان بی ثبات نیست ممکن‌جزبکراری‌حیات
سرگذشت آل عثمان را نگر ازفریب‌غربیان خونین‌جگر(۲)
تا ز کراری نصیبی داشتند در جهان دیگر علم افراشتند
مسلم‌هندی چرا میدان گذاشت؟ همت او بوی کراری نداشت
مشت‌خاکش‌آنچنان‌گردیده‌سرد گرمی آواز من کاری نکرد
ذکروفکر نادری در خون‌تست قاهری با دلبری درخون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر سرکار از هاشم و محمود گیر
هم‌از آن‌مردی که‌اندر کوه‌ودشت(۳) حق زتیغ او بلند آوازه گشت
روزها شب ها تپیدن می توان عصر دیگر آفریدن می‌توان

۱ ـ همچون آن خلدآشیان‌متن چاپی .
۲ ـ اشاره بوضع ترکیه .
۳ ـ والا حضرت شاه ولی‌خان .

صدجهان‌باقی‌استدرقر آن هنوز — اندر آیاتش یکی خود رابسوز
باز افغان را از آن سوزی بده — عصر او را صبح نوروزی بده
ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر — از جبینش دیده‌ام چیزی‌دگر
زانکه بود اندر دل‌من سوزودرد — حق زتقدیرش مرا آگاه کرد
کار و بارش را نکو سنجیدام — آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
مردمیدان زنده از الله هوست — زیرپای او جهان چار سوست!
بنده‌ئی کودل بغیراله نه بست — می‌توان‌سنگ‌از زجاج اوشکست
او نگنجد درجهان چون و چند — تهمت ساحل باین دریـا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب
او حساب است او ثواب است اوعذاب

بر گ‌وسازما کتاب وحکمت‌است — این دو قوت اعتبار ملت است
آن فتوحات جهان ذوق و شوق — این‌فتوحات جهان تحت و فوق
هر دو انعام خدای لایزال — مؤمنان‌را آن‌جمال‌است‌این‌جلال
حکمت اشیا فرنگی زاد نیست — اصل او جزلذت ایجاد نیست
نیك اگربینی مسلمان زاده‌است — این گهرازدست‌ماافتاده‌است (۱)
چون‌عرب اندر اروپا پر گشاد — علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
دانه آن صحرا نشینان کاشتند — حاصلش افرنگیان برداشتند
این پری‌از شیشه‌ی اسلاف‌ماست — باز صیدش کن که‌اوازقاف‌ماست
لیکن از تهذیب لا دینی گریز — زان که اوبا اهل حق داردستیز
فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد — لات و عزی درحرم باز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر — روح از بی آبی او تشنه میر
لذت بیتابی از دل می برد — بلکه دل زین پیکر گل‌می‌برد

کهنه دزدی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ‌من کجاست؟

---

۱ ــ مولانا اقبال‌میفرماید .این‌علم‌وحکمت‌امروزی‌رااروپائیان‌ازمسلمانان‌گرفتند

حق نصیب تو کند ذوق حضور باز گویم آنچه گفتم در زبور
«مردن‌وهم زیستن ای‌نکته رس این‌همه از اعتبارات استوبس
مردکر سوز نوا را مرده‌ئی لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش‌چنگی‌مست‌ومسروراست کور پیش رنگی‌زنده‌در گوراست کور
روح با حق زنده و پاینده است ورنه‌این را مرده آن رازنده‌است
آنکه حی‌لا یموت آمدحق‌است زیستن باحق حیات مطلق‌است
هر که‌بی‌حق‌زیست‌جزمردار نیست گرچه کس درماتم اوزار نیست»
برخوراز قرآن‌اگرخواهی ثبات در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می دهد ما را پیام لا تخف می رساند بر مقام لا تخف
قوت سلطان و میراز لا اله هیبت مرد فقیر از لا اله
تا دو تیغ لا و الا داشتیم ماسواله را نشان نگذاشتیم
خاوران ازشعله‌ی من‌روشن‌است ای‌خنك‌مردی که‌درعصرمن‌است
ازتب وتابم نصیب خود بگیر بعد ازین ناید چومن‌مردفقیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام شرح رمز صبغة اله گفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام کهنه شاخی را نمی بخشیده‌ام
عشق من اززندگی دارد سراغ عقل از صهبای من روشن اياغ
نکته‌های‌خاطرافروزی که گفت؟ بامسلمان‌حرف‌پرسوزی که گفت؟
همچونی نالیدم‌اندر کوه و دشت تامقام خویش برمن فاش گشت
حرف شوق آموختم واسوختم آتش افسرده باز افروختم
با من آه صبحگاهی داده‌اند سطوت کوهی بکاهی داده‌اند
دارم اندر سینه نور لا اله در شراب من سرور لا اله
فکرمن گردون‌مسیراز فیض‌اوست جوی‌ساحل ناپذیراز فیض‌اوست

پس‌بگیراز باده‌ی من‌یك دوجام
تا درخشی مثل تیغ بی نیام

ارمغان حجاز

سال انتشار ۱۹۳۸

بسم الله الرحمن الرحیم

حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد
دل او پند یاران کم پذیرد
بآبی سوز ناکش سینه بگشای
زیك آهش غم صد ساله میرد

دل ما بیدلان بردند و رفتند
مثال شعله افسردند و رفتند
بیایك لحظه با عامان در آمیز
که خاصان باده ها خوردند و رفتند!

✡✡✡

سخن ها رفت از بود و نبودم
من از خجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی
عیار کار من گیر از سجودم

✡✡✡

دل من در گشادچون و چنداست
نگاهش از مه و پروین بلند است
بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت پسنداست

✡✡✡

چه شور است این که در آب و گل افتاد
زیك دل عشق را صد مشکل افتاد

قرار یك نفس برمن حرام است	بمن رحمی که کارم بادل افتاد

☆☆☆

جهان ازخودبرون آورده ی کیست؟	جمالش جلوه ی بی پرده ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن	بگو بامن که او پرورده ی کیست

☆☆☆

دل بی قیدمن در پیچ و تابیست	نصیت من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد	گناه گاه گاه من صوابیست

☆☆☆

صبنت الکاس عنا ام عمرو	و کان الکاس مجرا هاالیمینا(۱)
اگراین است رسم دو ستداری	بدیوار حرم زن جام و مینا

☆☆☆

بخود پیچیدگان در دل اسیرند	همه دردند و درمان ناپذیرند
سجودازما چه میخواهی که شاهان	خراجی از ده ویران نه گیرند

☆☆☆

روم راهی که اورا منزلی نیست	ازآن تخمی که ریزم حاصلی نیست
من از غم ها نمی ترسم ولیکن	مده آن غم که شایان دلی نیست

☆☆☆

می من از تنك جامان نگه دار	شراب پخته از خامان نگه دار
شرر از نیستانی دور تر به	بخاصان بخش و از عامان نگه دار

☆☆☆

ترااین کشمکش اندرطلب نیست	ترا این درددا غ وتاب وتب نیست
ازآن از لا مکان بگریختم من	که آن جا ناله های نیم شب نیست

☆☆☆

---

۱ ـ صبنت الکاس الخ شعرعمروابن کلثوم

زمن هنگامهٔی ده این‌جهان را
دگرگون کن زمین‌و آسمان‌را
زخاك ما دگر آدم بر انگیز
بکش این بندهٔ سود وزیان را

☆☆☆

جهانی تیره تر یا آفتابی
صواب او سرا پا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه ئی را
دهی ازخون آدم رنگ‌وآبی

☆☆☆

غلامم جز رضای تو نجویم
جز آن‌راهی که فرمودی نه‌پویم
ولیکن گربه این نادان‌بگوئی
خری‌را اسب‌تازی گو، نه‌گویم

☆☆☆

دلی در سینه دارم بی سروری
نه‌سوزی در کف خاکم نه‌نوری
بگیرازمن که‌برمن‌باردوش است
ثواب این نماز بی حضوری

☆☆☆

چه گویم‌قصهٔ دین و وطن را
که‌نتوان فاش گفتن این‌سخن‌را
مرنج از من که ازبی مهری‌تو
بنا کردم همان دیر کهن را

☆☆☆

مسلمانی که در بند فرنگ است
دلش در دست او آسان نیاید
زسیمائی که سودم بر در غیر
سجودی بوذر و سلمان نیاید

☆☆☆

نخواهم‌این‌جهان وآن جهان را
مرا این‌بس که دانم رمزجان‌را
سجودی‌ده که از سوز و سرورش
بوجد آرم زمین و آسمان‌را

☆☆☆

چه‌میخواهی ازین مرد تن‌آسای
بهربادی که آمد رفتم از جای
سحرجاوید را در سجده دیدم
به صبحش چهرهٔ شامم بیارای

☆☆☆

به‌آن‌قوم ازتومی‌خواهم گشادی | فقیهش بی یقینی ، کم سوادی
بسی نادیدنی را دیده ام من | «مرا ای کاشکی‌مادر نزادی(۱)»

☆☆☆

نگاه تو عتاب آلود تا چند | بتان حاضر و موجود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم | نمك پرورده‌ی نمرود تا چند

☆☆☆

سرور رفته باز آید که ناید | نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری | دگردانای راز آید که ناید

☆☆☆

اگر می‌آید آن دانای رازی | بده او را نوای دل گدازی
ضمیر امتان را می کندپاك | کلیمی یا حکیمی نی نوازی

☆☆☆

متاع من دل درد آشنای است | نصیب من فغان نا رسای است
بخاك مرقد من لاله خوشتر | که‌هم‌خاموش وهم‌خونین‌نوای‌است

☆☆☆

دل از دست کسی بردن‌نداند | غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن‌خاك | که‌غیر از خوردن ومردن‌نداند

☆☆☆

دل ما از کنار ما رمیده | بصورت مانده و معنی ندیده
زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر | حق او را دیده و ما را شنیده

☆☆☆

نداند جبرئیل این‌های‌و هو را | که نشناسد مقام جستجو را
بپرس ازبنده‌ی‌بیچاره‌ی خویش | که داندنیش و نوش آرزو را

☆☆☆

۱ ـ سعدی

شب این انجمن آراستم من چومه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تورفت ولیکن از میان برخاستم من

✩✩✩

چنین دور آسمان کم دیده باشد که جبریل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا پرستد مؤمن و کافر تراشد

✩✩✩

عطا کن شور رومی ، سوزخسرو عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان بابندگی در ساختم من نه گیرم گرمرا بخشی خدائی

✩✩✩

مسلمان فاقه مست وژنده پوش است زکارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت به ریزم که این ملت جهان را باردوش است

✩✩✩

دگرملت که کاری پیش گیرد دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند دوعالم را به دوش خویش گیرد

✩✩✩

دگر قومی که ذکرلا الهش برآرد از دل شب صبح گاهش
شناسد منزلش را آفتابی که ریگ کهکشان روبدزراهش

✩✩✩

جهان تست در دست خسی چند کسان او به بند ناکسی چند
هنرور در میان کار گاهان کشدخودرا به عیش کر کسی چند

✩✩✩

مریدی فاقه مستی گفت باشیخ که یزدان را زحال ماخبر نیست
بما نزدیك تراز شهرگ ماست ولیکن از شکم نزدیك تر نیست

✩✩✩

دگرگون کشور هندوستان است | دگرگون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه | غلامان را صف آرائی گران است

✿✿✿

زمحکومی مسلمان خود فروش است | گرفتار طلسم چشم و گوش است
زمحکومی رگان در تن چنان سست | که ما را شرع و آئین بار دوش است

✿✿✿

یکی اندازه کن سود و زیان را | چو جنت جاودانی کن جهان را
نمی بینی که ما خاکی نهادان | چه خوش آراستیم این خاکدان را

✿✿✿

تو می دانی حیات جاودان چیست | نمی دانی که مرگ جاودان چیست!
زاوقات تو یك دم کم نه گردد | اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

✿✿✿

به پایان چون رسد این عالم پیر | شود بی پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را | حساب من زچشم او نهان گیر

✿✿✿

بدن وا ماند و جانم در تگ و پوست | سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش این جا و با خاصان بیامیز | که من دارم هوای منزل دوست

✿✿✿

ادب‌گاهیست زیر آسمان از عرش نازک‌تر
نفس گم کرده می‌آید جنید و بایزید اینجا
«عزت بخاری»

حضور رسالت

«الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل»(۱)
خرد از راندن محمل فروماند — زمام خویش دادم در کف دل

☆☆☆

نگاهی داشتم بر جوهر دل — تپیدم آرمیدم در بر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر — بباد دشت وا کردم در دل

☆☆☆

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست — نصیب او قرار یک نفس نیست
بصحرا بردمش افسرده تر گشت — کنار آبجوئی زار بگریست

☆☆☆

مپرس از کاروان جلوه مستان — ز اسباب جهان بر کنده دستان
بجان(۱)شان ز آواز جرس شور — چو از موج نسیمی در نیستان

☆☆☆

باین پیری ره یثرب گرفتم — نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آن مرغی که درصحرا سرشام — گشاید پر به فکر آشیانه

☆☆☆

۱ـ منوچهری

گناه عشق و مستی عام کردند
دلیل پختگان را خام کردند
بآهنگ حجازی می سرایم
«نخستین باده کاندر جام کردند»(۱)

✡✡✡

چه پرسی از مقامات نوایم
ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت
که اندر خلوتش تنها سرایم

✡✡✡

سحر با ناقه گفتم نرم تر رو
که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی
بپایش ریگ این صحرا حریر است

✡✡✡

مهار ای ساربان او را نشاید
که جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می‌شناسم
چو من اندر طلسم دل اسیر است

✡✡✡

نم اشک است در چشم سیاهش
دلم سوزد ز آه صبح گاهش
همان می کو ضمیرم را برافروخت
پیاپی ریزد از موج نگاهش

✡✡✡

چه خوش صحرا که در وی کاروان‌ها
درودی خواند و محمل براند
به ریگ گرم او آور سجودی
جبین را سوز تا داغی بماند

✡✡✡

چو خوش صحرا که شامش صبح خنداست
شبش کوتاه و روز او بلند است
قدم ای راهرو آهسته تر نه
چو ما هر ذره‌ی او درد منداست

✡✡✡

امیر کاروان آن اعجمی (۲) کیست؟
سرود او بآهنگ عرب نیست

---

۱ - لطف کلام در این است که مولانا شعر (عراقی) را بآهنگ حجازی میسراید .
۲ - در اینجا عجم و اعجمی اشاره به غیر عرب است .

زند آن، نغمه کز سیرابی او خنك دل در بیابانی توان زیست

✿✿✿

مقام عشق و مستی منزل اوست چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به هر دل سازگاراست که در هر سینه قاشی(۱) از دل اوست

✿✿✿

غم پنهان که بی گفتن عیان‌است چو آید بر زبان یك داستان است
رهی پرپیچ و راهی خسته‌وزار چراغش مرده وشب درمیان‌است

✿✿✿

به راغان لاله رست از نوبهاران بصحرا خیمه گستردند یاران
مراتنها نشستن خوشتر آید کنار آبجوی کوهساران

✿✿✿

گهی شعر عراقی را بخوانم گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب‌را شریك نغمه های ساربانم

✿✿✿

غم راهی نشاط آمیزتر کن فغانش را جنون انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی مرا سوز جدائی تیز تر کن

✿✿✿

بیا ای هم نفس با هم بنالیم من و تو کشته‌ی شأن جمالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم بپای‌خواجه(۲) چشمان‌رابمالیم

✿✿✿

حکیمان را بها کمتر نهادند بنادان جلوه‌ی مستانه دادند

۱ ــ قاش همان قاچ مصطلح فارسی تهرانی است .
۲ ــ در اینجا مراد ازخواجه مطلق رسول اکرم است .

چه‌خوش بختی چه‌خرم روزگاری
درسلطان به درویشی گشادند

٭٭٭

جهان چار سو اندر بر من
هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی
چو گرد افتاد پرواز ازپر من

٭٭٭

درین وادی زمانی جاودانی
زخاکش بی صور روید معانی
حکیمان با کلیمان دوش بر دوش
که‌این‌جا کس نگوید«لن ترانی»(۱)

٭٭٭

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند
نگاهی یا رسول اله نگاهی

٭٭٭

تب و تاب دل از سوزغم تست
نوای من ز تأثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده‌ئی کومحرم تست

٭٭٭

شب‌هندی غلامان را سحر نیست
باین خاك آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی‌چشمی که‌درشرق
مسلمانی زما بیچاره تر نیست

٭٭٭

چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت‌جان را یارباد!
که افتاد است از بام بلندی

٭٭٭

چسان احوال او را بر لب‌آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
ز رو داد دوصد سالش‌همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب‌دارم

٭٭٭

---

۱ - تلمیح بآیه‌قرآنی .

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است

ز کار بی نظام او چه گویم
تو می دانی که ملت بی امام است

☆☆☆

نماند آن تاب و تب در خون نابش
نروید لاله از کشت خرابش

نیام او تهی چون کیسه ی او
بطاق خانه ی ویران کتابش

☆☆☆

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد

صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه خو کرد

☆☆☆

بره ی او در دل نا گشاده
خودی اندر کف خاکش نزاده

ضمیر او تهی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتاده

☆☆☆

گریبان چاک و بی فکر رفو زیست
نمیدانم چسان بی آرزو زیست

نصیب اوست مرگ نا تمامی
مسلمانی که بی الله هو زیست

☆☆☆

حق(۱) آن ده که مسکین و اسیر است
فقیر و غیرت او دیر میر است

بروی او در میخانه بستند
درین کشور مسلمان تشنه میر است

☆☆☆

دگر پاکیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او

هوا تیز و بدامانش دو صد چاک
بیندیش از چراغ بسمل او

☆☆☆

عروس زندگی در خلوتش غیر
که دارد در مقام نیستی سیر

گنهکاریست پیش از مرگ در قبر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

☆☆☆

---

۱ ـ قاف حق مکسور خوانده میشود .

بچشم او نه نور و نی سرور است | نه‌دل درسینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا | که‌مرگ اوزجان‌بی‌حضوراست

☆☆☆

مسلمان زاده و نا محرم‌مرگ! | زبیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم | دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

☆☆☆

ملوکیت سراپا شیشه بازی‌است | ازو ایمن‌نه‌رومی‌نی‌حجازی‌است
حضور تو غم یاران بگویم | بامیدی که وقت دل‌نوازی‌است

☆☆☆

تن مرد مسلمان پایدار است | بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته‌رس دید از نگاهش | خودی‌اندروجودش‌رعشه‌داراست

☆☆☆

مسلمان‌شرمساراز‌بی‌کلاهی‌است | که‌دینش‌مرد‌وفقرش‌خانقاهی‌است
تودانی درجهان‌میراث ماچیست | گلیمی از قماش پادشاهی‌است

☆☆☆

مپرس‌ازمن که‌احوالش‌چسان‌است | زمینش‌بدگهرچون آسمان‌است
برآن‌مرغی که‌پروردی بانجیر | تلاش دانه در صحرا گران‌است

☆☆☆

بچشمش وانمودم زندگی را | گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان‌رافاش‌ترگفت | بده نطق عرب این اعجمی‌را

☆☆☆

مسلمان‌گرچه‌بی‌خیل‌وسپاهی است | ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند | جمال او جلال بی پناهی است

☆☆☆

متاع شیخ اساطیر کهن بود حدیث او همه تخمین وظن بود
هنوز اسلام او زنار دار است حرم چون دیر بود او برهمن بود

✡✡✡

دگرگون کرد لا دینی جهان را ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که با صدیق دادی بشوری آور این آسوده جان را

✡✡✡

حرم از دیر گیرد رنگ وبوئی بت ما پیرك ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره بختان دلی روشن ز نور آرزوئی

✡✡✡

فقیران تا بمسجد صف کشیدند گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد مسلمانان بدرگاهان خزیدند!

✡✡✡

مسلمانان بخویشان در ستیزند بجز نقش دوئی بردل نه‌ریزند
بنالند ار کسی خشتی بگیرد از آن مسجد که خود ازوی گریزند

✡✡✡

جبین را پیش غیر الله سودیم چو گبران در حضور اوسرودیم
ننالم از کسی می‌نالم از خویش که ما شایان شان تو نبودیم

✡✡✡

بدست می کشان خالی ایاغ است که ساقی را به‌بزم من فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی که اصل او زدود آن چراغ است!

✡✡✡

سبوی خانقاهان خالی از می کند مکتب ره طی کرده را طی
زبزم شاعران افسرده رفتم نواها مرده بیرون افتد از نی

✡✡✡

مسلمانم غریب هر دیارم   که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی طاقتی در پیچ و تابم   که من دیگر بغیراله دچارم

✿✿✿

بآن بالی که بخشیدی پریدم   بسوز نغمه های خود تپیدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد   جهان گردیدم و او را ندیدم

✿✿✿

شبی پیش خدا بگریستم زار   مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم   دلی دارند و محبوبی ندارند

✿✿✿

نگویم از فرو فالی که بگذشت   چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش   فسرد اندر دو صد سالی که بگذشت

✿✿✿

نگهبان حرم معمار دیر است   یقینش مرده و چشمش بغیر است
ز انداز نگاه او توان دید   که نومید از همه اسباب خیر است

✿✿✿

ز سوز این فقیر ره نشینی   بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان   ز امیدی که زاید از یقینی

✿✿✿

گهی افتم گهی مستانه خیزم   چه خون بی تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام   که من با عصر خویش اندر ستیزم

✿✿✿

مرا تنهائی و آه و فغان به   سوی یثرب سفر بی کاروان به
کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق   تو خود فرما مرا این به که آن به

✿✿✿

پریدم در فضای دلپذیرش
پرم ترگشت از ابر مطیرش
حرم تا درضمیر من فرورفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

✿✿✿

بآن رازی که گفتم پی نبردند
زشاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میرامم دل از توخواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند

✿✿✿

نه‌شعراست اینکه‌بروی دل نهادم
گره از رشته‌ی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

✿✿✿

تو گفتی ازحیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این نا حق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

✿✿✿

رخم از درد پنهان زعفرانی
تراود خون زچشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا نا گفته دانی

✿✿✿

زبان ما غریبان از نگاهیست
حدیث‌دردمندان اشک‌وآهیست
گشادم‌چشم‌و بربستم‌لب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست

✿✿✿

خودی دادم زخود نامحرمی‌را
گشادم در گل او زمزمی را
بده آن‌ناله‌ی گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هرغمی را

✿✿✿

درون ما بجز دود نفس نیست
بجزدست تومارا دسترس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟
که‌اندرسینه‌هاغیرازتو کس‌نیست

✿✿✿

غریبی دردمندی نی نوازی | زسوز نغمه‌ی خود در گدازی
تومیدانی‌چه‌می‌جوید چه‌خواهد | دلی از هردو عالم بی نیازی

✿✿✿

نم و رنگ از دم بادی نجویم | زفیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه وپروین بلنداست | سخن را برمزاج کس نگویم

✿✿✿

در آن‌دریا که اوراساحلی نیست | دلیل عاشقاق غیر از دلی نیست
توفرمودی‌ره بطحا (۱) گرفتیم | وگر نه‌جز تو مارا منزلی‌نیست

✿✿✿

مران از در که مشتاق حضوریم | ازآن دردی که دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی‌بجزصبر | که‌ما ازوی‌دوصد فرسنگ‌دوریم

✿✿✿

به افرنگی بتان دل باختم من | ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم | چودیدم خویش را نشناختم‌من

✿✿✿

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم | بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی | از آن بی‌سوز تر روزی ندیدم

✿✿✿

فقیرم از توخواهم‌هرچه خواهم | دل کوهی خراش ازبرگ‌کاهم
مرا درس حکیمان درد سرداد | که‌من پرورده‌ی فیض نگاهم

✿✿✿

نه با ملا نه با صوفی نشینم | تو میدانی که من آنم‌نه‌اینم

۱ ــ مراد ازبطحا مکه‌ی معظمه است .

نویس ، الله ، برلوح دل من
که هم خود راهم اورا فاش بینم

☆☆☆

دل ملا گرفتار غمی نیست
نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

☆☆☆

سر منبر کلامش نیشدار است
که اوراصد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم
زخود پنهان و برما آشکار است

☆☆☆

دل صاحبدلان او برد یامن ؟
پیام شوق او آورد یا من ؟
من وملا زکیش دین دو تیریم
بفرما برهدف او خورد یامن؟

☆☆☆

غریبم در میان محفل خویش
توخود گوبا که گویم مشکل خویش
ازآن ترسم که پنهانم شودفاش
غم خود را نگویم بادل خویش

☆☆☆

دل خود را بدست کس ندادم
گره از روی کارخود گشادم
بغیرالله کردم تکیه یك بار
دوصد بار از مقام خود فتادم

☆☆☆

همان سوز جنون اندر سرمن
همان هنگامه ها اندر بر من
هنوز ازجوش طوفانی که بگذشت
نیاسود است موج گوهر من

☆☆☆

هنوز این خاك دارای شررهست
هنوز این سینه را آه سحرهست
تجلی ریز بر چشمم که بینی
باین پیری مرا تاب نظرهست

☆☆☆

نگاهم زانچه بینم بی نیاز است
دل از سوز درونم در گداز است

من‌واین‌عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز — بگو بامن که آخر این چه راز است؟

☆☆☆

مرا در عصر بی سوز آفریدند — بخاکم جان پر شوری دمیدند
چونخ در گردن من زندگانی — تو گوئی برسر دارم کشیدند

☆☆☆

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم — درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد — اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

☆☆☆

من اندر مشرق و مغرب غریبم — که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل‌خویش — چه معصومانه غربت را فریبم

☆☆☆

طلسم علم حاضر را شکستم — ربودم دانهٔ و دامش گسستم
خدا داند که مانند براهیم — به‌نار او چه بی پروا نشستم!

☆☆☆

بچشم من نگه آورده‌ی تست — فروغ لااله آورده‌ی تست
دوچارم کن به‌صبح‌من رآنی(۱) — شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

☆☆☆

چوخود رادر کنار خود کشیدم — به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی — جهان عشق و مستی آفریدم

☆☆☆

در این عالم بهشت خرمی هست — بشاخ او زاشك من نمی هست
نصیب اوهنوز آن هاو هونیست — که او در انتظار آدمی هست

☆☆☆

۱ــ من‌رآنی‌تلمیح به‌حدیث مشهور من‌رآنی‌فقدرآالله

بده او را جـوان پـاکبـازی — سرورش از شراب خانه سازی
قوی بازوی او مانند حیدر — دل او از دو گیتی بـی‌نیـازی

✿✿✿

بیا ساقی بگردان جام می را — زمی سوزنده تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من — که‌پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

✿✿✿

جهان‌ازعشق وعشق‌ازسینه‌ی‌تست — سرورش از می دیرینه‌ی تست
جزاین چیزی نمیدانم زجبریل — که‌او یك جوهر از آئینه‌ی تست

✿✿✿

مرا این سوز از فیض دم تست — بتاکم موج می از زمزم تست
خجل ملك جم از درویشی من — که‌دل درسینه‌ی من‌محرم تست

✿✿✿

درین بتخانه دل با کس نه بستم — ولیکن از مقام خود گسستم
زمن امروز می‌خواهد سجودی — خداوندی که‌دی او را شکستم

✿✿✿

دمید آن لاله از مشت غبارم — که خونش می تراوداز کنارم
قبولش کن ز راه دل نوازی — که‌من غیراز دلی چیزی‌ندارم!

✿✿✿

حضور ملت بیضا تپیدم — نوای دلگدازی آفریدم
ادب گوید سخن رامختصر گوی — تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

✿✿✿

بصدق فطرت رندانه‌ی من — بسوز آه بیتـابـانـه‌ی من
بده آن خاك را ابر بهاری — که‌در آغوش گیرد دانه‌ی من

✿✿✿

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست　　متاعی داشتم غارت گری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر　　مسلمانی ز من تنهاتری نیست

✩✩✩

چورومی درحرم دادم اذان من　　از و آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او　　به دور فتنه‌ی عصر روان من

✩✩✩

گلستانی زخاك من برانگیز　　نم چشمم بخون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را　　نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

✩✩✩

مسلمان تا بساحل آرمید است　　خجل ازبحر وازخود ناامیداست
جز این مرد فقیری درد مندی　　جراحت‌های پنهانش که دیده‌است

✩✩✩

که گفت اورا که آیدبوی یاری؟　　که داد او را امید نو بهاری ؟
چون آن سوز کهن رفت ازدم او　　که زد بر نیستان او شراری ؟

✩✩✩

ز بحر خود بجوی من گهرده　　متاع من بکوه و دشت و درده
دلم نگشود ازآن طوفان که‌دادی　　مرا شوری ز طوفانی دگر ده

✩✩✩

بجلوت نی نوازی‌های من بین　　بخلوت خود گدازی‌های من بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان　　ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین

✩✩✩

بهرحالی که بودم خوش سرودم　　نقاب ازروی هر معنی گشودم
مپرس ازاضطراب من که بادوست　　دمی بودم دمی دیگر نبودم

✩✩✩

شریك درد و سوز لاله بودم ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق که تنها بودم و تنها سرودم

✿✿✿

بنور تو بر افروزم نگه را که بینم اندرون مهر ومه را
چومی گویم مسلمانم بلرزم که دانم مشکلات لااله‌را

✿✿✿

بکوی تو گداز یك نوابس مرااین ابتدااین انتهابس
خراب جرأت آن رندپاکم خدارا گفت مارا مصطفی بس

✿✿✿

ز شوق آموختم آن هاو هوئی که از سنگی گشاید آبجوئی
همین یك آرزو دارم که جاوید زعشق تو بگیرد رنگ و بوئی

✿✿✿

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی‌من گرم خون است نگهدارش ازین کافر نگاهان

✿✿✿

بده دستی زپا افتادگان را به غیرالله دل نادادگان را
ازآن آتش که‌جان‌من‌برافروخت نصیبی ده مسلمان زادگان را

✿✿✿

توهم آن می‌بگیر ازساغردوست که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیزاین بروبم از مژه خاك در دوست

✿✿✿

توسلطان حجازی من فقیرم ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کوز تخم لاله رست بیا بنگر بآغوش ضمیرم

✿✿✿

سراپا درد درمان ناپذیرم | نه پنداری زبون وزار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند | ز کیش ملتی افتاده تیرم

✡✡✡

بیا با هم در آویزیم و رقصیم | ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست | زچشمان اشک خون ریزیم ورقصیم

✡✡✡

ترا اندر بیابانی مقام است | که شامش چون سحر آئینه‌فام است
بهرجائی که خواهی خیمه گستر | طناب ازدیگران جستن حرام است

✡✡✡

مسلمانیم و آزاد از مکانیم | برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کزوی | بهای هر خداوندی بدانیم

✡✡✡

ز افرنگی صنم بیگانه ترشو | که پیمانش نمی‌ارزد بیك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق | قدم بیباك نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه — که من دارم سرشت عاشقانه
سرشك لاله گون را اندرین باغ — بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو — درین نیلی فضا هردم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر — بحق دل بندو راه مصطفی رو

☆☆☆

چو موج از بحر خود بالیده‌ام من — بخود مثل گهر پیچیده‌ام من
از آن نمرود با من سر گران است — به تعمیر حرم کوشیده‌ام من

☆☆☆

بیا ساقی بگردان ساتگین را — بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند — که ملا کم شناسد رمز دین را

☆☆☆

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن — چکید از چشم من خون دل من
به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است — نوائی از مقام لاتخف زن (۱)

☆☆☆

برون از سینه کش تکبیر خود را — بخاك خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی — مده در دست کس تقدیر خود را

☆☆☆

۱ــ لاتخف ، تلمیح بآیه قرآن ،لاتخف انك انت الاعلی

مسلمان از خودی مرد تمام است بخاکش تاخودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی نگه را جز بخود بستن حرام

✩✩✩

مسلمانان که خود را فاش دیدند بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر ازخود رمیدند اندرین دیر بجان تو که مرگ خود خریدند

✩✩✩

گشودم پرده را از روی تقدیر مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم زدین بگریز و مرگ کافری میر

✩✩✩

به ترکان بسته در ها را گشادند بنای مصریسان محکم نهادند
توهم دستی بدامان خودی زن که بی او ملک و دین کس را ندادند

✩✩✩

هر آن قومی که می ریزد بهارش نسازد جز به بوهای رمیده
ز خاکش لاله می روید ولیکن قبائی دارد از رنگ پریده

✩✩✩

خدا آن ملتی را سروری داد که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سرو کاری ندارد که دهقانش برای دیگران کشت

✩✩✩

زرازی حکمت قرآن بیاموز چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فرا گیر که نتوان زیستن بی مستی وسوز

✩✩✩

خودی
«۲»

کسی کو برخودی زدلاله را ز خاك مرده رویاند نگه را

مده از دست دامان چنین مرد   که دیدم در کمندش مهرومه را

٭٭٭

توای نادان دل آگاه دریاب   بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش   زلاً موجود الاالله دریـاب

٭٭٭

دل تو داغ پنهانی ندارد   تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب   از آن دریا که طوفانی ندارد

اناالحق

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست   سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به   اگر قومی بگوید ناروا نیست

٭٭٭

به‌آن‌ملت اناالحق سازگاراست   که‌ازخونش نم‌هرشاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی   که‌اورا نه سپهر آئینه دار است

٭٭٭

میان امتان والامقام است   که‌آن‌امت دوگیتی راامام‌است
نیاساید ز کار آفرینش   که‌خواب، وخستگی، بروی‌حرام‌است(۱)

٭٭٭

وجودش شعله ازسوز درون است   چوخس‌اوراجهان‌چندوچون‌است
کند شرح اناالحق همت او   پی‌هرکن که‌می گویدیکون‌است

٭٭٭

۱ ــ خواب تلمیح بآیه قرآن لاتأخذه سنة ولانوم و خستگی بآیه قرآنی ؛ و ما مسنا من‌لغوب

پرد در وسعت گردون یگانه — نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش — بدست اوست تقدیر زمانه

✿✿✿

بباغان عندلیبی خوش صفیری — براغان جره بازی زود گیری
امیر او بسلطانی فقیری — فقیر او به درویشی امیری

✿✿✿

بجام نو کهن می از سبوریز — فروغ خویش را بر کاخ و کوریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور — به دل لاغالب الاالله فروریز

صوفی و ملا

«۴»

گرفتم حضرت ملا ترش روست — نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر باابن مسلمانی که دارم — مرا از کعبه می‌راند حق اوست

✿✿✿

فرنگی صید بست از کعبه و دیر — صدا از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش ملا باز گفتم — دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

✿✿✿

به بند صوفی و ملا اسیری — حیات ازحکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست — که ازیس او آسان بمیری (۱)

✿✿✿

زقرآن پیش خود آئینه آویز — دگر گون گشته‌ئی از خویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را — قیامت های پیشین را برانگیز

✿✿✿

۱ــ سوره یس

زمن برصوفی و ملا سلامی — که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویل‌شان درحیرت انداخت — خدا و جبرئیل و مصطفی را

✩✩✩

زدوزخ واعظ کافر گری گفت — حدیثی‌خوشتر ازوی کافری گفت
نداند آن‌غلام احوال خود را — که دوزخ را مقام دیگری گفت

✩✩✩

مرید خود شناسی پخته کاری — به‌پیری گفت حرف نیش‌داری
بمرگ نا تمامی جان سپردن — گرفتن روزی از خاك مزاری

✩✩✩

پسررا گفت پیری خرقه بازی — تراابن نکته‌باید حرزجان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش — زفیض شان براهیمی توان کرد

✩✩✩

رومی

«۵»

بکام خود دگر آن کهنه می‌ریز — که باجامش نیرزد ملك‌پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی — به دیوار حریم دل بیاویز

✩✩✩

بگیر ازساغرش آن لاله رنگی — که تأثیرش دهد لعلی‌به‌سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد — بشوید داغ از پشت پلنگی

✩✩✩

نصیبی بردم از تاب و تب او — شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین — که‌ریزد خنده‌ی شیر ازلب‌او

✩✩✩

سرا پا درد و سوز آشنائی
وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی او
نصیبی از جلال کبریائی

✿✿✿

گره از کار این ناکاره واکرد
غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی
مرا باعشق و مستی آشناکرد

✿✿✿

بروی من در دل باز کردند
زخاك من جهانی ساز کردند
زفیض او گرفتم اعتباری
که بامن ماه و انجم ساز کردند

✿✿✿

خیالش با مه و انجم نشیند
نگاهش آن‌سوی پروین‌به‌بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
دم او رعشه از سیماب چیند

✿✿✿

زرومی گیر اسرار فقیری
که آن فقر است محسود امیری
حذر زان‌فقرودرویشی که‌ازوی
رسیدی بر مقام سر بزیری

✿✿✿

خودی تا گشت مهجور خدائی
به فقر آموخت آداب گدائی
زچشم مست رومی وام کردم
سروری از مقام کبریائی

✿✿✿

می‌روشن ز تاك من فرو ریخت
خوشا مردی که‌دردامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق

«۶۰»

توای باد بیابان از عرب خیز
زنیل مصریان موجی بر انگیز

بگوفاروق را پیغام فاروق(۱)
که خوددر فقر و سلطانی بیامیز

✿✿✿

خلافت ، فقربا تاج وسریراست
زهی دولت که پایان ناپذیراست
جوان بختا مده از دست این فقر
که بی او پادشاهی زودمیراست

✿✿✿

جوان مردی که خودرافاش بیند
جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش
که او باخویشتن خلوت گزیند

✿✿✿

به روی عقل و دل بگشای هردر
بگیر از پیر هر میخانه ساغر
دران کوش (۲) ازنیازسینه پرور
که دامن پاك داری آستین تر

✿✿✿

خنك آن ملتی برخود رسیده
ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ
چو تیغی ازمیان بیرون کشیده

✿✿✿

چه خوش زدترك ملاحی سرودی
رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم
بجزطوفان نمیخواهم گشودی

✿✿✿

جهانگیری بخاك ما سرشتند
امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را
که تخمش در دل فاروق کشتند

✿✿✿

کسی کو داند اسرار یقین را
یکی بین می کند چشم دوبین را
بیامیزند چون نور دو قندیل
میندیش افتراق ملك و دین را

✿✿✿

---

۱ ــ مراد از فاروق اولی پادشاه مصراست .
۲ ــ دران کوش الخ اشاره بشعرامیرخسرو .

مسلمانی که‌خودرا امتحان کرد غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگرداری نگهدار که باوی آفتابی میتوان کرد

شعرای عرب

«۷»

بگو از من نوا خوان عرب‌را بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که‌از قرآن گرفتم سحر کردم صدو سی ساله‌شب‌را

✿✿✿

بجانها آفریدم های و هو را کف خاکی شمردم کاخ‌و کو را
شود روزی حریف بحر پر شور ز آشوبی که دادم آب جو را

✿✿✿

توهم بگذارآن صورت نگاری مجوغیر از ضمیر خویش‌یاری
بباغ ما بر آوردی پرو بال مسلمان را بده سوزی که‌دارد

✿✿✿

بخاك مادلی در دل غمی هست هنوز این کهنه‌شاخی‌را نمی‌هست
به افسون هنر آن چشمه‌بگشای درون هر مسلمان زمزمی هست

✿✿✿

مسلمان بنده‌ی مولا صفات است دل‌او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه‌بینی که اصلش در ضمیر کائنات‌است

✿✿✿

بده با خاك او آن سوز و تابی که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تواورا دگر بخشند ذوق انقلابی

✿✿✿

مسلمانی غم دل در خریدن چو سیماب ازتپ یاران تپیدن

خضور ملت از خود در گذشتن / دگر بانگ انا الملت کشیدن

✿✿✿

کسی کوفاش دید اسرار جان‌را / نه بیند جز بچشم خودجهان‌را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش / بهاری میتوان کردن خزان‌را

✿✿✿

نگهدار آن چه‌در آب‌و گل‌تست / سرور و سوزو مستی‌حاصل‌تست
تهی دیدم سبوی این وآن را / می باقی به مینای دل تست

✿✿✿

شب‌این کوه و دشت سینه تابی / نه در وی مرغکی نی‌موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان / تو میدانی که باید آفتابی

✿✿✿

نکو میخوان خط سیمای‌خودرا / بدست آور رگ فردای‌خودرا
چومن پا در بیابان حرم نه / که بینی اندرو پهنای خودرا

ای‌فرزندصحرا

«۸»

سحر گاهان که‌روشن‌شددرودشت / صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا / که‌نتوان زیست بی ذوق‌رحیلی

✿✿✿

عرب را حق دلیل کاروان کرد / که‌او بافقرخود را امتحان کرد
اگرفقر تهی دستان غیور است / جهانی را تهو بالا توان کرد

✿✿✿

در آن‌شب‌ها خروش‌صبح‌فرداست / که‌روشن از تجلی های سیناست
تن‌و جان محکم از باددرودشت / طلوع امتان‌از کوه و صحراست

توچه‌دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
جنون زیرکی از من فرا گیر

✿✿✿

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه‌ها بیگانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد

✿✿✿

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم

✿✿✿

پریشانم چو گرد ره گذاری
که بر دوش هوا گیرد قراری
خوشا بختی و خرم روزگاری
که بیرون آید از من شهسواری

✿✿✿

خوش آن قومی پریشان روزگاری
که زاید از ضمیرش پخته کاری
نمودش سری از اسرار غیب است
ز هر گردی برون ناید سواری

✿✿✿

به بحر خویش چون موجی تپیدم
تپیدم تا بطوفانی رسیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

✿✿✿

نگاهش پر کند خالی سبوها
دواند می بتاك آرزو ها
زطوفانی که بخشد رایگانی
حریف بحر گردد آب جو ها

✿✿✿

چو بر گیرد زمام کاروان را — دهد ذوق تجلی هر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش — ته پا می‌کشد نه آسمان را

✡✡✡

مبارکباد کن آن پاك جان را — که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر — خجالت می‌دهم حور جنان را

✡✡✡

دل اندر سینه گوید دلبری هست — متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ — «شگوفه چون فرو ریزد بری هست»

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خود را به نور مصطفی سوخت — چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد — که اول مؤمنان را شاهی آموخت

✡✡✡

خلافت بر مقام ما گواهی است — حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ — خلافت حفظ ناموس الهی است

✡✡✡

در افتد با ملوکیت کلیمی — فقیری بی کلاهی بی گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر — بگیرد کار صرصر از نسیمی

✡✡✡

هنوز اندر جهان آدم غلام است — نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم — که در دینش ملوکیت حرام است

✡✡✡

محبت از نگاهش پایدار است — سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبد هو آمد و لیکن — جهان شوق را پروردگار است

ترك عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است — دلش آگاه و چشم او بصیر است
نه پنداری که رست از بند افرنگ — هنوز اندر طلسم او اسیر است

✩✩✩

خنك مردان که سحر او شکستند — به پیمان فرنگی دل نه بستند
مشو نومید و با خود آشنا باش — که مردان پیش ازین بودند و هستند

✩✩✩

به ترکان آرزوی تازه دادند — بنای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند — نقاب از روی تقدیری گشادند

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترك این دلبری ها — مسلمان را نه زیبد کافری‌ها
منه دل برجمال غازه پرورد — بیاموز از نگه غارت گری‌ها

✩✩✩

نگاه تست شمشیر خدا داد — بزخمش جان مارا حق بماداد
دل کامل عیار آن پاك جان برد — که تیغ خویش را آب از حیاداد

✩✩✩

ضمیر عصر حاضر بی نقاب است — گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی زنور حق بیاموز — که او باصد تجلی در حجاب است

✩✩✩

جهان را محکمی از امهات است — نهاد شان امین ممکنات است

اگراین نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی‌ثبات است

✿✿✿

مرا داد این خرد پرور جنونی
نگاه مادر پاك اندرونی
زمکتب چشم‌ودل نتوان گرفتن
کەمکتب نیست جز سحرو فسونی

✿✿✿

خنك آن ملتی کز وارداتش
قیامت ها به بیند کایناتش
چه‌پیش آید چه پیش افتاداورا
توان دید از جبین امهاتش

✿✿✿

اگر پندی ز درویشی پذیری
هزار امت بمیرد تونه میری
بتولی‌باش‌وپنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیری بگیری

✿✿✿

زشام ما برون آور سحر را
به قرآن بازخوان اهل نظر را
تومیدانی که سوز قرأت تو
دگر گون کرد تقدیر عمررا(۱)

عصر حاضر

«۱۳»

چه‌عصراست‌این که‌دین‌فریادی‌اوست
هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط نقشی که از بهزادی‌اوست

✿✿✿

نگاهش نقشبند کافری ها
کمال صنعت او آذری ها
حذر از حلقه‌ی بازار گانش
قمار است‌این همه سوداگری‌ها

✿✿✿

جوانان را بد آموزاست‌این‌عصر
شب ابلیس را روزاست‌این‌عصر

۱ ـ اشاره بواقعه تاریخی اسلام آوردن خلیفه دوم‌است .

بدامانش مثال شعله پیچم
که بی‌نور است و بی‌سوز است این عصر

٭٭٭

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

٭٭٭

چه گویم رقص تو چون است و چون نیست
حشیش است این نشاط اندرون نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
به رگهای تو آن طغیان خون نیست

برهمن

«۱۴»

در صد فتنه را برخود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهمن از بتان طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نهادی

٭٭٭

برهمن را نگویم هیچ کاره
کند سنگ گران را پاره پاره
نیاید جز به زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خاره

٭٭٭

نگه دارد برهمن کار خود را
نمیگوید به کس اسرار خودرا
بمن گوید که از تسبیح بگذر
بدوش خود برد زنار خود را

٭٭٭

برهمن گفت برخیز از درغیر
زیاران وطن ناید به جز خیر
بیك مسجد دو ملا می نه گنجد
زافسون بتان گنجد بیك دیر

تعلیم

«۱۵»

تب و تابی که باشد جاودانه
سمند زندگی را تازیانه

به فرزندان بیاموز این تب‌وتاب — کتاب ومکتب افسون و فسانه

✿✿✿

زعلم چاره سازی بی گدازی — بسی خوشتر نگاه پاك بازی
نکوتر از نگاه پاك بازی — دلی از هردو عالم بی نیازی

✿✿✿

به آن مؤمن خدا کاری‌ندارد — که در تن جان بیداری ندارد
ازآن از مکتب یاران گریزم — جوان خود نگهداری ندارد

✿✿✿

زمن گیراین که‌مردی کورچشمی — زبینای غلط بینی نکوتر
زمن گیراین که‌نادانی‌نکو کیش — ز دانشمند بی دینی نکوتر

✿✿✿

ازآن فکر فلك پیما چه‌حاصل — که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد — به پهنای فضا آواره گردد

✿✿✿

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست — خوش‌آن کوازادب‌خودرابیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست — که‌در دانش فزودوازادب‌کاست

✿✿✿

ترا نومیدی از طفلان روانیست — چه پروا گردماغ شان‌رسانیست
بگو ای شیخ مکتب گربدانی — که‌دل‌درسینه‌ی‌شان هست‌یانیست

✿✿✿

به‌پورخویش‌دین و دانش آموز — که تابد چون مه وانجم‌نگینش
بدست او اگر دادی هنر را — ید بیضا است اندر آستینش

✿✿✿

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد — زخون لاله آن سوز کهن‌برد

باین مکتب باین دانش چه نازی — که نان در کف نداد وجان ز تن برد

☆☆☆

خدایا وقت آن درویش خوش باد — که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به‌طفل مکتب ما این دعا گفت — پی نانی به بند کس میفتاد

☆☆☆

کسی کولاله را در گره بست — زبند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به‌آن دانش مپرداز — که از ما میبرد چشم و دل و دست

☆☆☆

چو می‌بینی که‌رهزن کاروان کشت — چه‌پرسی کاروانی راچسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که‌خوانی — که‌از وی روح قومی میتوان کشت

☆☆☆

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی — نگاه او چو شیران بی پناهی
به‌مکتب علم میشی را بیاموخت — میسر نایدش برگ گیاهی

☆☆☆

شتر را بچه‌ی او گفت در دشت(۱) — نمی بینم خدای چار سو را
پدر گفت ای پسر چون پا به‌لغزد — شترهم خویش را بیندهم اورا

تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی ببامی — نه بخشد جره بازان را مقامی
زنخچیری که‌جز مشت پری نیست — همان بهتر که میری در کنامی

☆☆☆

نگر خود را بچشم محرمانه — نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را — که باشد پر گشودن را بهانه

۱ ـ اشاره به یک ضرب المثل عربی ـ

نهنگ با بچهٔ خویش

«۱۷»

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت — به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل به پرهیز — همه دریاست ما را آشیانه

☆☆☆

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست — به طوفان در فتادن جوهر تست
چو یک دم از طلاطم ها بیاسود — همین دریای تو غارتگر تست

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم — حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت — ترا با شوخی رندانه گفتم

☆☆☆

بخود باز آ و دامان دلی گیر — درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش — فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

☆☆☆

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست — طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت الله رمزیست — که جبریل امین را هم خبر نیست

آدمیت احترام آدمی
با خبر شو از مقام آدمی
«جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را — جوان فرودین کن پیردی را
نوائی ده که از فیض دم خویش — چومشعل برفروزم چوب نی را

☆☆☆

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی — بباد صبحگاهی سینه بگشای
خروش این مقام رنگ‌وبورا — بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت — خسان رادربغل‌پرورد وبگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او — چو گورتیره‌بختان کردوبگذشت

☆☆☆

بسا کس (۱) اندهٔفردا کشیدند — که دی مردندو فردارا ندیدند
خنك‌مردان که در دامان امروز — هزاران تازه ترهنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری — که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال است — توزخمی از سرخاری نداری

☆☆☆

---

۱ ــ بساکس اشاره به‌شعرامیرخسرو وانده مخفف‌اندوه‌است.

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگرخواهی خدا را فاش بینی خودی را فاش تر دیدن بیاموز

۞۞۞

گله از سختی ایام بگذار کهسختی ناکشیده کم‌عیاراست
نمی‌دانی که آب جویباران اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

۞۞۞

کبوتر بچه‌ی خودرا چه‌خوش گفت که نتوان زیست باخوی حریری
اگر یا هو زنی از مستی‌شوق کله را از سر شاهین بگیری

۞۞۞

فتادی از مقام کبریائی حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن‌را نگیری تا به دام خود نیائی

۞۞۞

خوشاروزی که خودراباز گیری همین فقراست کوبخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است ره تخمین وظن گیری‌بمیری

۞۞۞

تو هم مثل‌من از خود درحجابی خنك روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق ترا کافر کند علم کتابی

۞۞۞

چه‌خوش گفت‌اشتری‌با کره‌ی‌خویش خنك آن کس که‌داند کارخودرا
بگیر از ما کهن صحرانوردان به پشت‌خویش‌بردن بار خودرا

«۴»

مرا یاد است ازدانای افرنگ بسا رازی که ازبود وعدم گفت
ولیکن با تو گویم‌این دوحرفی که بامن پیرمردی ازعجم گفت

۞۞۞

الا ای کشته‌ی نا محرمی چند — خریدی ازپی یك دل‌غمی چند
ز تأویلات ملایان نکو تر — نشستن باخود آ گاهی‌دمی‌چند

«۵»

وجوداست‌این که‌بینی‌یا نموداست — حکیم ما چه مشکلها گشوداست
کتابی بر فن غواص بنوشت — ولیکن در دل دریا نبود است

✩✩✩

به‌ضرب‌تیشه بشکن‌بیستون را — که‌فرصت‌اندك‌و گردون‌دور نگ‌است
حکیمان را درین‌اندیشه‌بگذار — شرر ازتیشه‌خیزد یا زسنگ‌است؟!

✩✩✩

منه از کف چراغ آرزو را — بدست آور مقام ها و هو را
مشو در چار سوی این‌جهان گم — بخود باز آو بشکن چار سورا

✩✩✩

دل دریا سکون بیگانه از تست — به جیبش گوهر یك دانه‌ازتست
توای‌موج اضطراب خودنگهدار — که دریا را متاع خانه‌ازتست

✩✩✩

دو گیتی را به خود باید کشیدن — نباید از حضور خود رمیدن
به‌نور دوش بین امروز خود را — زدوش امروز را نتوان ربودن

✩✩✩

بما ای لاله خود را وا نمودی — نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی
ترا چون بردمیدی لاله گفتند — بشاخ‌اندرچسان‌بودی؟چه‌بودی؟

«٦»

نگرید مرد از رنج‌وغم و درد — زدوران کم نشیند بردلش گرد
قیاس‌اورامکن‌از گریه‌ی‌خویش — که‌هست‌ازسوزومستی گریه‌ی‌مرد

✩✩✩

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
تراشایان چنین مرگ است ورنه زهرمرگی که‌خواهی‌میتوان‌مرد

✩✩✩

اگرخاك توازجان‌محرمی‌نیست بشاخ‌توهم از نیسان نمی نیست
زغم آزاد شو ، دم را نگه دار که اندر سینه‌ی پردم‌غمی‌نیست

✩✩✩

پریشان هردم ما از غمی چند شریك هرغمی نا محرمی چند
ولیکن طرح‌فردائی توان‌ریخت اگر دانی بهای این دمی چند

✩✩✩

جوانمردی که‌دل‌باخویشتن‌بست رود در بحر ودریا ایمن ازشست
نگه را جلوه‌مستی‌ها حلال‌است ولی باید نگه‌داری دل دوست

✩✩✩

ازآن‌غم ها دل مادردمند است که اصل‌او ازین خاك‌نژنداست
من و توزان غم شیرین ندانیم که اصل او زافکاربلند است

✩✩✩

مگو با من خدای ما چنین کرد که شستن‌میتوان ازدامنش گرد
ته وبالاکن این عالم که‌درروی قماری می‌برد نامرد از مرد

✩✩✩

برون کن کینه‌رااز‌سینه‌ی‌خویش که دودخانه از روزن‌برون‌به
زکشت دل مده کس‌راخراجی مشو ای ده خدا غارت‌گر ده

✩✩✩

سحر ها در گریبان شب اوست دو گیتی‌رافروغ‌ازکوکب‌اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم چومرگ آیدتبسم برلب‌اوست

«۷»

بباد صبحدم شبنم بنالید | که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل | چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

دل

«۸»

دل آن بحر است کو ساحل نورزد | نهنگ از هیبت موجش بلرزد
از آن سیلی که صد هامون بگیرد | فلك با یك حباب او نیرزد

☆☆☆

دل ما آتش و تن موج دودش | تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او | چو سیمابی که بندد چوب عودش

☆☆☆

زمانه کار او را می برد پیش | که مرد خود نگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را | نگه داری چو دریا گوهر خویش

☆☆☆

نه نیروی خودی را آزمودی | نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را | اگر در سینه‌ی او دل نبودی

☆☆☆

تو می گوئی که دل از خاك و خون است | گرفتار طلسم کاف و نون است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی ماست | ولیکن از جهان ما برون است

☆☆☆

جهان مهر و مه زناری اوست | گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده زمن هندوستان را | غلام آزاد از بیداری اوست

☆☆☆

من و تو کشت یزدان حاصل است این — عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار — نه پنداری که عقل است این دل است این

☆☆☆

گهی جوینده‌ی حسن غریبی — خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و [illegible] — ولی از دولت خودبی نصیبی

☆☆☆

جهان دل جهان رنگ و بو نیست — درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چار سو نیست — درین عالم بجز الله هو نیست

☆☆☆

نگه دید و خرد پیمانه آورد — که پیماید جهان چار سو را
می آشامی که دل کردند نامش — بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

☆☆☆

محبت چیست ؟ تأثیر نگاهیست — چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز — که این نخچیر نخچیر نگاهیست

خودی

«۹»

خودی روشن ز نور کبریائی است — رسائی‌های او از نارسائی است
جدائی از مقامات وصالش — وصالش از مقامات جدائی است

☆☆☆

چو قومی در گذشت از گفتگوها — زخاك او بروید آرزو ها
خودی از آرزو شمشیر گردد — دم او رنگ ها برد زبو ها

☆☆☆

خودی را ازوجود حق وجودی خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر کجا بودی اگر دریا نبودی

✿✿✿

دلی‌چون صحبت گل می‌پذیرد همان‌دم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند چومن محکوم تن گردد بمیرد

✿✿✿

وصال ما وصال اندر فراق‌است گشوداین گره غیراز نظر نیست
گهر گم گشته‌ی آغوش‌دریااست ولیکن آب بحرآب گهر نیست

✿✿✿

کف‌خاکی که دارم از دراو ست گل و ریحانم از ابرتر اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او)را ولی دانم که من اندربراوست

جبر و اختیار

«۱۰»

یقین دانم که روزی حضرت‌او ترازوئی نهد این کاخ وکورا
از آن ترسم که فردای قیامت نه مارا ساز گار آید نه‌او را

✿✿✿

به‌روما گفت بامن راهب پیر که دارم نکته‌ئی ازمن‌فراگیر
کند هر قوم پیدا مرگ‌خودرا ترا تقدیر و مارا کشت تدبیر

موت

«۱۱»

شنیدم مرگ بایزدان‌چنین گفت چه‌بی‌نم چشم آن کز گل‌بزاید(۱)
چوجان او بگیرم شرمسارم ولی او را زمردن عار ناید

✿✿✿

۱- گل بکسر اول .

ثباتش‌ده که میرشش‌جهات است
بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری‌مرگ
که‌نامحرم ز ناموس حیات‌است

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی
تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید
که‌صبحش نیست جزتمهیدشامی

☆☆☆

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
ضمیرش سردوبی هنگامه دیدند
بغیر ازجان ما سوزی کجا بود
ترا از آتش ما آفریدند

☆☆☆

جدائی شوق را روشن بصر کرد
جدائی شوق را جوینده تر کرد
نمیدانم که‌احوال تو چون است
مرااین‌آب و گل‌ازمن‌خبر کرد

☆☆☆

ترا از آستان خود براندند
رجیم و کافرو طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ وتابم
ازآن خاری که‌اندردل‌نشاندند

☆☆☆

تومی‌دانی صواب و ناصوابم
نروید دانه از کشت خرابم
نکردی سجده و از درد مندی
بخود گیری گناه بیحسابم

☆☆☆

بیاتا نرد را شاهانه بازیم
جهان چار سو را در گدازیم
بافسون هنر از برگ کاهش
بهشتی این سوی گردون بسازیم

☆☆☆

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است
سپهر از زشتی او شرمسار است

اگر پیدا کنی ذوق نگاهی | دوصد شیطان تراخدمتگذاراست

☆☆☆

به‌هر کو رهزنان چشم و گوشند | که‌در تاراج‌دل هاسخت کوشند
گران قیمت گناهی با پشیزی | که‌این‌سودا گران‌ارزان‌فروشند

☆☆☆

چه شیطانی خرامش واژگونی | کند چشم ترا کور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم | که گیرد چون تو نخچیر زبونی

☆☆☆

چه‌زهرابی که در پیمانه‌ی‌اوست | کشدجان راوتن بیگانه‌ی‌اوست
توبینی حلقه‌ی دامی که پیداست | نه‌آن دامی که‌اندر دانه‌ی‌اوست

☆☆☆

بشرتا از مقام خود فتاد است | بقدر محکمی او را گشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد | اگر ابلیس توخاکی نهاد است

☆☆☆

مشو نخچیر ابلیسان این عصر | خسان راغمزهٔشان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر | که‌یزدان‌دیده و کامل‌عیار است

☆☆☆

حریف ضرب او مرد تمام است | که‌آن آتش نسب والامقام‌است
نه هر خاکی سزاوار نخ اوست | که‌صید لاغری بروی حرام‌است

☆☆☆

زفهم دون‌نهادان گرچه دوراست | ولی این‌نکته‌را گفتن‌ضروراست
به این نوزاده ابلیسان نسازد | گنهکاری که طبع او غیور است

☆☆☆

به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم — قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجد شهر — که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

«۱»

قلندر جره باز آسمانها — به بال او سبك گردد گرانها
فضای نیلگون نخچیر گاهش — نمیگردد بگرد آشیانها

✡✡✡

ز جانم نغمه‌ی الله هو ریخت — چو گرداز رخت هستی چار سو ریخت
بگیر ازدست من سازی که تارش — ز سوز زخمه چون اشکم فروریخت

✡✡✡

چو اشك اندر دل فطرت تپیدم — تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من زمژگانش توان دید — که من بر برگ کاهی کم چکیدم

✡✡✡

مرا از منطق آید بوی خامی — دلیل او دلیل نا تمامی
برویم بسته درها را گشاید — دوبیت از پیر رومی یا زجامی

✡✡✡

بیا از من بگیر آن دیر ساله — که بخشد روح باخاك پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من — قد آدم بروید شاخ لاله

✡✡✡

بدست من همان دیرینه چنگ است — درونش ناله‌های رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر — که اوراتار از رگهای سنگ است

✡✡✡

بگوازمن بەپرو یزان این عصر — نەفرهادم که گیرم تیشه دردست
زخاری کوخلد درسینەی من — دل صدبیستون رامی توان خست

☆☆☆

فقیرم ساز و سامانم نگاهیست — بچشمم کوه یاران برگ کاهیست
زمن گیراین که زاغ دخمه بهتر — از آن بازی کەدست آموزشاهیست

☆☆☆

در دل را بروی کس نبستم — نەاز خویشان نەازیاران گسستم
نشیمن ساختم در سینەی خویش — تە این چرخ گردان خوش نشستم

☆☆☆

درین گلشن ندارم آب وجاهی — نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند — کەدادم چشم نرگس رانگاهی

☆☆☆

دوصددانادرین محفل سخن گفت — سخن نازك ترازبرگ سمن گفت
ولی بامن بگو آن دیدەور کیست — کەخاری دیدو احوال چمن گفت

☆☆☆

ندانم نکتەهای علم وفن را — مقامی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز وسرورم — سبك پی کرد پیران کهن را

☆☆☆

نەپنداری که مرغ صبح خوانم — بجز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی — کلید باغ را در آشیانم !

☆☆☆

بچشم من جهان جزرهگذر نیست — هزاران رهرو ویك همسفر نیست
گذشتم ازهجوم خویش و پیوند — کەازخویشان کسی بیگانەتر نیست

☆☆☆

باین نابود مندی بودن آموز
بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من
بطوفانم چو در آسودن آموز

☆☆☆

کهن پرورده‌ی این خاکدانم
ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گر چه از فیض نم او
زمین را آسمان خود ندانم

☆☆☆

ندانی تا نه باشی محرم مرد
که دلها زنده گردد ازدم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود
که خوددار است چون مردان غم مر

☆☆☆

نگاهی آفرین جان دربدن بین
بشاخان تا دمیده یاسمن بین
وگر نه مثل تیری در کمانی
هدف را با نگاه تیرزن بین

☆☆☆

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
قمار علم وحکمت بدنشین است!
دو صد بوحامد و رازی نیرزد
بنادانی که چشمش راه بین است

☆☆☆

قماش ونقره و لعل و گهر چیست
غلام خوشگل وزرین کمر چیست
چویزدان ازدو گیتی بی نیازند
دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

☆☆☆

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است
ازآن میخانه‌ی من کم خروش است
می من گرچه ناصاف است در کش
که این ته جرعه‌ی خمهای دوش است

☆☆☆

ترا با خرقه و عمامه کاری
من از خود یافتم بوی نگاری
همین یك چوب نی سرمایه‌ی من
نه چوب منبری نی چوب داری

☆☆☆

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش گرفتم‌خلوت اندرسینه‌ی‌خویش
ازین دانشوران کورو بی ذوق رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش

٭٭٭

چورخت خویش بر بستم‌ازین‌خاك همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این‌مسافر چه گفت‌وبا که گفت‌واز کجابود

٭٭٭

«۲»

اگر دانا دل وصافی ضمیر است فقیری باتهی دستی امیر است
بدوش منعم بی دین و دانش قبائی نیست پالان حریر است

٭٭٭

«۳»

سجودی آوری دارا وجم را مکن ای بی خبر رسواحرم را
مبر پیش فرنگی حاجت‌خویش زطاق دل فرو ریزاین صنم را

٭٭٭

شنیدم بیتکی از مرد پیری کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خودرابنا داری نگه‌داشت دو گیتی را بگیرد آن فقیری

٭٭٭

نهان اندر دوحرفی سر کار است مقام عشق منبر نیست داراست
براهیمان ز نمرودان نترسند که عود خام راآتش عیار است

٭٭٭

مجوای لاله از کس غمگساری چومن‌خواه ازدرون‌خویش‌یاری
بهربادی که آید سینه بگشای نگه دار آن کهن داغی کهداری

٭٭٭

زپیرمی یاد دارم این دو اندرز نباید جز بجان خویشتن زیست

گریز از پیش آن مرد فرودست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست

✿✿✿

بساحل گفت موج بیقراری
بفرعونی کنم خود را عیاری
گهی بر خویش می‌پیچم چو ماری
گهی رقصم به ذوق انتظاری

✿✿✿

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
جبین خود منه جز بر در او
سرین راهم به چوبش ده که آخر
حقی دارد به خرپالان گراو

✿✿✿

فرنگی را دلی زیر نگین نیست
متاع او همه ملک است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صد ابلیس است و یک روح الامین نیست

✿✿✿

«۴»

من و تو از دل و دین نا امیدیم
چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد
دو تا مرگی بیك سودا خریدیم

✿✿✿

مسلمانی که داند رمز دین را
نساید پیش غیرالله جبین را
اگر گردون به کام او نه گردد
بکام خود به گرداند زمین را

✿✿✿

دل بیگانه خو زین خاکدان نیست
شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاب
نماز عشق و مستی را اذان نیست

✿✿✿

مقام شوق بی صدق و یقین نیست
یقین بی صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی
قدم بیباك نه، کس در کمین نیست

✿✿✿

مسلمان را همین عرفان و ادراک   که در خود فاش بیند رمز لولاک (۱)
خدا اندر قیاس ما نه گنجد   شناس آن را که گوید ما عرفناک

☆☆☆

به افرنگی بتان خود را سپردی   چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی سوز   که از تاک نیاگان می نخوردی

☆☆☆

نه هر کس خود گروهم خود گداز است   نه هر کس ناز اندر نیاز است
قبای لاله خونین قبائی است   که بر بالای نامردان دراز است

☆☆☆

بسوزد مؤمن از سوز وجودش   گشود هر چه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش   جمال بندگی اندر سجودش

☆☆☆

چه پرسی از نماز عاشقانه   رکوعش چون سجودش محرمانه
تب و تاب یکی الله اکبر   نه گنجد در نماز پنجگانه

☆☆☆

دو گیتی را صلا از قرأت اوست   مسلمان لایموت از رکعت اوست
نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز   قیامت‌ها که در قد قامت اوست

☆☆☆

فرنگ آئین رزاقی بداند   باین بخشد ازو وا می‌ستاند
به شیطان آنچنان روزی رساند   که یزدان اندر آن حیران بماند

☆☆☆

چه‌حاجت طول دادن داستان را   بحرفی گویم اسرار نهان را

۱ـ لولاک تلمیح بحدیث لولاک لما الاخلقت فلاک
۲ـ ماعرفناک تلمیح به حدیث ما عرفناک حق معرفتک

جهان خویش باسودا گران‌داد   چه داند لامکان قدر مکان را

✿✿✿

بهشتی بهر پا کان حرم هست   بهشتی بهر ارباب همم هست
بگوهندی‌مسلمان‌را که‌خوش‌باش   بهشتی فی‌سبیل الله هم هست

✿✿✿

قلندر میل تقریری ندارد   بجزاین نکته اکسیری ندارد
ازآن کشت خرابی‌حاصلی‌نیست   که آب از خون شبیری‌ندارد

فهرست مندرجات کلیات اقبال لاهوری

فهرست اعلام کلیات اقبال

نام هائی که ذکر یاشرح آن درحواش کتاب آمده باعلامت ح مشخص شده است

اسامی اماکن

اسامی اشخاص